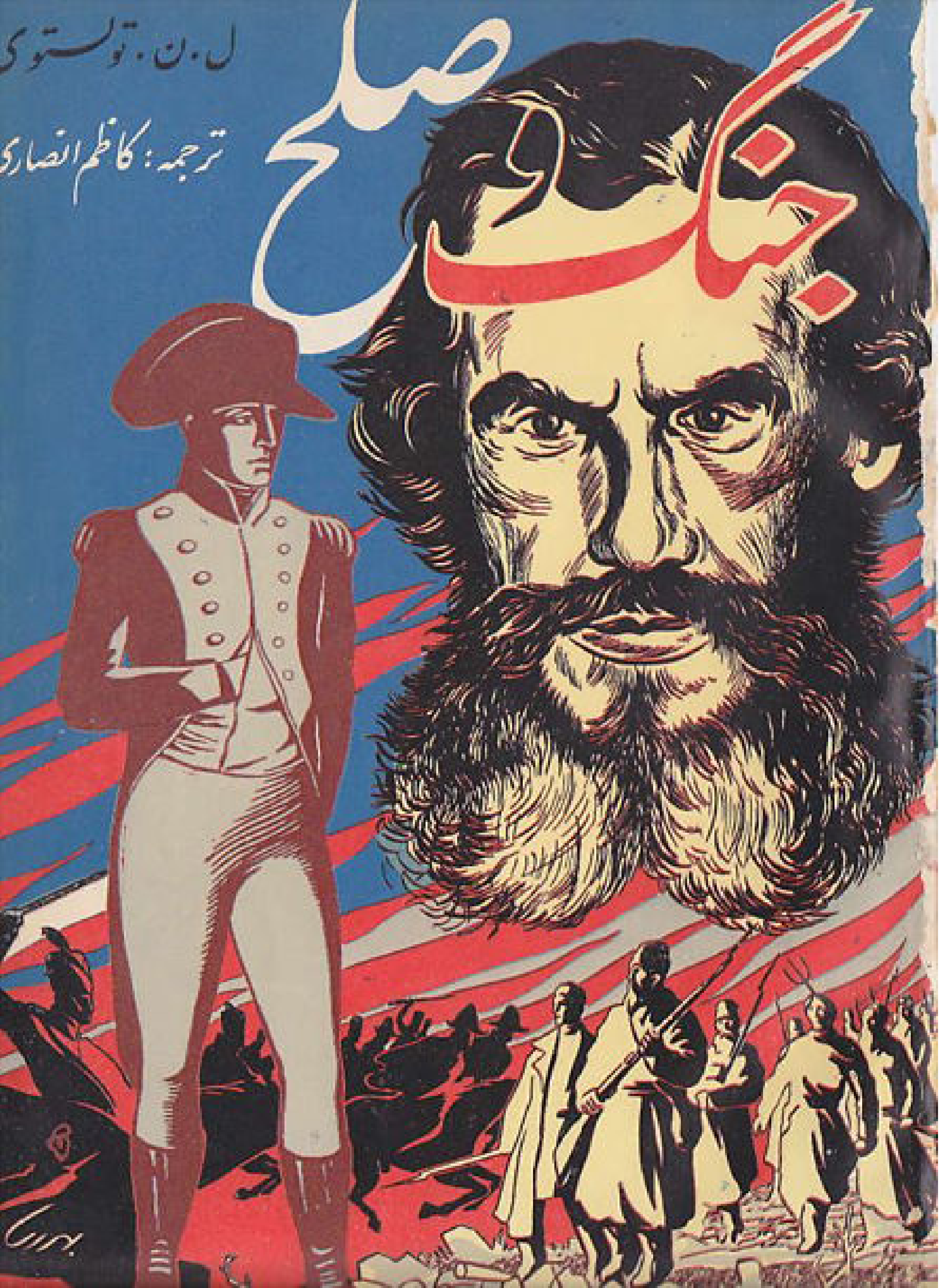


جنگ و صلح
ل. ن. تولستوی
ترجمه: کاظم انصاری

ل. ن. تولستوی

جنگ و صلح

جلد دوم

از متن روسی

ترجمه: کاظم انصاری

چاپ دوم این کتاب درپنج هزارنسخه روی کاغذ روزنامه بسرمایه مؤسسه چاپ و
انتشارات امیر کبیر بسال ۱۳۳۹ خورشیدی بطبع رسید

قسمت اول

۱

در اواخرسال ۱۸۱۱ اروپای غربی بتقویت تجهیزات وتمرکزقوای‌خود پرداخت ودرسال ۱۸۱۲ این قوای جنگی بجنبش‌آمد . میلیونها نفر(با درنظر گرفتن کسانیکه مأمورحمل ونقل‌وکار پردازی‌آرتش بودند)از مغرب‌بسوی مشرق، بجانب‌سرحدات روسیه‌که ازسال۱۸۱۱نیروهای جنگی روس نیز درآنجا متمرکزگشته بودرهسپار شدند . روز دوازدهم ژوئن قوای اروپای غربی ازمرزهای روسیه‌گذشت وجنك‌آغاز شد ، یعنی‌حادثه‌ای بوقوع پیوست‌که با عقل ومنطق بشری‌و باتمام طبیعت انسانی مغایرت داشت . میلیونها نفراز مردمان بتبهکاری بیشمار ازنیرنك وخیانت ودزدی وجعل ونشراسکناسهای تقلبی تاغارتگری وایجاد حریق وآدمکشی دست زدند، چنانکه تاریخ تمام محاکم جنائی جهان قرنهابثبت وکرد آوری این‌اندازه‌شرارت و تبهکاری قادر نیست.لیکن مردمی که درآن عصرمرتکب این اعمال میشدند بهیچوجه‌آنرا جنایت نمیشمردند .

اما موجبات این حادثهٔ غیرعادی چه بود ؟ وعلل وقوع‌آن چیست ؟ مورخین‌با اطمینان‌کامل و اعتقاد ساده لوحانه‌ای میگویند که اهانت بدوك اولدنبورك و تضییع حق وی ، نقض مقررات سرحدی قارهٔ‌اروپا ، قدرت طلبی ناپلئون ، پافشاری‌و سختگیری آلکساندر ، اشتباهات ولغزشهای دیپلماتها ونظایرآن علل وقوع‌این سانحه بوده‌است .

بنابراین اگرمترنیخ و رومیانتسف یا تالیران در فاصلهٔ میان بارعام ومجلس‌رقص درباری حقیقةً بخود زحمت میدادند ومضامین نامه‌های سیاسی را با هنرمندی بیشتر تنظیم میکردند، یا چنانچه ناپلئون بآلکساندر مینوشت :

«Monsieur mon frère, je consens à rendre le duché au duc d'Oldenbourg(۱)

در این صورت جنگی بوقوع‌نمیپیوست .

بدیهی است‌که معاصران علل بروز جنگ را چنین میپنداشتند.بدیهی است‌که ناپلئون‌بر این عقیده بودکه‌علل اشتعال نائرهٔ جنك‌دسیسه‌های انگلستان است. (چنانکه بعدهادرجزیرهٔ سنت هلن همین سخن راگفت) بدیهی است‌که بنظر اعضای مجلس انگلستان قدرت طلبی ناپلئون بود که موجبات بروز این جنك را فراهم ساخت . و شاهزاده اولدنبورك معتقد بودکه در نتیجهٔ ظلم وستمی‌که باوشداین جنك بوقوع پیوست . تجارنیز موانع سرحدی اروپا راکه موجب‌بحران

---

۱ ـ برادر تاجدارم ! من‌با استرداداراضی دوك نشین به دوك‌اولدنبورك موافقت دارم.

اقتصادی و افلاس و ورشکستگی آن قاره میشد علت اشتعال نائره جنك میدانستند . سربازان و ژنرالهای پیرچنین تصور میکردند که لزوم استفاده ازایشان در صحنهٔکارزار علت‌اصلی بروزجنك بودوهواخواهان اصول سلطنت آن‌زمان لزوم‌احیای Les bons princips(۱) راعلت‌اشتعال‌نائرهٔاین جنك میشناختند ودیپلماتهای آن‌عصر معتقد بودند که‌این فاجعهٔ عظیم بدین‌سبب حادث‌شد که اتحاد روسیه و اطریش درسال ۱۸۰۹ با مهارت‌کافی ازناپلئون مخفی نگهداشته نشد و مضمون یادداشت شمارهٔ ۱۷۸ با هنرمندی‌کافی تنظیم‌نگردید . بدیهی است که معاصران ناپلئون اشتعال نائرهٔ جنك را معلول این علل ویك سلسه عوامل بیشمار دیگری میدانستند که شمارهٔ آنها باختلافات‌بیشمار نظریات انسانی‌بستگی‌داشت . اما درنظرما، یعنی‌درنظر اخلاف آنمردمان ، که‌عظمت‌حوادث رویداده را بنحو اتم واکمل موردمطالعه‌قرارمیدهیم وبمفهوم واهمیت‌ساده ووحشتناك آن پی‌میبریم‌این علل کافی بنظرنمیرسدوالبته برای‌ماقابل‌قبول نیست که میلیونها انسان‌مسیحی‌باینجهت به‌یکدیگر شکنجه میدادندویکدیگررا میکشتند که ناپلئون‌قدرت‌طلب وآلکساندر سختگیروسیاست انگلیس محیلانه بود یا بدوك اولدنبورك اهانت میشد . مانمیتوانیم درك کنیم که این‌اوضاع باواقعیت‌کشتار واعمال زور وستم چه‌ارتباط دارد . چرا بسبب اهانتی که بدوك اولدنبورك شد هزاران نفر از ساکنان آنسوی‌اروپا، مردم استانهای اسمولنسك و مسکو راغارت کردند وکشتند وخود نیزبدست ایشان کشته شدند .

در نظرما اخلاف آنمردمان که مورخ نیستیم و بوسیلهٔجریان‌وتحقیق تتبع گمراه و اغوا نمیشویم وبهمین جهت‌میتوانیم با عقل‌سالم وفکرروشن حوادث را مورد مطالعه‌قراردهیم افروختن آتش این جنك علل بیشماری دارد و هرچه درتحقیق ومطالعهٔ این علل بیشتر تعمق کنیم بهمان اندازه بر شمارهٔ علل بروزجنك در نظرما افزوده میشود و هرعلت یا سلسله عللی‌که جداگانه بررسی شود بذاته‌درست است وبهمان اندازه ازلحاظ حقارت خود درقبال عظمت‌آن سانحه‌وبی‌ارزشی خود در ایجاد آن جنك‌عظیم ، البته بدون تأثیر تمام علل دیگر ، نادرست جلوه میکند . تمایل یا عدم تمایل هرسرجوخهٔ فرانسوی بشرکت در اردوکشی دوم‌نیز مانند امتناع ناپلئون از عقب‌کشیدن قشون خویش بآنسوی ویستول وبرگرداندن سرزمین دوك نشین باولدنبورك علت‌مهمی بنظر میرسد . زیرا اگرآن سرجوخه نمیخواست دراردوکشی شرکت کند وسرجوخه وسربازدوم و سوم وهزارم‌نیز باین‌کاراظهار تمایل‌نمیکردند،دراینصورت آرتش ناپلئون بتعدادهمین‌نفرات ضعیفتر میشد وجنك نمیتوانست بوجودآید .

اگر ناپلئون از درخواست عقب نشینی بآنسوی ویستول آزرده خاطر نمیشد و بقشون خود فرمان حمله نمیداد جنگی بوقوع نمیپیوست اما اگرتمام‌گروهبانها از شرکت‌در اردوکشی دوم امتناع میورزیدند ،در اینصورت باز جنگی‌بوجودنمیآمد . بهمین ترتیب اگردسائس‌انگلستان نبود وشاهزاده اولدنبورك وجود نداشت‌والکساندر خشم ورنجشی پیدانمیکرد وحکومت مستبددر روسیه برقرار نبود وانقلاب فرانسه انجام نمیگرفت و متعاقب آن‌دیکتاتوری وامپراطوری‌ناپلئون درآن کشور برقرار نمیشد بازآتش این جنك شعله‌ور نمیگشت . آری ! بدون‌وجود یکی‌از این علل‌هیچ حادثه‌ای نمیتوانست روی دهد . بنابراین تمام این علل یعنی میلیارد ها علت‌باهم ترکیب شدند

۱ ـ اصول‌عالی(منظور حفظ‌سلطنت موروثی است . «م»)

وآنچه راکه بوقوع پیوست موجب گشتند .

بنابراین هیچیك از این علل بذاته علت قاطع بروز حادثه نبود و باینجهت این سانحه میبایست روی دهد که وقوع آن لازم و ضروری بود. میلیونها نفرمیبایست برخلاف احساسات بشری و عقل ومنطق خود از مغرب بجانب مشرق رهسپار شوند وهمنوعان خودرا بخاك وخون بکشانند، همچنانکه چند قرن پیش دسته‌هائی از مشرق بجانب مغرب تاختند و همنوعان خویش رابخاك و خون کشیدند .

اعمال ناپلئون و آلکساندر که ظاهراً وقوع یا عدم وقوع این حادثه بستگی بگفته‌های ایشان داشت بهمان اندازه ارادی بنظرمیرسد که عمل هریك از سربازانی که در نتیجهٔ قرعه کشی یا سربازگیری اجباری بجنك میرفت ارادی واختیاری بوده است . راه دیگری وجودنداشت: زیرا برای آنکه ارادهٔ ناپلئون وآلکساندر (یعنی همان کسانیکه ظاهراً وقوع جنك بارادهٔ ایشان بسته بود) اجرا شود ترکیب و تجمع اوضاع و علل بیشماری که حتی بدون وجود یکی از آنها این حادثه نمیتوانست بوقوع پیوندد لازم و ضروری بود . میلیونها مردم که نیروی حقیقی در دست ایشان بود ، یعنی سربازانی که تیراندازی میکردند یاآذوقه ومهمات را حمل مینمودند، میبایست برای اجرای ارادهٔ این دونفر که بتنهائی ضعیف بودند موافق وآماده باشند وبوسیلهٔعلل متنوع و بغرنج بیشماری موجبات موافقت وآمادگی ایشان فراهم گردد.

فاتالیسم (یعنی اعتقاد بجبروتفویض) درتاریخ برای توضیح وتفسیر مظاهرغیرمنطقی (یعنی آن مظاهری که علت منطقی آنرا ما درك نمیکنیم) اجتناب ناپذیر است وهرچه بیشتر در توضیح و تفسیر منطقی این مظاهرمیکوشیم برای ما غیرمنطقی ترونا مفهوم تر میشوند .

هرفردی برای خود زندگانی میکند وازآزادی برای نیل بمقاصد شخصی خویش استفاده مینماید و بتمام معنی احساس میکند که درلحظهٔ آینده میتواند فلان عملرا انجام دهدیاانجام ندهد اما بمجرد آنکه عملی را انجام داد دیگر آن عمل که در لحظهٔ معینی اززمان انجام پذیرفته است برگشت ناپذیر میشود ودر شمارواقعیات تاریخی در میآید ودیگر اهمیت عمل اختیاری وآزاد را ندارد بلکه بصورت حادثهٔ مقدر تاریخی ثبت خواهد شد .

زندگانی هرفردی دوجنبه دارد : زندگانی خصوصی که هر چه علائق مادی آن کمتر باشد آزادتر است و زندگانی طبیعی اجتماعی که درآنجا باید ناچار از قوانین موضوعه پیروی کند .

وجدان انسان میگوید که آدمی بارادهٔ خود زندگانی میکند اما در حقیقت انسان آلتی ناآگاه و بی‌اراده است که تاریخ بشریت برای نیل بمقاصد خویش از او استفاده میکند . عملی که از او سرزد برگشت ناپذیراست و فعالیت وی که باگذشت زمان با فعالیت میلیونهامردم دیگر جمع میشود اهمیت تاریخی کسب میکند .

هرچه مقام آدمی در نردبان اجتماع بالاتر باشد وهرچه شمارهٔ مردمی که با او مربوطند بیشتر باشد ، بهمان اندازه قدرت وسلطهٔ اوبردیگران بیشتر است و بهمان اندازه مقدر بودن و اجتناب ناپذیر بودن هریك از اعمال اوآشکارتر است .

« دل تزار در دست خداست !»

« تزار مقهور تاریخ است .»

تاریخ که زندگانی ناآگاهانهٔ عمومی و اجتماعی تمام مردمان است ، ازهرلحظهٔ زندگانی امپراطوران‌وتزارها بعنوان سلاحی‌جهت‌وصول‌بهدفهای خویش استفاده مینماید .

* * *

ناپلئون ، هرچند درسال ۱۸۱۲ بیش از هر وقت دیگر تصور میکرد که ریختن یا نریختن خون ملتش (چنانکه آلکساندر در آخرین نامهٔ خود باو نوشت) بارادهٔ او بستگی دارد ، ولی هرگز مانندآن موقع تابع و مقهورآن قوانین اجتناب ناپذیر نبودکه اورا، در حالیکه میپنداشت باراده و اختیار خویش عمل مینماید ، وادار میساخت تا آنچه راکه میباید انجام‌داده شود برای بنای کاخ عمومی بشریت وبرای‌تاریخ انجام‌دهد .

مردم مغرب بسوی‌مشرق‌حرکت‌کردند تا همنوعان‌خودرا بخاک‌وخون‌کشندوبرای‌ایجاداین حرکت‌واین جنگ برطبق اصول‌تطابق علل هزاران علت‌کوچک‌بیاری‌وکمک‌یکدیگرشتافتند وباآن حادثه منطبق‌گشتند.سرزنشهائی‌که بواسطهٔ شکستن مرزهای قاره اروپا بعمل میآمد،تضییع‌حق‌دوک‌اولدنبورک، تجمع‌قشون‌درخاک‌پروس که بعقیدهٔ ناپلئون تنها برای‌نیل بصلح‌مسلح‌بدان‌اقدام‌شدوعشق‌و عادت امپراطور فرانسه‌بجنگ که با تمایلات ملتش مطابقت داشت ، فریبندگی عظمت تدارک جنگ و مخارج‌آن ، لزوم تحصیل منافعی‌که بتواند جبران این مخارج را بنماید ، تعظیم و بزرگداشت سکر آوری‌که در «درسدن» بامپراطور فرانسه نشان داده شد ، مذاکرات دیپلماسی‌که بعقیدهٔ معاصران‌آرزوی صادقانهٔ تأمین و استقرار صلح محرک‌آن بود ولی تنها حس خود پسندی طرفین را جریحه‌دارمیساخت‌وبالاخره میلیون‌هامیلیون‌علل‌دیگری‌که باحادثه‌ای‌که بایستی بوقوع بپیوندد مطابقت داشت ، باکمک ویاری یکدیگراین جنگ را بوجودآوردند .

چون‌سیبی‌رسیده‌شدبزمین‌می افتد . چرا میافتد : آیا بجهت آنکه نیروی جاذبهٔ زمین آن را پائین میکشد ، یابسبب آنکه ساقهٔ‌آن خشک و شکننده شده ، یا اینکه خودسیب‌درآفتاب پلاسیده و خشک‌شده است یابجهت آنکه وزنش فزونی یافته ، یا بادآنرا حرکت‌داده وانداخته است ، یاکودکی‌که زیردرخت سیب ایستاده میل بخوردن آن‌دارد ؟

هیچیک از این علل قاطع‌نیست . تمام این‌عوامل مطابقت باآن شرایطی‌داردکه‌درتحت‌آن شرایط تمام حوادث حیاتی وآلی وطبیعی بوقوع میپیوندد . آن‌گیاه شناسی‌که معتقد است سقوط سیب براثر تجزیه وتلاشی نسوج سلولی سیب وفعل وانفعالاتی نظیرآنست در این بیان بیش از آن‌کودکی‌که میگوید: سیب بدینجهت از درخت افتاده است‌که من میل بخوردن‌آن داشته‌ام و برای سقوط‌آن از درخت‌دعاکرده‌ام محق نیست.

ادعای مورخی‌که‌میگوید ناپلئون باینجهت بمسکو رفت‌که خواهان این‌عمل بود وباینجهت سقوط‌کردکه‌آلکساندر آرزوی سقوط ونابودی او راداشت‌مانند ادعای‌کسی‌که واژگون‌شدن‌کوه چند هزار خرواری راکه زیرش خالی شده نتیجهٔ‌آخرین ضربت‌کلنگ‌کارگری‌میداندهم درست‌وهم نادرست است . درحوادث تاریخی مردان باصطلاح بزرگ فقط برچسبانی هستندکه‌برای‌نامیدن‌این حوادث بکار میروند و مانند برچسبها‌کمتر ازهرچیز باخودآن حوادث ارتباط دارند.

هریک از اعمال ایشان‌که در نظر خودشان ارادی و اختیاری جلوه میکند بمفهوم تاریخی بهیچوجه ارادی‌و اختیاری‌نیست‌بلکه باتمام جریان‌تاریخ ارتباط دارد و از روزازل مقدر شده است .

۲

روز بیست ونهم ماه مه ناپلئون درسدن را که سه هفته درآنجا اقامت کرده بود ترك گفت. دربار وی درآنجا از شاهزادگان ودوکها وپادشاهان وحتی یك امپراطور تشکیل میشد. ناپلئون قبل از عزیمت شاهزادگان و پادشاهان و امپراطوررا که سزاوار محبت و عنایت بودند مورد لطف وتفقد قرار داد وپادشاهان وشاهزادگانی را که از ایشان ناراضی بود توبیخ وسرزنش نمود. مرواریدها وبرلیانهای خود یعنی آنچه را که از پادشاهان دیگر ربوده بود بملکهٔ اطریش بخشید و این ملکه یعنی ماری لوئیز را هنگام وداع با مهر و محبت درآغوش کشید. بگفتهٔ مورخین این ماری لوئیز که هرچند میدانست ناپلئون درپاریس همسر دیگری دارد باز خود راهمسر اومیپنداشت، ظاهراً تاب تحمل اندوه هجران ورنج مفارقت ناپلئون را نداشت. با وجود آنکه دیپلماتها هنوز به امکان استقرار صلح ایمان راسخ داشتند و بـرای نیل بایـن هدف مجاهدت می‌کردند و با وجود آنکه امپراطور ناپلئون بخط خود نامه‌ای به امپراطـور آلکساندر نـوشت و او را «Monsieur mon frère»(۱) خطاب کرد وصادقانه بوی اطمینان داد که مایل بجنك نیست وهمیشه اورا دوست ومحترم خواهد داشت، با اینحال بآرتش خـود رفت ودر هرمنزل فرامینی جدید کـه یگانه هدف آنها تسریع حرکت قشون از مغرب بمشرق بود صادر کرد.

ناپلئون درمیان غلام‌بچگان وآجودانها وملتزمین رکاب خود باکالسکهٔ شش‌اسبه‌ازراه‌پوزن، تورن، دانزیك و کونیکسبرك پیش میرفت ودرهریك از این شهرها هزاران نفر با ترس ولرز وشور واشتیاق ویرا استقبال میکردند.

قشون از مغرب بمشرق حرکت میکرد وکالسکهٔ شش اسبه‌ای که در هرمنزل اسبهای تازه نفس بآن بسته میشد اورا بـدانسمت میبرد. ناپلئون درروز دهـم ژوئن بقشون رسید و در جنگل ویلکوویسکی، در اقامتگاهی که در املاك یکی از کنت‌های لهستانی برای او آمـاده شده بود، بیتوته کرد.

روز بعد ناپلئون ازآرتش پیش افتاده به نیمان نـزدیك شد وبرای بازدید معبر رودخانـه لباس رسمی لهستانی پوشید وبطرف ساحل رفت.

ناپلئون همینکه درآنطرف رودخانه قزاقها و استپهای بیکران را دید کـه مسکو، شهر

---

۱ ــ برادر تاجدارم.

مقدس و پایتخت امپراطوری عظیم روسیه شبیه بامپراطوری سکاها که زمانـی اسـکندر مقدونـی بتصرف آن پرداخت ، درمیان آن بود ، برخلاف انتظار همه کس و علیرغم تمام قواعـد و اصول استراتژیکی ودیپلماسی فرمان حمله را صادر کرد و روز بعد قشونش از رودخانه نیمان گذشت .

ناپلئون بامداد روز دوازدهم ماه ازچادری که آنروز درساحل چپ وشیب‌دارنیمان برافراشته شده بود بیرون آمد وبا دوربین بانبوه قشون خود نظر افکند ومشاهده کرد که قشون در سه ستون بسوی سه پل موقت که بررودخانهٔ نیمان بسته شده درحرکت است.

افراد قشون ازحضور امپراطور مطلع بودند، با چشم اول اورا جستجو میکردند وهنگامیکه بالای تپه درمقابل چادر هیکل اورا با نیمتنه‌و کلاه چندقدم جلوتراز ملتزمین‌رکاب دیدندکلاه‌های خودرا بهوا پرتاب کردند وفریاد کشیدند :

Vive L'Emperure(۱)

این قشون ، پشت سرهم مانند سیلی بی‌پایان ازجنگل عظیمی که درآن مخفی‌شده‌بودبیرون میآمد وبسه ستون تقسیم میشد وازروی پلها بدانسوی رودخانه میرفت .

صدای مردمی که ازلحاظ سن واخلاق ومقام اجتماعی بسیار تفاوت داشتند بگوش میرسید که با یکدیگر چنین میگفتند .

-On fera du chemin cette foi-ci . Qh!qnand il s'en mêle lui-même ça chauffe ...Nom de Dieu ... Le voilà ! ... Vive l'Empereur! Les Voilà donc les steppes de l'Asie ! Vilain pays tout de même .Au revoir, Beauchè; je te réserve le plus beau palais du Moscou . Au revoir ! Bonne chance .... L'as tu vu,l'Empereur?Vive l›Empereur!.... preur ! si on me fait gouvern - eur aux Indes,Gérard, je te fais ministre du Cachemire,c'est arrêté Vivel'-Empereur,Vive ! vive ! vive ! Les gredins de Cosaque, comme ils filent. Vive l'Empereur ! Le voilà ! Le vois tu?Je l'ai vu deux fois comme je te vois.Le petit caporal. je l'ai vu donner la croix à l'un des vieux ...Vive l'Empereur !....(۲)

در قیافهٔ تمام این مردم آثار رضایت و خرسندی بواسطهٔ شروع این اردوکشی کـه مدتها

---

۱ ــ زنده‌باد امپراطور !

ــ اینمرتبه پیشروی سریع خواهد بود . آه ! وقتی اوکار خود را بدست می‌گیرد ، جنب‌و جوش بیشتر است . خداوندا ! اوآنجا ایستاده ... زنده‌باد امپراطور ! ... پس اینها استپهای آسیا است ؟ ... راستی که منطقهٔ نفرت‌انگیزی است !... بوشه، خداحافظ ! من زیباترین کـاخها را در مسکو برای تو نگهمیدارم . خدا حافظ ! خوشبخت باشید ...آیا تو امپراطور را دیدی ؟ زنده باد امپراطور ! ... طور !... ژرارد ! اگر مرا والی هندوستان کنند تو را بوزارت کشمیر منصوب خواهم کرد .. قرار ما اینست .. زنده‌باد امپراطور ! زنده‌باد ! زنده باد ! زنده‌باد ! این قزاقهای فرومایه چگونه فرار میکنند ! زنده‌باد امپراطور !آنجا ایستاده ! اورا می‌بینی ؟ دو بار از نـزدیک ، مثل اینکه ترا می‌بینم ، او را دیده‌ام . سرجوخهٔ کوچك ... دیدم که چگونـه صلیب را بگردن سربـاز پیری آویزان میکرد ... زنده‌باد امپراطور !

در انتظارش بودند خوانده میشد . درچهرهٔ همه کس آثار اشتیاق واخلاص وفداکاری بآن کسی که با لباس خاکستری روی تپه ایستاده بود مشاهده میگشت .

روز سیزدهم ژوئن اسب عربی کوچك اصیلی را برای ناپلئون آوردند واو سوار براسب شد وچارنعل بسوی یکی از پلهای رودخانهٔ نیمان رفت . فریادهــای شورانگیز وگوشخراش پیوسته در پیرامونش موج میزد واو ظاهراً فقط باین جهت تحمل آن هیاهو را مینمود که نمیتوانست سربازان را از ابراز عشق ومحبت خویش منع نماید . اما این فریادهاکه همه‌جا اورا بدرقه میکرد . مزاحم وی بود وتوجه واندیشه‌اش را ازمسائل استراتژیکی و جنگی کــه از زمــان رسیدن قشون پیوسته بآن مشغول بود ، منحرف میساخت . ناپلئون ازروی یکی از پلها که روی قایقها میلرزید بآنسوی رودخانه رفت و بسرعت سمت چپ پیچید و چارنعل بطرف «کرونو» پیش رفت . دسته‌ای ازگارد سوارکه دلهاشان از شادمانــی وسعادت میطپید ، پیشاپیش او میتاختند وراهش را از میان افــراد قشون میگشودند . ولی همینکه برودخانه ویلیا رسید، اسبش را کنارهنك نیزه‌داران لهستانی که در ساحل ایستاده بودند نگهداشت .

لهستانیها درحالی که برای دیدن او صفوف خود را بهم میزدند وبیکدیگر فشار میآوردند باشورواشتیاق‌فریاد کشیدند :

ــ زنده باد !

ناپلئون پس از مشاهدهٔ وضع رودخانه از اسب فرودآمد و روی تخته‌ای‌که در ساحل افتاده بود نشست . باشارهٔ او دوربین را بدستش دادند ، لولهٔ دوربین را روی شانهٔ غلام بچه‌ای که بجانب اودوید وبرق سعادت از چهره‌اش میدرخشید گذاشت وبتماشای ساحل مقابل پرداخت . پس‌بمطالعهٔ نقشهٔ گسترده روی تخته‌ها غوطه‌ورشد . سپس بی‌آنکه سر را بردارد سخنی گفت ودونفرازآجودان های او بیدرنك بطرف نیزه‌داران لهستانی تاختند

چون یکی ازآجودان‌ها بصفوف نیزه‌داران لهستانی نزدیك شد این سؤال دهن بــه دهن می‌گشت .

ــ چه ؟ او چه‌گفت ؟

نــاپلئون فرمان داده بودکه‌گداری را بجویند وازمیان آب به‌آنطرف رودخانه برونــد . فرماندهٔ هنك نیزه‌داران لهستانی‌که پیر مردی خوش صورت بــود واز شدت هیجان چهره‌اش سرخ شده بود وبا الکنت زبان سخن میگفت ازآجودان پرسیدکه‌آیا بوی اجازه داده خواهد شد تا بــا افراد خود بدون تجسس‌گدار بآب بزند واز آن بگذرد. سرهنك چون کودکی که‌اجازه‌اسب‌سواری میخواهد درحالیکه از رد تقاضای خود بیم داشت التماس میکردکه باو اجازه داده شود تادرمقابل چشم امپراطور باافرادخود شناکنان ازرودخانه‌بگذرد .آجودان درجواب اوگفت که‌بیشك‌امپراطور دربرابر این سعی وجدیت فوق‌العاده اعتراضی نخواهد نمود .

بمجردآنکه‌آجودان این سخن راگفت ، افسر پیر سبیلو با قیافهٔ خرسندان وسعادتمندان‌و چشمهای درخشان شمشیرش را بالا برد وبا صدای رسا فریاد کشید : (زنده باد !) و بافــراد هنك فرمان داد تا بدنبالش حرکت‌کنند وخود مهمیزی باسب زد و بجانب رودخانه رفت . اسب سرکش که زیر پایش تقلا میکرد ازنهیب‌کین توزانهٔ او درآب‌جست ودرجهتی‌که رودخانه عمیقتروجریان آب تندتر بود حرکت‌کرد . صدهــا نفر از نیزه داران دربی او شتافتند . در وسط رودخــانه‌آب

سردتر وخطرناکتر بود . نیزه‌داران بیکدیگر میپیچیدند وازاسبها فرومیغلطیدند. برخی ازاسبها راآب برد وعده‌ای از مردان غرق شدند . دیگران‌خودرا بزین یا یال اسبها چسبانیده‌میکوشیدند شناکنان بآنسوی رودخانه برسند . هرچند نیم‌ورست دورتر ازآنجاگداری وجود داشت‌معذلك‌این مردم بخود میبالیدندکه دراین‌مکان، دربرابر چشم مردمی‌که روی تخته‌ها نشسته وحتی‌بفداکاری ایشان توجهی‌ندارد، شنامیکنند ودرآب غرق میشوند. هنگامیکه‌آجودان مراجعت‌کرد وبا استفاده ازلحظهٔ مناسب بخود اجازه داد توجه امپراطور را باخلاص وفداکاریهای لهستانیها بذات مبارك‌وی معطوف سازد، آن مردکوچك‌اندام با نیمتنهٔ خاکستری برخاست وبرتیه را بحضور طلبید و با اودر ساحل رودخانه بگام‌زدن پرداخت ودرحالیکه اوامری‌را صادر میکرد ، گاهگاه بجانب‌نیزه‌داران که درآب غرق میشدند ورشتهٔ افکارش را میگسیختند نگاهی حاکی ازعدم رضایت میانداخت .

این واقعیت‌که حضور او درتمام اکناف جهان ، ازآفریقا گرفته تا استپهای مسکو ، مردم را بشور واشتیاق وامیداشت وبفداکاری جنون‌آمیزی برمیانگیخت برای شخص وی‌تازگی‌نداشت. آنگاه دستور داد اسبش راآوردند وباقامتگاه خویش مراجعت‌کرد .

هرچند قایقهای نجات فرستاده شد باز قریب چهل نفر از نیزه‌داران در رودخانه غرق شدند و اکثر ایشان را جریان‌آب دوباره بساحل چپ راند . سرهنك وچند نفر دیگر از رودخانه گذشته با زحمت بسیار بساحل‌مقابل رسیدند و چون با لباسهای مرطوب‌که‌آب ازآن میچکید از رودخانه بیرون خزیدند ، فریاد«زنده‌باد امپراطور!»برکشیدند وبا شور وشعف بآنجاکه ناپلئون ایستاده بود ، ولی اینك دیگر درآنجا دیده‌نمیشد، نگریستند وخود را سعادتمند پنداشتند .

هنگام عصر ناپلئون سه فرمان زیر را صادرکرد : فرمان اول مبنی براین بود که هرچه زودتر اسکناس‌های جعلی روسی را برای مخارج اردوکشی بقشون برسانند .

فرمان دوم‌امر تیرباران‌کردن یکنفر ساکسونی بودکه‌نامه‌ای متضمن اطلاعاتی‌دربارهٔقشون فرانسه پیش وی یافت شده‌بود.سومین فرمان دستور پذیرفتن یك سرهنك لهستانی‌درگردان افتخار Légion d'honneur بودکه ریاست آن‌را شخص ناپلئون داشت‌واین همان سرهنك لهستانی‌بود که بیهوده وبدون‌جهت خود را در رودخانه انداخت .

Quos deus Vult perdere - demantat(۱)

۱ ــ هرکس را خداوند بخواهد نابودکند، عقلش را میگیرد .

۳

در این اوقات بیش از یکماه بود که امپراطور روسیه در ویلنا میزیست و از قشون رژه میگرفت و مانورها رابازدید میکرد ولی برای جنگی که همه انتظار آن را داشتندوامپراطوربرای تدارك آن بپطرزبورك آمده بود هنوز وسائل لازم آماده نشده بود. نقشهٔ عملیاتی که همه با آن موافق باشند وجود نداشت و پس ازیکماه توقف امپراطور درستادکل هنوز بیش ازپیش مرددومتزلزل بودندو نمیدانستندکدام یك ازنقشه‌های پیشنهادشده را باید اجرا کنند. هریك ازسه آرتش فرمانده عالی مستقلی داشت، اما فرماندهٔ کل مشترکی برای آرتشها تعیین نشده بود وامپراطور ازقبول این مقام خودداری میکرد.

هرچه اقامت امپراطوردر ویلنا بیشتر طول میکشید، بهمان اندازه بتهیهٔ وسائل جنگی که همه کس در انتظار آن خسته شده بود، توجه کمتری معطوف میگشت. ظاهراً سعی و مجاهدت اطرافیان امپراطور تنها دراین راه صرف میشدکه باتهیهٔ وسائل تفریح و خوشگذرانی اعلیحضرت خاطر اورا ازجنگی که در پیش بود منصرف سازند. مجالس رقص وجشنهای بسیاردرخانهٔ ثروتمندان لهستانی ودرباریان ودرمقرامپراطور ترتیب داده میشد. درماه ژوئن یکی ازآجودانهای مخصوص لهستانی امپراطور باین فکر افتادکه ازطرف تمام آجودان‌های مخصوص امپراطور مجلس رقص و ضیافتی بافتخار اعلیحضرت ترتیب دهد. همه باخرسندی این نظریه را استقبال کردند.

امپراطور نیز موافقت خود را بحضور درآن مجلس رقص اعلام نمود. هریك از آجودان‌های مخصوص نیز پرداخت قسمتی از مخارج این جشن را تعهدکرد. وازبانوی زیبائی که ممکن بود بیش از همه بانوان مطبوع طبع امپراطور واقع شود دعوت شد تامهماندار این مجلس رقص باشد. کنت بنیکسن که املاکی دراستان ویلنا داشت خانهٔ ییلاقی خود رابرای انعقاد این جشن دراختیارایشان گذاشت. روزسیزدهم ژوئن مجلس رقص وضیافت وقایق سواری وآتشبازی در زاکرت، ملك کنت بنیکسن، دائر گردید.

در همان روزی که ناپلئون فرمان عبور از رودخانهٔ نیمان را صادر کرد و طلایهٔ قشون او قزاقها را عقب زده ازسرحدات روسیه گذشت، آلکساندر شب را در ییلاق بنیکسن ــ در مجلس رقصی که آجودانهای مخصوص وی ترتیب داده بودند. ــ میگذراند.

این مهمانی جشنی نشاط انگیز ودرخشان بود. خبرگان میگفتند که بندرت اینهمه زیباروی

در یك مکان جمع میشوند . کنتس بزوخوا نیز در شمار بانوان روسی دیگری که همراه تزار از پطرزبورك به ویلنا آمده بودند در این مجلس رقص شرکت داشت وباوقار و زیبائی باصطلاح روسی خود زیبا رویان فریبای لهستانی را تحت‌الشعاع قرار میداد . کنتس در این جشن توجه همگان را بخود معطوف ساخت واعلیحضرت یکبار اورا با دعوت برقص سرفراز نمود.

بوریس دروبتسکوی همسرش رادرمسکو گذاشته وچنانکه‌خود میگفت (۱)«En garçon» دراین مجلس رقص‌شرکت کرده بود و هرچند سمت آجودان مخصوص را نداشت معذلك‌پرداخت مبلغ هنگفتی‌رابرای مخارج‌این جشن تعهدکرده‌بود . بوریس درآن موقع مردی شرافتمندوبسیار محترم ومتشخص‌بشمارمیرفت‌ودیگر بدنبال حمایتگر نمیگشت وبامتنفذترین‌وبرجسته‌ترین‌همقطاران و همسالان خودکوس رقابت میزد . درویلنا با الن‌که مدتی‌او را ندیده بودمصادف‌شد .چون‌الن طرف لطف و محبت شخصیت بسیار متنفذ وعالیمقامی بود وبوریس‌هم بتازگی‌ازدواج‌کرده بود ، هردو بدون یاد آوری روابط سابق مانند دودوست مهربان قدیم بایکدیگررفتار میکردند .

آن شب تاساعت۱۲ هنوزرقص دائربود . الن‌که همپای‌شایسته وبرازنده‌ای‌دررقص‌نداشت بوریس را برقص مازورکا دعوت کرد . ایشان جفت‌سوم این رقص بودند . بوریس با خونسردی بشانه‌های درخشنده‌وعریان الن‌که از زیرجامهٔ تورسیاه‌زردوزی شده بیرون افتاده‌بود مینگریست واز آشنایان قدیم‌حکایت میکرد و درعین حال‌بی‌آنکه خودمتوجه شود یا توجه دیگران‌راجلب کند ، لحظه‌ای از تماشای تزارکه در همان تالار بود غفلت نمیورزید .اعلیحضرت نمیرقصیدودر آستانهٔ در ایستاده بود وبا عبارات محبت‌آمیزی که تنها او می‌توانست اداکند ، مهمان را یکی پس از دیگری متوقف میساخت .

درآغاز مازورکابوریس مشاهده‌کردکه بالاشف ، آجودان مخصوص ویکی از نزدیکترین مقربان امپراطور ، بجانب وی رفت وبرخلاف آداب ورسوم درباری بامپراطورکه در آن لحظه با یکی‌از بانوان‌لهستانی صحبت میکرد ،بسیار نزدیك شد . اعلیحضرت پس از اظهار چندکلمه ببانوی لهستانی پرسان به بالاشف نگریست وظاهراً دریافت‌که بالاشف برای عرض‌مطلب مهمی باین رفتارخارج ازنزاکت‌متوسل‌شده‌است . پس تعظیم خفیفی‌ببانوکرد وبجانب بالاشف‌برگشت. هنوز بالاشف‌لب‌بسخن‌نگشوده بودکه‌آثارشگفتی‌برچهرهٔ‌امپراطور هویدا گشت.پس‌زیربازوی‌بالاشف راگرفت‌وبا او ازمیان‌تالارگذشت . تمام‌حضار باحترام وی ازمقابلش بکناری‌میرفتندوبدون‌توجه او راهی بپهنای سه متردر برابرش میگشودند . آراکچیف زیرچشم بامپراطور نگریست‌وبابینی سرخش استنشاق‌کرد وبانتظار اینکه تزار او را بحضور خواهد طلبید ازمیان انبوه جمعیت‌خارج شد . بوریس دریافت‌که‌آراکچیف به بالاشف حسد میورزد وبواسطهٔ‌آنکه ظاهراً او خبرمهمی را بعرض اعلیحضرت رسانیده ناراضی است .

اما امپراطوروبالاشف‌بدون توجه به‌آراکچیف‌از درتالار خارج شدند وبباغ‌که‌باچراغهای بسیارروشن شده بودرفتند.آراکچیف درحالیکه شمشیرش را بدست گرفته بودوکین‌توزانه‌باطراف مینگریست تابیست قدم بدنبال امپراطور حرکت‌کرد .

هنگامیکه بوریس برقص مازورکا مشغول بود پیوسته در این اندیشه بود که بالاشف چه

---

۱ ـ مجرد

خبری آورده وچگونه میتوان قبل ازدیگران ازآن اطلاع یافت .

بوریس درمیان رقص ، آنجاکه برطبق قواعد رقص باید بانوی دیگری را انتخاب کـرد ، آهسته بگوش الن گفت که من میخواهم کنتس پاتسوتسکایا را که گویا ببالکن رفته است بیاورم و با این سخن روی کف چوبی اطاق لغزیده از درتالار بیرون رفت وبباغ دوید وهمینکه دیدامپراطور وبالاشف به ایوان رسیده‌اند توقف کـرد . امپراطـور وبالاشف بجانب درمیآمدنـد . بوریس بـا شتاب چنین نمود که گوئی نتوانسته است از سر راه ایشان دور شود ومؤدبانه خود را بآستانهٔ در فشرد وسر را خم کرد .

امپراطور چون کسیکه از اهانت دیگری بخشم آمده است با هیجان چنین میگفت :

ــ بدون اعلان جنك بروسیه حمله کـرده‌اند ؟ اما من فقط وقتی صلح میکنم که حتی یك سرباز مسلح دشمن هم درخاك کشورمن باقی نمانده باشد .

چنانکه بنظر بوریس جلوه کرد اعلیحضرت از اظهار این سخنان واز طرز بیان افکار خود رضایت داشت اما از اینجهت که بوریس اینخبر را شنیده بود ناراضی مینمود .

امپراطور چهره درهم کشیده بسخن افزود :

ــ هیچکس نباید ازاین خبر آگاه شود !

بوریس دریافت که این کلمات خطاب باوست و چشمها راآهسته بسته وسر را خم کـرد .

امپراطور دوباره بداخل تالار رفت ودرحدود نیمساعت دیگر درمجلس رقص توقف کرد .

بوریس قبل‌ازدیگران ازخبر عبور قشون فرانسه از رودخانهٔ نیمان آگاه شدو بدینترتیب فرصت یافت تا ببرخی از رجال مهم بنمایاند که او ازاخبار بسیاری که دیگران ازآن آگاه نیستند اطلاع دارد ودرنتیجهٔ همین عمل نیز مقام ومنزلتش درنظرآن رجال بالاتر رفت .

خبر نامنتظر عبور فرانسویان ازرودخانهٔ نیمان، مخصوصاً بجهت آنکه پس از یکماه انتظار بیحاصل درمجلس رقص رسیده ومنتشر شده بـود، شگفت‌انگیز جلوه میکـرد ! اعلیحضرت پس از وصول این خبردردقایق اولیه رنجیده‌خاطر وتهییج‌شده عبارتی را گفت که مدتها پس‌ازآن‌واقعه‌شهرت یافت ومطبوع طبع خود او واقع شد واحساسات او را بنحو اتم واکمل منعکس ساخت . امپراطور پس ازآنکه دوساعت بعد از نیمه شب گذشته از مجلس رقص بخانه مراجعت کرد ، منشی خـود شیشکوف را احضارکرد و دستور داد فرمانی بقشون و حکمی بمارشال شاهزاده سالتیکوف نوشته شود و اصرار ورزید که درآن فرمان این عبارت که « تا وقتی یك سرباز مسلح فـرانسوی در سرزمین روسیه باقی باشد صلح نخواهم کرد» گنجانیده شود .

روز بعد نامهٔ زیر بناپلئون نوشته شد :

«Monsieur mon frère. J'ai appris hier que malgré la loyauté avec laquelle j'ai maintenu mes engagements envers Votre Majesté, ses troupes ont franchis les frontières de la Russie,et je reçois à l'instant de Peters bourg une note par luquelle le comte Lauriston, pour cause de cette agression, annonce que Votre Maiesté c'ert considérée comme en état de guerre avec moi dès le moment où le prince Kousakin a fait la demand de ses

passe ports.Les motifs sur lesquels le duc de Bassano fondait son refus de les lui délivrer, n'auraient jamais pu me faire supposer que cette démarche servirait jamais de prétexte à l'agression . En effet cet ambassadeur n'y a jamais été autorisé comme il l'a décleré lui-même, et aussitôt que j,en fus informé,je lui ai fait connaître comhien je le désaprouvais en lui donnat l'ordre de rester a son post.Si Votre Majesté n'est pas intentionnée de verser le sang de nos peuples pour un malentendu de ce genre et qu' elle cosente à retirer ses troups du territoire russe , je regarderais ce qui s'est passé comme non avenu,et un accommodement entre nons sera possible.Dans le cas contraire votre majseté, je me verrai forcé de repousser une attaque qne rien n'a provoquée de ma part . Il de pend encore de Votre Majesté d'éviter à l'humanité les calamités d'üne nouvelle guerre .

Je suis. etc. (signè) Alexandre»

---

۱ ــ برادر تاجدارم! دیروز آگاه شدم که با وجود وفاداری من برعایت تعهدات خوددر قبال اعلیحضرت امپراطور ، قشون شما از مرزهای روسیه تجاوز کرده است وهم اکنون از پطرزبورك یادداشتی بمن رسید که طی آن کنت لوریستون بهانهٔ این تجاوز را چنین قلمداد کرده است که آن اعلیحضرت اززمانیکه شاهزاده کوراکین گذرنامه‌های خود را مطالبه کرده،خودرابامن درحال‌جنك میپنداشته‌اند. دلائلی که دوك باسون برای امتناع از تحویل گذرنامه باواقامه‌میکرد هرگز برای من موجب این حدس وتصور نبود که اقدام سفیر من روزی بتوانددست‌آویز تجاوز وحمله قرارگیرد . حقیقة هم سفیر من ، چنانکه خود اعلام کرده است ، هرگز اختیار نداشته بچنین عملی مبادرت کند ومن بمجرد آنکه از این قضیه واقف شدم عدم رضایت خود را از رفتار شاهزاده کوراکین ابلاغ کردم وبوی دستور مؤکد دادم که مانند پیشتر درمقام خود باقی بماندو وظایف محوله را انجام دهد . چنانچه اعلیحضرت قصد آن ندارند که خون اتباع ما برای چنین سوء تفاهمی ریخته شود وبا عقب کشیدن قشون خود از خاك روسیه موافق باشند ، دراینصورت‌من بآنچه روی داده است توجهی نخواهم کرد و حصول موافقت میان ما امکان‌پذیر خواهد بود ولی درغیراینصورت ناگزیرخواهم بوداین حمله را که بهیچوجه من مسبب آن‌نبوده‌ام دفع کنم.اعلیحضرت امپراطور هنوز فرصت دارند که بشریت را از مصائب وبدبختیهای جنك جدید نجات دهند .

«آلکساندر !»

٤

امپراطور دوساعت بعد از نیمه شب روز سیزدهم ژوئن بالاشف را بحضور طلبید و نامه‌ای را که بناپلئون نوشته بود بـرای اوخواند وبوی امر کرد این نـامه را ببرد و شخصاً بامپراطور فرانسه تسلیم کند . هنگامی که بالاشف را مرخص میکرد بار دیگر این کلمات را که تا وقتی‌یك سرباز مسلح دشمن در سرزمین روسیه باقی بماند صلح نخواهم کرد تکرار نمود و بفرستادهٔ خود دستورداد که او باید بدون کم وکاست این مطلب را بناپلئون گوشزد نماید . تزاربااینجت این‌بیان را در نامه ننوشت که بفراست دریافته بود که نوشتن این مطلب در نامه ای کـه بعنوان آخرین کوشش در راه صلح وآشتی بکار میرود شایسته وبجا نیست. اما بهبالاشف امر کرد که این عبارت را شفاهاً بناپلئون گوشزد کند.

بالاشف شب چهاردهم ژوئن بـایك شیپورچی ودوقزاق بـراه افتاد و نزدیك سحر بدهکدهٔ « ریکونتا » بصفوف مقدم فرانسویان دراینسوی رودخانه نیمان رسید . پاسداران سوار فرانسوی اورا متوقف ساختند.

استوار هوسار فرانسوی با نیمتنهٔ شاتوتی رنك وکلاه پوستی پشمالو ببالاشف که بخطوط فرانسویان نزدیك میشد بانك زد و بوی امر کرد توقف کند . ولی بـالاشف فوراً توقف نکرد و آهسته بحرکت خود ادامه داد.

استواراَبرو درهم کشید وقرقرکنان ناسزا گفت واسب خود راپیش تاخت تاسینه بـسینهٔ اسب بالاشف رسید ، پس شمشیرش را ازغلاف کشید و بـاخشونت بژنرال روس بانك زد وگفت : مگر کری که آنچه‌بتو میگویم نمیشنوی ؟ بالاشف خود رامعرفی کرد واستوار سربازی را بدنبال افسر خود فرستاد .

استوار بدون توجه ببالاشف دربارهٔ امورهنك با رفقایش بگفتگو پرداخت . در نظربالاشف که بعالیترین قدرت و عظمت تقرب داشت ، مخصوصاً بعد ازگفتگوی سه ساعت پیش با امپراطور عمل خصمانه وبسیار بی‌ادبانهٔ این استوار خشن دراینجا یعنی درسرزمین روسیه بسیارعجیب نمود ، خاصه ازاین نظر که عموماً با بالاشف درتمام دوران خدمت محترمانه ومؤدب رفتار شده بود.

خورشید تازه از پشت ابر ها طلوع میکرد . هوا با طراوت وشبنم‌آلوده بود . در امتداد جاده گله ای از دهکده بیرون میآمد. درکشتزارها کاکلیها مانند حبابهای‌آب یکی پس ازدیگری

نغمه زنان بهوا پروازمیکردند.

بالاشف بانتظار ورود افسر از دهکده باطراف خود مینگریست . قزاقها وشیپور زن روسی وهوسار فرانسوی گاهگاه خاموش بیکدیگر نگاه میکردند .

سرهنك هوسار فرانسوی که ظاهراً تازه از بستر برخاسته بود سوار بر اسب زیبای کبود اصیلی با دوهوسار از دهکده بیرون آمد . این افسر و سربازانش چنانکه ظاهربود ازحال و وضع خود راضی وخرسند بودند ومرکوبشان نیز سردماغ وشاداب بنظر میرسید.

هنوز آغاز اردوکشی بود و دسته های قشون وضع مرتب ومنظمی شبیه بایام سان و رژهٔ دوران‌صلح داشتند ولی زینت وپیرایهٔ جنگی‌ازلباس وتجهیزات برآن مزیدشده بود وآثارخرسندی ازحادثه‌جوئی که همیشه باشروع جنك واردوکشی همراهاست درقیافهٔ ایشان خوانده میشد.

سرهنك فرانسوی مؤدب بود ، بزحمت از خمیازه کشیدن خودداری میکرد وظاهراًباهمیت مقام بالاشف توجه داشت. اورا ازمقابل سربازان خود بمیان خط زنجیر هدایت نمود وبوی‌خبرداد که تقاضای وی‌برای تشرف بحضور امپراطور بیشك فوراًعملی خواهد شد زیرا اقامتگاه امپراطور، تا آنجاکه اومیداند، دراین نزدیکیهاست .

ایشان از میان دهکدهٔ ریکونتا وازکنار اصطبل هوسارها و سربازان و پاسداران فرانسوی گذشتند وبآنسوی‌دهکده رسیدند. افراد قشون فرانسه بسرهنك خود حرمت میگذاشتند وباکنجکاوی بلباس نظامی ژنرال روسی مینگریستند. سرهنك میگفت : فرماندهٔ لشگرکه از بالاشف پذیرائی خواهدکرد و او را بمقصد خواهد رساند درفاصلهٔ دوکیلومتری این‌محل اقامت دارد.

خورشید دیگر بالاآمده بود ، رنك سبز گیاهان درپرتو اشعهٔ زرین آن جذاب وخیره کننده بود . ایشان تازه ازکنارمیخانه‌ای که روی‌تپه‌ای واقع بودگذشته بودندکه ازپشت تپه دسته‌ای از سواران درمقابلشان ظاهر شدند . پیشاپیش ایشان مردی بلند قامت باشنلی سرخ وکلاهی‌پردار و گیسوانی سیاه وتابدارکه تاروی شانه‌اش میریخت سواربر اسب سیاهی میآمدکه یراق‌آن درپرتو اشعهٔ زرین آفتاب میدرخشید . او پاهای دراز خود را بشیوهٔ سوارکاران فرانسوی بجلو درازکرده بود . اینمرد چهارنعل باستقبال بالاشف میآمد، پر های کلاهش درنسیم ملایم صحبگاهی در اهتزاز بود وجواهرات ویراقهای زرین لباسش درآفتاب تابستانی برق میزد .

این سوار با قیافهٔ شاهانه و مصنوعی و بازوبندها و پرها وگردن بند ها و لباس طلادوزی شده فقط باندازهٔ دوطول قامت اسب با بالاشف فاصله داشت‌که ژولنر ، سرهنك فرانسوی ،آهسته بگوشش گفت: (۱) «Le roi de Noples» حقیقه‌این سوارمورات‌بودکه اینك‌سلطان ناپل‌نامیده میشد و هرچند معلوم نبودکه بچه سبب او سلطان ناپل است ولی وی را باین نام میخواندند و او خود بمقام پادشاهی خود اطمینان و اعتقاد داشت و بهمین جهت قیافهٔ با شکوهتر از پیش بخود میگرفت . حقیقة باندازه‌ای مطمئن بودکه سلطان ناپل است‌که شب قبل از عزیمتش از ناپل ، آنگاه‌که با همسرش‌درخیابانها گردش میکرد وچندنفرایتالیائی فریادکشیدند : (۲)Viva il re اندوهناك تبسمی کرده بهمسرش گفت:

۱ـ سلطان ناپل .

۲ـزنده باد شاه .

«Les malheureux, ils ne savent pas que je les quitte demain ! »(۱)

اما باآنکه ایمان راسخ داشت که سلطان ناپل است و براندوه اتباع خودبسبب اینمفارقت تأسف میخورد ، معذلك پس ازآنکه در ایام اخیر بوی امرشد دوباره وارد خدمت شود و مخصوصاً پس از ملاقات ناپلئون دردانتزیك، هنگامیکه باجناقعظیم التأنش بوی گفت : Je vous ai fait Roi pour régner à ma manière mais pas à la votre»(۲)دوباره خرسندوراضی بوظایفی که بآن آشنائی داشت پرداخت ومانند مادیان سیر خورده اما نه پرخورده چون خود را در یراق وستام رنگارنك مشاهده کرد ، دربرابرمال بند بازی کنان جفتك انداخت وخود راهرچه رنگارنگتر وگرانبهاتر زینت نمود وشادمان وخرسند درجاده‌های لهستان پیش تاخت ، هرچند خودنمیدانست که بکجا میرود وچرا بآنجا میرود .

باری مورات چونژنرال روسی را دید باحرکتی حقیقة شاهانه و پرشکوه سررا باگیسوان بلند وتابدارکه روی شانه‌هایش میریخت عقب برد وپرسان بسرهنك فرانسوی نگریست . سرهنك مؤدبانه مأموریت بالاشفرا ، درحالیکه نمیتوانست نام خانوادگی ویرا تلفظ کند بعرض اعلیحضرت رسانید .

سلطان با تصمیم شاهانهٔ خود بر دشواری تلفظ کلمهٔ روسی که سرهنك را رنج میداد فائق آمده گفت :

-Dc Bal-macheve ! (۳)

پس با لطف ومدارای شاهانه بسخن خود افزود :

_Charmé de faire votre conaissance, général , (٤)

بمجردآنکه سلطان لب بسخن گشود، تمام عظمت شاهی‌را ازدست‌داد وبی‌آنکه خودمتوجه شود لحن گفتارخاص خود راکه محبت‌آمیز بود بکاربرد و دست را روی یال اسب بالاشف گذاشت وگوئی با اظهارتأسف از وضعی که نمیتواند دربارهٔ آن قضاوت نماید، گفت:

_Eh bien. général, tout est à la guerre, à ce qu'il parait, (۵)

بالاشف جواب داد:

_Sire,l'Emperenr mon maître ne désir point la guerre, et commeVotre Majesté le voit , (٦)

بالاشف کلمهٔ «Votre Majesté»(۷)را درتمام مدت گفتگوخطاب بمردی که‌این‌عنوان‌هنوز برایش تازگی داشت مکرربکار میبرد .

بر چهرهٔ مورات ، درآنهنگام که بسخنان مسیو بالاشف گوش میداد ، برق رضایت احمقانه

۱ـ بدبختها نمیدانند که من فردا ایشان را ترك خواهم کرد .

۲ـ من شما را پادشاه کرده‌ام که بشیوهٔ من سلطنت کنید نه بشیوهٔ خود

۳ـ دوبالماشف

٤ـ ژنرال ! ازآشنائی باشما خرسندم !

۵ـ خوب ، ژنرال ، ظاهراً کار بجنك کشیده میشود .

٦ـ اعلیحضرتا ! چنانکه می‌بینید ، ولینعمت من ، امپراطور روس خواهان جنك نیست.

۷ـ اعلیحضرت.

میدرخشید. اما پادشاهی وظایفی دارد: او خودرا مجبورمیدیدکه مانند یك پادشاه ومتحدامپراطور فرانسه با فرستادهٔ آلکساندر راجع بامور دولتی مذاکره کند ، پس از اسب پیاده شد . بازوی بالاشف راگرفت وچندگام از ملتزمین رکابش که مودبانه درانتظار وی ماندند دور شد وبا اوبالا وپائین رفت وکوشید تا با ابهت وتکبرسخن نگوید . مورات این نکته رامتذکر شدکه امپراطور ناپلئون از درخواست تخلیهٔ خاك پروس ازقشون خود ، مخصوصاً آنوقت که این درخواست آشکار شد و درنتیجه‌آن افتخار وشرف فرانسه جریحه‌دارگشت، بسیار رنجیده خاطرشد. بالاشف گفت که در این تقاضا هیچ مسألهٔ رنجش آوری وجود ندارد ، زیرا ...... اما مورات سخنش را بریده احمقانه تبسمی کرد وگفت :

ـ پس شما امپراطورآلکساندر را مسئول شروع این جنك نمیدانید .

بالاشف میخواست‌توضیح دهدکه‌بچه سبب ناپلئون رامسئول شروع جنك میداند اما دوباره مورات بمیان سخنش دویده گفت :

-Eh, mon cher général, je désire de tout mon coeur que les Empereurs s'arrangent entre eux.et que la guerre commencée malgré moi se termine le Plus tôt possible . (۱)

مورات‌این سخنان‌را بالحن‌بیان‌خدمتکارانی‌میگفت که‌علیرغم‌جدال وکشمکش اربابان میل دارند بایکدیگردوستان مهربانی باقی‌بمانند . پس رشتهٔ گفتگو را بشاهزادهٔ بزرگ کشید و از سلامت حال اوجویا شد وخاطرات ایام خوش ومسرت بخش را که باوی در ناپل گذرانده بود یادآورگشت . سپس‌ناگهان گوئی بیادعظمت وقدرت ومنزلت شاهانهٔ خودافتادو باشکوه ووقار قامت‌خودرا راست کرد وحالت ووضع روز تاجگذاری را بخود گرفت ودست راستش را حرکت داده گفت :

Je ne vous retiens plus, général; Je souhaite le succés de votre mission(۲)

پس‌درحالی که شنل‌سرخ وپرهای‌کلاهش از وزش‌باد دراهتزاز بود وجواهراتش در پرتو خورشیدمیدرخشید بجانب‌ملتزمین‌رکاب که مؤدبانه درانتظارش بودندرفت .

بالاشف که از گفتهٔمورات گمان‌میکرد بزودی بحضورشخص‌ناپلئون معرفی‌خواهدشدبرامخود ادامه‌داد. اماپاسداران‌سپاه پیادهٔ«داوو» درقریهٔ بعداورا نگهداشتند ویکی‌از آجودان‌های فرماندهٔ سپاه اورابدهکده‌نزدمارشال داووهدایت کرد .

---

۱ ـ آه، ژنرال عزیز ! من از صمیم قلب آرزومندم که امپراطوران این موضوع رابین خودحل‌و فصل کنندواین جنگی که‌برخلاف میل وارادهٔ من شروع‌شده هرچه‌زودتر‌پایان‌یابد.

۲ ـ ژنرال ! بیش از این شما را معطل نمیکنم وتوفیق شما را در انجام مأموریت خود آرزومندم .

۵

داوو بنزد امپراطور ناپلئون درحکم آراکچیف درنزدآلکساندر بود اگرچه داوو چون آراکچیف ترسووبزدل نبود اما بهمان اندازه دقیق و بیرحم بود ومانندآراکچیف جزبابیرحمی وقساوت نمیتوانست مراتب اخلاص وفداکاری خودراابرازنماید .

همانگونه که وجودگرگها دردستگاه طبیعت ضروری است ، وجود اینگونه مردم نیز در دستگاه دولتی ضرورت دارد . این مردم همیشه درهرحکومتی یافت میشوند وهرقدروجودشان‌در دستگاه دولت و ارتباط نزدیك ایشان با رئیس دولت ناجور و بی معنی جلوه‌کند پیوسته وجود دارند و در مقام خویش استوارند . آری ! تنها بر اساس نظریه ضرورت وجود اینگونه مردم در دستگاه دولتی میتوان کم وبیش اقناع شدکه چگونه مردی بی‌رحم و بی‌فرهنك و بی‌تربیت مانند آراکچیف که بدست خودسبیل سربازان را میکند وازشدت ضعف اعصاب قدرت مقابله‌باکمترین خطر را نداشت ، توانسته است در دربار آلکساندر که مظهرنجابت و اصالت واقعی و لطافت روح وصفای دل و اخلاق ملایم بود راه یابد و چنین قدرت و مقامی راکسب کند .

بالاشف مارشال داوو را درانبارکلبهٔ دهقانی دیدکه روی بشگه ای نشسته بنوشتن مشغول است . او صورت حسابها را بازرسی میکرد وآجودانی درکنارش ایستاده بود . البته عمارت بهتری دردهکده یافت‌میشداما‌مارشال‌داوویکی از آن دسته‌مردم بودکه عامداًعادی‌ترین‌وپست‌ترین شرایط زندگانی را برای خود ترتیب میدهند تا بتوانند همیشه عبوس‌وافسرده جلوه‌کنند.بهمین جهت این مردم نیز همیشه با شتاب و جدیت‌کار میکنند . قیافهٔ او از این معنی حکایت میکرد : «وقتی شما میبینیدکه من‌در انباری‌خراب‌وآلوده‌روی‌بشگه‌مینشینم وکار میکنم دیگر چگونه میتوانم درلینجا دربارهٔ زندگی درخشان وسعادتبخش بشری بیندیشم؟» خرسندی‌وآرزوی‌اصلی اینمردم عبارت ازآن است‌که هرجا جنبش آزادانه تر و نشاط بخش‌تر زندگانی را مشاهده‌کنند فعالیت‌افسرده وخسته‌کننده ولجوجانهٔ خویش‌را ملامت‌کنان‌باآن مقایسه نمایند. هنگامی‌که‌بالاشف را بانبارکلبه هدایت‌کردند ، داوو ازاین لذت و خرسندی استفاده‌کرد . چون‌ژنرال روسی وارد کلبه شد اوبیشتر درکارخود غوطه ورگردید و از پشت عینك بچهرهٔ بالاشف که از تأثیر صبح زیبا وگفتگوی باموراث بهیجان آمده بود نظری افکند ولی از جا برنخاست ، حتی حرکتی هم نکرد و چهره را بیشتردرهم‌کشید وکین توزانه نیشخندی زد .

اما همینکه‌داوو اثر نامطبوع این پذیرائی را درقیافهٔ بالاشف خواندسربرداشت‌وبالحنی سرد پرسیدکه چه میخواهد .

بالاشف بتصور اینکه این پذیرائی سرد فقط ازاین جهت است‌که داوونمیداننداوآجودان مخصوص امپراطورآلکساندر و بعلاوه نماینده او در نزد ناپلئون است، شتابان مقام و مأموریت خود را بوی ابلاغ‌کرد ولی برخلاف انتظارش داوو پس از شنیدن سخنان او جدیتر و خشنتر جواب داد :

ــ پس پاکت‌کجاست ؟ بدهید بمن تا برای امپراطور بفرستم .

بالاشف‌گفت :

ــ من دستور دارم‌که پاکت را شخصاً تسلیم امپراطورکنم .

داوو گفت :

ــ اوامر امپراطور شما در قشون شما قابل اجراست اما اینجابایدآنچه بشما میگویند انجام دهید .

سپس‌گوئی برای‌آنکه لزوم تبعیت ژنرال روسی را از نیروی قهار ناپلئون‌بیشتربفهماند آجودان خود را بدنبال افسرنگهبان فرستاد .

بالاشف نامه امپراطور را بیرون‌آورد وروی میزگذاشت (این میزلنگه دری بودکه روی دوبشگه‌تکیه‌کرده بود) داوو پاکت را برداشت وعنوانش را خواند .

بالاشف‌گفت :

ــشماکاملامختارهستیدکه‌مرامحترم‌بدارید یا محترم نشماریداما اجازه‌بدهیدشما رامتوجه کنم‌که من افتخارآجودانی‌اعلیحضرت‌امپراطوررادارم ...

داووخاموش بوی نگریست وازاندك هیجان و پریشانی که درچهرهٔ بالاشف ظاهرشده‌بود خرسند وراضی‌گشت و درجواب بالاشف‌گفت :

ــ دربارهٔ شما احترامات‌لازم مراعات میشود .

پس نامه را درجیب خودگذاشت وازانبارببرون‌رفت .

پس‌از یك‌دقیقه‌آجودان مارشال، آقای«دوکاستره»بانبارآمد وبالاشف را بخانه‌ای که‌برایش آماده شده بودهدایت‌کرد.

آن روزبالاشف با مارشال درانبار روی همان تخته‌که بالای بشگه ها گذاشته شده بود ناهارخورد .

بامداد روزبعد داوو بالاشفرا نزدخوددعوت‌کردوبالحنی مؤثر ومؤکدبوی‌گفت:

ــ خواهش میکنم درهمینجا بمانید وچنانچه دستورحرکت رسیدباباز وبنه حرکت‌کنیدو جزباآقای دوکاستره با دیگری سخن نگوئید .

بالاشف پس از چهار روز تنهائی و ملالت و معرفت‌کامل بحقارت وعدم استقلال خود که مخصوصاً پس ازآن اقتدار و عظمتی‌کــه داشت رنج‌آورتر بنظر میرسید وپس‌از پیمودن مسافتی درالتزام باروبنهٔ مارشال و قشون فرانسه‌که تمام‌آن ناحیه را اشغال کرده بود بالاخره به ویلنا هدایت شد.این‌شهردراین سه‌چهارروزه بتصرف فرانسویان درآمده بودوبالاشف‌ازهمان دروازه‌ای که

چهارروزپیش‌بیرون‌رفته بود وارد گردید .

فردای آن روز مسیو«دوتورن» پیشکار امپراطور نزد بالاشف آمد و تمایل امپراطور را بملاقات وی ابلاغ کرد .

چهارروزقبل‌درکنارخانه‌ای که‌بالاشف را بجانب‌آن هدایت کردند پاسداران هنك پره‌ اوبراژنسکی ایستاده بودند . اما اینك درآنجا دوسربازهنك پیاده فرانسوی با نیمتنه‌هـای آبی یقه باز وکلاههای پوستی پشم‌آلودکشیك میدادند واسکورتی ازهوسارها و اولانها و آجودانها و غلام بچه‌ها و ژنرالهای ملتزم رکاب بالباسهای پرزرق و برق در پیراموق «روستان» غلام سیاه ناپلئون‌که اسب سواری اورا نگهداشته بود ، در انتظار خروج ناپلئون دیده میشدند.ناپلئون‌از بالاشف درهمان خانه‌ای پذیرائی‌کردکه‌آلکساندر وی را ازآنجا باین مأموریت فرستاده‌بود .

٦

باآنکه بالاشف بشکوه وجلال درباری خو گرفته بود، تجمل و عظمت دربارناپلئون اورا خیره و متحیرساخت .

کنت تورن اورا باطاق پذیرائی بزرگی که درآنجا بسیاری ازژنرالها و درباریان‌واعیان لهستانی منتظر بودند هدایت کرد. بالاشف بسیاری از این ثروتمندان و اعیان لهستانی رادردربار امپراطور روس دیده بود . « دوروك » بوی گفت که امپراطور ناپلئون ژنرال روسی را قبل از رفتن بگردش بحضورخواهد پذیرفت.

پس‌ازچند دقیقه انتظار حاجب درباراطاق بزرك انتظارآمد ومؤدبانه ببالاشف تعظیم کرده دعوتش نمود تا بدنبال اوبرود .

بالاشف باطاق‌پذیرائی کوچکی‌رفت که دری‌ازآن بدفترکار بازمیشد. ازهمین‌اطاق امپراطور روس وی را باین مأموریت فرستاده بود . بالاشف یکی دودقیقه منتظر ایستاد . صدای گامهای سریع ازپشت دربگوش رسید و هردو لنگهٔ درشتابان گشوده گشت و سکوت همه جا رافرا گرفت و از دفترکارآهنك قدمهای محکم و مصمم شنیده شد: این صدای قدم ناپلئون بودکه‌تازه خودرا برای‌گردش سواره‌آماده ساخته با نیمتنهٔ‌آبی یقه بازوجلیقهٔ سفیدی که‌تا زیرشکم‌مدورش‌میرسید وشلوارچسبانی ازپوست‌گوزن سفید وچکمهٔ سواری بیرون میآمد. موهای‌کوتاهش‌ظاهراً تازه شانه شده ولی حلقه‌ای اززلف او میان پیشانی پهنش‌آویخته بود،گردن سفید و فربهش در میان یقهٔ لباس رسمی جلوهٔ خاصی داشت. ازاو بوی اودوکلن برمیخاست. درچهره فربه وجوان نمایش‌با چانهٔ پیش‌آمده‌آثارلطف و تفقد شاهانه خوانده میشد .

ناپلئون‌درحالیکه سررااندکی‌بعقب برده بودباقدمهای‌لرزان ازاطاق بیرون‌آمد.تمام‌اندام کوتاه وفربهش باشانه‌های پهن‌وسینه وشکمی‌که بی‌اراده پیش‌آمده بودآن هیمنت‌ووقاری که‌خاص مردم چهل‌ساله است بدو میبخشید، مخصوصاً چهل سالگانی‌که درتنعم وآسایش زندگی‌میکنند. بعلاوه‌آشکاربودکه وی درآن روزبسیارخرسند وراضی است.

درجواب تعظیم غرا ومؤدبانهٔ بالاشف سررا حرکت داد وبجانب اوآمد و بیدرنك چون کسیکه هرلحظه ازوقت خودرا گرامی‌میداردویقین داردکه قبل ازشروع بسخن بساختن‌وپرداختن عبارات خود محتاج نیست و مطمئن است که هموارهمی‌تواندآنچه ضرورت‌داردبزیباترین‌وجه‌بیان

کند شروع بسخن کرده گفت :

– سلام ، ژنرال!من نامهٔ امپراطور آلکساندر را که‌شما آورده‌اید دریافت کردم،ازملاقات شما بسیار خرسندم .

پس باچشم‌درشت خود بچهرهٔ بالاشف نظری‌انداخت و بیدرنك چشم ازاو برداشت ومتوجه نقطهٔ نامعلومی شد .

آشکار بود که بهیچوجه شخصیت بالاشف موردتوجه‌اونیست . معلوم‌بود که او فقط بآنچه در اندیشه‌دارد متوجه وعلاقمند است.آنچه درخارج‌اوبود برایش‌اهمیت نداشت ، زیرامیپنداشت که همه‌چیزدرجهان‌تابع ارادهٔ اوست . اومیگفت:

– من خواهان جنك نبودم و نیستم . اما مرا بجنك‌کشاندند . حال‌هم (کلمهٔ حال را با تأکید اداکرد) حاضرم بتوضیحات شماگوش بدهم.

آنگاه باوضوح و اختصار بتشریح علل عدم رضایت خود ازدولت روسیه پرداخت .

امپراطور فرانسه چنان صریح وآرام و دوستانه سخن میگفت که حقیقهٔ بالاشف‌معتقدشد که اوخواهان صلح وآشتی است وآمادهٔ شروع مذاکرات میباشد .

چون ناپلئون سخنش را تمام کرد و پرسان بفرستادهٔ روسی نگریست، بالاشف خواست سخنانی راکه قبلاآماده ساخته بود بیان کند وگفت :

–Sire ! L'Empereur, mon maître ... (۱)

امانگاه‌چشمهای امپراطورکه بوی دوخته‌شده‌بود پریشانش ساخت . پنداشتی ناپلئون که‌با لبخندی نامحسوس لباس نظام و شمشیر بالاشف را تماشا میکرد میگفت :

« خود راگم کرده‌اید ! بخودبیائید ! » حقیقهٔ بالاشف‌نیز بخودآمد وشروع‌بسخن کرد و گفت که امپراطور آلکساندر مطالبهٔ گذرنامه‌ها را ازطرف کوراکین دلیل‌کافی‌برای جنك نمیداندو کوراکین بدون موافقت تزار خودسرانه عمل کرده است و بین روسیه و انگلستان هیچ ارتباطی وجود ندارد .

ناپلئون بمیان سخنش دویدوگفت :

– هنوز نه !

ولی گوئی‌ازبیم‌تسلیم‌باحساسات‌خویش‌چهره‌درهم کشید وسررا آهسته حرکت دادوبدینوسیله ببالاشف فهماندکه میتواند بسخن خود ادامه دهد .

بالاشف پس از بیان‌آنچه بوی دستورداده شده بودگفت :

– امپراطورآلکساندر خواهان‌صلح‌است اما فقط باین شرط مذاکرات صلح‌راآغازخواهد کرد که ....

دراینجا بالاشف اندکی‌مکث کرد ، زیراآن‌عبارت راکه امپراطورآلکساندردرنامه‌ننوشته ولی دستورمؤکد داده بودکه درمتن فرمان خطاب «بسالتیکوف» بنویسندوبیالاشف‌نیزامر کرده بودکه شفاهاً بناپلئون بگوید بیادآورد . بالاشف‌آن عبارت را بخاطر داشت : « تاوقتی‌که یك سرباز مسلح دشمن درسرزمین‌روسیه باقی است بمذاکرات صلح شروع نخواهم‌کرد. »اماحسی

---

۱ – اعلیحضرتا ! امپراطور ، ولینعمت من...

ناشناخته اورا از اظهارآن باز میداشت و هرچند مایل باظهار آن بود ونمی‌توانست آن عبارت را بگوید . ناچار اندکی‌مکث‌کرد وسپس گفت : « باین شرط که قشون فرانسه بآن سوی نیمان عقب نشینی کند.»

ناپلئون پریشانی بالاشف را هنگام بیان جملهٔ اخیردریافت ! چهره‌اش منقبض‌شد،عضلات ماهیچهٔپای‌چپش آرام‌آرام‌شروع‌بلرزیدن‌کرد ، بی‌آنکه ازجای خود حرکت‌کند بلندتروشتاب‌ـ زده‌تربسخن‌گفتن پرداخت.هنگامی که او حرف‌میزد بالاشف که چشمها را زیرانداخته‌بودچندبار بی اختیار ارتعاش عضلات ماهیچهٔ پای‌چپ ناپلئون را که هرچه بلندتر سخن میگفت لرزش پایش در شلوار چسبان سریعتر میشد مشاهده‌کرد .

ناپلئون میگفت :

ـ من‌کمتر از امپراطور الکساندر طالب صلح نیستم.مگرمن‌هجده ماه تمام‌آنچه ازدستم برمیآمدبرای استقرار صلح‌انجام ندادم ؟ هجده ماه است که من منتظر توضیحات‌هستم.امابرای شروع مذاکرات ازمن چه میخواهند ؟

با این سخن‌چهره درهم‌کشیده بدست‌کوچك وسفید وقشنك خودحرکت سریع‌وپرسنده‌ای داد .

بالاشف‌گفت :

ـ اعلیحضرتا ، عقب نشینی بآن‌سوی نیمان !

ناپلئون تکرارکرد :

ـ بآنسوی نیمان ؟ پس حالا میخواهندکه من قشون خودرا بـآنسوی نیمان عقب‌بکشم ؟ و همچنان‌که مستقیم بچشم بالاشف مینگریست تکرارکرد:

ـ بآنسوی نیمان ؟

بالاشف مؤدبانه سررا خم‌کرد .

چهارماه پیش دولت روسیه از ناپلئون خواسته بودکه پومران را تخلیه‌کند امااینك‌فقط عقب نشینی بآن سوی نیمان را ازوی مطالبه میکرد. ناپلئون بسرعت برگشت وبقدم‌زدن‌پرداخت وگفت :

ـ شما میگوئیدکه‌من برای شروع مذاکرات بایدبآنسوی نیمان عقب نشینی‌کنم.امادوماه پیش بهمین ترتیب عقب‌نشینی من بآنسوی اودروویستول خواسته میشد وباآنکه من‌باین‌درخواست توجهی نکردم اکنون شما باشروع مذاکرات موافق هستید .

پس خاموش از یك‌گوشهٔ اطاق بگوشهٔ دیگررفت و باز مقابل بالاشف‌توقف‌کرد ، چهره‌اش بوضع خشنی منجمد شده بود وعضلات ماهیچهٔ پای چپش سریعتر از سابق میلرزید .ناپلئون‌از این ارتعاش ماهیچه‌های چپش اطلاع داشت و بعدها دراین باب میگفت:

«La vibration de mon mollet gauche est un grand signe chez moi»(۱)

ناگهان ناپلئون برخلاف انتظار خود تقریباً بافریادگفت :

ـ پیشنهاداتی نظیرتخلیهٔ اودریاویستول را میتوان بشاهزادهٔ بادن‌کرد نه‌بمن! اگر بطرز-

۱ ـ لرزش ماهیچهٔ پای چپ‌من علامتی بزرك است.

بورك ومسكورا هم بمن میدادید این شرایط را نمیپذیرفتم. شما میگوئید که من این جنك راشروع کرده‌ام ؛ اما چه کسی اول بقشون خود ملحق شد؟ امپراطور آلکساندر نه‌من! وحال که من میلیونها خرج کرده‌ام وشما با انگلیس متحد شده‌اید ووضع شماوخیم‌است شروع‌مذاکرات‌را بمن‌پیشنهاد می‌کنید ؛ هدف اتحاد شما باانگلستان چیست ؟ انگلستان بشما چه‌داده‌است ؟

ناپلئون شتابان سخن‌میگفت ، ظاهراً منظورش ازاظهاراین سخنان بیان منافع صلح وبحث دراطراف امکان یا عدم امکان انعقاد صلح نبود بلکه میخواست صحبت‌عملیات ونیرومندی‌واستحکام وضع خود وعدم استحقاق و خبط واشتباه آلکساندر را باثبات برساند .

گویا درآغاز سخن قصد داشت منافع ومزایای وضع خودرا بیان نماید ونشان بدهد که با وجود این‌احوال‌باشروع مذاکرات موافق است اما هرچه بیشتر سخن میگفت کمتر قدرت داشت گفته‌های خود را کنترل کند .

دراین‌موقع دیگر ظاهراً تمام هدفش این‌بود که از خود تمجید کند وآلکساندر را تحقیر نماید یعنی مخصوصاً همان عملی را انجام دهد که درآغاز ملاقات با این فرستادهٔ روسی ازآن اجتناب می‌ورزید :

ــ می‌گویند که شما با ترکها قرارداد صلح بسته‌اید !

بالاشف سررا بعلامت تصدیق حرکت داده میخواست بگوید :

ــ صلح منعقد شده‌است و ..

امانا‌پلئون بوی مجال سخن‌گفتن نداد . آشکار بود که میل‌دارد تنهاخودش‌حرف‌بزند• پس دوباره باآن پرگوئی وخشم وهیجان سرکش که خوی وعادت مردم لوس وفاسداست بسخن خود ادامه داد وگفت :

ــ آری ! من میدانم ! شما بدون دریافت ملداوی ووالاخیا با ترکها صلح کرده‌اید• اما من می‌خواستم این دوایالت را بامپراطور شما بدهم ؛ همچنان‌که فنلاند رادادم •آری‌من‌برطبق وعدهٔ خـود ملداوی و ولاخیا را بامپراطور شما وامیگذاشتم • اما حال‌دیگر اواین دوایالت زیبا را نخواهد دید • اومیتوانست‌آنها را بامپراطوری خودملحق‌کند وسرحدات‌روسیه را ازخلیج بوتنیك تا مصب دانوب توسعه دهد •کاترین‌کبیرهم نمیتوانست‌کاری بزرگتر ازاین انجام‌دهد•

ناپلئون هنگام‌گفتگو پیوسته شور وحرارتش فزونی میگرفت • دراطاق قدم میزدوتقریباً آنچه را درتیلزیت بشخص تزارگفته بود برای بالاشف تکرار میکرد • چندبارگفت :

Tout cela il l'aurait dû à mon amitié. Ah, quel beau régne, quel beau régne!(۱)

دوباره توقف‌کرد و انفیه‌دان طلا را از جیب درآورد و حریصانه از انفیه به بینی‌کشید و گفت :

–Quel beau règne aurait pu être celui de l'Empereur Alexandre!(۲)

وبا تأثر ببالاشف نگریست وچون بالاشف خواست جواب دهد دوباره شتابان حرف اورا برید وباتعجب شانه‌ها را بالا انداخت وگفت :

ــ اوچه‌آرزوداشت وچه میخواست که دوستی‌من نمیتوانست برای او فراهم سازد؟ •• نه!

---

۱ ــ تمام اینهارامدیون‌دوستی من‌میبود •آه ! چه‌کشورزیبائی !چه کشور زیبائی !

۲ ــ آه !امپراطورآلکساندر چه‌کشور زیبائی میتوانست داشته باشد .

اومصلحت درآن دیدکه خودرا درمیان دشمنان من محصور سازد ،آن هم چه‌کسانی ؟ مردمی امثال اشتاین،آرمفلد ، بنیکسن، وینتس‌گرود را دور خودجمع‌کرد • اشتاین خائنی است‌که ازوطن‌خود طرد شده‌آرمفلد هرزه‌ودسیسه‌کار است . ونیتسن‌گرود یکی ازاتباع مردود فرانسه است. بنیکسن جنك‌آورتر از دیگران است اما درهرحال لیاقت واستعداد ندارد، اودر سال ۱۸۰۷ نتوانست هیچ کاری را ازپیش ببرد وخاطرات‌آن سال باید برای امپراطورآلکساندر بسیار وحشتناك باشد .

ناپلئون دیگر قادر نبود بوسیلهٔ‌کلمات ، تصورات دائم‌التزاید خودرا دربارهٔ حقانیت‌وقدرت خویش (که این هردو درنظرش یك مفهوم داشت) ببالاشف بنمایاند . او همچنان میگفت :

ــ لااقل اگر ایشان استعداد ولیاقت داشتند ممکن بود ازوجودشان استفاده‌کرد. اماچنین نیست . ایشان نه بدرد جنك میخورند نه برای صلح مفیدند ! می‌گویندکه بارکلای از همهٔ ایشان لایقتر وفعالتر است اما از نخستین مانورهای او معلوم شدکــه او هم نالایق است . پس اینجا چه میکنند ، تمام این درباریان چه می‌کنند؟ پفول پیشنهاد میکند ،آرمفلد مشغول بحث ومناقشه است، بنیکسن درحال مطالعه است وبارکلای‌که مأمور انجام نقشه است نمیداندکه چه تصمیم‌بگیرد.وقت هم بسرعت می‌گذرد . تنها باگراتیون مرد جنك‌آوری است . او احمق است امــا تجربه وحس تشخیص وعزم وتصمیم دارد . راستی امپراطور جوان شما در میان این جمع زشت و نامطبوع چــه نقشی را بازی میکند ؟ آنها او را رسوا میکنند و مسئولیت آنچه انجام می‌پذیــرد بدوش او می‌اندازند .

Un Souverain ne doit être à l'armée que quand il est général . (۱)

ظاهراً این تذکر ورجزخوانی مستقیماً متوجه شخص‌آلکساندر بود . ناپلئون میدانست‌که امپراطورآلکساندرتاچه حدآرزومند احراز مقام سردار جنگی است .

ــ هم اکنون یك هفته از شروع جنك می‌گذرد و شما حتی نتوانسته‌اید از ویلنادفاع کنید قشون شما بدوقسمت تجزیه شده واز ایالات لهستان عقب رانده شده است، قشون شما ناراضی‌است.

بالاشف‌که بزحمت می‌توانست‌آنچه‌را بوی‌گفته می‌شد بخاطر بسپارد وبدشواری‌این فوران آتشین‌کلمات حریف را دنبال میکرد وگفت :

ــ اعلیحضرتا ! برعکس قشون ما درآتش شور واشتیاق میسوزد ...

ــ من همه‌چیز را میدانم . من ازشمارهٔ‌گردان‌های شما و کمیت وکیفیت آنها مانند قشون خود مستحضر هستم . شمارهٔ افراد قشون شما بدویست هزار نفر میرسد اما قشون من دو برابر این عده است . بشما قول شرف میدهم (ناپلئون فراموش‌کرده بودکه قــول شرف او بهیچوجــه اهمیت ومفهومی ندارد)که من پانصدهزار مرد جنگی دراینــوی ویستول دارم . شما از ترکهانباید انتظارکمك داشته باشید . آنها بهیچ‌درد نمیخورند وبی‌لیاقتی خودرا بواسطهٔ انعقاد صلح بــا شما ثابت‌کردند اما سوئدی‌ها . . . مقدرشان اینستکه سلاطین دیوانه برایشان حکمرانــی‌کنند . شاه ایشان دیوانه بود : این شاه را عوض‌کردند و دیگری را بنام برنادوت بجای او بتخت سلطنت نشاندند، اما اوهم فوراً عقلش را ازدست داد : زیرا تنها دیوانگان و سوئدی‌هامی‌توانندبــا روسیه متحد شوند .

---

۱ ــ امپراطور فقط وقتی باید بمیان قشون برودکه سردار جنگی باشد .

ناپلئون کین‌توزانه پوزخند زد ودوباره انفیه‌دان را بطرف بینی برد .

بالاشف برای هرجملهٔ ناپلئون جوابی حاضرداشت وپیوسته مانندکسی که اشتیاق‌سخن‌گفتن را دارد می‌جنبید وپابپا میکرد ولی ناپلئون مجال سخن گفتن باو نمیداد . بالاشف دربرابر ادعای ناپلئون بدیوانگی‌سوئدیها میخواست بگوید که‌سوئد درنتیجهٔ اتحادباروسیه بصورت‌جزیره‌مستحکمی درمی‌آید . اما ناپلئون برای خاموش ساختن صدای اوخشمناك فریادکشید . ناپلئون درآن حالت تحریك عصبی بودکه هرکس بدان مبتلاگردد باید حرف بزند تا ادعای خود را با حرف بـاثبات رساند . بالاشف ناراحت شده بود ، زیرا بعنوان سفیر امپراطور روسیه می‌ترسید مبادا از ابهت و شایستگی مقامش کاسته شود ولازم میدانست که بناپلئون اعتراض کند . اما بعنوان یك انسان در مقابل این خشم سرکش و بی‌جهت ظاهراً برناپلئون مستولی گشته بودکز کرده وخاموش بود. او می‌دانست که آنچه‌اینك ناپلئون می گویدمفهوم واهمیت ندارد واو خود وقتی بخودآیدازاظهارآنچه گفته است شرمنده و خجل خواهد شد . بالاشف ایستاده سر بزیر بپاهای فربه و لرزان ناپلئون مینگریست ومیکوشید از نگاه او بپرهیزد .

ناپلئون می گفت :

ــ این متحدین شما بمن چه می‌توانند بکنند؟ من هم متحدینی دارم . لهستانی‌ها متحد من هستند . عدهٔ ایشان بهشتاد هزار نفر می‌رسد وچون شیر می‌جنگند. عدهٔ ایشان بدویست هزارنفرهم خواهد رسید .

ناپلئون ظاهراً بجهت‌آنکه با اظهار این سخن دروغ فاحشی‌گفت و بالاشف نیز همچنان با تسلیم بسرنوشت خویش خـاموش در برابرش ایستاده بـود بیشتر به هیجان‌آمـد وخشمناك شد. ناگهان‌برگشت وکاملابه‌بالاشف نزدیك شد و دستهای سفیدش را تند ومحکم حـرکت داد وبـا فریادگفت :

ــ میدانیدکه اگر پروس را برضد من بشورانیدآنرا ازنقشهٔ اروپا محو خواهم‌کرد .

دراینموقع تند تند یکی از دستهای سفیدش را روی دست دیگر میزد وبا چهرهٔ رنك باخته ودگرگون‌گشته وغضبناك میگفت :

ــ آری ، من شمارا بآنسوی دون، بآنسوی دنیپر عقب خواهم راند . وآن سدی راکه اروپا نادانسته و جنایتکارانه ویران ساخت دوباره در مقابل شما بنا خواهم‌کرد .آری ، سرنـوشت شما چنین خواهد بود .آری ! اینست‌آنچه درنتیجهٔ دشمنی بامن بدست خواهیدآورد .

پس‌درحالی‌که شانه‌های فربه خودرا بالامی‌انداخت چندمرتبه سراسر اطاق راپیمودوانفیه‌دان را درجیب جلیقه‌گذاشت ودوباره درآورد، چندبار مقابل بینی‌گرفت وروبروی بالاشف خاموش ایستاد وتمسخرکنان بچشم بالاشف خیره نگریست وباصدای‌آهسته‌گفت :

ــ اما درضمن اعلیحضرت شما چه‌کشور زیبائی می‌توانست داشته‌باشد !

بالاشف که‌لزوم جوابگوئی را احساس میکرد، گفت که مردم روسیه‌وضع‌را بدین‌صورت وخیم وتیره مشاهده نمی‌کنند. ناپلئون خاموش بود، همچنان‌تمسخرکنان بوی مینگریست‌وظاهراًسخنانش را نمی‌شنید . بالاشف گفت‌که در روسیه ازجنك انتظار نتایج نیکوئی دارند . ناپلئون بـا لطف و مهربانی سر را حرکت داد . گوئی میگفت : «می‌دانم ، وظیفهٔ شما ایجاب می‌کند کـه چنین بگوئید اما شما خود این مطلب را باور ندارید واز سخنان من متقاعد شده‌اید !» ناپلئون درپایان

سخن بالاشف دوباره انفیه‌دان را بیرون آورد ، بینی کشید ومثل آن که بخواهد علامتی بدهد پایش را دومرتبه روی زمین کوفت . در گشوده شد و رئیس تشریفات درآستانهٔ آن مؤدبانه تعظیم کرد و کلاه ودستکش را بامپراطور تقدیم نمود، دیگری دستمالش را بدوداد ناپلئون بی آنکه بایشان توجه کند درحالی که کلاه را میگرفت روببالاشف کرده گفت :

ـ از طرف من بامپراطور آلکساندر اطمینان بدهید که من مانند سابق باو ارادت خواهم داشت. من اورا بخوبی می‌شناسم وبخصائل عالی او ارزش میگذارم .

Je ne vous retiens plus, général , vous recevrez ma lettre à l'Empereur(۱)

پس بسرعت بسوی دررفت وتمام کسانی که در اطاق انتظار بودند پیش از او از پله‌ها پائین شتافتند .

---

۱ ــ ژنرال! بیش ازاین شمارا معطل نمی کنم . نامه‌ای را که به امپراطور نوشته‌ام دریافت خواهید کرد .

۷

بالاشف پس از تمام آنچه ناپلئون باو گفت وپس از این خشم و برافروختگی‌های بسیار وپس از کلمات خشك :

Je ne vous retiens plus, gènèral ,vous recevrez ma Iettre (۱)

که در لحظهٔ آخر گفت، اطمینان داشت که ناپلئون دیگر نه فقط مایل بدیدن او نیست بلکه از دیدن او - یعنی دیدار فرستاده‌ای که مورد اهانت واقع شده وازهمه مهمتر شاهد وناظر خشم و برافروختگی نابجا ناپسند امپراطور بوده است - پرهیز میکند. اما بالاشف با کمال تعجب درهمان روز دعوتنامه‌ای را برای صرف نهار درسر سفرهٔ امپراطور بوسیلهٔ «دوروك» دریافت کرد .

دراین نهار «بسیه» و «کولنکور» و «برتیه» نیز حضور داشتند .

ناپلئون باقیافهٔ بشاش ومهرآمیز ازبالاشف استقبال کرد . نه‌تنها آثار خجلت وندامت ازخشم وبرافروختگی بامداد در قیافه‌اش خوانده نمیشد بلکه برعکس میکوشید تا بالاشف را تشویق و خرسند نماید .

معلوم بود که ناپلئون مدتهاست باین عقیده ایمان راسخ دارد که ممکن نیست خطائی ازوی سر بزند وآنچه را انجام میدهد پسندیده ونیکوست ولی نه بجهت آنکه رفتارش باتصور واندیشهٔ متعارف ازنیکی و زشتی مطابقت دارد بلکه تنها باینجهت که این اعمال ازاو سرمیزند .

امپراطور پس از گردش واسب سواری درویلنا که در آنجا جمعیت کثیری باشور واشتیاق ازاو استقبال وبدرقه کردند بسیار شادمان بود. ازتمام پنجره‌های خیابانها که از آن میگذشت وباقالیها و بیرقها مزین بود، حروف نام اورا روی پارچه نوشته وآویخته بودند وبانوان لهستانی با حرکت دادن دستمال با ودرود میگفتند .

سرمیز غذا بالاشف را کنار خود نشاندند، نه‌تنها باو مهربانی میکرد بلکه رفتارش بافرستادهٔ امپراطور روس چنان بود که گوئی او را در زمرهٔ درباریان خود میداند ودر عداد کسانی میشمارد که بانقشه‌های اوموافقت دارند واز موفقیتهای اوخوشنود وشادمانند . ناپلئون درمیان گفتگوهای دیگر رشتهٔ سخن را بمسکو کشید واز پایتخت روسیه مانند مسافری کنجکاو که در بارهٔ مقصد خویش

---

۱ - ژنرال ! بیش ازاین شمارا معطل نمیکنم • نامه‌ای را که بامپراطور نوشته‌ام دریافت خواهید کرد •

تحقیق میکندو شاید بدینمنظور که‌چون بالاشف روسی است‌وازاین کنجکاو یهادلخوش میشودازوی پرسشها نمود. درمثل‌میپرسید •

ـ جمعیت مسکو چقدر است؟ چند خانه‌درمسکو وجود دارد؟ آیا صحیح است که مسکو را Moscou la sainte (۱) مینامند ؟

وچون بالاشف بوی‌جواب داد که‌درمسکو بیش‌ازدویست کلیسا وجوددارد و گفت

ـ اینقدر کلیسابرای‌چیست ؟

بالاشف جواب‌داد :

ـ روسها سیارمقدسند •

ناپلئون گفت :

ـ ولی‌وجود کلیسا وصومعهٔ‌بسیار همیشه‌نشانهٔ عقب‌ماندگی‌یك‌ملت است .

سپس به« کولنکور» نگریست تادر قیافهٔ او تصدیق‌وتأئید این‌ادعارا بخواند .

بالاشف بارعایت‌ادب بخوداجازه‌داد که‌باعقیدهٔ امپراطورفرانسه‌موافقت ننمایدو گفت

ـ هر کشور آداب‌ورسوم‌خاصی‌دارد.

ناپلئون گفت :

ـ امادرهیچ نقطهٔ‌دیگر اروپااین‌اندازه کلیساموجود نیست .

بالاشف گفت :

ـ ازاعلیحضرت معذرت میطلبم، زیرابجزروسیه اسپانیا نیز کلیساها ودیرهای بسیاردارد .

این‌جواب بالاشف که کنایه‌ای بشکست‌اخیر فرانسویان دراسپانیابود بعدهادردربار آلکساندر، وقتی‌بالاشف آنراحکایت کرد، موردتحسین‌وتمجید واقع‌شد. اماسر میزناهار ناپلئون بهیچوجه آنرا قدردانی‌نکردند وبدون جلب‌توجه از آن گذشتند .

ازقیافه‌های بی‌اعتنا ومتحیر آقایان سپهبدان معلوم‌بود که‌حیران و سر گشته‌اند و نمیدانند که‌لطف‌این جواب که زیروبم صدای بالاشف‌بوجود آن‌اشاره میکرد در کجاست• درقیافهٔ‌سپهبدان خوانده‌میشد که‌میگفتند: «یانکتهٔ لطیفی دراین جواب وجودندارد یا نفهمیده‌ایم که این نکته‌و ولطیفه در کجای آنست • »این جواب باندازه‌ای بابی‌اعتنائی تلقی شد که ناپلئون نیز بهیچوجه متوجه آن‌نشد وساده‌لوحانه ازبالاشف‌پرسید که‌راه مستقیم بمسکو از کدام شهرهامیگذرد، بالاشف که در تمام مدت ناهار مراقب و محتاط بود جواب‌داد : Comme tout chemin mène à Rome, tout chemin mène à Moscou (۲) آری‌راههای‌بسیاروجوددارد که‌بمسکو میرود ولی‌درمیان این‌راهها باید جاده‌ای‌را که از پالتاوا میگذرد وشارل‌دوازدهم آنرا‌انتخاب کرد ، بر گزید •

بالاشف ازخرسندی‌موفقیت خوددراین‌جواب بی‌اختیارسرخ‌شد اما هنوز بالاشف‌این‌جمله‌رااتمام نکرده‌بود که کولنکور ازبدی وضع‌جادهٔ‌پطرزبورك تامسکو واز خاطرات خود در پطرزبورك شروع بسخن کرد

---

۱ ـ مسکوی مقدس

۲ ـ همچنانکه تمام‌راهها برم‌میرسد، تمام‌راههانیز بمسکو منتهی‌میشود .

ایشان پس‌ازناهاربرای نوشیدن قهوه بدفترکارناپلئون که چهار روزپیش دفتر کار آلکساندر بودرفتند. ناپلئون‌در حالیکه قهوهٔ خودرا درفنجان«سور» آهسته بهم‌میزد نشست وصندلی کنار خود رابیالاشف نشان‌داد .

پس‌ازناهار معمولاحالتی بانسان‌دست‌میدهد که از هرعلت منطقی دیگر قوی‌تر است واورا بر آن‌میدارد که‌ازخویشتن‌راضی باشدوهمه کس‌رادوست خودبپندار . ناپلئون هم پس ازغذا این‌حالت را داشت . بنظرش‌میرسید که‌اطرافیانش اورا می‌پرستند ومعتقدبود که‌بالاشف نیزپس ازنهاردوست وستایندهٔ اوست، ازاینجهت با لبخندی مطبوع واندکی تمسخر آمیز رو بجانب او آورده گفت :

ـ چنانچه بمن گفته‌اند این‌همان اطاقی استکه اقامتگاه امپراطورآلکساندربوده‌است. بسیار عجیب‌است ! ژنرال ، چنین‌نیست ؟

ناپلئون ظاهراً اعتقاد راسخ‌داشت که‌این‌تذکر بایدبرای مخاطب اومطبوع باشدزیرابرتری ویرا درآلکساندر نشان‌میداد .

ولی‌بالاشف نمیتوانست‌باین‌سخن‌پاسخی‌بدهد وخاموش‌سرراخم کرد.

ناپلئون‌باهمان‌لبخند مطمئن‌و تمسخرآمیز بسخن‌ادامه‌دادو گفت :

ـ آری ! چهار روزقبل‌درهمین‌اطاق وینستن گرود واشتاین‌شوری کرده بودند. اما آنچه من نمی‌توانم درك کنم اینست که چرا امپراطور آلکساندر تمام دشمنان شخصی مرا بخود نزدیك کرده است، من‌این‌مطلب‌را . . . نمی‌فهمم.

پس‌باشوروهیجان‌ببالاشف‌نگریسته پرسید :

ـ آیامتوجه‌نشده‌است که‌منهم‌میتوانم همین‌عمل‌را انجام دهم .

ظاهراً این سؤال او را دوباره بهمان حالت خشم‌و غضب صبحگاهی که هنوز تازه بود انداخت .

ناپلئون برخاست، بادست فنجانش‌را عقب زدو گفت :

ـ بگذاراوبداند که من‌هم‌این‌عمل‌راانجام خواهم‌داد. من‌تمام خویشاوندان اورا ازورتمبورك وبادن ووایمار بیرون‌خواهم راند . . آری‌بیرون خواهم‌راند . بگذار برای ایشان در روسیه‌پناهگاهی آماده کند .

بالاشف سرراخم کرد وچنان‌نمود که‌میل‌دارداز‌اطاق بیرون برود وفقط باین‌جهت بسخنان‌وی گوش‌میدهد که‌نمیتواندبآنچه میگوید گوش‌ندهد . ناپلئون متوجهٔ قیافهٔ اونشد . اوبا بالاشف‌مانند فرستادهٔ دشمن‌خودرفتارنمیکردبلکه‌باوی‌مانندخدمتگذار وفادار خودوکسانی که ازتحقیرارباب‌سابق خویش شادمان میشوند عمل‌مینمود .

ـ چراامپراطور آلکساندر فرماندهی قشون رابعهده گرفت ؟ برای‌چه؟ جنك‌حرفهٔ‌منست. کار اوسلطنت است نه‌فرماندهی قشون. چرا چنین مسئولیتی رابعهده گرفت ؟

ناپلئون باز انفیه‌دان را از جیب‌در آورد . چندبارسراسراطاق را پیمود وبازناگهان نزدیك بالاشف‌آمدوبالبخندی ملایم سریع وساده و مطمئن ، چنانکه گوئی کاری عادی یاشاید خوش‌آیند

۱ ـ sévre شهری است‌دراطریش که‌چینی آن‌معروف‌دنیا میباشد .

بالاشفرا انجام‌میدهد ، دستش رابطرف صورت ژنرال‌روسی چهل‌ساله بردو گوش‌اوراگرفته آهسته کشید .

دردربارفرانسه‌هروقت‌امپراطورگوش کسی رامیکشید، بزرگترین‌افتخارونشانهٔ‌لطف‌وتفقدخاص وی‌محسوب میشد . ناپلئون گفت :

- Eh bien , vous ne dites rien , admirateur et courtisan de l'Empereur Alexandre (۱)

پنداشتی بسیار مضحك میداند که‌کسی در حضور او درباری وستایندهٔ امپراطور دیگری‌جز اوباشد .

همچنانکه باحرکت خفیف‌سر بتعظیم‌بالاشف‌جواب‌میداد پرسید :

ــ آیااسبهابرای ژنرال‌آماده‌است ؟ از اصطبل من باو اسب بدهید ، راه دوری‌را در پیش دارد .

نامه‌ای‌که ببالاشف تسلیم‌شد آخرین‌نامه‌ای‌بودکه ناپلئون بآلکساندر نوشت. تمام‌جزئیات این گفتگو بعرض‌امپراطور روس رسید وجنك آغاز شد .

---

۱ ـ خوب ! درباری وستایشگرامپراطور آلکساندر ! پس‌چراحرف‌نمیزنید ؟

۸

شاهزاده آندره پس از آنکه درمسکو با پی‌یر ملاقات کرد ، بپطرزبورك رفت . منظوروی از این مسافرت چنانکه ببستگان خود گفته بود ، انجام کارهای خصوصی بود اما درحقیقت میخواست درآنجا شاهزاده آناتول کوراگین را که ملاقاتش را ضروری میدانست ببیند . از اینجهت بمجرد ورود بطپرزبورك سراغ کوراگین را گرفت ولی او را در آنجا نیافت • پی‌یر ببرادر زن خود اطلاع داده بود که شاهزاده آندره درتعقیب اوست و آناتول کوراگین بیدرنك ماموریتی از وزیر جنك گرفت وبقشون ملداوی وارد شد . درهمین موقع شاهزاده آندره درپطرزبورك به کوتوزوف ، فرماندهٔ سابق خود، که هنوز بوی محبت داشت برخورد و کوتوزوف باو پیشنهاد کرد که همراه‌وی بقشون ملداوی که ژنرال‌پیر به‌فرماندهی کل آن منصوب شده بود بپیوندد . شاهزاده آندره حکم انتصاب خود را بستاد فرماندهی کل گرفته عازم ترکیه شد .

شاهزاده آندره شایسته نمیدید که نامه‌ای بکوراگین بنویسد و او را بدوئل دعوت کند . چنین میپنداشت که دعوت‌دوئل ازطرف او بدون بهانهٔ جدید موجب‌رسوائی کنتس راستوا خواهدشد وباینجهت درپی فرصت میگشت تا شخصاً کوراگین را ملاقات نماید و امیدوار بود دراین ملاقات بهانهٔ تازه‌ای برای جنك تن بتن پیدا کند . اما در آرتش ملداوی نتوانست با کوراگین که بمجرد ورودشاهزاده آندره بروسیه مراجعت کرده بودتصادف کند• درآن کشورجدید ودرمحیط‌جدیدتحمل زندگانی برای شاهزاده آندره سهلتر و راحت‌تر شد، ازعهدشکنی نامزدش رنج میکشید و هرچه بیشتر میکوشیدتارنج وتکدرخود را ازدیگران مخفی سازد برشدت‌آن افزوده میشد . این عهد‌شکنی‌زندگانی‌مرفه وسعادتمند سابق وآزادی واستقلال‌را که پیشتر گرامی وارجمندمیداشت‌برای او تحمل‌ناپذیرساخته بود . و دیگربآن افکاری‌که برای نخستین بار درمیدان نبرد اوسترلیتس، هنگامیکه بجانب آسمان مینگریست ازخاطرش گذشت وباکمال‌میل ورغبت‌آنرا برای پی‌یرشرح میداد واورا دربا کوچاروف‌وسپس‌درسویس وروم ازعزلت وتنهائی نجات داده بود، دلبستگی‌نداشت بلکه حتی از یادآوری‌آن افکار که افقهای بیکران و روشن را در برابرش میگشود بیمناك بود اینك فقط نزدیکترین علائق زندگانی کنونی‌که با علائق‌گذشته ارتباطی نداشت توجه اوراجلب میکرد وهرقدر ازعلائق‌گذشته بیشترسرمیخورد وباحرص وآزمندی بیشتربعلائق زندگانی کنونی میچسبید . پنداشتی‌آن‌طاق‌نیلگون بیکرانی‌که پیشتربرفرازسرش قرارداشت ناگهان بگنبد کوتاه

ومحدودی مبدل گشته است که اورا زیر سنگینی خودمیفشارد وهمهٔ اسرار زیراین گنبد برای او آشکار وروشن است ودیگرهیچ چیز ابدی واسرارآمیزنیست .

از تمام حرف ومشاغلی که بوی عرضه میشد حرفهٔ نظام برای او سهلتر ودلبستگیش بآن بیشتر بود . درستاد کوتوزوف وظیفهٔ ژنرال نگهبان را با جدیت وپشتکاربسیار انجام میداد وباعشق بکار و دقت خود کوتوزوف را متعجب میساخت . شاهزاده آندره چون کوراگین را در ترکیه نیافت مراجعت بروسیه رابرای تعقیب‌وی‌لازم ندانست . باوجود تحقیر وسبك داشت کوراکین وباوجود تمام‌عللی که بوسیلهٔ آن بخودتلقین مینمود که‌نبایدخود را بواسطهٔ نزاع وکشمکش‌با کوراگین‌خوار وخفیف سازد، معذلك میدانست که درصورت تصادف با وی- حتی اگراین برخورد پس از سالها روی دهد- همچنانکه گرسنه‌ای نمیتواند ازحملهٔ بغذا خود را بازدارد ، او نیز نخواهدتوانست از دعوت اوبدوئل خودداری کند . توجه باین مسأله که هنوز انتقام اهانت بخود را نگرفته وخشم و کینه‌اش فرونشسته بلکه چون بارگرانی‌دردلش عقده شده‌است آن آرامش ظاهری راکه شاهزاده آندره با اشتغال بامور دشوار وپر مزاحمت وکم وبیش جاه‌طلبانه ومغرورانه درترکیه برای خود بوجود آورده بود زهرآگین میساخت .

درسال ۱۸۱۲ ، هنگامیکه خبرجنك با ناپلئون ببوخارست که کوتوزوف دو ماه در آنجا میزیست وروز وشب‌رابا معشوقهٔ والاخینی خود بسرمیبرد رسید، شاهزاده‌آندره ازکوتوزوف‌انتقال خود را بقشون مغرب تقاضا کرد . کوتوزوف که رفته رفته فعالیت ساعیانهٔ بالکونسکی را سرزنش بکاهلی وبیکاری خود میپنداشت وبهمین جهت دیگر ازاو بیزار شده بود باکمال میل تقاضای او را پذیرفت وبا مأموریتی ویرا نزد بارکلای دوتولی فرستاد .

شاهزاده‌آندره قبل از رفتن بقشون مغرب که درماه مه در اردوگاه دریسا اطراق کرده بود بتپه‌های لیسی که در سرراهش بودوبا شاهراه اسمولنسك فقط سه ورست‌فاصله داشت رفت. درظرف سه سال اخیر زندگانی شاهزاده‌آندره چنان دستخوش تغییر وتحول شده بود و باندازه ای افکار و احساساتش دگرگون گشته بود وتنوعی درزندگانیش مشاهده میشد (زیرا تمام غرب وشرق را پیموده بود) که هنگام ورود بتپه‌های‌لیسی ومشاهدهٔ زندگانی‌خانواده‌اش که‌کاملاهمان مسیر گذشته را طی میکرد برای اوعجیب وغیرمنتظره جلوه کرد، وقتی ازخیابان‌باغ ودرسنگی خانهٔ لیسی‌وارد شد تصور میکرد که بکاخ افسون شده‌ای که بخواب جادوئی رفته است وارد میشود . در این خانه همـان روش یکنواخت سابق و همان نظافت و همان سکوت حکمفرما بود و همان مبلها ، همان دیوار ها و همان چهره‌های محجوب که فقط پیرتر بنظر میرسیدند مشاهده میشد و همان صداها و همان بوها شاهزاده خانم ماریا هنوز همان دختر پیرشدهٔ نازیبا و محجوب بود که در بیم و هراس ورنجهای اخلاقی دائمی بهترین سالهای حیات خودرا بیهوده وناشاد میگذراند. بورین همان‌دختر از خودراضی و طنازی بود که از هر دقیقه زندگانی خود لذت میبرد و دلش از نشاط بخش‌ترین امیدواریها بآیندهٔ خود مالامال بود . فقط با ورود شاهزاده‌آندره مطمئنتر وگستاخ‌ترشد . دسال مربی که شاهزاده‌آندره برای تربیت پسرش ازسویس همراه آورده بود نیمتنهٔ روسی پوشیده بـا خدمتکاران دست وپا شکسته روسی حرف میزد اما هنوز همان معلم سرخانهٔ محدود فکر وتربیت یافته و پرهیزکار وملالغطی‌بود . تغییر ظاهری شاهزادهٔ پیر فقط وقتی معلوم میشد که فقدان یك

دندان از گوشهٔ دهانش آشکار میگشت . از لحاظ اخلاق هنوز مانند سابق بود ، فقط نسبت بواقعیتها ،یعنی آنچه درجهان‌روی میداد ،کین توزی وتردید و بدگمانی بیشتری‌رانشان‌میداد. تنها نیکولوشکا بزرك شده ، تغییریافته ، گلگون گشته ، موهای سیاه تابداری پیدا کرده بودو هنگام شادمانی وخنده‌بی‌اختیار دهان زیبایش‌را درست بشکل‌مادرش، شاهزاده خانم کوچك‌متوفی، میگشود و لب بالائی را بالا میبرد . تنها او بود که از قانون لایتغیر این‌کاخ طلسم شده و بخواب رفته اطاعت نمیکرد. اما هرچندازلحاظ‌ظاهری‌همه‌چیز بوضع سابق‌باقیمانده بودبا اینحال‌مناسبات‌درونی تمام این‌اشخاص ، از زمانیکه شاهزاده‌آندره ایشان را ندیده بود، تغییریافته بود. اعضای خانواده بدو اردوی بیگانه و متخاصم‌بایکدیگر تقسیم شده بودند و اینك تنها درحضور اوباهم جمع‌شده‌و بخاطر اوروش‌زندگانی عادی‌خودرا تغییر داده بودند . شاهزادهٔ پیر، بورین‌و معمارجزو یك‌دسته و شاهزاده خانم ماریا ، دسال ، نیکولوشکا وتمام دایه‌ها و پرستارها جزو دستهٔ دیگربودند .

هنگام توقف او درتپه‌های لیسی تمام افراد خانواده سریك سفره غذا میخوردند اما همه ناراحت بودند و شاهزاده‌آندره دریافت که او مهمان است وبرای رعایت حال‌وی درقاعدهٔ مقرر استثنائی قائل شده‌اند و اوبا حضور خود مزاحم همه‌کس میباشد . شاهزاده آندره‌درهمان‌نخستین روز ورود سرمیزغذا بی اختیار این مسئله را دریافت و خاموش بود شاهزادهٔ پیر متوجه وضع غیر طبیعی اوشده عبوسانه سکوت اختیارکرد وپس از صرف غذا فوراً باطاق خود رفت. شاهزاده‌آندره نزدیك غروب باطاق پدرش رفت وبرای تهییج‌اوبنقل داستان اردوکشی کنت‌کامنسکی‌جوان‌پرداخت اما ناگهان‌شاهزادهٔ‌پیر رشتهٔ گفتگو رابشاهزاده خانم ماریا کشید وازموهوم پرستی اووبی‌اعتنائیش بمادموازل بورین‌که بقول او تنها دوست صادق وفادارش بود شکایت کرد .

شاهزادهٔ پیر میگفت‌که اگر بیمارباشد فقط شاهزاده خانم ماریا سبب بیماری‌اوست،زیرا عامداً او را عذاب میدهد و بخشم میآورد و بانوازشهای بیمورد و احمقانهٔ خود شاهزاده نیکلای کوچك را لوس وفاسد میکند . شاهزادهٔ پیربسیار خوب میدانست‌که دخترش را شکنجه میدهدو بخوبی توجه داشت‌که زندگانی دخترش بسیار دشوار است. اما در ضمن میدانست‌که‌نمی‌تواننداو را عذاب ندهد ودخترش را سزاوار این عذاب وشکنجه میدانست .

شاهزادهٔ پیر میاندیشید : « پس چرا شاهزاده آندره که اینوضع را می‌بیند ، در بارهٔ خواهرش هیچ سخنی نمیگوید؟ آیا مرا تبهکار یا دیوانهٔ پیری می‌پندارد‌که بدون هیچ‌سبب‌وجهت از دختر خود دورشده‌ام و این دخترفرانسوی رابخود نزدیك ساخته‌ام ؟ او توجه ندارد وباینجهت باید برای او توضیح داد ! او باید بحرف‌های من گوش بدهد !»

پس علل وجهاتی را بیان داشت‌که‌در نتیجهٔ وجودآنها نمی‌توانست اخلاق نامعقول‌دخترش را تحمل‌کند .

شاهزاده‌آندره بی‌آنکه بپدربنگرد (چون نخستین بار بود‌که در دوران زندگانی‌خویش‌از پدر ایراد میگرفت) گفت :

– اگرازمن می‌پرسید . . . من نمیخواستم حرف بزنم‌اما اگراز من می‌پرسیدعقیدهٔ‌خود را دراین باب‌باصراحت بشمامیگویم : اگرسوء تفاهم وکدورتی در میان‌شماوماشاوجودداشته‌باشد در اینصورت من نمیتوانم بهیچوجه او را مقصر بدانم ـ من میدانم‌که او چه اندازه شمارا دوست

دارد ومحترم می‌شمارد .

شاهزاده آندره که درایام اخیر همیشه آمادهٔ برافروختن بود با خشم وهیجان بسخن ادامه داد و گفت :

ـ اگر ازمن می‌پرسید فقط یك نکته را می‌توانسم بشما بگویم ، اگر سوء تفاهمی وجود داشته باشد ، علت این سوء تفاهم آن زن حقیر و بیارزشی است که نمی بایست رفیق و همدم خواهرم باشد .

پیرمردنخست خیره‌خیره بپسرش نگریست و سپس درحالیکه با خندهٔ اجباری فقدان‌دندان خود راکه شاهزاده‌آندره مشاهدهٔ‌آنرا خوش نداشت ، آشکار میساخت ، گفت:

ـ عزیزم ! چه رفیقی ؟ باهم مذاکره کرده‌اید ! ها ؟

شاهزاده‌آندره خشك و غضبناك جواب داد :

ـ پدرجان ، من نمیخواستم در اعمال شما قضاوت کنم . اما شما عقیدهٔ مرا پرسیدیدومن گفتم وهمیشه‌خواهم‌گفت که شاهزاده خانم ماریا گناهی ندارد بلکه‌کسانی . . . بلکه این دختر فرانسوی مقصر است ...

پیرمردآهسته و چنانکه در نظرشاهزاده‌آندره جلوه‌کرد با پریشانی گفت :

ـ آها ! حکم را صادر کرد ! . . حکم را صادر کرد !

اما سپس یکمرتبه ازجا برخاست وفریادکشید :

ـبرو ،برو!دیگرپات را اینجانگذار!..

شاهزاده آندره می خواست همانده بیدرنك حرکت کند اما شاهزاده خانم ماریا از وی خواهش کرد که یکروز دیگر بماند . درآنروز شاهزاده آندره پدرش را ندید ، شاهزادهٔ پیر نیز از اطاق خود بیرون نیامد و کسی را ، بجزمادموازل بورین وتیخون باطاق خودراه نداد و چندبار تحقیق کردکه آیا پسرش رفته است یانه ؟ روز بعدشاهزاده آندره قبل از عزیمت باطاق پسرش رفت .کودك سالم که چون مادرش زیبا بود و موی تابدار داشت ، روی زانوی اونشست . شاهزاده آندره قصهٔ پهلوان ریش‌آبی را برای اوگفت اما هنوز قصه بپایان نرسیده خاموش شد وبفکرفرو رفت او در بارهٔ این پسر بچهٔ زیباکه روی زانوی خود نگهداشته بود نمیاندیشید بلکه بضمیر خود اندیشه میکرد ودراعماق افکار درونی‌خودفرو رفت و باوحشت دریافت که ازخشمگین‌شدن‌پدر پشیمان نیست و هرچند برای نخستین بار باکدورت خانهٔ پدر راترك می‌کنددلتنگی وتأثر ندارد ولی از همه مهمتر این بودکه محبت سابقی را نیزکه بفرزندش احساس میکرد واینك‌امیدواربود آنرا بانوازش‌کودك ر نشاندن طفل بروی زانوی خویش دردل بیدارکند نمی‌یافت .

پسرش میگفت :

ـ خوب، بقیهٔ قصه را بگو!

شاهزاده آندره جوابی نداد و کودك را از روی زانوی خود پائین گذاشت و از اطاق بیرون رفت .

چون شاهزاده آندره از اشتغالات روزانهٔ خود فراغت می یافت . مخصوصاً بمجرد آنکه بمحیط زندگانی سابق که دوران‌خوشبختی او بشمار میرفت باز میگشت ، اندوه زندگانی‌باهمان

شدت سابق بروی چیره می‌گشت وناچار می‌کوشید تا از دست این خاطرات بگریزد وکاری برای خود بیابد.

خواهرش باو گفت:

ـ آندره! توتصمیم داری بروی؟

شاهزاده آندره جواب داد:

ـ آری! خدا را شکر که می‌توانم بروم. بسیار متأسفم که تو نمیتوانی ازاینجا بروی.

شاهزاده خانم ماریا گفت:

ـ تو چرا این حرف را میزنی؟ چرا در اینموقع که باین جنك وحشتناك میروی و او اینقدر پیر شده است این حرف رامیزنی؟ مادموازل بورین می‌گفت که اوسراغ ترا گرفته است وهمینکه مادموازل بورین راجع بتوسخن گفت لبهای پدرلرزید واشك درچشمش حلقه زد.

شاهزاده آندره از خواهررو گرداند وبقدم زدن پرداخته وگفت:

ـ آخ خداوندا، خداوندا! وقتی آدم متوجه میشود که چه چیز و چه کس... چه‌موجودات حقیری موجب بدبختی‌مردمان می‌شوند .....

شاهزاده ماریا از سخنان اوکه باکین توزی بیان میشد بوحشت افتاد ودریافت که منظور برادرش ازکسانی که آنها را موجودات حقیرمی‌نامد فقط مادموازل بورین نیست که موجب بدبختی او (یعنی شاهزاده خانم ماریا) شده است بلکه مردی که سعادت خود را هم تباه ساخته‌است‌در نظر دارد.

شاهزاده خانم ماریا آرنج او راگرفت و با چشمهای درخشنده واشك آلودبوی نگریست وگفت:

ـ آندره! فقط یك خواهش از تودارم، از تو استدعا می‌کنم... من منظور ترا می‌فهمم (سربزیرافکند) تصور نکن که مردم مسبب غم واندوه توهستند. بشر آلت دست خداست (با آن نگاه مطمئن و عادی که بمحل آشنای تصویری می‌نگرند از بالاسر شاهزاده آندره بنقطهٔ‌دوری نگاه میکرد) غم واندوه را او میفرستد. مردم موجب آن نیستند. بشر آلت دست‌اوست‌وگناهی ندارد. اگر تصور می‌کنی کسی در مقابل تو مقصر و گناهکار است، این اندیشه را فراموش کن و او را ببخش! ما حق نداریم کسی را مجازات کنیم. اگرچنین کنی آنوقت لذت عفوواغماض را درك خواهی کرد.

شاهزاده آندره گفت:

ـ ماری! اگرمن زن بودم، این عمل را انجام میدادم، عفو و اغماض فضیلت زنان است اما مرد نمی‌باید ونمی‌تواند فراموش کند و ببخشد.

هرچند شاهزاده‌آندره تاآن لحظه دربارهٔ کوراگین نمیاندیشید ولی‌ناگهان کینهٔ تلافی‌نشده دردلش‌سربرداشت وباخود گفت: «اگرشاهزاده خانم ماریا اینك مرابعفووبخشایش ترغیب‌میکند، عمل اوجز این مفهومی ندارد که من بایستی مدتها پیش انتقام خود راگرفته باشم.» پس‌بی‌آنکه جواب شاهزاده خانم ماریا رابدهدآن دقیقهٔ مسرت بخش‌را که باکوراگین‌مصادف‌خواهدشددرخاطر مجسم‌ساخت. شاهزاده‌خانم ماریاازبرادرش‌استدعا کرد که یکروزدیگر بماند. اومیگفت که‌مطمئن‌است

اگرشاهزاده‌آندره قبل ازآشتی با پدرخانه را ترك کند ، پیرمردبدبخت خواهدشد،اما شاهزاده آندره‌جواب داد که بیشك بزودی‌ازقشون‌مراجعت خواهدکرد وقبل‌از مراجعت‌قطعاً نامه‌ای‌هم‌بپدرش خواهد نوشت . اما اینك هرچه بیشترتوقف‌کند اختلاف ایشان بیشترخواهد شد.

آخرین‌کلماتی‌که شاهزاده‌آندره هنگام وداع ازخواهرش شنید ، چنین بود:

-Adieu , André , Rappelez- vous que lesmalheures Viennent de Dieu et que les hommes ne sont jamais coupables. (۱)

شاهزاده‌آندره چون از خیابان باغ خانهٔ لیسی باکالسکه میگذشت باخود میگفت : «پس باید چنین باشد!بایداین موجود رقت‌انگیزوبیگناه در چنگال پیرمرددیوانه‌ای باقی‌بماند‌پیرمرد احساس میکندکه‌گناهکار است اما نمیتواند رفتار خود را تغییردهد . پسرمن‌رفته‌رفته بزرك میشود و اززندگانی خویش شادمان است و زندگی اورا مانند همهٔ ما، فریب‌خورده یافریب دهنده،بار-میآورد . من بآرتش میروم . برای‌چه ؟ خود نمیدانم ! میل دارم باشخصی‌که اورا حقیر میدانم مصادف شوم و باو فرصتی بدهم تادر دوئل مرابکشد وبرمن بخندد! »

آری اصولا پیشتر نیز همین شرایط زندگانی وجود داشت ، اما این شرایط سابقاً با یکدیگر یك‌ارتباط منطقی داشتند وحال آنکه اینك‌ارتباط آنها از هم‌گسیخته بود .شاهزاده‌آندره نیز تنها پدیده‌های بیمعنی را دنبال هم در برابرخه دمشاهده میکرد بایکدیگر هیچ ارتباط منطقی نداشت .

---

۱ ـ آندره ! خدانگهدار ! بخاطرداشته‌باش‌که بدبختیها از جانب‌خداست ومردم هرگز گناهی ندارند .

۹

شاهزاده‌آندره در اواخر ماه‌ژوئن‌بستادکل قشون وارد شد، آرتش اول که تزارهمراه آن بود دراردوگاه مستحکم حوالی‌دریسا موضع داشت. آرتش دوم مشغول عقب‌نشینی بود و میکوشید بآرتش اول کـه شایع بود قوای عظیم فرانسویان میان آندو جـدائی افکنده است ، بپیوندد. همه ازجریان عمومی فعالیت جنگی درآرتش روس ناراضی بودند . اماهیچکس دراندیشهٔ خطرنفوذ دشمن درایالات روسیه نبود وهیچکس حتی حدس نمیزدکه ممکن است جنگ تاآنسوی سرحدات غربی لهستان توسعه یابد.

شاهزاده‌آندره بارکلای دوتولی راکه بستادوی اعزام شده بود درساحل دریسایافت. چون حتی یك قریه یا نقطهٔ مسکونی‌بزرك درحوالی اردوگاه نبود ناچارعدهٔ کثیری از ژنرالها ودربایان که درآرتش بودند همه دربهترین‌خانه‌های دهکده‌ای که درشعاع ده میل درطرفین رودخانه گسترده بود مسکن داشتند . خانهٔ بارکلای دوتولی از مقر تزار چهار ورست فاصله داشت . او با سردی وبی‌اعتنائی از شاهزاده‌آندره استقبال کرد وبا لهجهٔ آلمانی خودگفت که ورود او را بتزارگزارش میدهد ومحل خدمت او را پس از مذاکره تعیین میکند وموقة از او تقاضا مینمایدکه درستادوی بماند . شاهزاده‌آندره امید داشت آناتول کوراگین را درآرتش پیداکند اما او در آنجا نبود و بپطرزبورك رفته بود شاهزاده‌آندره ازاین خبر خرسند شد. توجه باین جنك عظیم‌که اینك خود رادرمرکزآن میبافت اورا مشغول‌میساخت وخرسندبودکه برای مدتی از اندیشهٔ کوراگین وخیال هیجان‌آور وی آزاد و فارغ خواهد شد. در ظرف چهار روز اول که هیچ مأموریتی بسوی محول نشدتمام اردوگاه مستحکم راسواره پیمودوبکمك معلومات خود وتبادل‌عقیده با مردم وارد ومجرب توانست استنباط و نظر معینی از جنك بدست آورد . اما این مسأله‌که آیا این اردوگاه مناسب است یانه برای شاهزاده لاینحل ماند. تجارب نظامیش ویرا معتقد ساخته بودکه درجنك‌دقیقترین نقشه‌های طرح شده (چنانکه درنبرد اوسترلیتس مشاهده شد) هیچ فایده وارزش ندارد و همه چیز بسته بآنست‌که چگونه‌بعملیات ناگهانی وپیش بینی نشدهٔ دشمن جواب داده شود. بعلاوه همه‌چیز بسته بآنست که مجموعهٔ عملیات جنگی بوسیلهٔ چه‌کس و چگونه رهبری‌گردد . چون میخواست مسألهٔ رهبری قشون را برای خود روشن سازدکوشید تا با استفاده از مقام وآشنایان خودخصلت فرماندهان‌آرتش ودسته‌ها وکسانی‌که دراداره قشون شرکت داشتندبادقت وتعمق مطالعه‌کند وپس

از دقت ومطالعهٔ کافی باین نتیجه رسید:

هنگامیکه امپراطور هنوز در ویلنا بود قشون بسه قسمت تقسیم میشد :آرتش اول تحت فرماندهی بارکلای دوتولی ،آرتش دوم تحت فرماندهی باگراتیون و آرتش سوم تحت فرماندهی تورماسوف بود . تزار درآرتش اول بود اما عنوان فرماندهٔ کل را نداشت. در فرامین گفته میشد که تزارهمراه آرتش حرکت خواهد کرد ولی گفته نمیشد که فرماندهی ارتش را بعهده خواهد گرفت، بعلاوه امپراطور بشخصه ستاد فرماندهی کل نداشت بلکه فقط دارای ستاد اصلی مقرامپراطوری بود. ریاست ستاد اصلی امپراطوری را ژنرال شاهزاده والکونسکی بعهده داشت و ژنرالها وآجودانها ودیپلماتها وعدهٔ کثیری ازخارجیان اعضای این ستادبودند اما این ستاد ، ستاد نظامی نبود ؛ بعلاوه آراکچیف ، وزیر جنگ سابق، وکنت بنیکسن ، ارشد ژنرالها ، و شاهزاه کونستانتین پاولوییچ ، ولعیهد ، وکنت رومیانتسف ، صدراعظم، واشتاین ، وزیرسابق پروس ، وآرمفلد ، ژنرال سوئدی ، و پفول ، طراح اصلی نقشهٔ اردوکشی ، و ژنرال آجودان پاولوچی ، پناهدهٔ جزائر ساردین ، و والتسوگن وعدهٔ بسیار دیگری بدون داشتن شغل و وظیفهٔ معین در اطراف تزار بودند . هرچند این اشخاص در قشون وظیفهٔ نظامی نداشتند لیکن از لحاظ مقام خود صاحب نفود بودند و اغلب اوقات فرماندهٔ سپاه و حتی فرماندهٔ کل قوا نمیدانست که بنیکسن یا ولعیهد یا آراکچیف یا شاهزاده والکونسکی بچه عنوان از اومطلبی راتحقیق میکنندیا انجام عملی را بوی اندرزمیدهند ، بعلاوه نمیدانست که آیا برخی ازاین اوامراندرزنما ازطرف خود این اشخاص صادرمیشود یاازطرف امپراطور بوسیلهٔ ایشان ابلاغ میشود ، همچنین نمیدانست که آیا اجرای این دستور ها ضرورت دارد یا ندارد . اما این مسائل فقط جنبهٔ ظاهری اوضاع را نشان میداد ، مفهوم اصلی حضور تزار و تمام این اشخاص ازنظر درباریان (و هرجا تزاری وجود داشته باشد همه کس درباری میشود) برای همه کس آشکار بود. گرچه تزار عنوان فرماندهٔ کل را رسماً قبول نکرده بود ولی در حقیقت نظارت عالی برتمام قشون را در دست خود داشت واطرافیانش معاونین اوبودند. آراکچیف مجری با وفای اوامر و حافظ نظم و انضباط ونگهبان جان تزار بود . بنیکسن ملاك استان ویلنا ومأمور پذیرائی تزار وعلاوه بر این ژنرال برجسته‌ای بود که میتوانست درصورت لزوم جانشین بارکلای دوتولی شده یاطرف مشورت قرارگیرد . شاهزادهٔ بزرك باینجهت در ستاد فرماندهی امپراطوری بود که میل داشت درآنجاباشد . اشتاین، وزیرسابق پروس ، باینجهت درآنجا بود که برای مشورت از وجودش استفاده میشد وامپراطور بصفات شخصی او بسیار ارزش میگذاشت ،آرمفلددشمن کینه توز ناپلئون و ژنرالی خودرأی بود که همیشه درآلکساندر نفوذ داشت . پاولوچی باینجهت درآنجا بود که میتوانست شجاعانه و مصممانه سخن بگوید . ژنرال آجودانها نیز باینجهت بودند که هرجا امپراطور باشد ایشانهم آنجا هستند و آخرین ومهمترین شخص یعنی پفول باینجهت درآنجا بود که نقشهٔ جنك باناپلئون راطرح کرده وآلکساندر رابصحت وشایستگی نقشهٔ خود متقاعد ساخته بود و اصولا کلیهٔ امور جنك را رهبری میکرد. والتسوگن پیرو و طرفدار پفول بود و افکار پفول راقابل فهمتر ازآنصورت که خود اومیگفت بیان میکرد. پفول صاحبنظری تند خو ومتکبر بود که تجربه نداشت وهمه را تحقیر میکرد .

بجز نامبرده شدگان روسی وبیگانه ، مخصوصاً آن بیگانگانی که باشجاعت خاص درمحیط

بیگانه‌فعالیت‌میکنند وهرروز افکارجدیدوشگفت انگیزی‌را عرضه میداوند، بسیاری‌ازمردان که‌درجهٔ دوم محسوب‌میشدند نیز درآنجاوجودداشتند که فقط باینجهت درقشون دیده‌میشدندکه‌رؤسای‌ایشان درآنجابودند .

شاهزاده آندره از میان‌تمام أفکار وآراء این جهان‌عظیم ومضطرب واین دنیای درخشنده‌و مغروردسته‌های زیررا که‌ازیکدیگر بوسیلهٔ‌اختلاف عقاید کاملاً‌متمایز بودند، کشف کرد .

نخستین‌دسته‌ازپفول وپیروان‌اوتشکیل میشد . این‌دسته صاحبنظران‌امورجنگی بودندوعقیده داشتند که علم جنك وجود داردو این علم‌دارای قوانین ثابتی است که قوانین حرکت‌مورب‌وحمله بجناحین وغیره ازآن‌جمله میباشد . پفول وپیروانش طرفدار عقب‌نشینی قشون‌بمرکز کشور برطبق قوانین دقیق جنگی‌موضوعهٔ خویش بودند وکوچکترین انحراف ازاین نظریه رادلیل بربربیت‌وجهل یاسوء نیت می‌شمردند. شاهزادگان آلمانی ، والتسوگن ، وینستن گرود وعده‌ای دیگر که اکثر آنهاازنجبای آلمان بودند نیزطرفدارابن دسته بشمارمیرفتند .

دستهٔ دوم‌نقطهٔ مقابل‌دستهٔ اول‌بود . برطبق‌معمول درمقابل یك عقیدهٔ افراطی عقیدهٔ افراطی مخالف آن‌نیزوجودداشت . افراداین‌دسته‌همان‌کسانی‌بودند که‌می‌گفتند باید بدون‌نقشهٔ‌طرح شدهٔ جنگی از ویلنا بلهستان‌حمله‌کرد. نمایندگان این‌دسته علاوه برآنکه ازعملیات بی‌پروا‌وشجاعانه طرفداری می‌کردند نمایندگی ناسیونالیستهای روسیه را نیزبعهده داشتند و در نتیجه در مباحثات یکدنده‌تر ولجوجتر می‌شدند.افراد ایندسته‌همه‌روس‌بودند وباگراتیون ویرمولوف که تازه در راه ترقی‌گام‌مینهاد باعده‌ای دیگر درشمارایشان‌محسوب میشدند. دراین‌موقع لطیفهٔ‌مشهوریرمولوف که گوبامیخواست ازتزار تقاضاکند تااورا بدرجهٔ یك‌آلمانی ارتقاء دهد، دهان بدهان می‌گشت. افراد این دسته مایادآوری افتخارات زمان سواروف میگفتند که نباید اندیشید ونباید سنجاقها رادر نقشه فروبرد بلکه باید جنگید و دشمن را کوبید واورا بداخل روسیه‌راه‌نداد‌وخلاصه نبایدهرگز بعملی دست زدکه قشون روحیهٔ خودراببازد .

دستهٔ‌سوم که امپراطوربیش‌ازهمه بآن‌اعتمادداشت از درباریانی تشکیل میشد که‌میکوشیدند میان‌دونظریهٔ‌فوق سازش‌وتوافقی بوجود آورند . اظهار وگفتار افراد این‌دسته که اغلب غیر نظامی بودند وآراکچیف بآن تعلق داشت درست مانند افکار وگفتار عادی‌کسانی بود که‌از خود عقیده‌ای ندارند امامایلند خورا صاحب‌نظروصاحب‌عقیده جلوه دهند. ایشان میگفتند که جنك، مخصوصاً‌جنك بانابغه‌ای مانند بناپارت(دوباره اورا بناپارت مینامیدند) بدون تردید بدقتهاو مطالعات فوق العاده عمیق‌وآشنائی‌کامل‌بفنون جنك‌نیازمنداست ودراین‌زمینه پفول نابغه است .

امادرضمن نبایدانکارکرد که‌تئوریسینها اغلب‌اوقات‌یکجانبه سخن‌میگویند وباینجهت نباید یکسره‌بایشان اعتمادکرد، بایدآنچه‌راهم که‌مخالفان پفول میگویند وآنچه‌را که‌مردم عملی‌ومجرب درامورجنك اظهار میکنند گوش‌دادوازتمام این‌نظریه‌ها حد وسط را انتخاب کرد. افراد این دسته اصرارمیورزیدند که‌ضمن‌دفاع از اردوگاه دریسا طبق نقشهٔ پفول درحرکت قشونهای‌دیگر تغییر داده شود وهرچند بااین‌روش ائتلافی‌وصول بهیچیك‌ازاین دوهدف مقدور نبودمعذالك افراداین‌دسته آنرا بهترازهرطریق دیگرمیپنداشتند .

برجسته‌ترین نمایندهٔ نظریهٔ چهارم شاهزادهٔ بزرك یعنی ولیعهد بود کـه‌نمیتوانست‌یـأس‌و

دلشکستگی خودرا از نبرد اوسترلیتس فراموش سازد . آنروز باکلاه خود وزره مانند روزهای رژه درمقابل گارد سواره میرفت ودرنظرداشت که باحملهٔ سریعی فرانسویان رادرهم شکند . ولی ناگهان بخطرزنجیرمقدم افتادوبزحمت ازآن هرج ومرج عمومی گریخت وجان بسلامت برد.عقاید افراد این دسته هرچنددارای مزایائی بودولی کاملاصحیح و درست بنظر نمیرسید.این دسته ازناپلئون میترسیدند واورا قوی وخویشتن راضعیف میپنداشتند واین مطلب را آشکارا بیان میکردند.ایشان میگفتند : «از تمام این اعمال جزننگ وخفت واندوه ونابودی چیزی دیگر عاید نخواهد شد ! همانطور که ویلنا و ویتبسك راتخلیه کردیم دریسا راهم تخلیه خواهیم کرد. یگانه کارعاقلانه‌ای که مامیتوانیم انجام دهیم انعقاد قرار داد صلح است وبس ! تامارا از پطرزبوك بیرون نکرده‌اند باید هرچه زود تر صلح کنیم !»

این نظریه که درمحافل عالیتر قشون بسیار شایع بود، حتی درپطرزبوك نیزطرفدارانی پیدا کرد. رومیانتسف صدراعظم بعلل سیاسی دیگرطرفداراین عقیده بود .

دستهٔ پنجم ازپیروان بارکلای دوتولی تشکیل میشد که بدون دفاع ازخصائل بشری وی، فقط چون عنوان وزیرجنك وفرمانده کل راداشت، ازاوحمایت میکردند. ایشان همیشه میگفتند: «او هرچه باشد، درهرحال مردی شرافتمند وفعال است ومابهتر ازاو کسی را نداریم. اختیارات لازمه‌را باو بدهید. زیراجنك بدون وحدت فرماندهی نمیتواند باموفقیت پیش برود، واو همانگونه که لیاقت خود را در فنلاند نشان داد دراینجانیز آنچه رادر قدرت دارد انجام خواهد داد. اگرآرتش ما منظم ونیرومند است وبدون هیچ تلفاتی تادریسا عقب نشینی کرده‌است، تنها مرهون لیاقت وکاردانی بارکلای است واگر اکنون بنیکسن رابجای بارکلای بگمارند همه‌چیز نابود خواهدشد زیرا بنیکسن بی‌لیاقتی خود را درسال ۱۸۰۷ نشانداد .»

دستهٔ ششم طرفداربنیکسن بودندوبرعکس می‌گفتند که درهرصورت کسی فعالتر ومحبوبتر از بنیکسن نیست وهرچه باینطرف و آنطرف بزنند ناچارباید باومراجعه کنند. افراداین دسته ثابت میکردند که تمام عقب نشینی‌های ماتادریسا شرم‌آورترین شکستها محسوب میشودومعلول یك سلسله اشتباهات پی‌درپی است. ایشان می‌گفتند : «هرچه بیشتر مرتکب اشتباه شوند بهتراست ، زیرا لااقل زودتر خواهند دریافت که ادامهٔ این وضع امکان‌پذیرنیست . مابکسی چون بارکلای احتیاج نداریم بلکه بمردی نظیر بنیکسن نیازمندیم که لیاقت خودرا در سال ۱۸۰۷ نشان داده است و حتی ناپلئون هم منصفانه و بحق اوراستوده‌است. یگانه کسی که میتوان باکمال میل و رغبت تمام اختیارات را بوی سپرد بنیکسن است وبس ! »

دستهٔ هفتم کسانی بودند که همیشه دراطراف سلاطین ، مخصوصاً سلاطین جوان وجود دارندو شمارهٔ ایشان دردربار امپراطور آلکساندر فوق العاده زیاد بود. این دسته ژنرالها وآجودانهائی بودند که عشق آتشینی بتزار داشتند واورا نه بعنوان امپراطور بلکه بعنوان نمونهٔ انسان صادق وبی‌غرض می‌پرستیدند، همچنانکه راستوف در سال ۱۸۰۵ اورا ستایش میکرد، ونه تنها او رامظهر تمام فضائل وپرهیزکاریها بلکه مجموعهٔ تمام خصائل نیك انسانی میدانستند . این اشخاص باآنکه از انصراف تزار درقبول فرماندهی کل قوا بوجدوسرور می‌آمدند ولی بااینحال از این گذشت و تواضع بیش از حد خرده میگرفتند وفقط آرزوی یك چیز را داشتند ومعتقد بودند

که تزار مورد پرستششان باید بی‌اعتمادی بیش‌از حد بخویشتن را رهاسازدوآشکارا اعلام‌کندکه در رأس قشون قرارگرفته است و برای خودستاد فرماندهی کل تشکیل دهدودر مواقع ضرورت‌با صاحبنظران ومردان‌کار مشورت‌کند و خود قشون خویش‌را که با فرماندهی اوبسیارآسوده خاطرو قویدل خواهد شد ، رهبری نماید .

هشتمین وبزرگترین‌دسته‌که از لحاظ افزونی افراد خود نسبت بدسته‌های دیگرنسبت‌عدد ۹۹ را بیك داشت ازکسانی تشکیل می‌شدکه نه صلح و نه جنك ، نه حرکات‌تهاجمی‌ونه‌عملیات تدافعی اردوگاه دریسا ، نه دفاع ازهیچ نقطهٔ دیگر، نه بارکلای دوتولی ، نه پفول، نه‌بنیکسن- خلاصه هیچیك را نمی‌خواستند بلکه تنهاآرزو داشتندکه هرچه ممکن‌شود بیشترسودبرند وبهتر وسائل تفریح و شادمانی خود رافراهم‌آورند . درآب‌گل‌آلودستادکل امپراطوری که‌از نیرنگهاو دسیسه‌های ضد و نقیض و درهم برهم پربود احراز موفقیت بطرق مختلفی که درمواقع‌دیگرتصور آن نمیرفت امکان داشت . چنانکه یکنفردرباری‌که یگانه هدفش حفظ مقام ومنافع خودبود فقط برای فرار از مسئولیت وخوش‌آیند امپراطور امروز با پفول وفردا با رقیب اوموافقت میکردو پس فردا می‌گفت‌که درباب موضوع مورد بحث‌هیچ عقیده‌ای ندارد . دیگری‌که در آرزوی‌کسب سود خویش بود برای جلب توجه تزار باصدای رسا آنچه را کـه شب پیش امپراطور بآن اشاره کرده بود اظهار میداشت و درشورای جنك مناقشه میکردوفریاد میکشید وبسینهٔ خودمی‌کوفت‌و مخالفین را بدوئل دعوت میکرد و با این‌عمل نشان میدادکه از بذل جان‌خود درراه منافع‌عمومی دریغ ندارد . سومی درتنفس میان دوجلسهٔ شورای جنك و در غیاب دشمنانش پاداش مخصوصی را برای خدمات خود تقاضا میکرد ، زیرا میدانست‌که دراین موقع تقاضای‌اوردنخواهدشد .چهارمی می‌کوشید تا هروقت تصادفاً نگاه تزار باوبیفتد او را مشغول ومستغرق درکار مشاهده‌کند .پنجمی برای وصول بهدفی‌که مدتها آرزوی آنرا داشت ، یعنی مثلا صرف غذا در سر میز امپراطور ، بیرحمانه‌حقانیت یا بطلان‌عقیدهٔ جدیدی را ثابت میکرد وبدینمنظور دلائل‌کم‌و بیش‌معتبروصحیحی را عرضه میداشت .

تمام افراد این دسته قلابهای خودرا برای صیدپول ومدال ودرجه درازمی‌کردند ودراین شکار تنها مراقب جهت‌وزش نسیم‌لطف و عنایت تزار بودند وبمجردآنکه متوجه می‌شدندبادنمای لطف و مرحمت تزار درجهت معینی قرار گرفت ، بیدرنك چون دسته‌ای از زنبوران بدان سوی میدمیدندووزوز میکردند ، چنانکه‌برای امپراطورچرخاندن بادنما بجهت دیگر دشوار میشد .در آنوضع نا مطمئن‌ونامعین ، درآن خطرجدی‌که همگان‌راتهدید میکرد وموجب اضطراب‌وآشفتگی خیال میشد ، درمیان‌آن گرداب‌نیرنگها ودسیسه‌ها وخودخواهیها و تصادمات نظریات واحساسات گوناگون‌واختلاف ملیت ، افراد دستهٔ هشتم‌که ازهمهٔ گروها بزرگتر بودتنها بعلائق ومنافع‌صنفی خود توجه‌داشتند وبرپریشانی وآشفتگی عمومی بسیار میافزودند ودر برابرطرح هرسؤال‌جدید بیدرنك این دسته زنبوران وطفیلیها درحالیکه هنوز وزوزشان در اطراف موضوع سابق قطع‌نشده بود بپروازدر میآمدند وباوزوخودصدای کسانیراکه صادقانه دراین باب‌سخن میگفتندخفه‌وخاموش میساختند .

درآنهنگام‌که شاهزاده‌آندره وارد قشون شد از میان تمام‌این‌دسته‌هایك‌دستهٔ‌نهم‌نیز بوجود

آمد که رفته‌رفته صدای خود رابلند میکرد . افراد این دسته راپیرمردان معقول ومجرب‌درسیاست ودانانشکیل‌میدادند که درهیچیك ازنظریات متناقض‌سهیم‌نبودند وآنچه درستادفرماندهی کل‌انجام میگرفت‌از روی‌بینظری‌موردمطالعه قرارمیدادند وبرای‌خروج‌ازاین وضع‌نامعلوم وتزلزل وآشفتگی وضعف چاره‌ای میاندیشیدند.

افراد این دسته معتقد بودند که اینوضع نامطلوب بیشتر مولود حضور امپراطور بـا دربار نظامی وی درقشون است و درنتیجهٔ حضور امپراطورآن مناسبات متزلزل و نامعلوم و قراردادی و تردیدآمیز که متناسب با دربار وشایستهٔ آنست بمحیط قشون واردشده که برای قشون زیان بخش میباشد . ایشان معتقد بودنـد و آشکارا میگفتند که وظیفهٔ تزار سلطنت است‌نه فرماهی قشون و یگانه خروج ازاینوضع راعزیمت تزارودربار اوازمیان‌قشون‌میدانستند وعقیده داشتند که تنهاحضور تزار قشون پنجاه هزار نفری را که برای تأمین امنیت شخصی او ضرورت دارد فلج ساخته است . بدترین فرماندهٔ مستقل از بهترین فرمانده‌ای که درنتیجهٔ حضور و قدرت امپراطور استقلال ندارد بهتر است .

درهمانموقع که شاهزاده‌آندره بدون‌کار معینی دراردوگاه دریسا میزیست شیشکوف ، وزیر خارجه ،که یکی ازنمایندگان دستهٔ اخیربود نامه‌ای بامپراطور نوشت‌که بالاشف وآراکچیف‌نیز آنرا امضاء کردند. شیشکوف دراین‌نامه باکسب اجازه ازاعلیحضرت دربارهٔ جریان کلی‌جنك‌بحث کرده وببهانهٔ‌لزوم توقف‌امپراطور درپایتخت جهت تقویت روحیهٔ جنگی ملت مؤدبانه بتزارپیشنهاد نموده بود که قشون را ترك گوید.

این‌استدلال‌فقط‌بعنوان بهانه‌ای برای‌واداشتن تزار بترك قشون بوی معروض گردیدو مورد قبول‌اوواقع شدولی درحقیقت‌تقویت روحیهٔ جنگی ملت‌ودعوت‌مردم‌بدفاع ازوطن‌تاحدی که‌باحضور تزاردرمسکو ارتباط داشت‌علت‌اصلی‌پیروزی روسیه‌درآینده‌بود .

۱۰

نامهٔ مزبورهنوز بامپراطورتقدیم نشده بود که بارکلای سر میزناهار ببالکونسکیاطلاع داد که‌اعلیحضرت مایلندبرای‌تحقیق دراطراف وضع ترکیه شاهزاده‌آندره را ملاقات نمایند وشاهزاده آندره باید ساعت شش بعد ازظهر بمحل اقامت بنیکسن برود.

درهمانروز خبر پیشروی جدید ناپلئون که ممکن‌بود برای‌آرتش خطرناك باشد، خبری که بعدها نادرست درآمد، بمقر امپراطور رسید. وصبح همانروز سرهنگ میشو برای بازدیداستحکامات دریسا همراه تزاررفت و بوی ثابت کردکه این اردوگاه مستحکم‌که برطبق نقشهٔ پفول ساخته شده وتاکنون شاهکار تاکتیك ووسیلهٔ مطمئنی‌برای انهدام ناپلئون بشمار میرفته‌است درحقیقت نه فقط نقشه‌ای بسیاربیمعنی است بلکه موجبات نابودی قشون روس را فراهم‌خواهد ساخت.

شاهزاده‌آندره باقامتگاه ژنرال بنیکسن رفت ، بنیکسن درخانهٔ کوچك‌اربابی یکی ازدهات ساحل روخانه مسکن داشت ولی نه بنیکسن درآنجا بود و نه امپراطور . اما چرنیشف ،آجودان مخصوص امپراطور ، بالکونسکی را پذیرفت وبوی گفت‌که امپراطور با ژنرال بنیکسن و مارکی پاولوچی برای‌دومین بار درآنروزجهت بازدید استحکامات اردوگاه دریسا که آرام‌آرام بسودمندی آن تردید میشد ، رفته است .

چرنیشف یك رمان فرانسوی را بدست گرفته‌کنار پنجرهٔ اطاق اول نشسته بود.ظاهراً این اطاق پیش ازین طالاری بشمارمیرفت . دراین اطاق ارغنونی قرارداشت که روی آن چند قالیچه گسترده شده بود ودریك گوشهٔ‌اطاق تختخواب‌سفری‌آجودان بنیکسن دیده‌میشد . این‌آجودان‌نیز درآنجا بود وازخستگی‌کاریاشاید تفریح وعیاشی روی تختخواب‌جمع شده نشسته بود وچرت‌میزد. این تالار بجز در ورودی دو دردیگر داشت‌که یکی ازآنها روبروی در ورودی قرارگرفته باطاق پذیرائی سابق بازمیشد ودیگری ازطرف راست باطاق دفترمیرفت .

ازطرف دراول‌جملاتی‌بزبان‌آلمانی وگاهی بفرانسه شنیده میشد.درآنجا ، دراطاق‌پذیرائی سابق بامراطورجمعی نه بنمظورتشکیل شورای جنگی- زیرا امپراطور ابهام رادوست‌داشت - بلکه بدین سبب‌که امپراطور میل داشت عقایدشان را دربارهٔ اشکالات موجودبدانند گرد هم‌نشسته بودند . این جلسه شورای جنگی نبود بلکه شورائی از منتخبین بود که برای توضیح بعضی مسائل مورد نظرشخص تزار تشکیل شده بود . دراین شورای نیمه رسمی اشخاص زیردعوت شده بودند:

ژنرال آرمفلد سوئدی که ناپلئون اورا تبعهٔ مردود و فراری فرانسه مینامید ، تول که اصولاً نظامی نبود ، کنت اشتاین و پفول که، چنانکه شاهزاده آندره شیده بود، نیروی محرك تمام امور بشمار میرفت پفول بـزودی پس از شاهزاده آندره وارد شد وهنگام رفتن باطاق پذیرائی یك دقیقه در تالار ایستاده و با چرنیشف گفتگو کرد وشاهزاده آندره توانست اورا با دقت تماشا کند .

پفول لباس رسمی ژنرالی روسی دربر داشت که برتنش چون لباس عاریه مینمود.

شاهزاده آندره با آنکه هرگز اورا ندیده بود ازهمان نگاه اول ویرا شناخت. در اوصاف و رفتار وایروترو ماك وشمیت وبسیاری از ژنرالهای صاحبنظر آلمانی دیگر که شاهزاده آندره ایشان را در سالهای ۱۸۰۵ دیده بودمشاهده میشد . اما با اینهمه نمونهٔ حقیقی‌تر این طبقه را نشان میداد بطوریکه شاهزاده آندره هرگز چنین آلمانی صاحبنظری راکه در وجود خود آنچه دیگران همه داشتند جمع کرده باشد ندیده بود.

پفول بسیار لاغر اما بلند قامت ودرشت استخوان وخشن و تندرست بود ، تهی گاه پهن و کتفهای استخوانی برجسته اش از زیر نیمتنهٔ نظامی کاملا مـرئی بود . چشمهای گودی در چهرهٔ چین خورده‌اش میدرخشید . ظاهراً موهای شقیقه‌اش از جلو باشتاب بوسیلهٔ بروسی بالازده و صاف شده بود ولی دسته های موی عقب سرش راست ایستاده بود . پفول در حالیکه مضطرب و خشمناك باطراف مینگریست وارداطاق‌شد، پنداشتی ازهمه چیز بیمناك است، کلاه خودرا باحرکت ناشیانه‌ای دردست نگهداشته روبجانب چرنیشف کردوبزبان آلمانی پرسید که امپراطور کجاست. بنظرمیرسید که هرچه زودتر مایل است ازاطاقها بگذرد، وتعظیمها وسلامها را تمام کند ودرمقابل نقشه که خود را درآنجا آسوده خاطرمیپنداود بنشیند ومشغول کار شود . درجواب سخنان چرنیشف شتابان سر را حرکت داد چون شنید که امپراطور برای بازدید استحکاماتی که او خود بـر طبق نقشهٔ خویش بوجودآورده رفته‌است لبخندی تمسخرآمیز زدوبا صدای بم وخشنی ، چنانکه آلمانیهای خودبین و خودپرست سخن میگویند ،آهسته گفت :

Dummkopf .... یا Zu Grunde die ganze Geschichte .... یا 's wird was Gescheites d, raus werden ....(۱)

شاهزاده آندره بقیهٔ سخنان اورا نشنید و میخواست از کنارش بگذرد اما چرنیشف اورا به پفول معرفی کرد و تذکر داد که ازجنك ترکیه که با موفقیت پایان یافته بازگشته است . پفول بشاهزاده آندره نگاه نکرد بلکه نگاهش را ازکنار او بنقطهٔ نامعلومی دوخت وخندان گفت:

– Damuss ein schöner taktischer Krieg gewesen sein . (۲)

و ازروی تحقیر خنده‌ای زد و باطاقی که ازآنجا صدای چند نفرشنیده میشد رفت .

پفول همیشه تندخو وکنایه‌گو بود ، اما ظاهراً آنروز بجهت آنکه عده‌ای جرأت کرده بودند بدون حضور وی ازاستحکامات مواضع اوبازدید کنند و ازآن انتقاد نمایند مخصوصا تحریك شده وبخشم آمده بود . شاهزاده آندره درنتیجهٔ خاطراتی که از اواسترلیتس داشت ازهمین ملاقات

۱ــ احمق ... مرده شوی همهٔ اینکارها را ببرد. . بیشك نتیجه این کارها احمقانه خواهد بود .

۲ــ آن جنك باید جنك تاکتیکی زیبائی بوده باشد.

تصویر روشنی از اخلاق وصفات پفول را در خاطر مخسم ساخت . پفول یکی از آن مردم بیچاره و خودخواهی بود که خودبینی ایشان همیشه تزلزل‌ناپذیر ورنج‌آور است . چنین مردمی تنها درمیان آلمانها یافت میشوند ومخصوصاً باینجهت درمیان آلمانها یافت میشوند که خودبینی آلمانیها برپایهٔ نظریهٔ انتزاعی علم یعنی آگاهی وتسلط فرضی برحقیقت کامل‌متکی است. فرانسوی باینجهت ازخود راضی‌است که تصورمیکند هم مردان وهم‌زنان‌را بتمام معنی مسحور وفریفتهٔ‌جسم‌وجان‌خویش‌مینماید. خودبینی انگلیسی متکی برپایهٔ این اندیشه است که خودرا تبعهٔ کشوری میداند که درنظراودارای بهترین‌نظم ومقررات جهان‌است. بهمین‌جهت تصورمیکند که اوبعنوان یکنفرانگلیسی همیشه میداند که چه کاری را باید انجام دهد ومطمئن است کـه آنچه را انجام میدهد بیشك بجا وشایسته‌است. ایتالیائی باینجهت ازخود راضی است که آتشی‌مزاج‌است وبسهولت خود ودیگران‌رافراموش‌میسازد. روسی مخصوصاً باینجهت خودبین واز خود راضی‌است که او هیچ نمیداند ونمیخواهد بداند ، زیرا باور نمیکند که معرفت کامل بحقیقت اشیاء امکان‌پذیر باشد . اما خودبینی آلمانی از همه بدترو لجوجانه‌تر ونامطبوع‌تراست، زیرا اوتصورمیکند که حقیقت را درك کرده است درصورتیکه آنچه او حقیقت مطلق میپندارد چیزی جز ساخته شدهٔ دماغ شخص اونیست .

پفول یکی ازاین مردان بود. اوازعلم مخصوص بخود یعنی نظریهٔ حملهٔ مورب‌پیروی‌میکرد که آنرا ازتاریخ جنگهای فردریك کبیر اقتباس کرده بود، حوادث ووقایع تاریخ جنگهای جدید در نظرش بیمعنی مینمودو آنهارا بربریت وتصادمات جنون‌آمیز میدانست‌ومعتقد بود که‌دراین‌تصادمات باندازه‌ای هردوطرف‌مرتکب اشتباه میشوند که ممکن نیست نام جنك راروی آنها گذاشت‌زیرااین تصادمات و زدوخوردها با تئوری مطابقت ندارد و نمیتوانـد بعنوان موضوع علمی مـورد استفاده قرار گیرد .

چون یکی ازطراحان نقشهٔ عملیات جنگی سال ۱۰۸۶ بود که در«ینا» و«اوئراشتاد»پایان پذیرفت. اما درشکست وناکامی این‌جنك بهیچوجه کوچکترین دلیل‌وشاهدی برای‌نادرستی نظریهٔ خود مشاهده نکرد بلکه بعقیدهٔ اوبرعکس یگانه‌علت تمام ناکامیها انحراف از تئوری وی بود . چنانکه با اشتیاق‌خاطر بتمسخر میگفت :

- Ich sagte ja, dass die ganze Geschichte zum Teufel gehen werde (۱)

پفول یکی ازآن صاحبنظران بود که باندازه‌ای شیفته وعاشق نظریهٔ خویشند کـه هدف و منظور تئوری، یعنی بکاربستن‌آنرا درعمل فراموش میکنند. پفول ازنظر عشق به تئوری از هرنوع عملی نفرت داشت ونمیتوانست کوچکترین اطلاعی‌را از عمل داشته‌باشد. حتی‌از ناکامیها شادمان میشد زیرا عدم موفقیت درجنك که بکار نبردن تئوری اودرعمل موجب آن‌بود صحت نظریات‌اورا اثبات میکرد .

پفول دربارهٔ جنك‌حاضر مانند کسی که عاقبت‌وخیم‌آنرا ازپیش میداند وبهیچوجه‌ازاین‌عدم موفقیت ناراضی نیست چندکلمه با شاهزاده‌آندره و چرنیشف گفتگو کرد . پنداشتی دسته موهای شانه‌نشدهٔ پشت‌سرش وموهای شقیقهٔ با عجله شانه شده‌اش نیز با فصاحت خاص همین مطلب‌را بیان می کرد .

سپس پفول باطاق دیگر رفت وبیدرنك ازآنجاآهنك بم وناراضی اوبگوش رسید .

---

۱ ــ آخرمن گفتم که عاقبت این‌جنك وخیم خواهد بود .

۱۱

هنوز شاهزاده آندره چشم ازپفول برنداشته بود که کنت بنیکسن شتابان باطاق وارد شدو سررا بجانب شاهزاده آندره حرکت داده بی آنکه توقف کند اوامری باجودانش دادو باطاق کارخود رفت. دراینموقع همه هرلحظه منتظر ورودامپراطور بودند و بنیکسن زودتر آمده بودتاوسیلهٔ پذیرائی تزار راآماده نماید . چرنیشف وشاهزاده آندده بهشتی رفتند . دراین میان امپراطوو با قیافهٔ خسته از اسب پیاده میشد. مارکی پاولوچی باامپراطور سخنی میگفت. تزار سررابطرف چپ خم کرده باقیافهٔ ناراضی بسخنان پاولوچی که با حرارت مخصوصی سخن میگفت گوش میداد . امپراطور براه افتاد ، گوئی میل داشت باین گفتگوپایان بدهد اما ایتالیائی که سرخ شده وبهیجان آمده و آداب ورسوم را فراموش کرده بود بدنبال اوحرکت میکرد وبسخن خود ادامه میداد . هنگامیکه امپراطورازپله‌ها بالا میآمد متوجه شاهزاده آندره شد بچهرهٔ ناشناس اومینگریست پاولوچی بانومیدی مانند کسی که قدرت خودداری ندارد میگفت :

- Quand à celui qui a conseillé ce camp, le camp de Drissa, je ne vois pas l, autre alternative que la maison jaune *ou* le gibet .(۱)

امپراطورکه بسخنان ایتالیائی گوش نمیداد وظاهراً آنرا نمی‌شنید،شاهزاده آندره‌را شناخته با مهربانی گفت :

ـ ازدیدن توبسیار خوشحالم . برو دراطاق شوری ومنتظر من باش !

امپراطور بدفتر رفت . شاهزاده پیطر میخائیلویچ والکونسکی وبارون اشتاین نیز دربی او رفتند وپشت سرایشان دراطاق بسته شد. شاهزاده آندره بااستفاده ازاجازهٔ امپراطور با پاولوچی که از ترکیه باوی آشنا بود باطاق پذیرائی، محل تشکیل جلسهٔ شوری، رفت .

شاهزاده پیطرمیخائیلویچ والکونسکی تقریباً سمت ریاست ستادامپراطوررابعهده داشت . والکونسکی از دفتر بیرون آمد ونقشه‌هائی را با خود باطاق پذیرائی آورده روی میز گسترد وبرای آقایان اعضای شوری شرح داد که دراطراف چه مسائلی باید مشورت وتبادل نظر شود قضیه این بود که شب قبل خبر حرکت فرانسویان بسوی اردوگاه دریسا که بعدهادردروغ آمد رسیده بود.

---

۱ ـ بعقیدهٔ من جای آنکسی که اردوگاه دریسا را پیشنهاد کرده یا درتیمارستان است ویافراز چوبهٔ دار .

قبل ازهمه ژنرال آرمفلدشروع بسخن کردوناگهان برای رفع اشکالاتی که درپیش بودپیشنهاد کاملا جدیدی رامطرح ساخت و بجز نشاندادن این آرزو که او نیز عقیده‌ای داشته باشد ، برای پیشنهاد خود دلیلی بیان ننمود. اوپیشنهاد کرد که تمام قشون درموضع جدیدی دور ازجادهٔ پطرزبورك بمسکوجمع شود ودرآنجا درانتظارخصم بماند. ظاهراً آرمفلد این نقشه را مدت هاپیش تنظیم کرده بودواینك آنرا بمنظورجواب بمسألهٔ موردبحث ـ هرچنداین نقشه پاسخ آنرانمیداد ـ پیشنهادنمیکرد بلکه منظور وی این بود کــه ازاین فرصت برای توضیح و تشریح نقشهٔ خود استفاده نماید . این یکی از میلیونهاپیشنهادی بود که چون تصوروا ستنباط صحیحی ازجریان وپیشرفت آیندهٔ جنك وجود نداشت مانند پیشنهادهای دیگر بیك اندازه منطقی ومعقول بنظرمیرسید . عده‌ای ازحاضرین ازعقیدهٔ آرمفلد دفاع کردند ودیگران بمخالفت با اوبرخاستند . سرهنك تول جوان باحرارت ترازدیگران باعقیدهٔ ژنرال اطریشی مخالفت می کرد ودرمیان بحث ازجیب بغلخود دفتری بیرون کشید و اجازهٔ قرائت آنراخواست.) تول دراین یادداشت مفصل نقشهٔ دیگری که نقطهٔ مقابل نقشهٔ آرمفلد وپفول بود، یعنی نقشهٔ اردوکشی راپیشنهاد میکرد. ولی پاولوچی درضمن اعتراض بنقشهٔ تول نقشهٔ پیشروی وحمله راپیشنهاد مینمودوبعقیدهٔ اوتنهااقدام بحمله میتوانست قشون روس را ازوضع نامعلوم وازاین دام ـ او اردوگاه دریـارادامی مینامید که قشون روسیه درآن افتاده بود) نجات دهد. هنگام این مباحثات پفول ووالتسوگن که مترجم وسخنگوی اودردربار بود، خاموش بودند. پفول فقط باتحقیرازبینی خرمیکشید ورویش را اندکی برمیگرداند وبدینوسیله نشان میداد که هرگزخودرا بدرجهٔ اعتراض باین مهملاتی که اینك میشنودتنزل نخواهد داد. اماچون شاهزاده والکونسکی ، صدر شوری ، او را دعوت باظهار عقیده نمودفقط گفت:

ـ دیگر چرا ازمن سئوال می کنید ؟ ژنرال آرمفلد موضوع بسیار عالی را پیشنهاد کرده که فقط یك نقص دارد یعنی پشت جبههٔ آن بازاست. پیشنهاد حملهٔ این آقای ایتالیائی هم خوب است. عقب نشینی هم بد نیست . دیگر از من چه سئوال مـی کنید ؟ آخـر شما کـه همه چیز را بهتر از مـن می‌دانید ! !

اما چون والکونسکی چهره درهم کشید و گفت که بنام امپراطور عقیدهٔ اورا می‌پرسد، فوراً پفول برخاست وناگهان با شور و هیجان شروع بسخن کرد وهمچنانکه انگشت‌های استخوانی خود را روی میز میکوفت گفت :

ـ همه کارهاـ خراب و درهم برهم شده، همه میخواستند بهتر از من بدانند اما اینك بمن مراجعه کرده ومیپرسند که چگونه بایدکارها را اصلاح کرد . هیچچیز احتیاج باصلاح ندارد. فقط باید نقشه‌ای راکه من طرح کرده‌ام کاملاودقیقاً اجراکرد . اشکالات درکجاست ؟ این حرفهامهمل و بچه گانه است .

پس بطـرف نقشه رفت وهمچنانکه انگشتهای خشکیده‌اش را درنقشه فرومیکـرد شتابـان سخن میگفت وثابت میکرد که هیچ پیش آمدی نمیتواند وضع مساعد اردوگاه دریـا را برهـم زند، همه چیز پیش بینی شده است وچنانچه دشمن حقیقة بخواهد بجناحین ما حمله کند وما رادرمحاصره گیرد بیشك نابود خواهد شد .

پاولوچی که آلمانی نمیدانست بزبان فرانسه سئوالاتی کرد.والتسوگن بکمك رئیس خود که

نمیتوانست خوب‌فرانسه حرف‌بزند شتافت و بترجمهٔ‌سخنان‌اوپرداخت . اما بزحمت‌میتوانست تمام سخنان پفول راترجمه‌کند . زیراپفول‌با سرعت سخن میگفت وثابت میکرد که همه چیز ، همه چیز یعنی نه‌فقط آنچه روی داده است بلکه‌آنچه ممکن است حادث شود نیز درنقشهٔ او پیش‌بینی شده و چنانچه اینك اشکالاتی پیش‌آمده باشد تنها معلول این خطاکاری است که نقشهٔ اورا دقیقا وموبمو اجرا نکرده‌اند. پفول پی‌درپی با تمسخر میخندید ونظریهٔ خودرا اثبات میکرد وهمچنانکه ریاضی‌دان حاضر نیست قضیه‌ای راکه ازیك راه ثابت شده است بطرق مختلف دیگری باثبات رساند ، سرانجام با تحقیردنبالهٔ‌استدلال‌رارهاساخت .سپس‌والتسوگن‌بجای اورشتهٔ‌سخن‌رابدست گرفت‌وبزبان فرانسه بتشریح‌افکاروعقاید او پرداخت‌وگاه‌گاه‌پفول‌میگفت:(۱)? Nicht Wahr , Excellenz پفول چون‌کسیکه درگرماگرم جنك وجدال خشمناك ودرنده‌خو میشود و بهوداران خود نیز حمله میکند بوالتسوگن بانك زد :

- Nun j, was soll denn noch expliziert werden?

پاولوچی ومیشودریك لحظه بزبان فرانسه به والتسوگن حمله‌کردند .آرمفلدبزبان‌آلمانی با پفول مشغول مباحثه شد. تول بزبان روسی برای شاهزاده والکونسکی توضیح میداد و شاهزاده آندره خاموش باین‌کشمکشها‌گوش میداد وآن صحنه را تماشا میکرد .

پفول خشمناك و مصمم‌که اعتماد جنون آمیزی بخود داشت بیش از همه حس همدردی شاهزاده‌آندره را برمیانگیخت ، زیرا ازمیان تمام‌کسانیکه دراین شوری حضورداشتند ظاهراً تنها اوآرزو وهدف شخصی نداشت‌وبهیچکس خصومت‌نمیورزید وتنها خواهان یك‌چیز یعنی‌اجرای‌نقشه‌ای بودکه طبق نظریه‌ای که حاصل‌و نتیجهٔ سالها‌کار وکوشش وی بشمار میرفت طرح و تنظیم شده‌بود. پفول مضحك‌بود، طعن وتمسخروی تأثیر نامطبوعی داشت اما بادلبستگی وثبات فوق‌العاده‌بعقیدهٔ‌خود حس احترام را بی‌اختیار در دل برمیانگیخت ، بعلاوه سخنان همهٔ‌گویندگان ، باستثنای پفول ، جنبهٔ مشترکی داشت‌که درشورای جنگی سال ۱۸۰۵ محسوس نبود . این جنبهٔ مشترك ترس وبیم بی‌اساس درمقابل نبوغ ناپلئون بودکه هرچند همگان در اختفای آن میکوشیدندلیکن بی‌اختیار درهریك‌ازجملات ایشان جلوه‌گرمیشد تمام اقدامات رابرای ناپلئون‌ممکن می‌پنداشتند وازهرسو حملهٔ‌اورامنتظر بودند،نام‌وحشتناك‌اوسبب‌میشدکه‌پیشنهادهای‌یکدیگررارد‌کنند.ظاهراًتنهاپفول‌ناپلئون را مانند تمام مخالفان نظریهٔ خویش بربر و وحشی میدانست . اما پفول علاوه بر حس احترام رقت وتأثرشاهزاده‌آندره را نیز تحریك میکرد.ازلحن‌گفتگوی درباریان باوی،ازگفتگوی‌پاولوچی با امپراطور ومهمتر ازهمه ازبرخی اظهارات یأس‌آمیز شخص پفول‌آشکار میشدکه همه معتقدند و حتی او خودنیز میداندکه سقوطش نزدیك است. قیافهٔ اوباموهای صاف شانه شدهٔ اطراف شقیقه‌ها ودسته‌موهای سیخ‌ایستادهٔ قفایش‌باوجودخودبینی وتمسخرآمیخته‌باتندخوئی‌آلمانی‌مآب‌وی‌رقت‌انگیز بود . اگرچه ظاهراً نومیدی خویش را زیر قیافهٔ خشم وتحقیر پنهان میساخت ولی از اینجهت‌که یگانه فرصت‌آزمایش واثبات صحت‌نظریهٔ وی بجهانیان‌دراین میدان‌وسیع تجربه ازدستش‌بدرمیرفت مأیوس ودلشکسته بود .

---

۱ ـ حضرت اشرف! چنین نیست ؟

۲ ـ آری، چنین‌است ! اما دیگر چه‌چیزی باید توضیح داده شود .

باری شوری مدتی بطول انجامید و هرچه بیشتردوام مییافت مباحثه‌آتشین ترمیشد وکار بفریادوحملات شخصی‌میکشید وامکان اخذنتیجهٔ عمومی کمترمیشد . شاهزاده‌آندره‌بآن گفتگوها و مباحثات‌که بچند زبان مختلف‌انجام میگرفت وبآن پیشنهادها ونقشه‌ها و اعتراضات ودادوفریاد ها گوش میدادواز سخنان ایشان‌متعجب‌میشد . ومعتقدمیگشت که صحت‌آن اندیشه‌هاکه مدتهاپیش هنگام فعالیت‌نظامی خویش‌درخاطرداشته ومیپنداشته است که علم‌جنك وجودنداردواصولانمیتواند وجود داشته باشد و بهمین سبب‌نیزهرگز باصطلاح نابغهٔ فنون جنك نمیتواندوجود داشته‌باشد ، اینك‌بخوبی‌آشکار میشود.شاهزاده‌آندره‌باخود میاندیشید :«درامری که شرایط واوضاع‌آن‌نامعلوم است و نمیتواند معین ومشخص باشد و بعلاوه نیروی حقیقی متخاصمین‌هم‌ازشرایط واوضاع‌نامعلوم است چه نظریه وچه علمی وجود دارد ؟ هیچکس نمیتواند بداند که فردا قشون ما و قشون دشمن در چه وضعی خواهد بود وبازهیچکس نمیتواندبداند که نیروی واقعی این‌دسته‌یاآن دسته‌چه‌اندازه است . اگرتصادفاً در صفوف‌مقدم بجای‌مردی‌بزدل وترسو که فریادکنان وگریزان‌میگوید:«صفوف ما درهم شکست !» مردی پردل وشجاع باشد که هورا بکشد وپیش بشتابد بیشك‌درچنین‌حال‌قشون پنج هزار نفری ارزش‌پنجاه‌هزار نفررا خواهد داشت ، چنانکه در شونگراین مشاهده شدولی‌گاهی قشون پنجاه هزار نفری از مقابل هشتاهزار نفر ، چنانکه در نبرد اوسترلیتس‌واقع شد ، میگریزد. در چنین امری‌که مانند تمام امورعملی هیچ چیز نمیتواندمعلوم ومعین باشد وهمه چیزتابع‌شرایط بیشماری است که اهمیت‌آنها در هردقیقه تعیین میشود وهیچکس نمیداند که‌آن دقیقهٔ معین‌چه‌وقت فرا خواهد رسید چه علمی میتواند وجود داشته باشد. آرمفلد میگوید که قشون ما ارتباطش قطع شده است اماپاولوچی مدعی‌است‌که ماقشون فرانسه را درمیان دوآتش قرار داده‌ایم.میشومیگوید که اردوگاه دریسا ارزش‌ندارد ، زیرا رودخانه‌در پشت استحکامات واقع است اما پفول‌ادعامیکند که قدرت این استحکامات مخصوصاً ازهمین جهت است. تول یك نقشه را پیشنهاد میکند وآرمفلد نقشهٔ دیگری را . وهیچ یك‌از این‌نقشه‌ها بهتر یا بدتر ازدیگری نیست ومزایا ومحاسن‌هرپیشنهاد تنها درآن لحظه‌میتواندآشکار شود که‌حادثه بوقوع می‌پیوندد. برای‌چه‌همیشه ازنبوغ‌نظامی گفتگو میکنند؟ مگر کسی که می‌تواند بموقع‌دستور تقسیم خوار بار وحرکت ستونی‌را بطرف راست‌وستون دیگر را بطرف چپ صادر کند نابغه است ؟ آری ! تنها باینجهت که سرداران جنگی دارای جلال و جبروت و قدرت و شوکتند ، مشتی‌فرومایهٔ چاپلوس از قدرتشان بیم دارند وتملق‌میگویند وباین سرداران‌که در نظرشان نابغه جلوه‌میکنند صفاتی فوق‌العاده نسبت میدهند درصورتیکه بکلی‌ایشان فاقدآن صفاتند. برعکس بهترین‌سرداران‌وژنرالهائی که من‌تاکنون شناخته‌ام مردمی‌احمق‌یاپریشان حواس بوده‌اند. بهترین‌ژنرالهای ماباگراتیون است که‌حتی‌ناپلئون هم بلیاقت وشایستگی اواعتراف کرده‌است . اما شخص بناپارت ! من هنوز قیافهٔ از خود راضی و خود پسند و کوته فکراو را در میدان اوسترلیتس بیاد دارم . نه‌تنها برای سردار خوب نبوغ یا صفات خاص دیگری‌ضرورت‌ندارد بلکه برعکس سردار جنگی باید فاقد عالیترین وبهترین خصائل انسانی یعنی عشق، لطف‌شاعرانه، شفقت ، تردید فیلسوفانه‌وکنجکاوانه باشد . اوبایدکوته فکر باشد واطمینان کامل داشته‌باشدکه آنچه‌انجام‌میدهد بسیارمهم است وگرنه هرگزحوصلهٔ‌انجام آنرا نخواهد داشت، تنها در اینصورت است که سرداری شجاع وجنگی‌خواهد بود.خدا نکند که سردار جنگی‌انسان باشدواز عشق‌وعاطفه

متأثرشود ویادراین باره بیاندیشد که‌حق و باطل‌چیست وصواب‌وخطا کدامست؟ بدیهی‌است که‌اززمان باستان برای جلب توجه ورضای خاطرسرداران جنگی افسانه ونظریهٔ دروغ راجعل کرده‌اند، زیرا سرداران جنگی همیشه قدرت را دردست داشته‌اند . اما موفقیت یا ناکامی در جنك بسته بفعالیت نظامی ایشان نیست بلکه بستگی بآن دارد که یکتن در صفوف ازترس وبزدلی فریاد میزند :«همه چیز ازدست رفت ! » یا ازشجاعت دلاوری هورا میکشد . فقط سرباز ساده‌ای کـه در صفوف قشون خدمت میکند میتواند اطمینان قطعی داشته باشد که وجود اوحقیقةً سودمند ومفید است.»

شاهزاده‌آندره هنگام استماع مباحثات شورای جنگی‌چنین میاندیشید وفقط وقتی‌بخودآمد که پاولوچی اورا خواند ودیگران از اطاق بیرون رفته بودند .

روز بعد امپراطور دررژه از شاهزاده‌آندره پرسید:

ـ درکجا میل داری خدمت کنی؟

شاهزاده‌آندره بجای‌آنکه مقام‌آجودانی امپراطور را تقاضا نمایداجازه خواست که‌درجبههٔ جنك خدمت کند وبا این تقاضا درجهان درباریان‌آیندهٔ خود را تباه ساخت .

۱۲

راستوف قبل ازشروع جنك نامه‌ای ازپدر ومادرش دریافت کرد که درآن باختصار ازبیماری ناتاشا وامتناع وی ازنامزدی باشاهزاده آندره سخن رفته بود. باز ازوی خواهش کرده بودند که خود را بازنشسته نماید و بخانه بازگردد . نیکلای پس از دریافت این نامه تقاضای بازنشستگی یا مرخصی نکرد امابرای پدر ومادرش نوشت که پس‌ازبیماری‌ناتاشا وقطع نامزدی وی بسیارمتأثراست وبرای‌برآوردن آرزوی ایشان آنچه‌راکه ممکن‌است انجام خواهدداد امابرای سونیانامهٔ‌جداگانه‌ای بدین مضمون نوشت :

« عزیزدل ومعبود من ! هیچ چیز بجزافتخار وشرف نمیتوانست مرا ازبازگشت بدهکده‌باز دارد . زیرا اگراینك،درآستانهٔ آغاز جنك سعادت خود را بروظیفهٔ خویش وعشق بوطن ترجیح دهم نه تنها درمقابل تمام همقطاران بلکه درپیشگاه وجدان خود همیشه سرافکنده وشرمسار خواهم بود. اما این‌آخرین مقاومت ماست. باورکن‌که پس ازجنك اگر زنده بمانم وهمچنان‌طرف لطف‌ومحبت توباشم، بیدرنك همه‌چیز را رها خواهم ساخت وبسوی توخواهم شتافت تادیگر تا زنده‌ام ترا بسینهٔ سوزان خویش بفشارم .»

حقیقة نیز فقط شروع جنك راستوف را ازبرگشت بخانه وازدواج با سونیابازداشت. پائیز آترادنویه ومنظرهٔ شکار درآنجا وزمستان بـا جشن عید میلاد وعشق سونیا دورنمای شادمـانیها و خوشیها وآسایشهای اشراف راکه راستوف پیشتر باآن‌آشنا بود و اینك او را همچنان میفریفت‌در را بروی میکشود . با خود میاندیشید : «همسر بسیار خوب، فرزنـدان زیبا،سگان شکاری اصیل ، ده دوازده‌تازی‌باد پا ، امورکشاورزی، معاشرت با همسایگان،خدمات افتخاری ! »امـا اینك جنك آغاز شده بود ومیباید درهنك بماند . وچون این توقف ضـرورت‌داشت نیکلای راستوف بنا بعادت خویش ازآن زندگانی هم‌که درهنك میگذراند راضی بود ومیدانست چگونه این زندگانی را برای خود مطبوع سازد .

رفقای نیکلای پس‌از بازگشت وی از مرخصی اورا باشادمانی‌استقبال کردند . از طرف هنك اورا برای تهیهٔ اسب فرستادند واو از مالو روسی اسبهای ممتازی‌آورد که موجب خـرسندی وی و تمجید وتحسین‌رؤسایش شد. درغیبتش اورا بدرجهٔ سروانی ارتقاء دادند وهنگامیکه هنك وضع‌آماده بجنك‌را گرفت فرماندهی اسواران سابق دوباره بوی محول گشت .

اردوکشی آغازشدوهنك بسوی لهستان حرکت کرد، مستمریها دوبرابرافزایش یافت،افسران وافراد جدید واسبهای تازه بهنك آمدند. ازهمه مهمترآن خرسندی واشتیاق بحادثه‌جوئی که‌همیشه باشروع جنك همراه است درهمه‌جا حکمفرما گشت . راستوف که از وضع مساعد وپسندیدهٔ خود در هنك آگاه بود ، هرچند میدانست که دیر یازود باید ازآن دست بکشد ، سراپا تسلیم خرسندیها و علائق خدمت نظام شد .

قشون ازویلنا بعلل گوناگون بغرنج سیاسی و نظامی وتاکتیکی عقب می‌نشست. هرقدم‌عقب نشینی‌آن با بازی و نمایش پیچیده‌ای از علائق وتمنیات واستدلال واغراض درستادکل همراه بود . اما برای هوسارهای هنك پاولوگراد این عقب‌نشینی دربهترین ایام تابستان، خاصه باآذوقهٔ کافی ، ساده‌ترین و پرنشاط‌ترین کارها بود . زیرا افسردگی واضطراب و دسیسه چینی فقط درستادکل امکان‌پذیربود امادرمیان توده‌های‌قشون‌حتی ازیکدیگر نمیپرسیدندکه مقصد این راه‌پیمائی کجاست وعلت انجام‌آن‌چیست ؟ تنها بدینجهت از عقب‌نشینی ناخشنود بودندکه باید از خانه‌ای که‌بآن خو گرفته‌اند بیرون‌روند وزنان زیبای‌لهستانی‌را ترك گویند وچنانکه کسی بفکروخامت اوضاع میافتاد بیدرنك،چنانکه شایستهٔ سربازشجاعی‌است، میکوشید خودرا شادمان‌سازد ودربارهٔجریان‌عمومی‌جنك بهیچوجه نیندیشد بلکه اولین‌کار ووظیفهٔ خودرا بجای‌آورد . واحدهای‌قشون نخست درحوالی ویلنا بامسرت اطراق‌کردند ، با ملاکان و اشراف لهستانی‌آشنا شدند ، در انتظار بازدید امپراطور و فرماندهان عالیرتبهٔ دیگر بودند ودررژه شرکت‌کردند. سپس دستور رسیدکه بسوی «سونتسیانی» عقب بنشینند وآذوقه‌ای که حمل‌آن میسرنیست منهدم سازند . نام‌سونتسیانی‌فقط بدینجهت درحافظهٔ هوسارها نقش بسته بودکه تمام افرادقشون‌آنرا «اردوگاه مستی» مینامیدند ودرسونتسیانی‌ازقشون شکایت بسیارشد زیرا با استفاده از دستور جمع‌آوری‌آذوقه ، اسبها وکالسکه‌ها وارابه‌ها و قالیهای یانهای لهستانی‌را نیز همراه میبردند. راستوف بدینجهت سونتسیانی‌را بخاطرداشت که‌درنخستین‌روز ورود باین‌نقطه ناگزیرشدگروهبان خودرا عوض‌کند ونمیتوانست جلوی‌افراداسواران مست‌خود را که بدون اطلاع او پنج بشکهٔ‌آبجوی‌کهنه را ازمحلی ربوده بودند بگیرد. این قشون را سونتسیانی تا دریسا وسپس از دریا عقب نشسته بود ودیگر بمرزهای روسیه نزدیك میشد .

روز سیزدهم ژوئیه افراد هنك پاولوگراد برای نخستین بار در نبرد جدیدی شرکت کردند .

دوازدهم ژوئیه ، درآستانهٔ پیکار ، شب هنگام طوفان شدیدی همراه با تگرك و باران برخاست . باید دانست که طوفانهای تابستان سال ۱۸۱۲ عموماً قابل ملاحظه بود .

دراسواران هنك‌پاولوگراد میان مزارع‌گندم‌سیاه سنبله‌بسته‌که زیرپای احشام واسبان بکلی لگدمال شده بود اردو زده بودند . باران سیل‌آسا میبارید . راستوف با افسر جوانی بنام ایلین که درزکنف حمایتش بود، زیر کلبه‌ای که موقتی ساخته بودند نشسته بود . یکی ازافسران هنك ایشان با سبیل درازش که تا روی‌گونه‌هایش میرسید ودر مراجعت از ستاد بسیار باران خورده بود بکلبهٔ راستوف وارد شد وگفت :

ـ کنت!من از ستاد میآیم‌آیا داستان عمل قهرمانی رایفسکی را شنیدید ؟

وبا این سخن جزئیات پیکار سالتانا راکه درستاد شنیده بود حکایت کرد .

راستوف گردنش را که آب از آن میچکید جمع کرده بود و چپق میکشید وبدون توجه گوش میداد و گاهی نیز بآن افسرجوان بنام ایلین که درکنارش کز کرده بود مینگریست. این افسر پسر بچه‌ای شانزده ساله بود که تازه بخدمت پذیرفته شده بود واینك باراستوف همان رابطه را داشت که هفت‌سال پیش‌میان راستوف ودنیسوف‌بوجودآمد. ایلین میکوشید تا درهمه کارها ازراستوف‌تقلید کند ومانند زنی عاشق راستوف بود.

افسر سبیل درازکه زدرژینسکی نام داشت باآب وتاب تمام حکایت میکرد که چگونه سد سالتانا بصورت ترموپیل روسها درآمد و چگونه ژنرال رایفسکی روی این سد عمل قهرمانانه‌ای انجام دادکه بااعمال پهلوانان‌باستان کوس برابری میزنند. زدرژینسکی میگفت که‌رایفسکی‌دوپسرش را در زیرآتش شدید دشمن بروی سدآورد ودرکنار ایشان بحمله پرداخت. راستوف بداستان او گوش میداد ولی نه‌تنها بمنظور تأیید وجد و سرور زدرژینسکی‌نمیگفت بلکه برعکس قیافهٔ کسی را بخودگرفته بودکه ازآنچه برایش حکایت میکنند، هرچند قصد اعتراض بآنرا ندارد، شرمسار است. راستوف پس ازپیکار اوسترلیتس در سال ۱۸۰۷ بتجربهٔ شخصی دریافته بودکه همیشه هنگام نقل وقایع جنگی دروغ‌پردازی میشود. همچنانکه اوخود دراینمورد دروغ پردازیها کرده بود بعلاوه درنتیجهٔ تجارب خود میدانست که درجنك هیچیك از واقعیات بآنصورت که ما می‌توانیم تصورکنیم ونقل نمائیم بوقوع نمیپیوندد وبهمین جهت داستان زدرژینسکی را خوش نداشت واز شخص خود زدرژینسکی که علاوه برسبیلهای دراز عادهٔ هنگام نقل داستان خود بطرف شنونده خم میشد ودر این کلبهٔ تنك مزاحم وی شده‌بود خوشش نمیآمد. راستوف خاموش بسوی مینگریست و با خود میگفت: «بیشك روی سدی که دشمن بآن حمله کرد، چنان هرج ومرج وازدحامی حکمفرما بوده است که اگررایفسکی فرزندان خودرا بآنجاآورده باشد جز ده دوازده نفر اطرافیانش دردیگران تأثیری نداشته است زیرا دیگران نمیتوانستند مشاهده کنندکه رایفسکی با چه کسانی در روی سد حرکت میکند. واگر ایشان هم متوجه این مطلب شده‌باشند نمیتوانسته‌اند ازمشاهدهٔ این منظره بهیجان بیایند، زیرا درآنهنگام که پای جان خودشان درمیان است چه توجهی باحساسات وعواطف مهرآمیز پدرانهٔ دیگری میتوان داشت؟ وگذشته ازاین برخلاف آنچه دربارهٔ ترموپیل نقل‌میکنند سرنوشت میهن ما بتصرف یا عدم تصرف سد سالتانا بستگی ندارد. اصولا فایدهٔ این قربانی‌ها و فداکاری‌ها چیست؟ ازطرفی چرا باید رایفسکی فرزندان خود را در جنك وارد کند؟ من نه تنها برادرم پتیا بلکه حتی ایلین، این کودك مهربان بیگانه، را نیز وارد پیکار نمیکنم بلکه حتی‌الامکان میکوشم ایشانرا درمحل امنی نگهدارم.»

راستوف هنگامیکه بحرفهای زدرژینسکی گوش میدادچنین میاندیشید اما ازبیان افکارخویش خودداری میکرد. دراینمورد نیز بقدرکفایت تجربه اندوخته بود. اومیدانست که این‌داستان‌سبب شهرت وافتخارقشون روس‌خواهد شد وباینجهت باید چنین بنمایاند که درحقیقت ودرستی‌آن‌تردیدی وجود ندارد وراستوف نیز چنین کرد.

ایلین که متوجه‌شد داستان زدرژینسکی خوش‌آیند راستوف نیست گفت:

ـ اما بیش ازاین نمیتوان تحمل کرد. جوراب‌وپیراهن من تمام‌تر شده وآب ازسراپای‌من میچکد. من میروم پناهگاهی بیابم. گویا باران سیکتر شده است.

وبا این سخن از کلبه خارج شد ، زدرژینسکی نیز برخاسته رفت .

پس از پنج دقیقه ایلین در حالی که پایش درگـل شلپ شلپ میکرد بکلبه نـزدیك شد و گفت :

ـ هورا ! راستوف ، زودتر برویم ! پیدا کردیم ! دویست قدمی اینجا یك میخانه است . افراد ما آنجا جمع شده‌اند . بـرویـم لااقل خـودمـان را خشك کنیم . مـاریـا هنریخونا هـم آنجاست .

ماریا هنریخونا زنی جوان وزیبا از اهالی آلمان بود که طبیب هنك با وی ازدواج کـرد . شاید این طبیب بـسبب آنکه وسائل زندگانی نداشت یـا بجهت آنکه نمیخواست در نخستین دوران ازدواج از همسر جوانش جداشود اورا همیشه بدنبال خود باهنك هوسار میبرد وحسـادت وی اغلب دست آویزی برای مزاح افسران هوسار بود .

راستوف شنل را بدوش انداخت وبلاوروشکابانك زد که اشیاء را بدنبال او بیاورد و با ایلین براه افتاد . گاهی پای آنها درگل میلغزید وزمانی درگودالهای آب فرو میرفت . باران دیگر سبك شده بود . ایشان درتاریکی شب که گاهگاه بابرقی از دور دست روشن میشد بجانب میخانه میرفتند و بیکدیگر بانك میزدند .

ـ راستوف کجائی ؟

ـ اینجا .. این برق دیگرچه بود !

۱۳

ارابهٔ سرپوشیدهٔ طبیب لهستانی مقابل میخانه ایستاده بود . پنج افسر هم درمیخانه بودند. ماریا هنریخونا ، زن آلمانی چاق و سفیدرو، باژاکت و شب کلاه درگوشهٔ اطاق روی نیمکت پهنی نشسته وشوهرش درکنار اوخفته بود . راستوف و ایلین در زیر بانک نشاطانگیز خوش‌آمدوقهقههٔ افسران میخانه وارد شدند .

ـ عجب ! شما چقدر خوشحال هستید !

ـ شما برای چه خمیازه میکشید ؟

ـ چه قیافه‌های قشنگی دارید ! مثل موش آب کشیده هستید ! سالن پذیرائی ما را تر ـ نکنید !

ـ بلهای ماریا هنریخونا شتك نکنید !

راستوف وایلین شتابان بجستجوی کنج خلوتی شتافتند تا دور ازنظر ماریاهنریخونا وبدون تحریك حس شرمساری اوبتوانند جامه‌های مرطوب خودرا عوض کنند. ایشان میخواستند برای‌تغییر لباس خود پشت تیغه‌ای بروند . اما در فضای‌کوچك پشت‌آن تیغه سه افسر روی جعبهٔ خالی مقابل شمعی نشسته تمام فضای‌آنرا گرفته بودند وورق‌بازی میکردند وبهیچ قیمت حاضر نبودند جای‌خود را بایشان واگذارند . ماریا هنریخونا چندلحظه دامن خودرا عاریه داد وراستوف وایلین‌آنرا چون پرده‌ای‌آویخته درپشت‌آن باکمك لاوروشکاکه بسته‌ای را باخودآورده بود لباسهای مرطوب خود را با لباسهای خشك عوض کردند .

دربخاری‌آجری‌آتش روشن کردند وتخته‌ای را روی دو زین اسب گذاشته با نمد زین‌آن را پوشاندند، سماورکوچك وجامه‌دان خوارو‌بار ونیم‌بطری روم را روی‌آن قرار دادند وهمه‌گرد ماریا هنریخونا جمع شده از وی خواهش کردند که نقش میزبان وساقی را بعهده بگیرد . یکنفر دستمال تمیزی را باوداد تادست‌های قشنگش را پاك کند دیگری نیمتنه‌اش را زیر پاهای ظریف او انداخت تا از رطوبت محفوظ بماند . سومی شنلش را مقابل پنجره‌آویخت تا ازجریان هوا جلوگیری‌شود، چهارمی مگسها را ازصورت شوهرش میزد تا بیدار نشود .

ماریا هنریخونا محجوب وخرسند تبسم کرده میگفت :

ـ کاری باونداشته باشید ! پس ازیکشب بیخوابی خوابش رفته است .

افسری جواب داد :

ـ نه، نه ! ماریا هنریخونا ! باید همیشه خدمتگذار دکتر بود . شاید هنگام بریدن دست وپایم بمن ترحم کند وبا خشونت اینکار را انجام ندهد .

درآنجا فقط سه استکان موجود بود . آب هم بقدری گل‌آلود بودکه پررنگی وکم رنگی چای معلوم نمیشد . سماورشان کوچك بود و فقط شش استکان‌آب میگرفت . اما گرفتن استکان بنوبهٔخود بنابارشدیت از دست ظریف و فربه ماریا هنریخونا با ناخنهای‌کوتاه وچرکین مطبوعتر بود. بنظر میرسیدکه تمام‌افسران درآنشب عاشق ماریا هنریخونا هستند. حتی‌آن‌افسرانی‌که پشت تیفه ورق بازی میکردند بزودی بازی را رها ساختند وکنار سماورآمدند ومانند دیگران خود را خاطرخواه ماریا هنریخونا جلوه دادند . ماریا هنریخوناکه خود را در میان این جوانان زیبا و مؤدب «محصورمیدید»، هرقدر دراختفای احساسات خود میکوشید وازهرحرکت خواب‌آلودوشوهرش درکنار خود ظاهراً شرمگین میشد، با اینحال برق‌سعادت درچهره‌اش میدرخشید .

درآنجا بیش از یك قاشق چای خوری موجود نبود . قند از همه چیز بیشتر داشتند ، اما نمیتوانستند چای را بهم بزنند . بااینجهت تصمیم‌گرفته شدکه ماریا هنریخونا بنوبت چای هریک ازایشان را با آن قاشق هم بزند.راستوف استکان خود را گرفت،اندکی روم درآن ریخت واز ماریا هنریخونا خواهش کردآن‌را بهم بزند .

ماریا هنریخونا تبسم‌کنان گفت :

ـ اما قند ندارد .

اوپیوسته لبخند میزد، پنداشتی هرچه میگوید وهرچه دیگران میگویند بسیار مضحك‌است ویا مفهوم خاصی دارد .

راستوف گفت :

ـ من بقند احتیاج ندارم ، فقط میخواهم بادست زیبای خودآنرا بهم بزنید .

ماریا هنریخونا موافقت‌کرد و بجستجوی قاشق چایخوری پرداخت اما قاشق را دیگری برداشته بود .

راستوف گفت :

ـ ماریا هنریخونا ! با انگشت خود بهم بزنید . مطبوعتر خواهد بود .

ماریا هنریخونا ازخرسندی سرخ شده گفت :

ـ داغ است !

ایلین سطل‌آبی را برداشت و مقداری روم درآن ریخت ونزد ماریا هنریخوناآمد وخواهش کردآنرا با انگشت بهم بزند .

ایلین میگفت :

ـ این فنجان منست . فقط انگشت خودرا درآن فروکنید ، تاآخر خواهم خورد .

چون سماور خالی شد، راستوف ورقها را برداشت و پیشنهاد کرد باماریا هنریخونا «چهار شاه» بازی‌کنند برای تعیین همبازی ماریاهنریخونا قرعه‌کشیدند . مقررات بنا بپیشنهاد راستوف این بود که هرکس پادشاه میشد حق داشت دست ماریا هنریخونا را ببوسد و هرکس میباخت

مجبور بود سماور را برای دکتر آتش کند.

ایلین پرسید:

ـ خوب! اگر ماریا هنریخونا شاه شد تکلیف چیست؟

ـ او درهمین حال هم ملکه است. اوامراوقانون است.

ایشان تازه ببازی شروع کرده بودند که ناگهان از پشت ماریا هنریخونا دکتر با موهای آشفته سرازخواب برداشت. او مدتی بود که بیدار شده و بآنچه گفته میشد گوش میداد و ظاهراً درگفتار وکردارایشان هیچ سخن یاعمل نشاط انگیز ومضحکی نمییافت. قیافه‌اش افسرده واندوهگین بود. بسافران سلام نکرد، خود را خاراند، چون راهش را بسته بودند اجازه خواست بیرون برود. چون اوخارجشدشلیك خندهٔتمام‌افسران‌فریبنده‌ترجلوه‌کرد. دکترپس‌ازمراجعت بهمسرش که لبخند سعادت ازچهره‌اش ناپدید شده بود وترسناك و خاموش درانتظار رأی محکومیت خویش بوی مینگریست که باران بندآمده است وباید شب را در ارابه خفت وگرنه تمام اشیاء ما را خواهند ربود.

راستوف گفت:

ـ من یك نگهبان کنارارابهٔ شما میگمارم... دونگهبان! دکتر، آسوده خاطر باشید!

ایلین گفت:

ـ من خودم پاسداری میکنم.

دکتر عبوس درانتظارختم بازی کنارهمسرش نشسته گفت:

ـ نه، آقایان! شما خواب خود را کرده‌اید. اما من دوشب است که نخوابیده‌ام.

مشاهدهٔچهرهٔعبوس دکتر که ازگوشهٔ چشم‌بهمسرش مینگریست بیشترموجب تفریح ونشاط افسران‌شد، چنانکه بسیاری از ایشان نمیتوانستندازخنده خودداری کنند و ازهمین جهت بهانه‌های مضحکی برای خندهٔ خود جستجو میکردند. چون دکتر وهمسرش رفتند ودر ارابه خفتند، افسران درمیخانه درازکشیدند وخود را باشنلهای مرطوب پوشاندند. اما تا مدتی بخواب نمیرفتند، گاهی در بارهٔ قیافهٔ تلخ دکتر وچهرهٔ شادمان همسرش گفتگو میکردند و زمانی بهشتی میدویدند و خبر میدادند که درارابه چه انجام میشود. راستوف چند مرتبه شنل روی سر کشیده میخواست بخوابد باز تذکر یکی از افسران توجه او را جلب میکرد وباز گفتگو آغاز میشد وقهقهٔ ببهجت‌وپرنشاط کودکانه برمیخاست.

۱٤

ساعت سه بعد از نیمه شب هنوز کسی نخوابیده بود که سرو کلهٔ گروهبان پیدا شدوفرمان حرکت بسوی نقطهٔ مسکونی «اوسترونا» را ابلاغ کرد.

افسران با همان گفتگوها وخنده‌ها شتابان خود را برای حرکت آماده ساختند. بازسماور را باآب گل آلودآتش کردند. اما راستوف منتظر خوردن چای نشد و باسواران رفت. رفته رفته هوا روشن میشد، باران بندآمده بود، ابرها از هم شکافته میشد. هواسرد و مرطوب بود. با لباسهای خشك نشده سردی ورطوبت هوا را بیشتراحساس میکردند. راستوف وایلین هنگام‌خروج ازمیخانه درهوای‌تاریك‌وروشن‌بامدادان بزوپوش چرمی ارابهٔ دکتر که‌ازباران هنوزبرق میزدنظر انداختند. پاهای دکتراز زیرآن‌بیرون‌آمد بوده ودرمیان ارابه شب کلاه همسرش‌روی بالش دیده میشد وصدای تنفس خفتگان بگوش میرسید.

راستوف به ایلین گفت:

ــ راستی‌که زن بسیاردلربائی است!

ایلین با لحن جدی پسربچهٔ شانزده ساله‌ای جواب داد:

ــ چه زن جذابی!

پس از نیمساعت همه در جاده صف بسته بودند. صدای فرمان شنیده شد: «سوارشوید!» سربازان بسینه صلیب کشیدند وبراسبان سوار شدند. راستوف اسبش را پیش تاخته فرمان داد:

ــ پیش!

هوسارها چهار بچهار بدنبال پیاده نظام و توپخانه درجادهٔ بزرگی که اطراف آن درخت سپیدار روئیده بود حرکت کردند صدای سم اسبان در جادهٔ گل‌آلود و جرنك جرنك شمشیر ها و گفتگوی آهستهٔ ایشان شنیده میشد.

ابر های آبی مایل بارغوانی در طرف شرق بواسطهٔ وزش باد بسرعت پراکنده میشد. روشنائی پیوسته رو بفزونی میرفت. و پیچکهائی که همیشه در اطراف جادهٔ فرعی میروید آشکارا بنظرمیرسید، هنوز قطرات باران شب گذشته بر روی آنها میدرخشید. شاخه‌های آویختهٔ‌سپیدار ها هنوزمرطوب بود و از وزش باد میلرزید وقطرات براق‌آب بطور مورب ازآنهامیچکید. رفته‌رفته چهرهٔ سربازان‌آشکاراتر تشخیص داده میشد. راستوف وایلین پهلوی هم از کنار جاده میان دو ردیف

سپیدار حرکت میکردند.

راستوف دراردوکشی‌ها که افراد آزادی بیشتری داشتند بجای اسب اسواران بر اسب قزاقی خود سوار میشد، چون اسب‌شناس و اسب‌دوست بود اخیراً اسب کرند اصیل و درشت اندامی را که دم و یال سفیدی داشت از «دون» بدست آورده بود کسی نمیتوانست درسواری از او پیش بیفتد. راستوف از سواری با این اسب لذت میبرد و درباره خویش و درباره باصداد و درباره همسر کمتر می‌اندیشید ولی حتی یکبار بفکر خطری که در پیش بود نیفتاد.

راستوف در ایام سابق هنگامیکه بسوی عرصهٔ کارزار میرفت میترسید اما اینك بهیچوجه ترس و بیم نداشت. بیباکی او از این جهت نبود که با آتش گلوله خوگرفته بود - زیرا هرگز نمیتوان بمخاطرات خو گرفت - بلکه باینجهت نمیترسید که طریق تسلط برخویشتن و کنترل احساسات خود را در برابر مخاطرات آموخته بود. درنتیجهٔ تلقین بنفس هنگام رفتن بصحنهٔ پیکار درباره همه چیز میاندیشید ولی درباره مخاطرات که از همهٔ مسائل مهمتر و جالبتر بود اندیشه نمیکرد. در آغاز خدمت هرقدر میکوشید و هرچه خودرا بواسطهٔ ترس و بزدلی شماتت میکرد. بانجام این عمل توفیق نمییافت اما با گذشت زمان خود بخود تغییر کرد و چنین شد. اینك درکنار ایلین از میان درختان سپیدار پیش میزد. گاهی بی آنکه سررا برگرداند چپق را که تا آخر کشیده بود بهوساری که درعقبش حرکت میکرد میداد. در اینحال چنان قیافه‌اش آرام و آسوده بود که پنداشتی بگردش و تفریح میرود. از مشاهدهٔ چهرهٔ مضطرب ایلین که پیوسته باهیجان و اضطراب سخن میگفت متأثر میشد. بتجربه میدانست که این پرچمدار درچه وضع رنج آوری در انتظار ترس و مرگ بسر میبرد و بخوبی آگاه بود که بجز گذشت زمان هیچ چیز یاور او نیست.

تازه خورشید از زیر ابرهای سیاه در حاشیهٔ نیلگون آسمان ظاهر شده بود که باد فرو نشست، پنداشتی باد جرأت نمیکرد صفای این صبح زیبای تابستانی را پس از طوفان ازمیان ببرد. از برگهای درختان سپیدار قطرات آب میچکید اما اینك دیگر مستقیم و راست بزمین میافتاد. سپس همه چیز بخاموشی گرائید. قرص خورشید که کاملا بیرون آمده بود درافق ظاهر شد و دوباره درحاشیهٔ باریك و دراز ابرسیاهی که در فراز آن معلق بود ناپدید گشت. پس از چند دقیقه باز خورشید با درخشندگی بیشتر در کرانهٔ فوقانی ابرها هویدا شد و همه جارا روشن و درخشان ساخت. بهمراه درخشش این نور تابناك، یا گوئی درجواب آن، صدای شلیك توپها از پیش رو برخاست.

هنوز راستوف فرصت نکرده بود فاصلهٔ این شلیکهارا تخمین بزند که آجودان کنت اوسترمان تالستوی شتابان رسید و فرمان داد تاچهارنعل ازجادهٔ ویتبسك پیشروی کنند.

پیاده‌نظام و توپخانه درحرکت شتاب میکرد ولی اسواران از آنها پیش افتاد و ازتپه‌ای سرازیر شد و ازمیان دهکدهٔ تهی و بی‌سکنه‌ای گذشت و باز ازتپه‌ای بالا رفت. اسبان عرق کرده و مردان از هیجان سرخ شده بودند.

فرمان فرماندهٔ لشگر از پیش رو شنیده شد.

- ایست! بصف! بازوچپ، پیش!

هوسارها از کنار صفوف واحدهای دیگر عبور کرده بجناح چپ خط زنجیر رفتند و پشت سر اولانها

درخطمقدم بودند ایستادند . درسمت‌راست‌پیاده‌نظام قشون‌روسیه‌مانندستونهای‌متراکم‌بعنوان ذخیره ایستاده‌بود . بالاتر‌ازایشان‌روی‌تپه‌ها درهوائی که ازاشعهٔ مورب خورشیدصبحگاهی بسیار روشن بود آتشبارهای روسی دیده‌میشد . درجلو ، پشت‌درهٔ کوچکی‌ستونهای‌دشمن‌و آتشبارهای‌او‌نمایان‌بود . در این دره طلایهٔ قشون روس پیکار میکرد و صدای شلیک تیرهای نشاط انگیزشان بگوش میرسید .

این‌صداها درروح راستوف که‌مدتی‌آنرا نشنیده بود مانندنشاط انگیز ترین نغمات‌موسیقی تأثیر کرد . گاهی‌صدای‌چند شلیک : تراپ ـ تا ـ تا ـ تاپ باهم‌وزمانی‌هم‌صدای تک‌تیرهای سریع وپیاپی‌شنیده‌میشد. بازهمه‌جاراسکوت فرامیگرفت ولی لحظه‌ای نمیگذشت که دوباره صدائی شبیه بانفجار چندترقه برمیخاست .

هوسارها درحدود یکساعت درآن‌محل‌ایستادند شلیک‌توپهانیزشروع شد. کنت اوسترمان‌با ملتزمین رکاب خود، درحالیکه ازپشت‌سر سواران‌میگذشت ، اندکی‌توقف کردوبافرماندهٔ‌هنگ‌سخن گفت وبطرف‌آتشبارهای بالای تپه‌رفت .

همینکه اوسترمان دورشد ازصفوف اولانها صدای‌فرمان‌بگوش‌رسید :

ـ بستون ! آمادهٔ حمله !

ستون‌پیاده نظام جلوی‌اونها دوقسمت‌شد تاب‌سوارنظام راه‌عبور بدهد. اولانهابحرکت‌آمدند، بیرقهای آویخته بسرنیزه‌هایشان باهتزازدرآمدو چهارنعل بپای‌تپه بجانب‌سوارنظام‌فرانسوی که‌از طرف‌چپ ظاهر شد تاختند.

همینکه‌اولانهااز‌تپه‌سرازیر‌شدند‌بهوسارهادستورداده‌شدبرای‌پوشش‌توپخانه ببالای‌تپه‌حرکت کنند. درآنهنگام که‌هوسارهادرمحل‌اولانهاموضع میگرفتند ازخط زنجیر فرانسویان گلوله‌ها زوزه کشان وصفیرزنان درهوا پرواز میکرد ولی بسبب‌بعدمسافت بهدف‌نمیرسید .

راستوف‌ازاین‌صدا که‌مدتهانظیرش‌رانشنیده بود بیشتر‌ازآهنگ‌تیراندازیهای‌سابق‌بهیجان‌آمده وشادمان شد. پیکرخودرااراست کرد. بعرصهٔ کارزار که‌درپای‌تپه‌گسترده‌بود نظرانداخت ودرعالم خیال درحملهٔ اولانهاشرکت‌جست . اولانهادر فاصلهٔ نزدیکی بدراگونهای فرانسوی حمله کردند، درمیان‌دود باروت هرج‌ومرجی بوجودآمدویس‌ازپنج‌دقیقه اولانها عقب‌نشستند اما نه‌بآن محلی که پیشترایستاده بودند بلکه بنقطه‌ای‌که درسمت‌چپ‌آن‌قرارداشت برگشتند. در میان‌صفوف‌اولانها‌که براسبان کرندسوار بودندودرپی‌ایشان، گروه کثیری‌ازدراگونهای‌آبی‌پوش فرانسوی‌سواربر اسبهای کبودددیده‌میشدند .

۱۵

راستوف که‌مانند شکارچیان چشم‌تیزبینی داشت‌یکی ازنخستین کسانی بود که این‌دراگونهای آبی‌پوش فرانسوی‌رادرتعقیب اولانهای روسی دید . انبوه پراکندهٔ اولانها و دراگونهای فرانسوی که ایشان را دنبال کرده بودند پیوسته نزدیکترمیشدند . دیگرآشکارا دیده میشد که چگونه این مردان که درپای تپه کوچك بنظر میرسیدند با یکدیگرپیکار میکردند ، بیکدیگر میرسیدند ودستها یا شمشیرها را حرکت میدادند

راستوف که مانندشکارچی که شکاری راتماشامیکند بآنچه درمقابلش پای تپه بوقوع میپوست مینگریست ، با غریزهٔطبیعی خود دریافت که اگرهم اکنون باهوسارها بفرانسویان‌حمله‌کنندایشان را تاب مقاومت نخواهد بود . بعلاوه اگر بخواهد حمله کند باید هم اکنون ودرهمین لحظه بحمله پردازد وگرنه دیگر دیرخواهدشد. پس‌باطراف‌خویش نگریست. سروانی که در کنارش ایستاده‌بود نیز چشم ازسوارنظام پای‌تپه برنمیداشت.

راستوف گفت:

ـ آندره سواستیانیچ !آنها را درهم بشکنیم ...

سروان گفت :

ـ عجب شاهکاری ! اما حقیقة ...

راستوف بسخنان او تا آخر گوش نداد واسبش را بحرکت آورد و بجلوی اسواران تاخت ولی هنوز فرمان نداده بود که تمام اسواران مانند وی با هیجان فوق‌العاده بدنبال او روان شدند. راستوف خود نمیدانست که چگونه وبچه جهت این عمل را انجام داد. گوئی اینکار را بـدون فکر ومطالعه،مانند اعمالی که درشکار گرك بجا میآورد، انجام میدهد . او میدید که دراگونها نـزدیك شده‌اند ودرصفوف پراکنده‌به‌پیش‌میتازند . میدانست که ایشان مقاومت نخواهندکرد . دریافته بود که فقط یك‌دقیقه فرصت باقیست واگر این فرصت را ازدست بدهد دیگر بازگشت آن‌میسر نخواهد بود گلوله‌هائیکه‌درپیرامونش زوزه میکشید وصفیرمیزد اورابهیجان‌میآورد، اسب هم باچنان سرکشی مایل بحرکت بود که نمیتوانـست او را نگهدارد . ناچار اسبش را بحرکت‌آورد ، فرمـان داد ودر همان لحظه صدای سم اسبان اسواران خودرا شنیدکه چون‌تیررهاشده ازکمان یورتمه ازتپه سرازیر شدندوبجانب دراگونها شتافتند. هنوز بپای تپه نرسیده بودندکه بی‌اختیار حرکت یورتمهٔبچارنعل

مبدل گشت وهرقدرباولانها وبدراگونهای فرانسوی که‌ایشانرا تعقیب میکردند نزدیك‌میشدسرعتشان روبفزونی میرفت . دراگونها نزدیك‌بودند. آنهائی که درجلو حرکت‌میکردند بمحض‌مشاهدهٔهوسارها خواستند سراسبهای خودرا برگردانند وآن‌دسته که درعقب بودند اسبها را نگهداشتند . راستوف همچنان که‌هنگام‌شکار راه گرگرا میبرید ، اسب قزاقی خود را باآخرین سرعت پیش راند و بـرای بریدن راه عقب نشینی دراگونهای فرانسوی ازکنار صفوف پراکندهٔ ایشان تاخت . یکی از اولانها اسبش‌را نگهداشت ، اولان دیگری که‌اسب نداشت خودرا روی زمین‌افکند تا زیر سم اسبان نرود، اسبی بدون سوار خود را بصفوف هوسارها زد . تقریباً تمام دراگونهای فرانسوی ازبرابر هوسارها میگریختند . راستوف یکی ازایشانرا که براسب کبودی سوار بود انتخاب کرد وبتعقیب‌اوپرداخت. درراه ببوته‌ای رسید، اسب اصیلش ازفرازآن پرید ونیکلای که بزحمت خودرا روی زین نگهداشته بود مشاهده کرد که پس‌ازچندلحظه بدشمنی که هدف اوست خواهدرسید. این فرانسوی که‌ازلباسش معلوم بود افسر است روی اسب کبود خود خم شده‌پیش میتاخت وبـا شمشیر اسبش را میراند . پس ازیك لحظه سینهٔ اسب راستوف بکفل اسب فرانسوی خورد ونزدیك بود او رااز روی زین سرنگون سازد . راستوف درهمان لحظه بی‌آنکه سبب اینکاررا بداند شمشیرش را بالا برد وضربتی بفرانسوی زد .

ناگهان تمام هیجان وحرارت راستوف خاموش شد . افسر فرانسوی بیشتر از تصادم اسبان بیکدیگر وترس وبیم خود تا از ضربت شمشیر راستوف که فقط اندکی بازوی او را مجروح کرداز اسب‌سرنگون شد . یکمرتبه راستوف‌اسب‌خودرانگهداشت، با چشم بسراپای دشمن خـود نگریـست تا ببیند چه کسی‌را مغلوب ساخته است . افسر دراگون فرانسوی که بایك پا روی زمین میجست و پای دیگرش دررکاب گیرکرده‌بود بیمناك باچشها تنك‌کرده هرثانیه ضربت جدیدی را انتظار داشت وبا چهرهٔ درهم‌کشیده و قیافهٔ وحشتزده از پائین بسراستوف مینگریست . در آن صورت رنك باخته وگل‌آلوده وسپید وجوانش که چاه زنخدانی داشت ودرآن چشمهای درخشندهٔ‌آبی آثار خصومت‌دیده میشد . این قیافه برای میدان نبرد متناسب نبود بلکه شایسته‌ترآن‌بود که‌آرام‌آسوده‌دراطاق کنار بخاری بنشیند.افسرفرانسوی قبل ازآنکه‌راستوف تصمیم بگیرد که با وی چه باید کرد فریادکشید: «تسلیم میشوم !» و با شتاب میخواست پای خود را از رکاب بیرون بیاورد امانمیتوانست.بـی‌آنکه چشم بیمناك خود را بپائین اندازد پیوسته براستوف مینگریست دراین میان هوسارها نزدیك شدند، پای اورا ازرکاب‌آزاد کردند واورا روی زین نشاندند . هوسارها درهرگوشه بادراگونها بکشمکش مشغول بودند . یکی ازآنها مجروح شده بود ولی باآنکه خون از چهره‌اش میریخت اسبش را از دست نمیداد، دیگری هوساررا درآغوش گرفته روی کفل اسب او نشسته بود، سومی بکمك هوساری سواراسب میشد . پیاده‌نظام فرانسه بجانب ایشان میدوید وتیراندازی میکرد . هوسارهـا شتابان با اسرای خود برگشتند . راستوف نیز با دیگران برگشت ولی در دلش اندوهی پدیدآمده بود : اسیر ساختن این فرانسوی وضربت‌زدن بوی حالتی مبهم ونامفهوم راکه بهیچوجه نمیتوانست‌آنرا توضیح دهد درخیالش بوجودآورده بود .

کنت‌اوسترمان تالستوی باستقبال هوسارهاآمد، راستوف را احضارکرد وازوی سپاسگذاری نمود وگفت که عمل شجاعانهٔ اورا باعلیحضرت گزارش خواهد داد وبپاداش این رشادت وقهرمانی

برای اوصلیب‌ژورژ راتقاضاخواهدکرد. راستوف چون از طرف کنت اوسترمان احضار شد، نخست پنداشت که چون حملهٔ اوبدون دستور بوده بیشك فرمانده کل را احضارکرده است تا وی را بسبب ارتکاب این عمل خودسرانه مجازات کند. وباآنکه تحسین وتمجید اوسترمان طبیعهٔ میبایستی اورا خرسند سازدهنوز بواسطهٔ آن اضطراب‌درونی رنجیده‌خاطر مینمود. هنگامیکه ازنزد ژنرال‌مراجعت میکرد از خود پرسید: «آنچه مرا رنج میدهد چیست؟ ایلین؟ نه، اوسلامت است. آیاکار زشتی را انجام داده‌ام!؟ نه، اینهم نیست!» ولی‌آنچه اورا رنج میداد پشیمانی وندامت هم نبود: «آری، آری! این افسر فرانسوی با چاه زنخدان ... خوب بیاد دارم که وقتی دستم را بالا بردم، لحظه‌ای دستم درهمانحال باقیماند..»

پس نگاهی باسیران افکند وبتماشای آن افسر فرانسوی که چاه زنخدان داشت‌شتافت. این افسر با لباس عجیب وبیگانهٔ خودروی یکی ازاسبان‌یدك هوسارها نشسته بود ومضطربانه گردخویش مینگریست. زخم دستش بسیار ناچیز بود. بالبخند مصنوعی براستوف مینگریست ودستش‌رابعلامت سلام تکان میداد ولی راستوف هنوز ناراحت وخجل بود.

دوستان و همقطاران راستوف تمام‌آنروز وروز بعد میدیدند که راستوف نه افسرده است ونه خشمناك، اماخاموش ومتفکر است. ازروی‌بی‌میلی مشروب میخورد ومیکوشد تنها باشدوپیوسته درحال تفکر است.

راستوف پیوسته دربارهٔ این عمل قهرمانانهٔ خودکه با تعجب بسیار طبیب ژورژ را در پاداش آن بدست‌آورد وحتی اورا بشجاعت مشهورساخت میاندیشید. اما نکته‌ای دراینجا وجودداشت که نمیتوانست درك کند. باخود میگفت: «پس ایشانهم مانند ما وشاید بیشتر از ما میترسند! پس‌آن عملی‌که قهرمانی مینامند فقط اینست؟آیا اینکار را من برای وطن کردم» اصولا این جوان با این چاه زنخدان واین چشمهای‌آبی چه‌گناهی دارد؟ راستی چقدر ترسیده! تصور میکردکه‌اوراخواهم کشت. برای چه باید اورا بکشم؟ دستم با شمشیر میلرزید. اما بمن صلیب ژورژ دادند. نه، من هیچ‌چیز، هیچ‌چیز نمی‌فهمم ...»

هنگامیکه نیلای بحل این مسأله مشغول بود و بهیچوجه درك نمیکردکه آنچه تا این حد موجب پریشانی وناراحتی او شده چیست، چرخ خوشبختی خدمت بنفع او میچرخید. پس از پیکار اوسترونا درجه‌گرفت وفرماندهی یکی ازگردانهای هوساررا بوی سپردند وهروقت استفاده‌ازافسر شجاعی ضرورت پیدا میکرد ویرا نامزد میساختند.

۱٦

کنتس که هنوز بهبود نیافته‌بود پس ازوصول خبربیماری ناتاشا درحال ضعف وبیماری باپتیا وتمام خدمتکاران بمسکوآمد وسپس تمام‌افراد خانوادهٔ راستوف ازخانهٔ ماریا دمیتریونا بخانهٔ خود نقل مکان کردند وباقامت دائم درمسکو مصمم شدند .

بیماری ناتاشا چنان سخت ورنج‌آور بود که اندیشهٔ خوشبختی او و خـویشاوندانش و سبب بیماری ورفتار ناشایستهٔ وجدائی وی از نامزدش تحت‌الشعاع قرارگرفت . ناتاشا باندازه‌ای بیمار بودکه هیچکس نمیتوانست تـوجهی بگناه وی درحادثهٔ روی داده داشته باشد . او غذا نمی‌خورد . نمیخوابید ، هرروز لاغرتر میشد، سرفه میکرد وازاشارات طبیبان معلوم میشد که درمیان مرگ و زندگی بسرمیبرد . پزشکان یکان یکان یا دسته دسته بعیادت ناتاشا میآمدند وبا هم مدتـی مشورت میکردند ، بزبان فرانسه وآلمانی ولاتین سخن میگفتند، بیکدیگر خرده میگرفتند، انواع داروها را برای درمان تمام بیماریهائی‌که میشناختند تجویز میکردند . اما این اندیشهٔ ساده بخاطرشان نمیرسیدکه اصولا ممکن‌است بیماری ناتاشا را تشخیص ندهند ، همانگونه‌که هیچیك از بیماریهائی که انسان زنده بدان مبتلاست‌آشکار ومعلوم نیست. زیرا هرانسان زنده دارای خصوصیاتی است‌که ممکن است هریك ازآنها بیماریهائی خاص وبغرنجی داشته‌باشدکه عالم طب باآن‌آشنا نیست.این بیماریها مرض ریه وکلیه وپوست وقلب واعصاب ونظایرآن که‌درکتب طب شرح‌آن‌رفته‌است‌نمیباشد بلکه بیماری یکی از ترکیبات بیشمار رنجهای یکی ازاین اعضاست. این‌فکر ساده‌بدماغ‌اطباء‌خطور نمیکرد،همچنان‌که اندیشهٔ عدم‌توانائی درجادوگری بمغز جادوگر خطور نمیکند-زیرا حرفهٔ‌این پزشکان در زندگانی معالجهٔ بیماران بود ودرازاء این معالجه پول میگرفتند، زیرا بهترین سالهای زندگی خودرا دراین‌کار هدرکرده بودند اما ازهمه مهمتر ــ بااینجهت این اندیشه بر دماغ طبیبان وارد نمیشدکه بیشك وجود خودرا مفید میدیدند وحقیقةً هم برای تمام افراد خانوادهٔ راستوف‌مفید بودند . فایدهٔ ایشان ازاین جهت نبودکه بیماررا بنوشیدن وخوردن داروهائی‌که اغلب زیان داشت وادارمیساختند (البته زیان این داروها چندان‌محسوس نبود زیرا بمقدار بسیارناچیزی تجویزمیشد) بلکه‌بهمان‌سببی‌که همیشه طبیبان وجادوگران و(۱)Homoeopathهای‌مشهوردرجهان‌وجودخواهند داشت وجودشان مفیدبود یعنی‌جهت‌آنکه می‌توانستندحوائج روحی بیمار وکسانیکه‌اورادوست‌دارند

۱ ــ متخصص درعلائج بمثل

اقناع کنند وجودشان مفید وضروری واجتناب ناپذیر بود . ایشان آن نیازمندی عمومی را در امید بهبودی ومعالجه و نیازمندی بهمدردی ومراقبت دیگران که در موقع رنج وبیماری احساس میشود اقناع مینمایند . ایشان آن نیازمندی دائم انسان‌را که در کودك بساده ترین صورت یعنی‌مالش دادن محلی که آسیب دیده محسوس میشود ارضاء میکردند . کودك بزمین میافتد و بیدرنك بآغوش مادر میدود تا اورا ببوسد وبعضو آسیب دیده‌اش دست بکشد وپس ازآنکه مادر اورا نوازش داد و محل درد را لمس کرد ویا بوسید کودك راحت میشود . کودك باور ندارد که اشخاص نیرومندتر وعاقلتر از وی نتوانند بوی کمك کنند وشفای دردش را نداشته باشند و از اینجهت امید ببهبودی و قیافهٔ غمخوار مادر، درآنگاه که محل آماس کردهٔ کودکرا مالش میدهد، موجب تسلی و آرامش‌اوست. فایدهٔ طبیبان برای ناتاشا این بود که ایشان محل درد اورا می‌بوسیدند ودست میکشیدند وبوی اطمینان میدادند که اگر درشکه‌چی بداروخانهٔ میدان آربات برود وچند بسته گرد و چند دانه قرص را در جعبه های زیبا ببهای یك روبل وهفتاد کوپیك بخرد واین گرد ها را هر دوساعت یکبار ، بدون کم وکاست، درآب جوش حل کرده بوی بخورانند دردش فوراً رفع میشود . اگر این گرد ها و قرصها که در سرساعت معین بمریض داده میشد وشربتهای گرم و کتلت مرغ‌ودستور های دیگرپزشکان که رعایت آنها موجب سرگرمی وتسلی و انصراف خاطر اطرافیان بیمار میشد وجود نداشت در اینصورت حقیقة سونیا و کنت و کنتس چه میکردند وچه حالی داشتند ؟ اگر کنت نمیدانست که برای مداوای بیماری ناتاشا هزار روبل خرج کرده است و باز هم از صرف هزار روبل دیگر در راه معالجهٔ اومضایقه ندارد، اگر اونمیدانست که چنانچه ناتاشا مداوا نشود ازصرف هزاران روبل دیگر برای مسافرتش بخارجه وتشکیل شورای طبی درآنجا دریغ نخواهد داشت ، اگر نمیدانست که مه‌تیویه وفدلر بیماری ناتاشا را تشخیص ندادند و فریزه فهمید که بیماری ناتاشا چیست اما بهتر از همه مودروف مرض وی را تشخیص داد چگونه می‌توانست بیماری دختر محبوب خود را تحمل کند؟ اگر کنتس نمیتوانست گاهگاه با ناتاشای بیمار بسبب عدم رعایت دقیق دستورهای‌طبیب کشمکش کند چه میکرد ؟

کنتس گاهی از خشم غصهٔ خود را فراموش میکرد ومیگفت :

ــ اگر بحرف طبیب گوش ندهی وبموقع دوای خ ود را نخوری هرگز معالجه نخواهی‌شد! وقتی‌خطر بیماری(۱) Pneumonie درپیش باشد دیگر مزاح جایز نیست !

تلفظ این کلمه که نه‌تنهابرای او بلکه برای‌دیگران نیز نامفهوم بود موجب تسلی‌وآرامش کنتس میشد. اگر سونیا نمیدانست که درآغاز بیماری ناتاشا سه شب متوالی چشم بهم نگذاشت‌تا بتواند تمام دستور های طبیبان را دربارهٔ بیمار دقیقاً اجرا نماید و اینك نیز برای دادن قرصهای نسبهٔ بیزیان ازجعبه های طلائی رنك بیمار شبها بخواب نمیرود ، چه میتوانست بکند ؟ حتی ناتاشا که هرچند میگفت هیچ داروئی درد اورا درمان نمیکند وهمهٔ اینکار ها بیهوده و احمقانه است، نیز از مشاهدهٔ این فداکاری افراد خانوادهٔ خود شادمان میشد و ناگزیر بود در ساعات مقرر داروی تجویز شده‌را بخورد. حتی خرسند بود که با سهل‌انگاری‌در اجرای دستور های تجویز شده‌میتواند نشان بدهد که بشفای خود امیدوار نیست وبزندگانی خود ارزشی نمیگذارد .

---

۱ ـ ذات‌الریه

طبیب هر روز بعیادت بیمار میآمد ، نبض او را میگرفت ، زبانش را نگاه میکرد و بدون توجه بچهرهٔ درهم شکستهٔ ناتاشا با وی‌مزاح مینمود. اما چون باطاق دیگر میرفت کنتس‌شتابان‌در-پی او میدوید. دراینحال پزشك با قیافهٔ جدی میگفت که هرچند هنوز خطرموجود دارد ولی من‌باین آخرین‌داروامیدوارم وبایدصبر کرد ومنتظر نتیجهٔ‌آن شد. طبیب میگفت کـه بیماری ناتاشا بیشتر روحی است اما ....

ولی کنتس یك‌سکهٔ طلا دردست طبیب میگذاشت‌واین عملرا چنان‌انجام میداد که گوئی‌سعی میکندآنرا از خود واز پزشك پنهان کند وهر دفعه باآرامش خیال نزد بیمار برمیگشت.

علائم بیماری ناتاشا این بود که خواب وخوراکش کم بود ، سرفه میکرد و پیوسته افسرده ودلتنك بود. پزشکان میگفتند که هرگز نباید بیمار را دور از طبیب و دارو نگاهداشت و باینجهت او را در هـوای گـرم و خفقان آور شهر نگهداشته بـودند و در نتیجه تابـستان ۱۸۱۲ راستوفها بییلاق نرفتند .

اگرچه ناتاشا ناگزیر بود مقدار زیادی قرص وگرد وقطره ازجعبه‌ها وشیشه‌های گوناگون که مادام شوس بعنوان دوستدار چنین اشیاء مجموعهٔ‌کاملی از آنها گرد آورده بود بخورد و از زندگانی عادی و طبیعی در روستا محروم باشد با اینحال نیروی جوانی اوبردرد وبیماری فائق‌آمد واندوه و غصهٔ ناتاشا رفته رفته زیر قشری از تأثرات زندگانی روزانه پنهان‌گشت و دیگر بصورت دردگران وشکنجه‌آوری اورارنج نمیداد وتدریجاً در زیرغبارفراموشی مدفون میشدچنانکه‌سرانجام ناتاشا دوباره نیرو وسلامت خودرا بدست‌آورد.

۱۷

ناتاشا آرامتر ازپیش بنظر میرسید اماشادمانترنبود . نه فقط از تفریح وتفرج و حضور در مجلس رقص یاسورتمه سواری و کنسرت وتآتر پرهیزمیکرد بلکه همیشه از خلال بانگ خنده اش صدای گریه نیز بگوش میرسید . او دیگر نمی توانست آواز بخواند وچون شروع بخندیدن میکرد یامیخواست آوازی را زیرلب زمزمه کندبغض گلویش را میگرفت و اشکهای تأثر وندامت، اشکهای خاطرات آن ایام برگشت ناپذیر خوشبختی حقیقی ، اشکهای غضب از تباه ساختن دوران جوانی خود که کلیهٔ امکانات سعادت برایش فراهم بود در چشمش حلقه میزد . خنده و آواز را بیحرمتی بانده وغصهٔ خویش می پنداشت . دیگر درمکر طنازی نبود . اومی گفت که تمام مردان درست مانند ناستاسیا ایوانونای دلقك در نظر من جلوه می کنند و راستی که حقیقت میگفت. نگهبانی درمقابل دریچهٔ دل وروحش ایستاده بود واز ورود هرنوع شادی ومسرت جلوگیری میکرد. بنظر میرسید که علائق زندگانی سابق دوشیزگی وبیقیدی را که ازامید وسعادت سرشاربودازدست داده است . خاطرات ماههای پائیزی ، شکار ، عموجان وجشن عید میلاد که درآترادنویه بانیکلای بسر برده بود بیش ازتمام خاطرات دیگراورارنج میداد و حاضر بود برای بازگشت یکی ازآن روزها هرچه دارد فدا کند ! اما آن ایام دیگربرگشتنی نبود . حدس گمان مبهم وی درباره اینکه دیگرآن آزادی واستعداددرك وقبول تمام لذات و شادمانیها هرگزبر نمیگردد بیقین پیوسته بود . با اینحال میبایست زندگانی کرد . ناتاشا دیگر مانند پیشتر خود را از همه بهتر نمیدانست بلکه خود را ازتمام مخلوق جهان بدتر ، بمراتب بدتر میپنداشت وهمین اندیشه بود که موجب آرامش و تسلی وی میشد . اما هنوز این آگاهی اوراکفایت نمیکرد ، زیرا بااینحال بازازخود میپرسید: «بعدچه خواهدشد ؟ »امادیگرهیچ چیز نبود . درزندگانی هیچ شادمانی وجود نداشت.

و زندگانی سپری میشد . ناتاشا ظاهراً کوشش میکرد که مزاحم ومانع هیچکس نباشد امـا خود هیچ آرزوئی نداشت. ازتمام افراد خانوادهٔ خود پرهیز میکرد وتنها مصاحبت با برادرش پتیااندکی سبب تسلی وی میشد . معاشرت باپتیا رابیش ازآمیزش با دیگران دوست داشت، بندرت ازخانه بیرون میرفت وگاهی وقتی باپتیاتنها بودمیخندید. ازمیان تمام کسانیکه بخانهٔ ایشان میآمدند فقط ازورودیکنفر یعنی پی یر خرسندمینمود. هیچکس نمیتوانست مهربانتر ومحتاطتر ودرعین حال جدیتر ازکنت بزوخوف باوی رفتارکند، ناتاشا ندانسته این رفتار محبت آمیز را احساس میکردو باینجهت

مصاحبت باپی‌یراورا خرسندومسرور میساخت . ولی‌ازمهرو محبت‌او سپاسگزار نبود . ناتاشا تصور نمیکرد که‌رفتارنیکوی پی‌یر نتیجهٔ اراده‌وتمایل اوست . محبت پی‌یر نسبت بهمه‌کس چنان‌طبیعی جلوه‌میکرد که بهیچوجه‌سزاوار تحسین وستایش نبود . گاهی ناتاشا پریشانی و اضطراب پی‌یر رادرحضورخود متوجه‌میشد، مخصوصاً درمواقعی که پی‌یر ضمن گفتگو با احتیاط تمام‌ازیاد آوری نکاتی که ممکن‌بود ناتاشا را بیادخاطرات رنج آور گذشته بیندازد ، پرهیز میکرد . ناتاشاه‌توجه این حال‌میشدو آنرا ازمهربانی ومحبت پی‌یر بعموم مردم میدانست‌وتصور میکرد که‌اوباهمه‌کس مهربان ودر برابر همه‌کس محجوب است . پی‌یر پس‌از آنروزی که درحال هیجان شدید ناتاشا بی‌اختیاربوی گفته‌بود که‌اگر آزاد بودم درطلب عشق‌تو بزانو میافتادم وازتو خواستگاری میکردم هرگزدیگر دربارهٔاحساسات خویش بناتاشا سخنی نگفت وبرای‌ناتاشا آشکار بود که‌آن کلمات که درآنموقع آن‌اندازه سبب‌تسلی اوگشت مانند جملات بی‌اراده وبیمعنائیست که‌برای آرام ساختن کودکان گریان گفته میشود . نه بجهت آنکه پی‌یر متأهل بود بلکه از اینجهت که ناتاشا آن حجاب اخلاقی را که میان خود و کوراگین نمیدید با وضوح‌کامل میان‌خودوپی‌یر مشاهده‌میکرد، هرگز درخاطرش نمیگذشت که‌مناسباتش‌باپی‌یر بعشق‌وعلاقهٔ بوی منجر گردد چه‌رسدبآنکه‌پی‌یررا عاشق‌وفریفتهٔ‌اوسازد ، حتی‌پیدایش آن‌نوع‌دوستی لطیف‌وشاعرانه‌را که معمولا میان مردوزن‌بوجود میآید واوازچند نمونهٔ آن‌اطلاع داشت میان خود وپی‌یر تحقق پذیر نمیپنداشت .

دراواخر ایام‌روزهٔ پطرمقدس آگرافینا ایوانونا بلووا ، همسایهٔ ملك آترادنویهٔ راستوفها برای‌زیارت شمایل مقدس کلیساهای مسکوبآن شهرآمدوبناتاشا پیشنهاد کرد که خورا برای‌انجام مراسم‌مذاهبی آماده‌سازد . ناتاشا باکمال مسرت ازپیشنهاداواستقبال کردوباآنکه‌پزشکان دستور داده‌بودند که‌صبح زودازاطاق خارج‌نشود معذالك درآماده‌ساختن خود برای‌درك اسرارربانی اصرار میورزید. ناتاشا، چنانکه معمول افراد خانوادهٔ راستوف‌بود، تنها بانجام فرائض مذهبی‌سه‌گانه‌در خانه‌اکتفانمیکرد بلکه‌مانند اگرافیناایوانونا ازاول تاآخرهفته روزی سه‌باربکلیسامیرفت‌ومراسم دعای صبح وظهر وعصررا درآنجابجامیآورد.

کنتس‌ازکوشش‌ناتاشا درانجام‌فرائض‌مذهبی خرسندمیشد وامیدواربود که‌پس‌ازمعالجات‌طبی بیفایده دعا بیش‌ازدارو بوی کمك کند وهرچندازخروج ناتاشاازخانه بیم داشت واین مطلب را از پزشکان پنهان میکردولی‌باآرزوی ناتاشاموافقت‌نمود واورا بدست بلووا سپرد . آگرافیناایونونا ساعت سه‌بعدازنیمه‌شب برای‌بیدار کردن ناتاشابخانهٔ‌ایشان میآمد امااغلب‌اوقات اورادراین ساعت بیدارمییافت . ناتاشا بیم‌داشت که‌مبادا درموقع‌دعای صبحگاه‌خواب بماند. شتابان‌شستشومیکردوبا فروتنی‌کهنه‌ترین وبدترین‌لباس وپالتوخودرا میپوشید، در هوای باطراوت بامدادی لرزان لرزان ازخیابانهای خلوت که نور شفاف سپیده‌دم آنرا روشن میساخت میگذشت . ناتاشا براهنمائی آگرافینا ایوانونا برای‌انجام شعائر دینی نه‌بکلیسا محلهٔ خود بلکه بکلیسای دیگری میرفت که کشیش‌آن، بقول بلووای‌پرهیزکار ومقدس، بسیار جدی وپاکدامن بود . این کلیساهمیشه خلوت بود . ناتاشا وبلووا درمحل‌معینی‌برابرشمایل مادر خدا که‌درديوار عقب‌جایگاه سرودخوانان کنده شده‌بود میایستادند . هنگامیکه ناتاشادراین ساعت بیموقع بامدادان بچهرهٔ سیاه‌مادر خدا که هم بوسیلهٔ شمعهائیکه دربرابر آن‌میسوخت‌وهم بوسیلهٔ‌روشنائی‌صبحگاهی که‌ازپنجره‌میتابیدروشن میشد

مینگریست و بکلمات دعاکه میکوشید با حضور قلب وفکر روشن وروح مصفا بمعنای آن پی برد گوش میداد، حس خضوع وتسلیم ورضا در مقابل این سر بزرگ وغیر قابل درك الهی که تاکنون از آن خبر نداشت ، بروی چهره میشد وآنگاه کـه مفهوم کلمات مقدس را درك میکرد تمام زیروبم احساسات شخصی اوباکلمات دعا درهم میآمیخت وچون مفهوم آنرا درك نمیکرد این اندیشه برایش شیرینتر بود که آرزوی درك همه چیز جز کبر وغرورچیزی نیست واوهرگزنمیتواند همه چیزرا دریابدوبفهمد و تنها باید بخداوندی که ناتاشا احساس میکرد در این دقایق روح او را هـدایت میکند ایمان داشته باشد وخود را بوی تسلیم نماید . پس برسینه صلیب میکشید و بر کوع میرفت و چون مفهوم دعا را درك نمیکرد با ترس و وحشت از حقارت وگناهکاری خود فقط از خداوند میخواست کـه تمام گناهان اورا ببخشد و بحالش ترحم کند . اوبدعای توبه واستغفار بیش از هر دعای دیگر توجه داشت. ناتاشا درآن صبح زود که در خیابان فقط بناهائی که بسرکار میرفتند وخدمتکارانی که خیابان را جارو میکردند دیده میشدندومردم هنوز درخانه ها خفته بودند، ازکلیسا بخانه مراجعت میکرد. آرزوداشت که معایب خودرا اصلاح کند وزندگانی جدید وپاك وسعادتمندی نصیبش شود.

در ظرف هفته‌ای که این روش را پیشه ساخته بود این آرزوهرروزفزونی میگرفت .

سعادت درك اسرار الهی، یا چنانکه آکرافینا ایوانونا میگفت: «وصول بمبدأ» چنان درنظرش بزرك جلوه میکرد که میپنداشت تاآنروز یکشنبه فرخنده ومسعود زنده نخواهد ماند.

آنروزمسعود فرارسید وچون ناتاشا در این یکشنبهٔ فراموش نشدنی با پیراهن سفیدموسلین ازکلیسا برگشت ، برای نخستین مرتبه پس از ماهها خودرا آرام یافت وازاندیشهٔ زندگانی دشواری که دربرابرش قرار داشت آزاد وفارغ دید .

طبیبی که آنروز بعیادتش آمد پس ازمعاینهٔ ناتاشا نسخهٔ همان گردهائی راکه دو هفته پیش برای او تجویز کرده بود تجدید نمود ودرحالیکه ظاهراً وجداناً از موفقیت خود راضی بود گفت:

ـ قطعاً این گردهارا صبح وشب باوبدهید. فقط سعی کنید که سرساعت معینی باوبخورانید.

پس همچنانکه سکهٔ طلارا ماهرانه دردست پنهان میکرد مزاح کنان گفت :

ـ کنتس! آسوده باشید ! بزودی برقص وآواز خواهدآمد . داروی آخر او بسیار ، بسیار مفید بوده است وحالش بسیار بهتر شده است!

کنتس برای اینکه چشم بد راازدخترش دور نگهدارد شتابان بناخنهایش آب دهان انداخت وباطاق پذیرائی مراجعت کرد .

۱۸

درآغازماه ژوئیه هرروز شایعات وحشت انگیزتری ازجریان جنك در مسکو منتشرمیشد . میگفتند که تزار ازمیان قشون بمسکو خواهدآمد وبیانیه‌ای خطاب بملت صادرخواهدکرد. چون‌تا یازدهم ژوئیه بیانیه صادر نشد ، دربارهٔ این بیانیه و وضع روسیه شایعات مبالغه آمیزی انتشار یافت ، مردم میگفتند که تزار باینجهت قشون را ترك میکند که آرتش درمخاطره است‌و اسمولنسك تسلیم شده وناپلئون یك میلیون قشون دارد وتنها با معجزه میتوان روسیه را نجات داد.

روز شنبهٔ یازدهم ژوئیه متن بیانیه بمسکو رسیده ولی هنوز چاپ نشده بود . آنروز پی‌یر در خانهٔ راستوفها وعده‌کرد فردای‌آنروز، یعنی روز یکشنبه ، برای صرف ناهار بخانهٔ ایشان‌برود وبیانیه راکه ازکنت راستوپچین خواهدگرفت با خود بآنجا ببرد .

آن یکشنبه راستوفها برطبق معمول خویش‌برای‌انجام مراسم‌دعای ظهر بکلیسای‌خانوادگی رازوموفها رفتند . آنروز یکی ازروز های‌گرم تابستان بود. در ساعت ده راسوفها در مقابل‌کلیسا ازکالسکه پیاده شدند . آن روز درتمام مظاهر حیات‌وزندگانی مسکو یعنی از هوای‌گرم‌وبرگهای غبار گرفتهٔ درختهای بولوار و تق‌تق چرخهای ارابه ها روی سنگفرش خیابانها و برق خیره‌کنندهٔ خورشید تا فریادهای دستفروشان وجامه‌های درخشان تابستانی مردم وآهنگهای موسیقی وشلوار-های سفیدگردانی‌که برای شرکت در رژه از آنجا میگذشت خستگی وبیحالی فصل تابستان و رضایت ودر عین حال عدم رضایت ازوضع حاضر بخوبی محسوس بود. درکلیسای را زوموفسکی تمام اشراف مسکو وتمام‌آشنایان راستوفها حضورداشتند. درآنسال بسیاری ازخانواده‌های ثروتمندکه عادة بدهکده ها میرفتند، چون منتظران درشهرماندند. ناتاشاکه‌کنار مادرش ، پشت‌سرخدمتکاری با لباس نوکربابی‌که جمعیت‌را میشکافت ، حرکت میکرد صدای مرد جوانی را شنیدکه‌آهسته میگفت :

- این راستواست ، همان دختر جوانست ؟

- چقدر لاغر شده ، اما هنوز زیباست !

ناتاشا شنید ویا شاید تصورکردکه اسم‌کوراگین وبالکونسکی هم برده شد. ولی از طرف دیگرهمیشه چنین تصور میکردکه مردم پیوسته هنگام نگریستن بوی فقط دربارهٔ حادثه‌ای که‌برای او روی داده است میاندیشند . ناتاشا با جامهٔ ارغوانی ابریشمی‌که حاشیهٔ تور سیاه داشت هرواره

معذب وبیمناك درمیان جمعیت راه میرفت وچنانکه معمول زنان است، هرقدر مضطربتر وشرمسارتر واندوهناکتر بود چهرهٔ خود راآرامتر وبا عظمت‌تر نشان میداد . او میدانست دراین عقیده نیز اشتباه نمیکرد که زیباست‌اما اینك آگاهی باین مسأله مانند گذشته اورا شادمان نمیساخت ، بلکه برعکس این‌آگاهی درایام اخیر، خاصه در این روزگرم خیره کنندهٔ تابستان درشهر، او را بیش از هرچیز شکنجه میداد. ناتاشا چون بیادآورد که روز یکشنبهٔ پیش هم‌آنجابوده است با خود گفت : «یك یکشنبه ویك هفتهٔ دیگر هم‌گذشت اما زندگانی بهمان‌صورتی است که نمیتوان نام زندگانی برآن گذشت وهنوز همان شرایط واوضاعی وجود دارد که سابقاً زندگانی ماآن شرایط بسیارسهل وآسان بود ، من هنوز جوان وزیبا هستم ومیدانم که اینك خـوب شده‌ام وپیش ازین بد بـوده‌م . میدانم که اکنون خوب شده‌ام ولی بهترین ایام زندگـی من بی‌آنکه بـرای کسی منفعتی داشته باشد بیهوده تلف میشود . ناتاشا درکنار مادرایستاد وبا اشارهٔ سربآشنایانی که نزدیکشان‌ایستاده بودند درود گفت . ناتاشا بعادت همیشگی خود بسرولباس بانوان توجه کرد ، رفتار وطرزناشایسته وناآزمودهٔ صلیب کشیدن بانوئی را برسینهٔ خودکه نزدیك وی ایستاده بود نپسندید ومتوجه شد که همچنان که دیگران‌ازوی انتقاد میکنند او نیز ازدیگران خرده میگیرد. ناگهان‌صدای کشیش راکه بخواندن دعا شروع کرد شنید وازگناهکاری خود بوحشت افتاد واین بیم ووحشت‌ازاینجهت بودکه بخوبی دریافت که باز پاکی و صفای قلبش بناپاکی وتیرگی ومبدل گشته است.

پیرمردی خوش ترکیب وپاکیزه‌روی باوقار و متانت بسیار درحالیکه‌آهنك صدایش تأثیری ملکوتی و تسلی‌بخش برارواح وقلوب دعاکنندگان داشت مراسم دعا را انجام میداد . درمحراب بسته شد، پرده‌آهسته فروافتاد، صدای‌آرام و اسرارآمیزی ازآنجاکلماتی را اداکـرد . در چشم ناتاشا اشکهائی که سبب‌آنرا نمیدانست حلقه‌زد وحسی شاد بیخش ودردناك اورا بهیجان‌آورد .

ناتاشا دردل گفت : «پروردگارا ! مرا هدایت‌کن وبمن بیاموزکه چه باید بکنم، چگونـه زندگانی‌را بگذرانم، چگونه پیوسته برگناهان خویش مسلط شوم وخود را اصلاح نمایم !...»

شماس مقابل پردهٔ محراب‌آمد، شست خودرا بازکـرد، موهای بلندش را از زیر پیراهـن درازش بیرون‌آورد ، صلیب را روی سینه چسباند و با صدائی رسا و پرشکوه بخواندن دعـا مشغول شد :

« ازخداوند صلح وآرامش طلب میکنم !»

ناتاشا بخودگفت : «آری، از خداوند طلب میکنیم‌که همه با هم درصلح وآرامش وبا عشق برادرانه، بدون اختلاف طبقاتی وبدون خصومت زندگانی کنیم !»

«برای صلح‌آسمانی وبرای نجات ارواح خود دعا میکنیم .»

ناتاشا دعا میکرد : «برای صلح فرشتگان و ارواح مقدسان‌که برفراز سرما زندگانـی میکنند !»

ناتاشا هنگام دعاکردن افراد قشون برادرش ودنیسوف را بیادآورد. چون مسافران بری وبحری‌را دعا میکردندشاهزاده‌آندره را بخاطرآورد وبرای‌اودعاکردوازخداخواست که‌گناهانی که درحق شاهزاده‌آندره روا داشته است ببخشد . چـون دربارهٔ کسانیکه ما را دوست دارند دعـا میکردند اوبرای افراد خانوادهٔ خویش وبرای پدر ومادرش وسونیا دعاکرد وبرای نخستین مرتبه

بیاد تمام گناهان خود در برابر ایشان افتاد وبقدرت عشق ومحبت خود بایشان پی‌برد . چون راجع بکسانیکه ازما متنفرند دعا میکردند برای‌خوددشمنان ونفرت‌کنندگانی‌را اختراع‌میکردتابرای ایشان دعاکند . اوطلبکاران ومعامله‌کنندگان باپدرش را درزمرهٔ دشمنان محسوب میداشت وهربار که بفکر دشمنان رمنفوران میافتاد آناتول راکه تاآن درجه بوی بدکرده بود بیاد میآورد و هرچندآناتول ازوی نفرت نداشت بااینحال همچنانکه برای دشمنان خویش دعا میکردباخرسندی عفو وبخشایش ویرا از خداوند می‌طلبید . ناتاشا فقط در مواقع دعا قادر بود باوضوح وآرامش هم دربارهٔ شاهزاده‌آندره وهم راجع به‌آناتول بیندیشد ، زیرا احساسات ناتاشا بایـن دو نفر در قبال ترس ازپروردگار وپرستش اومحو میشد . هنگامیکه خانوادهٔ تزار وشورای اداری‌کلیساها را دعـا میکردند ناتاشا مخصوصاً بیشتر تعظیم میکرد ووری سینه صلیب میکشید وبخود میگفت : « اگر من این مسائل را نمی‌فهمم چرا باید درآن تردیدکنم ؟ در هرحال باید شورای اداری‌کلیساها را دوست داشته باشم وبرای‌آن دعاکنم . »

هنگامیکه دعا ومناجات خاتمه پذیرفت شماس در انتهای نوارآویخته از پشت‌گردنش را صلیب‌واروی سینه‌اش گذاشت و گفت :

« جسم وجان خودرا بمسیح، خداوند خود میسپاریم !»

ناتاشا در دل تکرار میکرد . «خود را بخداوند میسپاریم، پروردگارا ! خود را بارادهٔ تو تسلیم میکنم، هیچ‌چیز نمیخواهم، هیچ آرزوئی ندارم !» ناتاشا با اشتیاق‌آتشین ونـاشکیبائی بسیار این سخنان‌را میگفت ، روی سینه صلیب نمیکشید،دستهای لاغرش راآویخته بود، پنداشتی انتظار میکشیدکه درلحظهٔ بعد نیروئی اورا از زحمت وجود خود، از تأثرات وآرزوها وسرزنشهای وجدان وامیدواریها ومعایبش رهائی بخشد .

کنتس چند مرتبه هنگام اجرای مراسم دعـا بچهرهٔ ملتمس وچشمهای درخشندهٔ دخترش نگریست واز خداوند درخواست‌کرد تا اورا دریابد وبوی لطف وعنایت‌کند .

برخلاف انتظار درمیان مراسم دعاکه ناتاشا ازترتیب‌آن بخوبی اطلاع داشت‌شماس‌نیمکت کوچکی را، یعنی همان نیمکتی راکه در روز عید فصح برابرآن بزانو افتاده دعا میخواند ، بیرون آورد ومقابل درمحراب‌گذاشت . کشیش‌باشبکلاه مخملی ارغوانی خود بیرون‌آمد، موهایش‌رامرتب کرد وبزحمت زانوزد . تمام حضار همین را انجام دادند ولی با شگفتی بیکدیگـر مینگریستند . کشیش میخواست مراسم دعای نجات روسیه‌را از حملهٔ دشمن‌که دستور اجرای‌آن ازشورای اداری کلیساها بتازگی رسیده بود، انجام دهد .

کشیش با صدائی صاف وملایم و زنگدارکه فقط روحـانیون اسلاو چنان دعا میخوانند و تأثیری مقاومت ناپذیر درقلوب مردم روس دارد شروع بخواندن کرد .

« پروردگار توانا ! خدای نجات دهندهٔ ما! نظرلطف‌وکرم خودرا ازنمایندگان‌خاضع‌وحقیر خود وامگیر وبمروت وبنده نوازی خود دعای ما را مستجاب‌کن ، ما را ببخش وبما ترحم کـن ! دشمنی بکین‌توزی مابرخاسته‌که قصددارد سرزمین ترا ویران سازد وتمام‌کشوررا ازوجودبندگانت تهی‌کند. اینمردم قانون شکن برای محو قلمرو ملکوتی تو ، برای انهدام اورشلیم مقدس وبرای نابودی روسیهٔ محبوب تومتحدگشته‌اند، میخواهند معابد تراآلوده نمایند، محرابها رادرهم‌کوبند،

بمقدسات‌مابیحرمتی وتوهین کنند . تاکی ، پروردگارا ! تاکی گناهکاران بیدینان باید آنچه میتوانندانجام‌دهند ؟ خداوندا ! تاچه‌وقت کسانیکه‌ازقوانین توسرپیچی میکنند وبایدقدرت داشته باشندوحکومت کنند ؟

«پروردگار قادرمطلق ! بتضرع کسانیکه بدرگاه توروی آورده‌اند گوش فراده ! با قدرت خودشهریار بزرگ و مهربان ما ، امپراطورآلکساندر پاولویچ ، راتقویت فرما ! بحقیقت‌واخلاص او التفات‌کن ، پاداش اعمال‌نیك اورا بده‌و باوکمك کن تابتواند ازماحمایت کند ! پروردگارا ! او رادرنقشه‌هاواقداماتش‌مساعدت‌فرما ! بادست‌مقتدر خود بردوام‌و بقای ملك‌وسلطنت او بیفزای ! و همچنانکه موسی را برفرعون ، گیدون را برمیدیان وداودرا بر جالوت پیروز کردی او را بردشمنانش پیروز گردان ! قشون اورا حفظ‌کن ، سایهٔ‌خودرا از سر کسانی وا مگیر که بنام تو شمشیرمیزنند وکمانهارا راست میکنند ! پروردگارا ! کمربند قدرت خودرا در پیکار بکمر آنان ببند ! ای‌پسرخدای‌مقدس اسپرونیزه بردار وبرای‌کمك مابپاخیز وکسانی را که بدخواه‌ماهستند سرافکنده ورسوا ساز وبگذاراز مقابل‌جنك آوران باوفای تو چون غباری در برابر باد پراکنده شوند ، فرشتگان نیرومندت رامأمورکن تاآنانرا تارومارو منهدم سازند . بگذار دامی که‌ازوجود آن آگاهی ندارند آنانرابدرون خود کشد ودرچاهی که خود درخفا کنده‌اند درافتند. بگذار پیش پای‌بندگان توسر افکنده وسرنگون شوند وبدست قشون ما مغلوب گردند .پروردگارا ! نجات عدهٔ‌کثیری یاعدهٔ‌قلیل برای تورنجی ندارد . تو پروردگارا توانائی وهیچ‌کس‌باقدرت تو برابری نتواند کرد .

«ای‌پدر آسمانی‌لطف‌وکرم‌خودراجاودان مشمول حال ماکن ، روی‌خودرا ازمابر نگردان ازخطاهای مادرگذر ! بالطف ومروت پایان‌ناپذیر خود نافرمانی وگناهان مارا ببخش ! قلوب مارامصفا کن وروانی‌نیرومندوحقیقت‌جو بماعطافرما! برایمان مابیفزای وامید مارا تقویت کن، آتش‌عشق‌مارا بیکدیگر تیزترکن . خداوندا ! درمیان‌ما اتفاق وهماهنگی رادر دفاع عادلانه از میراثی که توبپدران ما عطا فرموده‌ای برقرار کن ! مگذار که رایت بیداد و ظلم برفراز سرنوشت مردمان مقدس برافراشته‌شود !»

«پروردگارا ! مابتوایمان و اعتماد داریم . مارا ازلطف‌و عنایت خود نومید مگردان وبرای‌نجات‌ما آیتی از آیات خویش ظاهر ساز که دشمنان ما و دشمنان کلیسای مقدس‌توآنرا ببینند وسرافکنده وتباه شوند وتمام‌کشورهای‌روی زمین دریابند که تنهاتو مولائی و مابندگان توایم. پروردگارا ! مارااز‌لذت‌عفووبخشایش خودبهره‌مندسازومارانجات‌ده ! قلوب‌بندگانت‌رابانور شادمانی‌و سعادت‌منور ساز. دشمنان‌مارا سرنگون کن‌وبزودی‌زیرپای بندگان با ایمان خود لگد کوب فرما. خداوندا ! توحافظ وکمك‌ویاورکسانی هستی که‌بتو امیدوارند . مانام ترا می‌پرستیم وپدر وپسروروح‌القدس‌راامروزوهمیشه‌وتاابدپرستش‌میکنیم آمین!»

درآنحال‌وخلوص که‌ناتاشاداشت این دعادر وی تأثیر کردو چون ازپیروزی‌موسی برفرعون وگیدون بر میدیان وداود برجالوت و ویرانی اورشلیم سخن می‌شنید باهیجان وحضور قلب کامل بدرگاه خداوند تضرع میکرد اما بخوبی نمیدانست‌که دراین دعا از خدا چه میخواهد باجان و دل‌بدرطلب حقیقت وروشنائی دل بنورایمان و امید و اشتعال‌آتش‌عشق درآن چون دیگران شرکت

میکرداما نمیتوانست برای انهدام دشمن ولگدمال شدن اوزیرپای جنگجویان دعا کند ، زیرا چند دقیقه پیش از آن آرزو داشت که برشمارهٔ دشمنانش افزوده شودتاایشان را دوست داشته باشد وبرایشان دعا کند. امادرعین حال نمیتوانست درصحت دعائی که درحال بزانوافتادن خوانده شده بودتردیدنماید. دلش ازحرمت و ترس در برابر مجازات کیفری که برای مردم گناهکار ومخصوصاً برای خود اوآماده بود، فروریخت واز خداوند درخواست کرد که هم گناه خود خود اووهم گناه دیگران راببخشد وباووهمه کس درزندگانی سعادت وآرامش عطافرماید . ناتاشا چنین احساس میکرد که خداوند دعای اورا میشنود .

۱۹

ازآن روزکه پی‌یر هنگام مراجعت از خانهٔ راستوفها، در حالیکه هنوز نگاه سپاسگزارانهٔ ناتاشارا بیاد داشت، بستارهٔ دنباله داری‌که درآسمان ایستاده بود مینگریست و احساس میکردکه دورنمای جدیدی در مقابلش گشوده شده ، دیگر مسألهٔ حقارت وبیهودگی آنچه بزمین تعلق‌داشت و پیوسته اورا شکنجه میداد دربرابرش خودنمائی نمیکرد. سئوال وحشتناك «برای چه؟ وچرا؟» که بیشتر ناگهان درگرماگرم‌کار های‌روزانه درمقابلش مطرح میشد، اینك در یك‌طرفة‌العین ازخاطرش محو شده بود وشگفت‌آنکه نه جواب سئوالهای سابق و نه طرح پرسشهای جدید بلکه اندیشهٔ ناتاشا جای‌آنرا فراگرفته بود . اینك دیگر مانند سابق از شنیدن گفتگو های مبتذل و بیقدر و یا شرکت درآن وخواندن شرح رذالت وبلاهت یاکسب اطلاع ازدنائت وحماقت مردم بوحشت‌نمی افتاد . دیگر از خود نمی‌پرسید : حال‌که همه چیز اینقدر زود گذر است و در تاریکی ابهام قرار دارد چرا مردم این اندازه در جنب وجوشندوبخود زحمت میدهند ؟ بلکه در اندیشهٔ ناتاشابودواو را باقیافه‌ای که‌درآخرین‌مرتبه‌دیده‌بوددرخیال‌خودتصویرمیکردوتردیدوتزلزلش‌بکلی‌ناپدیدمی‌گشت اما نه بسبب‌آنکه ناتاشا بسئوالهای وی پاسخ گفته بود بلکه باینجهت‌که تجسم و اندیشهٔ ناتاشا او را بیدرنك بمحیط روشن دیگر، یعنی محیط فعالیت روحی‌که درآن‌حق وباطل نمیتوانست وجود داشته باشد وبمحیط عشق وزیبائی‌که ارزش داشت‌آدمی برای‌آن زندگانی کند، هدایت‌میکرد . و چون پستی وناپاکی مردمان را میدید بخود میگفت :

«خوب ، بگذار فلانی دولت وتزار را غارت‌کند ودولت وتزار بجای‌گوشمالی و مجازات وی بر مقام وافتخاراتش بیفزایند. این مسأله با من ارتباطی ندارد . اما او دیشب بمن‌لبخندی زد وخواهش‌کردکه هرچه زود تر بخانهٔ ایشان بروم. من اورا دوست دارم وهیچکس‌نباید ازاین‌عشق من‌آگاه شود.»

پی‌یر هنوزباجتماعات اشراف میرفت وهمچنان‌دراکل وشرب افراط میکرد وبآن‌زندگانی بیهدف وپریشان وبکاهلی وبیکاری ادامه میداد ، زیرا جز آن ساعات‌که در خانهٔ راستوفها سپری میساخت‌ناچار بود بقیهٔ اوقات خودرا بطریقی‌بگذراند وعادات‌وی وآشنایانی‌که درمسکوبودندویرا بی‌اختیار بدان روش وامیداشتند. اما درایام اخیرکه از صحنهٔ جنك پیوسته‌شایعات‌اضطراب‌انگیزتری‌میرسید وبیماری ناتاشا رفته‌رفته روببهبود میرفت ودیگر حس رقت و تأثر و نگرانی سابق‌در

وی برانگیخته نمیشد، ناراحتی واضطرابی که سبب ومفهوم‌آنرا درك نمیکرد ، بیشتر برویچهره میشد. او دریافته بودکه این روش نمیتواند مدت‌مدیدی ادامه یابد وفاجعه‌ای در شرف‌نزدیك‌شدن است که‌اضطراراً تمام جریان زندگانی اورا تغییرخواهد داد واو از اینجهت با بیصبری درهمه‌چیز علائم‌آن فاجعه را جستجو میکرد . یکی از برادران انجمن فراماسون پیشگوئی‌زیررا که‌ازمکاشفهٔ سنت ژون استخراج کرده بوده بود برای پی‌یر فاش ساخت .

درشعر هیجدهم ازفصل سیزدهم مکاشفهٔ سنت‌ژون گفته‌شده است: «اینجا حکمت‌است.هر کس دارواعداد حیوان‌را میشمارد: زیرا این‌اعداد شمارهٔ مردی‌است وشمارهٔ اوششصدوشصت‌وشش‌است.»

ودر شعر پنجم همان فصل‌نوشته شده‌است: «ودهانی بوی داده‌اند که‌سخنان بزرگ‌وکفرآمیز میگوید وقدرتی باوداده شده که چهل ودوماه ادامهٔ دارد:»

حروف الفبای فرانسه مانند حروف ابجد هر یك مشخص عددی است بدینسان که ده‌حرف اول نمایندهٔ‌آحاد وبقیهٔ‌آن بشرح زیر ده ده ترقی میکند

a	b	c	d	e	f	g	h	i	k
۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷	۸	۹	۱۰
l	m	n	o	p	q	r	s	t	u
۲۰	۳۰	٤۰	٥۰	٦۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰	۱۱۰
v	w	x	y	z					
۱۲۰	۱۳۰	۱٤۰	۱٥۰	۱٦۰					

اگر کلمهٔ (۱)L'empereur Nopolèoneرا بصورت‌اعدادتبدیل کنیم‌حاصل‌جمع‌این‌اعداد برابر با ششصدوشصت وشش است وباینجهت ناپلئون‌آن حیوانی است که در مکاشفه از وی سخن رفته‌است. بعلاوه اگر طبق این جدول حروف کلمهٔ(۲)quarante dauxیعنی مدت زمانی را که قدرت این حیوان که سخنان بزرك وکفرآمیزمیگوید، دوام خواهد داشت بعدد تبدیل کنیم حاصل جمعش که نماینده ومشخص‌دوکلمهٔ(۳)quarante deuxاست باز٦٦٦ خواهد شد وازاین حساب نتیجه میشود که قدرت ناپلئون درسال ۱۸۱۲ یعنی در٤۲سالگی او پایان می‌پذیرد . این پیشگوئی پی‌یررا فوق‌العاده متعجب ساخت چنانکه اغلب از خود میپرسید که آنچه بقدرت این حیوان،یعنی ناپلئون پایان میدهد چیست ؟ وبراحساس همین شیوهٔ تبدیل حروف‌باعداد میکوشید تا بسئوالی که ویرابخودمشغول‌میساخت‌جواب‌دهد. بدینمنظور حروف«La nation Russe » و«L'empereur Alexnadre» (٤) را باعدادتبدیل نمود ولی‌حاصل‌جمع آنها بمراتب بیشتر یاکمتر ازعدد ٦٦٦ شدیکبارکه مشغول‌این‌محاسبه بود نام خود «(٥)Comte Pierre Besouchoff»را نوشت‌ولی مجموع‌اعداد حاصله از تبدیل حروف این‌کلمات با عدد ٦٦٦ تطبیق نمیکرد.املاء نام‌خودرا‌عوض کرد وبجایZ حرفS گذاشت ، یكdeبآن اضافه‌کرد، حرف تعریف معینLeرا افزودوبازنتیجهٔ مطلوب رابدست نیاورد. آنوقت بخاطرش رسیدکه اگر جواب این سئوال در نام مستتر باشد ،

۱ ـ امپراطور ناپلئون

۲و۳ـ چهل‌ودو

٤ ـ ملت روس وامپراطور آلکساندر

٥ ـ کنت پی‌یر بزوخوف

دراینصورت حتماً باید ملیت او نیز همراه نامش ذکر شود. باینجهت ارقام نمایندهٔ حروف کلمهٔ LeRusse Besuchoff(۱)را جمع کردوعدد۶۷۱را بدست آورد که فقط ۵تازیادتر از عددمطلوب بود . عدد ۵ هم نمایندهٔحرف «e» بودکه درتعریف معین‌کلمهٔ «(۲) Empereur حذف شده است پس بهمین‌ترتیب البته برخلاف قواعد دستور زبان‌فرانسه، «e» حرف تعریف‌معین نام خودرا حذف کرد وجواب‌مطلوب‌را درکلمه (۳)L. Russe Besuchoff بدست آورد یعنی‌مجموع‌رقمهای‌نمایندهٔ این دوکلمه برابر باعدد ٦٦٦ شد . این کشف اورا بهیجان‌آورد . اونمیدانست که چگونه وبچه‌وسیله‌ای باآن حادثهٔ عظیم که در مکاشفه پیشگوئی شده است ارتباط دارد . عشق او بناتاشا ، ظهور دشمن‌مسیح،حملهٔ ناپلئون بروسیه،ستارهٔ دنباله‌دار،عدد ٦٦٦ ،L' empereur Napoléone (٤)L'Russe Besuchoff تمام این افکار میبایست پخته شود ، بنقطهٔ بحرانی خودبرسد تا او را ازآن جهان طلسم شدهٔ عادات ناپسند مسکوی که خودرا درآن اسیر میدید بیرون‌بکشد وبجانب عمل قهرمانی بزرك وسعادت عظیم راهبری نماید .

***

پی‌یر روز قبل ازآن یکشنبه که مراسم دعای پیروزی درجنك درکلیسا اجرا شد براستوفها وعده کرد که ازکنت‌راستوپچین،آشنای خود، بیانیه تزار وآخرین اخبارقشون‌را بگیردوبرای‌ایشان ببرد. پی‌یر هنگام صبح نزد کنت راستوپچین رفت وپیکی راکه تازه ازقشون‌آمده بود نزدوی‌دید.

این پیك را پی‌یر میشناخت وپیش ازاین اغلب درمجالس رقص مسکو دیده بود .

پیك گفت :

ـ کنت ترا بخدا قدری‌کار مرا سبك‌کنید ! کیف من پرازنامه‌هائیست که‌باید بخویشاوندان کسانیکه درجبهه‌اند برسانم .

دربین این نامه‌ها نامه نیکلای راستوف بعنوان پدرش نیز موجود بود . پی‌یر این نامه را گرفت . بعلاوه کنت راستوپچین بیانیهٔ تزار راکه تازه بچاپ رسیده بود وفرامین آرتش وآخرین اعلامیهٔ خود را به پی‌یرداد.پی‌یر درضمن مطالعهٔ فرامین‌آرتش درمیان اخبار مجروحین ومقتولین و پاداش‌گرفتگان نام نیکلای راستوف را یافت که بسبب ابراز شجاعت در پیکار اوسترونا بدریافت مدال ژورژ درجه چهارم مفتخر گشته بود . درهمان فرمان خبرانتصاب شاهزاده‌آندره بالکونسکی بفرماندهی هنك سوارنظام سبك اسلحه درج شده بود. هرچند میل‌نداشت خانوادهٔ راستوف‌را بیاد بالکونسکی بیندازدولی بااینحال نمیتوانست تمایل‌خودرا درمسرورساختن‌ایشان بواسطهٔ خبراعطای پاداش بپسرشان فرونشاند. باینجهت بیانیه واعلامیه وفرمانهای دیگررا نگهداشت تا باخودهنگام ناهار بخانهٔ راستوفها ببرد وفرمان‌طبع شده ونامهٔ نیکلای‌را برای ایشان فرستاد .

گفتگوی کنت راستوپچین ولحن نگران وشتابزدهٔ وی وتصادف با پیکی که با بی اعتنائی و بیقیدی از وضع فجیع حکایت میکرد و شایعات کشف سازمانهای جاسوسی در مسکو و انتشار

۱ ـ بزوخوف روس

۲ ـ امپراطور

۳ ـ بزوخوف روس

٤ ـ «امپراطور ناپلئون» و «بزوخوف‌روس»

نامه‌هائی که در آن گفته شده‌بود:«ناپلئون باخود عهد کرده است تافرارسیدن فصل پائیزهردوپایتخت روسیه را تصرف کند» وخبر ورود تزار که صبح روز بعد انتظار اورا داشتند ـ حس هیجان وانتظار را درپی‌یر بیدار ساخت و بهیجان و اضطرابی که از زمان ظهور ستارهٔ دنباله‌دار ومخصوصاً از موقع شروع جنك هیچوقت اورا ترك نکرده‌بود افزوده گشت .

مدتها بود که پی‌یر قصد داشت وارد خدمت نظام شود وچنانچه دومانع در سرراهش موجود نبود این اندیشهٔ خودرا عملی میساخت. اولا عضویت او درانجمن ماسونها که طرفدارصلح جاودانی وازمیان بردن جنك بودند ویرا ازاینکار بازمیداشت، ثانیاً هنگامیکه بجمع کثیر اشراف مسکو که لباس نظام پوشیده ومیهن‌پرستی‌را تبلیغ‌میکردند مینگریست بسببی ازاقدام باین‌عمل‌شرمسارمیشد. اما علت اصلی که اورا ازاجرای نیت خود یعنی ورود بخدمت نظام بازمیداشت، آن‌تصورمبهم‌بود که چون نام او ـ یعنی(۱) L'Russe Besuchoff ـ بامظهرعددحیوانی٦٦٦ مطابقت‌پیدانموده‌است پس تقدیر ازروز ازل او را برای شرکت در امر عظیم‌سرنگون ساختن اریکهٔ قدرت حیوانی که‌سخنان بزرك وملحدانه میگوید تعیین کرده استوبااینجهت نباید بهیچ عملی مبادرت نماید ومنتظرحوادثی باشدکه میبایست بوقوع بپیوندد .

---

۱ ـ بزوخوف‌روس

۲۰

در خانهٔ راستوفهامعمولاً روز های یکشنبه چند تن ازآشنایان نزدیك ناهار صرف‌میکردند. پی‌یر زودترآمد تامدتی تنها با افراد خانواده باشد.

پی‌یر درآنسال باندازه‌ای چاق وفربه شده بود که اگر بلند قامت و درشت استخوان‌نبود و آن اندازه نیرومندی نداشت که اندام فربه خود را بسهولت حرکت دهد زشت و بد ترکیب بنظر میرسید .

او نفس‌زنان از پله ها بالامیرفت وزیر لب چیزی میگفت. کالسکه‌چی اودیگرنمیپرسید که آیا باید انتظار بکشد یا برود. زیرا میدانست که‌هروقت کنت بخانهٔ راستوفها بیاید تا ساعت۱۲ بعداز ظهر در آنجا خواهد . خدمتکاران راستوفها شادمان پیش دویدند تا شنل او را از دوشش بردارند وعصا وکلاهش را بگیرند. پی‌یر، چنانکه درکلوپ عادت‌کرده بود، هم‌کلاه‌وهم عصایش را درسرسرا میگذاشت .

نخستین کسی‌راکه پی‌یردید ناتاشا بود. حتی‌پیش ازآنکه اورا ببیند ، هنگامیکه‌شنلش‌را در سرسرا میگذاشت، صدای اورا شنید. ناتاشا در تالار تمرین‌آواز میکرد. پی‌یرمیدانست که‌او اززمان بیماری خود دیگرآوازنخوانده بود وباینجهت آواز ناتاشا اورا شادمان ومتعجب ساخت . پس‌آهسته دررا گشود وناتاشا را در همان جامهٔ ارغوانی که باآن بکلیسا رفته بود مشاهده‌کرد . ناتاشا در اطاق راه میرفت وآواز میخواند وپشت بدر ایستاده بود. اما پس از لحظه‌ای‌برگشت‌و چهرهٔ فربه وشگفت زدهٔ پی‌یر را دید واز شرم وهیجان سرخ شد و شتابان بسوی اوآمدوگفت:

– میخواهم دوباره بتمرین‌آواز شروع‌کنم .

پس چون کسیکه عذر خواهی میکند بسخن افزود :

– در هرحال‌آواز مرا مشغول خواهد ساخت .

– بسیار خوب است .

ناتاشا باهیجان وزنده دلی پیشین‌که پی‌یر از دیرگاهی ویرا بدانحال‌ندیده بودگفت:

– نمیدانید چقدر ازآمدن شما خرسندم! امروز بسیارخوشبختم! راستی میدانید که‌نیکلای صلیب ژورژگرفته است؟ من از داشتن چنین برادری سرافرازم .

– البته میدانم. من خود فرمان را برای شما فرستادم . خوب، مزاحم تمرین‌شمانمیشوم.

وبا این سخن خواست ازاطاق برودامانا تاشا اورا نگهداشته با چهرهٔ گل انداخته، بی‌آنکه چشم ازاوبرگیرد، پرسان بوی نگریسته گفت :

ـ کنت! آیا آواز خواندن من ناپسند وزشت است؟

ـ نه!... چرا باید ناپسند وناشایسته باشد؟ برعکس . . . اما چرا ازمن میپرسید؟

ناتاشا شتابان جواب داد .

ـ نمیدانم ، اما میل ندارم‌کاری‌را انجام دهم که پسند شما نباشد. من در همه‌کاربشمااعتماد دارم . نمیدانید که وجود شما برای من چقدر ارزش و اهمیت دارد و چه‌کار های بزرگی برای من انجام داده‌اید!... من درفرمان آرتش‌دیدم که او، بالکونسکی(این کلمه راآهسته وتندگفت) در روسیه است وباز در قشون خدمت میکند.

پس گوئی از بیم آنکه مبادا نیرویش تحلیل رود شتابان گفت :

ـ شما تصور میکنید که آیا بالاخره او روزی مرا خواهد بخشید؟آیا اوکینه‌ای ازمن بدل نخواهد گرفت؟ شما چه تصور میکنید؟ شما چه تصور میکنید ؟

پی‌یر گفت :

ـ تصور میکنم شما گناهی نکرده‌اید که اوشما را ببخشد... اگرمن بجای اوبودم...

نیروی تخیل پی‌یر حلقه های سلسلهٔ خاطرات را بهم پیوست ودر یك لحظه آنزمانی را در نظر مجسم ساخت که برای تسلی‌ناتاشا بوی‌گفته بود که اگر من یکی از نیکان‌جهان‌ومردی‌آزاد ومجرد بودم بزانو میافتادم واز شما خواستگاری میکردم . پس بی‌اختیار همان حس تأثرومحبت‌و عشق بروی مستولی‌گشت ، میخواست همان‌کلمات را بر زبان جاری‌کند اما ناتاشا مجال سخن گفتنش نداد ودر حالیکه کلمهٔ«شما» را مشتاقانه ادا میکرد گفت :

ـ آری، شما ... شما فرق دارید. من‌هنوز از شما مهربانتر وبلندهمت تر وبهترنشناخته‌ام. شایدازشما بهتراصولا یافت نشود. اگر شما درآنموقع نبودید نمیدانم وضع من بکجامیانجامید... حال‌هم معلوم نیست‌که بدون‌وجود شما عاقبت من‌چه خواهدشد... زیرا ...

ناگهان اشك در چشمانش حلقه زد، رویش‌را برگرداند، اوراق‌نت‌را در مقابل‌چشم گرفت، دراطاق بگام زدن پرداخت ودوباره بتمرین‌آواز مشغول شد .

در اینموقع پتیا از اطاق پذیرائی بتالار دوید .

پتیا دیگرپسربچه‌ای‌پانزده ساله شده بودوبا لبهای‌کلفت وقرمز خود بناتاشابسیارشباهت داشت. اوخود را برای ورود بدانشکده‌آماده میساخت ولی دراین اواخر بارفیقش بنام آپولنسکی پنهانی تصمیم‌گرفته بودند که هوساربشوند.

پتیا نزد پی‌یرآمده بود تاراجع باین مطلب‌باوی مذاکره نماید. پتیا ازپی‌یرخواهش‌کرده بودتحقیق‌کند که‌آیا اورا درقسمت هوسار میپذیرند یا نه ؟

پی‌یر بی‌آنکه بسخنان پتیا توجه‌کند در اطاق پذیرائی راه‌میرفت. پتیادست اوراکشیدتا توجهش را بخود جلب‌کند وگفت :

ـ پیطر کیریلیچ! ترا بخدا بمن بگوئید که‌کارمن چه شد. تنها امیدواری من‌بشماست.

ـ آه ، آری ! کار تو ؟ میخواهی هوسار بشوی ؟ بتو خواهم گفت ، خواهم‌گفت . امروز

دربارهٔ همه چیز گفتگو خواهیم کرد .

کنت پیر پرسید :

ـ خوب، عزیزم! بیانیه را بدست آوردید ؟ کنتس عزیز امروز بکلیسای رازومـوفها رفته بود دعای تازه‌ای‌را درآنجا شنیده ومیگوید که دعای بسیار خوبی بوده‌است .

پی‌یر جواب داد :

ـ بیانیه را بدست آوردم . فـردا بمسکو وارد میشود ... جلسهٔفـوق‌العادهٔ اشراف تشکیل خواهد شد . میخواهند از هرهزار سرده نفر سرباز بگیرند. آه ! راستی بشما تبریك میگویم .

ـآری،آری ! خدا را شکر! خوب، ازقشون چه‌خبردارید ؟

پی‌یر جواب‌داد :

ـ قشون ما بازعقب نشسته است ومیگویند که دیگر بحوالی اسمولنسك رسیده .

کنت گفت :

پروردگارا ! پروردگارا ! بیانیه کجاست ؟

ـ بیانیه !آه ،آری !

پی‌یر بجستجوی بیانیه درجیبهای خودپرداخت اماآنرا نیافت . همچنانکه بزیر وروکردن جیبهای خود مشغول بود دست کنتس راکه باطاق وارد شد بوسید و مضطربانه باطراف نگریست ، ظاهراً درانتظارناتاشا بود که دیگرآوازخواندن راقطع کرده ولی هنوزباطاق پذیرائی‌واردنشده‌بود.

پی‌یر پس ازمدتی جستجو گفت :

ـ خداوندا ! نمیدانم که آنرا کجا گذاشته‌ام .

کنتس گفت :

ـ خوب، همیشه همه‌چیزرا گم میکنید.

ناتاشا با چهرهٔآرام ومتأثر باطاق‌آمد و نشست و خاموش به پی‌یر نگریست چون ناتاشا باطاق‌آمد چهرهٔ پی‌یر که تاآنموقع افسرده وگرفته بود ، درخشیدن گرفت و در حالیکه کاغذهارا جستجو میکرد چندمرتبه بوی نظرانداخت :

ـ تصورمیکنم که درخانه گذاشته باشم . هم‌اکنون میروم وآنرا میآورم .

ـ اما سرموقع بناهار نخواهید رسید .

ـآخ !کالسکه‌چی هم رفته است .

اما سونیاکه بجستجوی‌کاغذ بسرسرا رفته بودآنرا درپشت‌آستر کلاه پی‌یر یافت . پی‌یر میخواست خود نامه را بخواند ولی‌کنت به پی‌یر که ظاهراً لذت بسیاری را در قرائت این بیانیه تصور میکرد گفت :

ـ نه، باشد تا پس ازناهار .

در سرغذا بسلامتی تیکلای‌که بدریافت مدال سنت ژورژ مفتخر گشته بود جامها را زدند .

شین شین اخبار شهر را دربارهٔ بیماری شاهزاده خانم پیرگرجی ومفقود شدن مـه تیویه از مسکو حکایت میکرد . شین شین میگفت که عده‌ای یك نفرآلمانی را نـزد راستوپچین‌آوردنـد و بوی گفتند که اینمرد جاسوس است ولی‌کنت راستوپچین امر کرد اورا رهاکنند وبمردم گفت که

اینمرد جاسوس نیست بلکه فارج پیرآلمانی است . . .

کنت گفت :

ـ آری ، همه جا توقیف میکنند ! من بکنتس گفته‌ام که دیگر اینقدر فرانسه حرف نزنند . حالا دیگر وقت اینکار نیست .

شین شین گفت :

راستی شنیده‌اید که شاهزاده گالیتسین معلم روسی گرفته است وزبان روسی میآموزد ؟

Il commence à devenir dangereux de parler français dans les rus (۱)

کنت پیر متوجه پی‌یر شده گفت :

ـ کنت پیطر کیریلیچ! راستی شما چه خواهیدکرد ؟ میخواهند سرباز بگیرند وشما هم‌باید روی زین بنشینید .

پی‌یر که درتمام مدت غذا خاموش واندیشناك بود، از این سخن چنان بکنت نگریست که پنداشتی مفهوم سؤال او را درك نکرده است ودرجوابش گفت :

ـ آری ، آری ! بجنك میروم ! نه ! من شایستهٔ سربازی نیستم ! از طرفی اوضاع بسیار عجیب است ! بسیار عجیب است !آری، من نمی‌فهمم، من نمیدانم وذوق وسلیقه برای امورنظامی ندارم . اما امروز هیچکس نمیداند که درلحظهٔ بعد چه خواهدکرد .

پس از ناهارکنت راحت وآسوده درصندلی‌راحت نشست وبا قیافهٔ‌جدی ازسونیا که‌مهارتش درقرائت کتاب ونامه مشهور بود، خواهش کرد بیانیه‌را باصدای بلند بخواند .

سونیا باصدای نازك وظریف خود باشوق وحرارت خاص چنین خواند :

ـ بپایتخت قدیمی‌ما،مسکو!

« دشمن‌باقوای عظیمی از سرحدات روسیه گذشته است وبرای ویران ساختن وطن گرامی ومحبوب ما پیش میآید .»

کنت چشمهارا بسته گوش میداد وبشنیدن برخی ازقسمتهای بیانیه بریده بریده آه‌میکشید.

ناتاشا راست نشسته بود وکنجکاوانه گاهی بپدرش وزمانی به پی‌یر مینگریست .

پی‌یر متوجه نگاه وی بخود بود ومیکوشیدبه پیرامون خویش ننگرد. کنتس درمقابل‌هریك از بیانات جدی وبا ابهت بیانیه سررا ناراضی وناموافق حرکت میداد. ازتمام این‌کلمات تنها این مفهوم را استنباط‌میکرد که خطری‌که پسرش‌را تهدید میکند بزودی رفع نخواهد شد. شین‌شین‌لبها را برای لبخند تمسخر جمع کرده‌بود وظاهراً خودرا برای خندیدن باولین موضوع شایستهٔ خنده‌و تمسخر (درمثل بقرائت سونیا یا بآنچه کنت خواهدگفت وحتی اگر بهانهٔ بهتری‌پیش نیاید بخود بیانیه) آماده میساخت .

پس ازقرائت بیانیه وذکر مخاطراتی که‌روسیه‌را تهدید میکرد، امیدواریهائی که‌امپراطور بمسکوومخصوصاً باشراف نامدارآن شهرداشت‌شروع‌شد وسونیا باصدای لرزان که‌بیشتوموالودتوجه مستمعین بود آخرین‌کلمات را چنین قرائت کـرد : « ما بـدون لحظه‌ای تأخیر وتسامح بمیان ملت خود دراین پایتخت‌ودرنقاط دیگر کشور خواهیم‌آمد تا با تمام قوای دفاعی خویش یعنی هم‌آندسته

---

۱ رفته رفته گفتگوبزبان فرانسه درخیابانها خطرناك میشود .

که اینك راه دشمن را مسدودساخته‌اند وهم آندسته که برای مغلوب ساختن دشمن ، درهرجا که ظاهر شود ، خویشتن را آماده میسازند مشورت کنیم وآنانرا راهنمائی نمائیم . بگذار نقشهٔ انهدامی که دشمن برای ماکشیده است موجب نابودی خوداوگردد واروپای آزادشده ازیوغ بندگی نام روسیه راتجلیل نماید !»

کنت چشم نمناك خودرا گشود وچون کسیکه شیشهٔ سرکه‌ای رادرمقابل دماغش گرفته‌اند.در حالیکه چندبار درنتیجهٔ خس‌خس بینی سخنش قطع شد گفت :

ــ کاملاصحیح است ! کافیست که تزار یك کلمه بگویدتاهمه بیدریغ آنچه‌داریم فدا کنیم .

شین‌شین هنوزفرصت نکرده بود مزاج آماده‌ساختهٔ خودرادربارهٔ حس وطن‌پرستی کنت بیان کند که ناتاشا ازجای خودجست وبسوی پدرش دویده اورا بوسیدو گفت :

ــ این پدر چقدرجذاب است !

ودوباره باطنازی ناآگاهانه‌ای که باشوروزندهدلی اوبازگشته بودبه پی‌یر نگریست.شین‌شین گفت :

ــ آه ! عجب دوشیزهٔوطن‌پرستی !

ناتاشارنجیده خاطرجواب داد :

ــ بهیچوجه دوشیزهٔ وطن‌پرست نیستم بلکه‌فقط ... همه‌چیزدرنظرشما مضحك است اما این مسأله بهیچوجه شوخی‌بردارنیست ....

کنت‌تکرار کرد :

ــ شوخی کدام‌است ! کافیست‌اوفقط‌یك کلمه بگوید تاماهمه‌برویم .... ماکه مانند آلمانیها نیستیم ...

پی‌یر گفت :

ــ راستی‌متوجه شدید که‌دربیانیه سخن‌ازمشورت رفته‌است .

ــ فرق‌ندارد برای چه‌کاری ...

دراینموقع پتیا که‌هیچکس‌بوی‌توجه‌نداشت نزدپدرش رفت‌وباچهرهٔ گلگون‌وصدائی که گاهی خشن‌وزمانی ظریف‌میشد گفت:

ــ خوب ، پاپاجان ! حال‌دیگر جداً میگویم که‌بگذاریدمن‌بخدمت‌نظام واردشوم،زیرادیگر نمیتوانم .. همین وبس ..

کنتس باوحشت چشمش را بجانب آسمان بلندکردودستها را بهم‌مالید وخشمناك بشوهرش گفت :

ــ اینهم‌نتیجهٔ‌حرفهای‌تو !

ولی هیجان کنت‌درهمان دقیقه فرونشست‌وگفت :

ــ خوب، خوب! اینهم یك‌قهرمان جنگجوی‌دیگر!حماقت راکناربگذار ! حالاتوباید تحصیل کنی .

ــ پاپاجان!این‌حماقت نیست!فدیا آبولنسکی‌ازمن کوچکتراست ومیخواهدبخدمت‌نظام‌واردشودو ازهمه مهمتر اینست که‌من‌درهرحال نمیتوانم حالا که ...

پتیامکث کرد،چهره‌اش گل‌انداخت‌وعرق‌بپیشانیش‌نشست‌و گفت :

ـ که‌وطن‌درخطراست بتحصیل‌خودادامه‌دهم .

ـ بس‌است ، بس‌است ! حماقت‌را کنار بگذار !...

ـ اما آخرشماخودتان گفتید که‌همه‌بایدفداکاری کنیم .

کنت‌بهمسرش که‌رنك باخته‌خیره‌خیره بپسر کوچکش مینگریست نگاه کرده‌فریاد کشید :

ـ پتیا ! بتومیگویم که‌ساکت‌شو !

ـ امامن‌بشما میگویم ... پیطر کیریلیچ بشماخواهد گفت ...

ـ بتومیگویم که‌این‌حرفهاحماقت است ! هنوزدهانش بوی شیرمیدهد ومیخواهد وارد قشون بشود . بس‌است ! بتومیگویم‌بس است !

پس کنت بیانیه‌راظاهراً برای‌اینکه‌قبل‌ازاستراحت باردیگر آنرادراطاق‌دفترش بخواند گرفت وازاطاق‌خارج شدو گفت :

پیطر کیریلیچ ! برویم سیگار بکشیم ...

پی‌یر پریشان‌و مرددبود . چشمهای‌فوق‌العاده‌درخشان‌وجذاب‌ناتاشا که‌بامحبت‌بیش ازاندازه بوی‌خیره‌خیره مینگریست موجب اضطراب وپریشانی وی‌شده‌بود .

ـ نه ، تصورمیکنم که‌باید بخانه بروم ...

کنت‌درحالیکه‌بناتاشا اشاره‌میکرددوستانه گفت :

ـ چطوربایدبخانه بروید؟ شمامیخواستید امروزعصررا باماباشید ... اصولادرایام‌اخیر کمتر بخانهٔما میآئید .. این‌دختر کوچك‌من .. فقط‌درحضور شماخوشحال‌است‌وهمیشه ..

ـ پی‌یرشتابان گفت :

ـ آری‌فراموش کرده بودم .. حتماً بایدبخانه‌بروم... کارمهمی‌دارم ..

کنت‌هنگام خروج‌ازدر گفت :

ـ خوب ، پس‌خداحافظ !

ناتاشامعترضانه بچشم پی‌یر نگریسته پرسید :

ـ چرامیخواهید بروید ؟ چراپریشان‌خاطرشده‌اید؟برای‌چه ؟

پی‌یر میخواست بگوید : «برای‌اینکه‌ترادوست‌دارم !»امااین‌سخن رانگفت چهره‌اش سرخ شده اشك‌درچشمش حلقه زدوسررا‌پائین‌انداخت .

ـ برای‌اینکه‌بهتراست کمتر بخانهٔ شمابیایم ... برای‌اینکه ... نه، فقط‌کاردارم ..

ناتاشامصممانه گفت :

ـ برای‌چه ؟ نه، بایدبگوئید !

امانا گهان‌خاموش‌شد . هردو بیمناك‌ومضطرب بیکدیگر نگریستند. پی‌یرمیکوشیدبخنددامـا نمیتوانـست: لبخنداوازرنج‌ودرد حکایت‌میکرد. خاموش‌دست‌ناتاشارا‌بوسیدورفت .

پی‌یر باخود عهد کرد که‌دیگر بخانهٔراستوفهانرود .



نه من نماینده سربازی نیستم ... اما امروز هیچکس نمی‌داند که در لحظا
بعد چه خواهد کرد.

صفحه ۸۶

۲۱

پتیا پس‌ازامتناع‌جدی پدرومادرش باطاق‌خودرفت ودررا بسته اشك نومیدی ریخت .چون با چشمهای گریان وقیافهٔ گرفته‌وخاموش‌برای صرف چای آمد همه چنین وانمودند که متوجه‌حال او نشده‌اند .

روزبعدامپراطور بمسکوواردشد . چندنفرازخدمتکاران‌راستوفها اجازه‌خواستندبرای‌تماشای تزاربروند . آنروزبامداد پتیا مدتی‌راصرف پوشیدن لباس وآرایش موی خود کردو یقه‌اش‌را مانند بزرگسالان مرتب ساخت . درمقابل آینه‌چهره درهم کشید وحالتی خاص بخود گرفت، شانه‌ها را بالاانداخت وبالاخره ، بی‌آنکه بکسی سخنی‌گوید ، کلاهش رابسر گذاشت ودر حالیکه‌میکوشید متوجه‌او نشوند ازهشتی عقب‌خانه راترك گفت . پتیامصمم‌بود مستقیماً بآن محلی‌که‌تزار بود برود ومنظور خودرا صاف‌و ساده بیکی ازحاجبان(پتیا تصورمیکرد که حاجبان‌همیشه امپراطور رااحاطه کرده‌اند)امپراطور بیان‌کند وبگوید که‌من، کنت راستوف ، باآنکه جوان هستم میل دارم بوطن خودخدمت کنم‌وجوانی‌وخردسالی نمیتواند مانع‌ازفداکاری‌و اخلاص‌باشد واینك آماده‌ام ... پتیادر آنموقع که‌لباس میپوشید عبارت زیبای بسیاری رابرای‌بیان‌مطلب خویش بحاجب امپراطورآماده ساخته‌بود .

پتیاتصورمیکرد که‌مخصوصاً بهمین جهت که‌او کودکی‌بیش‌نیست تقاضایش که‌معرفی اوبحضور تزاراست انجام خواهدگرفت . حتی‌پیش‌خود مجسم میساخت که‌چگونه همگان ازجوانی اومتعجب میشوند. دراین‌میان بامرتب‌ساختن یقه‌خود وآرایش موو گام‌برداشتن آهسته ومتین‌میخواست چون مردی‌سالخورده جلوه‌نماید. اماهرچه‌پیشتر میرفت‌جمعیتی که‌پیوسته‌بجانب‌کاخ کرملین‌حرکت میکرد توجهش را بیشتر منحرف میساخت و در نتیجه رعایت متانت و وقار بزرگسالان را بیشتر فراموش میکرد . هنگامیکه بکاخ کرملین نزدیك‌میشد دیگرمراقب این بود که زیر دست و پای مردم‌نیفتد وباقیافهٔ مصمم‌وتهدید آمیزدستهای خودرا بکمرزد. اما درکنار دروازه ترونیتسکی مردمی که بیشك نمیدانستند اوبا چه شور وطن پرستانه‌ای بکاخ کرملین میرود چنان او رابدیوار فشردند که‌ناگزیر ازهرگونه مقاومت دست‌کشید ودرجای‌خود توقف‌کرد تاارابه هاباصدی‌غران اززیر گذرگاه‌سر پوشیده‌بگذرند . درکنار پتیازنی باخدمتکارخودوسربازی‌بازنشسته‌ایستاده‌بودند. پتیا مدتی‌کنار دروازه‌ایستاد وسپس بی‌آنکه‌منتظر شودتاتمام کالسکه‌هاعبور کنندوجمعیت‌بحرکت

بیاید باآرنجهای خود مصممانه بگشودن راه‌خود پرداخت . امازنی که‌مقابل وی ایستاده بود وپتیا قبل‌ازهمه خواست‌اورا ازسرراه خودکنار بزند خشمناك فریاد کشید :

آقاکوچولو! چرا تنه میزنی؟ مگر نمی‌بینی که‌همه ایستاده‌اند، چراتنه میزنی ؟ خدمتکار گفت :

ـ همه‌تنه‌میزنند .

وبااین سخن‌اونیزآرنجهای خودرا بکارانداخت وپتیا رابگوشهٔ متعفن‌دروازه فشرد.

پتیابادست عرق‌صورتش‌را پاك‌كرد ویقه‌ایکه درخانه‌بادقت‌تمام چون‌بزرگسالان‌زده‌بودواینك ازعرق‌ترشده‌بودمرتب‌ساخت .

پتیادریافت که‌قیافه‌اش‌شایستهٔ معرفی بحضور تزارنیست وچنانچه بااینوضع خود را بحاجب امپراطور معرفی کند هرگز اجازهٔ تشرف بحضور اعلیحضرت را بوی نخواهد داد . اما از شدت جمعیت بهیچوجه‌نمیتوانست وضع‌خودرا مرتب‌کند وبمکان‌دیگربرود . یکی‌ازژنرالهائی که‌ازآنجا میگذشت آشنای‌راستوفها بود . پتیا خواست‌ازوی‌کمك بطلبد امااین‌عمل‌راشایستهٔ لیاقت‌ومردانگی خودندانست . هنگامیکه‌تمام‌کالسکه‌ها عبورکردند، سیل‌مردم بحرکت آمدو پتیا را بمیدان پراز جمعیت‌برد، نه‌تنهادرمیدان بلکه روی‌پیش‌آمدگیهای دیوارهاوبامها، همه‌جامردم‌ایستاده بودند. تازه پتیا بمیدان رسیده‌بود که‌صدای‌ناقوسها وگفتگوی پرنشاط‌مردم راکه تمام میدان مقابل‌کاخ‌کرملین راپر کرده‌بودشنید.

مدتی‌در میدان ازفشارکاسته‌شد ومردم‌راحت‌تر بجای خودایستادند اماناگهان‌همه کلاه ازسر برداشتند وبپیش‌رو هجوم‌آوردند.دراین‌میان‌بپتیا باندازه‌ای‌فشار آوردند که‌نمیتوانست نفس بکشد. همه‌فریاد میکشیدند :«هورا! هورا! هورا!»پتیا روی پنجه‌های پابلندشد ولی مردم‌اورا تنه میزدند، نیشگانش میگرفتند واو جزمردم پیرامون خودچیز دیگری رانمیدید. برتمام‌چهره‌ها آثار هیجان‌و اشتیاق‌مشاهده‌میشد . زن‌تاجری که کنارپتیاایستاده‌بودمیگریست‌وقطرات‌اشك‌ازچشمش‌فرومیریخت. درحالیکه باانگشتها اشك‌خودرا پاك‌میکرد میگفت :

ـ پدر، فرشته،حامی !

ازهرسوفریادمیکشیدند :

ـ هورا !

يك‌دقیقه جمعیت‌دریك محل توقف کرد امادوباره هجوم آنان‌بپیش‌روی‌تجدیدشد .

پتیا سرازپا نمیشناخت ، دندانها را بهم فشرده، سبعانه چشمها را در کاسه میغلطاند و آرنجها را بکار انداخته بجلو فشار میداد وهورامیکشید . پنداشتی دراین‌حال آماده‌است که خودو دیگران‌را بقتل برساند . امادیگران باقیافه‌های سبعانه ماننددوی‌با همان فریادهای هورا ازطرف اوبهیش فشار میآوردند. پتیاباخود اندیشید: « پس‌تزار چنین کسی است ! بااینحال هنوز نومیدانه بجلو فشارمیآورد وازپشت کسانیکه درمقابل‌وی ایستاده بودندگاهگاه‌معبر امپراطور را که‌باماهوت سرخ فرش شده بود مشاهده میکرد . امادراینموقع جمعیت بنوسان آمد و عقب نشست، زیرا تزار ازقصر بکلیسای اوسپنسکی‌میرفت وپلیس‌مردم‌را که بیش‌ازاندازه بستون ملتزمین رکاب تزار نزدیك شده بودند عقب میزد . ناگهان چنان‌ضربت محکمی از پهلو بدنده‌های پتیا وارد شد و

چنان اورا میان جمعیت فشاردادند که ناگهان پردهٔ تاریکی پیش چشمش افتاد وبیهوش شد. چون بهوش آمد یکی ازروحانیون را دید که دسته‌ای از موی خاکستریش از پشت سرنمایان بود ولبادهٔ بلند کشیشان‌را دربرداشت وبیشك شماس بود. اوبا یك دست زیربغل پتیارا گرفته با دست دیگر ویرا از فشار جمعیت محافظت میکرد ومیگفت:

— این آقاکوچولورا له کردید، این چه‌وضعی است!... آرامتر! له کردید، له کردید!

تزار واردکلیسای اوسپنسکی شد وجمعیت اندکی‌پراکنده گشت. شماس پتیارا که‌رنك‌باخته ونفسش بندآمده بود بطرف «شاه توپها» برد. چندنفر بحال پتیا رقت‌آوردند وناگهان‌تمام‌جمعیت متوجه او شد وعده کثیری در پیرامونش ازدحام کردند. کسانیکه نزدیکش ایستاده بودند بکمك او شتافتند، دکمه‌های نیمتنه‌اش‌راگشودند، اورا روی سکوی توپ نشاندند ومکسانیکه اورابدینحال درآوده بودند سرزنش کرده گفتند:

— اینطور مردم‌را خفه میکنند! این چه‌وضعی است؛آدمکشی‌است! ببین! طفلك، رنگش‌مثل گچ سفید شده!

پتیا بزودی بخود آمد، رنك صورتش بازگشت، درد او ساکت شد و درعوض تحمل این وضع نامطبوع موقت مکانی را روی سکوی توپ بدست‌آورد که ازآنجا امیدوار بود تزار را هنگام مراجعت ازکلیسا تماشا کند. دراین حال دیگر پتیا بفکر تقدیم عریضهٔ خود نبود بلکه بزرگترین سعادت خودرا درآن میدید که بدیدار تزار توفیق یابد.

ضمن اجرای مراسم دعای ورود تزار ودعای سپاسگزاری برای‌عقد قرارداد صلح با ترکها مردم پراکنده شدند ودوره‌گردان بمیان جمعیت راه یافتند وبا داد و فریادکالای خود را مسانند کواس، توتکهای فلفلی، شیرینیهای خشخاش که پتیا علاقهٔ بسیاری بآن داشت عرضه نمودنسد. از هرطرف گفتگوهای عادی بگوش میرسید، زن‌تاجری‌شال‌خودرا که‌درنتیجهٔ فشارجمعیت پاره شده بود نشان میداد ومیگفت که‌آنرا بقیمت گزافی خریده است. دیگری میگفت که‌اخیراً‌تمام‌پارچه‌های ابریشمی‌گران شده‌است. مردروحانی یعنی نجات دهندهٔ پتیا بامستخدمی گفتگومیکرد ومیگفت که چه‌کسانی‌درمراسم‌دعای‌امروز درکلیسا بااسقف‌اعظم همکاری‌میکنند. شماس‌چندبارکلمهٔ«سوبورن»(۱) راکه پتیا نمیفهمید تکرارکرد. دوپیشه‌ور جوان با چنددخترخدمتکار که بادندان‌گردو میشکستند مزاح میکردند. تمام این‌گفتگوها، بخصوص مزاح با دختران، که برای پتیا درآن سن وسال جذابیت خاصی داشت توجه او را جلب نمیکرد. اوروی سکوی بلند توپ نشسته هنوز از اندیشهٔ امپراطور وعشق بوی درهیجان بود.

اختلاط شور واشتیاق وی باحس درد وترس‌آن دقایقی که درمیان جمعیت فشرده میشداورا برآن میداشت که اینك اهمیت این‌لحظه را بیش‌ازپیش دریابد.

ناگهان از اسکله صدای شلیك توپها برخاست — بمناسبت‌جشن انعقادصلح باترکها توپها شلیك‌میکردند — جمعیت برای تماشای تیراندازی‌توپها بطرف اسکله شتافت. پتیا نیزمیخواست بآنجا برود اماآن‌کشیش که این ارباب‌کوچولو را درکنف حمایت خودگرفته‌بود مانع رفتن اوشد هنوز شلیك توپها ادامه داشت که افسران، ژنرالها، حاجبان ازکلیسای اوسپنسکی بیرون شتافتند سپس چندنفر دیگرآهسته‌تر ازکلیسا خارج شدند وباز همه‌کلاه ازسر برگرفتند وکسانیکه‌برای

۱ شورای اداری‌کلیساها

تماشای تیراندازی توپها رفته بودند شتابان برگشتند. سرانجام چهار مرد دیگر بالباس رسمی و حمایل از درکلیسا بیرون آمدند. دوباره جمعیت فریاد کشید : «هورا ! هورا !»

پتیا گریان از اطرافیان خویش‌میپرسید :

ـ کدام است ؟کدام است ؟

اما هیچکس جوابش نمیداد . همه محوتماشای تزار بودند.پتیا یکی‌ازاین‌چهارنفر راکه از پشت پردهٔ اشك شادمانی که در چشمش حلقه زده بود نمیتوانست‌آشکارا تشخیص دهد انتخاب کرد وهرچند این‌شخص تزار نبود باشور واشتیاق خاصی چشم ازاوبرنگرفت وهمچنان با نعرهٔ‌وحشیانه هورا کشیدوتصمیم گرفت که‌فردای‌آنروز، بهرقیمت که‌باشد، بخدمت‌نظام واردشود .

جمعیت بدنبال تزار دویدووبرا تاکاخ مشایعت کرد وسپس رفته رفته پراکنده‌شد.دراینموقع باآنکه دیگروقت ناهارگذشته بود وپتیا هنوز چیزی نخورده بود و قطرات عـرق تگرگ‌آسا از سورتش فرو میریخت ، بخانه نرفت هنگام صرف غذای امپراطور درمیان جمعیت که رو بنقصان رفته ولی هنوز شمارهٔ‌آن قابل ملاحظه بود دربرابرکاخ ایستاده به پنجره‌های قصر مینگریست و برجال عالیرتبه‌ای که برای صرف ناهار با امپراطور سواره بهشتی‌کاخ نزدیك میشدند وبخدمتکاران که‌سر سفره خدمت میکردند واز مقابل پنجره‌ها بسرعت میگذشتند بیکسان حسد میورزید .

هنگام صرف ناهار والویف از پنجره بخارج نگریسته بامپراطور گفت :

ـ ملت هنوز امید دیدار اعلیحضرت را دارد .

دیگر ناهار تمام شده‌بود، امپراطور برخاست، درحالیکه بیسکویتی‌را میجویدببالکون آمد مردم که پتیا هم درمیانشان بود، بسوی بالکون شتافتند و همه فریاد کشیدند

ـ فرشته ! پدرجان ! هورا ! حامی !

دوباره زنان‌ومردانی چند،منجمله پتیا، ازخوشبختی بگریه افتادند.قطعهٔ بیسکویت‌بزرگی که دردست امپراطور بود شکست واز روی نردهٔ بالکون بزمین افتاد . يك‌کالسکه‌چی که‌نیمتنهٔ‌بی آستین دربرداشت واز همه نزدیکتربااین بیسکویت ایستاده‌بود بجانب‌آن حمله کردوآنرا برداشت چندنفر بکالسکه‌چی هجوم‌آوردند. تزارکه متوجه این کشمکش شد امر کرد يك بشقاب بیسکویت آوردند وآنرا يك‌يك از بالکون پائین انداخت . چشمهای پتیا را خون گرفت، خطر فشرده شدن زیردست‌وپای‌مردم بیشتر اورا بهیجان‌آورد وبی‌اختیار به‌بیسکویتهاحمله کرد. پتیاعلت این عملرا نمیدانست اماگرفتن يك‌بیسکویت‌را ازدست تزار ضروری میشمرد وتصور میکرد که نباید پیش از رسیدن باین هدف لحظه‌ای ازکوشش خود باز ماند . پس‌به‌پیش‌دویدوپیرزنی راکه‌يك‌بیسکویت‌را از میان زمین وهواگرفته‌بود ازپای افکند ولی پیرزن باآنکه روی زمین افتاده بود خودرا مغلوب نمیدانست وروی زمین میخزید ودستش‌را بطرف بیسکویت دراز میکرد. پتیا بازانودست اوراپس‌زد وبیسکویت راگرفت وچـون‌کسیکه بیم ازتأخیرکاری دارد دوباره با صدائی که از شدت التهاب وفریادگرفته‌بودهورا کشید .

بالاخره امپراطور ازبالکون رفت . قسمت اعظم مردم هم رفته‌رفته پراکنده شدند . دراینحال مردم خرم وخرسند بیکدیگر میگفتند :

ـ من ازاول گفتم که باید صبر کرد ! همینطور هم شد .

پتیا باآنکه خودرابسیار سعادتمندمیدید ولی بازازرفتن بخانه وتوجه باین‌نکته که‌تمام‌لذات آنروزپایان‌پذیرفته است اندوهناك بود. باینجهت ازکرملین بخانه مراجعت نکرد بلکه‌بنزدرفیقش آپولنسکی، که پانزده سال داشت ومیخواست بخدمت قشون وارد شود، رفت. پتیا پس ازمراجعت بخانه با لحنی قاطع ومصمم بپدر ومادر خود اعلام کرد که اگربوی اجازه ندهند بخدمت‌نظام‌وارد شود ازخانه خواهد گریخت. روز بعد کنت ایلیا آندره‌ئیچ، گرچه‌کاملا بنظریهٔ پسرش‌تسلیم‌نشده‌بود، معذلك برای تحقیق این مطلب رفت که چگونه میتوان مأموریت کم خطری را برای پتیا در قشون بدست آورد.

۲۲

صبح روز پانزدهم، دو روز پس ازورود تزار بمسکو، کالسکه های بیشماری در مقابل کاخ اسلابودسکی ایستاده بود.

تالارها ازجمعیت پربود، درتالاراول درباریان واشراف با لباس رسمی‌ودرتالار دوم تجار با مدالها وریشهای بلند ولباده های آبی اجتماع کرده بودند. در تالار اشراف هرج و مرج و هیاهو حکمفرما بود. رجال والامقام درکنار میز بزرگی، زیر تصویر امپراطور روی صندلیهائی که‌پشتیهای بلند داشت نشسته بودند ولی بسیاری دیگر ازایشان در سالن قدم میزدند.

تمام اشراف یعنی‌همان کسانی که پی‌یر هر روز ایشانرا یا درکلوپ ویادرخانه‌هایشان‌میدید لباس رسمی نوپوشیده بودند . برخی لباس رسمی‌عهدکاترین وجمعی لباس رسمی‌عهد پاول و عده‌ای لباس رسمی جدید دورهٔ سلطنت آلکساندر وپاره‌ای لباس رسمی همگانی اشراف را دربرداشتندواین تعمیم لباس رسمی باین چهره های پیر وجوان وآشنا وبیگانه منظره‌ای عجیب وخیال‌انگیزمیداد مخصوصاً پیر مردان چاق یا لاغر با چشمهای‌کم سوودهانهای بی‌دندان و سر های طاس و صورتهای زرد چروك خورده بیشتر توجه اورا جلب می‌کردند. اکثر ایشان در جای خودنشسته‌خاموش‌بودند وهنگام حرکت‌یا گفتگو با جوانترازخود میپیوستند. در قیافه های ایشان نیز مانندقیافه‌های‌جمعیتی که‌پتیا درمیدان دیده بود احساسات‌وافکارمتناقض وحیرت‌انگیز خوانده میشد ودر قبال‌حس‌انتظار مشترکشان برای حادثه‌ای عظیم وجالب‌نگرانیهای عادی (نظیربازی بستون‌دیروز وبطرشکای‌آشپز وسلامتی زینامیتریونا وغیره) خودنمائی میکرد .

پیر نیز ازصبح زود با لباس رسمی اشرافی که‌برایش تنك شده وناراحت‌بوددرحال‌هیجان‌در همین تالار قدم میزد. این اجتماع غیر عادی اشراف وتجار او را بیاد (۱) états généraux و (۲)Contrat social و انقلاب فرانسه انداخت که هر چند مدتها بود بدان توجه نداشت ولی اثرات عمیقی در روانش باقی گذاشته بود . بعلاوه آن قسمت از بیانیه دربارهٔ ورود امپراطور بپایتخت برای مشورت با ملت خودکه توجه پی‌یر را جلب کرده بود مؤید این سلسله افکارمیشدو بگمان اینکه حادثهٔ مهمی که مدتها انتظارآنرا داشته در شرف وقوع است‌پیوسته در اطاقراه می‌-

---

۱ـ طبقات عمومی

۲ـ قرار داد اجتماعی

رفت وپیرامون خودراتماشامی کرد وبسخنان دیگران گوش میداد. اما درهیچجا ازآنچه او را بخود مشغول ساخته بود سخن نمی‌رفت .

قرائت بیانیهٔ تزار شورواشتیاق درهمگان برانگیخت. همه بدسته‌های کوچك تقسیم شدند و ببحث پرداختند. پی‌یر علاوه برسخنان‌عادی روزانه گفتگوهائی را دراین‌باره می‌شنید که‌هنگام‌ورود امپراطور سپهبدان افتخاری باید درکجا بایستند وچه‌وقت باید بافتخارتزارمجلس رقصی تشکیل‌داد: آیا باید اشراف هرشهرستان جداازیکدیگر بایستند یااشراف تمام استانها کنار هم‌قرار بگیرند... اما همینکه گفتگوازجنك وعلت اصلی‌تشکیل‌این اجتماع اشراف‌بمیان‌میآمدبیانات‌ایشان‌تردیدآمیز ومبهم میشد وهمه‌کس شنیدن را بگفتن ترجیح میداد .

دراین میان مردی میانسال وزیبا باقیافهٔ مردانه ولباس رسمی افسر بازنشستهٔ نیروی‌دریائی دریکی از تالارها سخن میگفت وعده‌ای گرداوجمع شده‌بودندوپی‌یر باین‌جرگه‌نزدیك‌شد وبسخنان ناطق‌گوش داد. کنت ایلیاآندره‌ئیچ که همه کس را میشناخت نیزبسوی این جرگه‌آمد وبا لبخند مهرآمیز خودکه همیشه هنگام شنیدن سخنان دیگران‌برلب داشت باستماع سخنان ناطق‌پرداخت وبعلامت موافقت باگوینده‌گاهگاه سررا حرکت میداد . این افسر بازنشسته بسیارگستاخ حرف میزد . از قیافهٔ شنوندگان وکنارگرفتن برخی‌که درنظر پی‌یر فرمانبردارترین وحلیمترین مردم بودند واعتراض وندامت ایشان‌گستاخی‌ناطق‌آشکارمیشد پی‌یر راه‌خودرا بمیان این جرگه‌گشود و بسخنان ناطق‌گوش داد ومتقاعدگشت‌که‌گوینده حقیقة ازلیبرالهاست اما عقاید او باآنچه پی‌یر ازمفهوم لیبرال درك میکرد اختلاف فاحشی داشت .

افسربازنشسته‌باآن صدای بم وزنك دار ویکنواخت اشراف روس که خوش دارند حرف «ر» را بسیار غلیظ تلفظ‌کنند وحروف بی‌صدارا بجوند یعنی باآن صدائی‌که فریادمیزنند:«آبدارا! چپق بیار !» چنین میگفت :

ــ خوب ! اگراهالی اسمولنسك برای امپراطور سرباز جمع‌کرده‌اند بما چه ارتباط دارد؟ مگر اسمولنسکیهابرای‌ماقانون‌وضع‌میکنند؟ اگر اشراف مسکولازم بدانندمیتوانندمراتب‌وفاداری خودرا بامپراطور بطرق دیگر ثابت کنند . مگر ما نیروی دفاع محلی سال ۱۸۰۷ را فراموش کرده‌ایم؟ فقطراه مداخلی برای سرشمارهای‌گدامنش ودزدان راهزن پیدا شده بود ...

کنت ایلیاآندره‌ئیچ لبخند شیرینی برلب داشت وبا موافقت سررا حرکت میداد. ناطق باشور واشتیاق میگفت :

ــ مگر این قوای دفاع محلی برای دولت فایده‌ای داشته ؟ نه، هیچ فایده‌ای نداشته!فقط امورکشاورزی مارا فلج ساخته‌اند . بهتراست سربازداوطلب جمع کنیم . . . افراد نیروی دفاع محلی هنگام مراجعت ازجبهه دیگر نه بدرد سربازی‌میخورند ونه بدرد کشاورزی‌بلکه‌فاسدمیشوند وبدرد هیچ‌کاری نمیخورند . اشراف از بذل جان خود مضایقه ندارند ما همه بدون استثناء بجبهه خواهیم رفت، سرباز هم خواهیم‌گرفت . فقط‌کافیست تزارلب بسخن بگشاید تا ما همه درراهش‌جان فداکنیم .

ناطق جملهٔ‌آخر را باحرارت فوق‌العاده اداکرد .

ایلیاآندره‌ئیچ‌آب دهانش را که از خرسندی راه افتاده بود فرومیداد و پیوسته با آرنج

بپهلوی پی‌یر میزد. اما پی‌یر میخواست سخن بگوید و بی‌اختیار باهیجان پیش‌رفت، ولی نمیدانست که ازچه بهیجان آمده‌است وچه میخواهد بگوید. هنوز لب بسخن نگشوده بود که سناتوری که یك دندان دردهان نداشت وبا قیافهٔ خشمناك نزدیك ناطق ایستاده‌بود بمیان سخن پی‌یر دوید وچون کسیکه ببحث ومجادله عادت دارد آهسته اما چنانکه صدایش شنیده شود گفت :

ــ آقای محترم! تصورمیکنم که مااینجااحضارنشده‌ایم‌تادراین باب بحث کنیم که آیا در لحظهٔ کنونی تشکیل نیروی دفاعی برای دولت مناسبتراست یا سربازگیری ؟ بلکه‌باینجهت‌مارادعوت کرده‌اند که‌بیانیه تزار که اعلیحضرت باصدورآن برمامنتی نهاده است جواب بدهیم امافضاوت‌اخذ تصمیم دراین‌باره‌را که آیا سربازگیری مناسبتر است یاتشکیل نیروی دفاعی محلی بعهدهٔ مقامات عالیتر میگذاریم...

پی‌یر ناگهان برای اطفای هیجان درونی خود راهی یافت. آتش خشمش برعلیه این سناتور که میخواست این نظریات محدود را دربرابر وظایفی که درمقابل اشراف وجودداشت قرار دهد شعله‌ورگشت . سپس قدمی پیش‌گذاشت واو را متوقف ساخت . هرچند او خود نمیدانست که چه خواهد گفت امادرحالیکه سخنان لفظ قلم‌خودرا گاهی با کلمات فرانسه قطع‌میکرد با هیجان گفت :

ــ حضرت‌اجل ! معذرت میخواهم (پی‌یر بااین سناتور بسیارآشنا بود اماضروری دانست که درآن‌محفل اورا باالقاب رسمی بخواند)حضرت‌اجل!معذرت‌میخواهم!اگرچه‌من بااین آقا...(پی‌یر لکنت‌زبان گرفت.میخواست بگوید:(۱) mon très honorable Préopinant اما گفت)بااین آقا ...(۲)que je n'ai pas l'honneur de connaître موافق‌نیستم.اما تصور میکنم که‌طبقهٔ اشراف باینجهت فراخوانده‌شده تاعلاوه بر ابرازهمدردی وفداکاری‌دربارهٔ آنچه‌برای‌خدمت بوطن از عهدهٔ ایشان برمیآید بحث کنند (حرارت اوپیوسته بیشترمیشد). تصورمیکنم که‌امپراطوراگردر وجودما صاحبان‌روستایان زرخریدی را ببیند که مادراختیار اومیگذرایم وخودرا بعنوان ... (۳)Chair à canon عرضه مینمائیم‌ولی‌نتواندباماشو...مشو...مشورت کندحتماً ناراضی‌خواهدشد.

بسیاری از حضار پس‌ازمشاهدهٔ لبخند تحقیرآمیز سناتور وآزادی‌بیان پی‌یر خودرا از این جرگه عقب کشیدند . تنها ایلیاآندرەئیچ باسخنان پی‌یر موافق بود ، همچنان که باسخنان افسر نشسته وگفته‌های سناتور وکلیهٔ باآنچه که همیشه بعنوان آخرین مطلب می‌شنید موافقت داشت .

پی‌یر بسخن خود ادامه داده میگفت :

ــ من تصورمیکنم که قبل از مباحثه دربارهٔ این‌مسائل باید ازامپراطور سئوال شود. باید باکمال احترام ازاعلیحضرت تقاضا کنم که‌بمااطلاع بدهند که شمارهٔ افرادقشون‌چیست وآرتش‌مادر چه حالیست ... دراینصورت ...

اما پی‌یر هنوز نتوانسته بودجملهٔ‌خودرا تمام کند که ازسه‌جهت بوی‌حمله شد. حملهٔ‌استپان استپانویچ آدراکسین ، آشنای قدیم و همبازی بستون او، که همیشه رابطهٔ دوستانه باوی داشت از همه شدیدتر بود. استپان استپانویچ لباس رسمی پوشیده بود وشاید پی‌یر بجهت‌این‌لباس‌رسمی‌یا

---

۱ ــ ناطق بسیار محترم قبل ازمن .
۲ ــ که افتخارآشنائی اورا ندارم .
۳ ــ گوشت دم توپ .

بجهات دیگر آنکس را که درمقابل‌خود میدید آشنای‌قدیم خودپنداشت . استپان‌استپانویچ باخشم‌و غضب بیرانی که آثارآن درچهره‌اش منعکس شده‌بود برپی‌یر بانك زد و گفت :

ــ اولا باطلاع شما میرسانم که ما حق پرسش این‌سئوال را ازامپراطور نداریم . ثانیاً اگر اشراف روس چنین حقی راهم داشتند امپراطور نمیتوانست بما جواب بدهد . زیرا وضع قشون با پیشروی و حرکت دشمن تغییر میکند و شمارهٔ افرادآن گاهی رو بکاهش میرود وزمانی افـزایش مییابد . . .

مرد میان قامت چهل‌ساله‌ای که پی‌یر اورا درایام سابق نزدکولیان دیده بودو‌ویرا بعنوان قمارباز ناشی میشناخت و اینك در لباس رسمی تغییر قیافه داده بود به پی‌یر نزدیك‌شد وسخن آدراکسین را قطع کرده گفت :

ــ آری، حال وقت مباحثه نیست، باید بفعالیت پرداخت. آتش جنك درسراسر روسیه‌مشتعل شده‌است . دشمن ما برای انهدام روسیه، برای ویران‌ساختن قبورپدران ما، برای‌برده‌ساختن‌زنان واطفال مابخاك ما تجاوز کرده‌است.(گویندهٔ‌این‌عبارت باچشم‌خون گرفته‌وهیجان‌بسیارفریادمیکشید، چندنفر ازمیان جمعیت اورا تشویق وتشجیع میکردند)ماهمه بپامیخیزیم وهمه‌دوش بدوش یکدیگر پیش میرویم ودرراه تزارجان میدهیم! ماروسی‌هستیم‌وازنثار خون‌خود درراه‌دفاع ایمان وتاج وتخت ووطن مضایقه‌نمیکنیم! اگر مافرزندان خلف‌وشایستهٔ وطن هستیم‌بایدسخنان بیهوده‌را کناربگذاریم ما باروپا نشان خواهیم دادکه چگونه روسیان درراه‌دفاع وطنشان بپا میخیزند .

پی‌یر میخواست‌جواب بدهد امانمیتوانست یك کلمه بگوید، زیرا دریافت که‌حاضرین‌باآهنك سخنان او ــ صرف‌نظر ازاصل مطلب ــ مانندآهنك کلمات مطنطن این‌اشرافی بهیجان‌آمده توجـه نخواهندکرد .

ایلیاآندره‌ئیچ ازپشت سرجمعیت سررا بعلامت موافقت حرکت میداد . چند نفر بسرعت بطرف ناطق برگشته درآخر هرجمله میگفتند :

ــ صحیح است ! صحیح است !

پی‌یر میخواست بگوید که بهیچوجه ازبذل جان‌ومال وواگذاری روستایان زرخرید خودو هرگونه فداکاری دیگر مضایقه نخواهدکرد، اما برای کمك درهرکار باید ازوضع‌آن‌کار اطلاع‌یافت ولی نمیتوانست حرف بزند، زیرا عدهٔ بسیاری باهم فریاد میکشیدند وبایکدیگر حرف میزدند، چنانکه ایلیاآندره‌ئیچ مجال نمیکرد بموقع سررا بعلامت تصدیق‌گفتار همهٔ‌ایشان‌حرکت‌دهد. این گروه روبفزونی میرفت، تجزیه میشد، باز بدرهم میآمیخت وسرانجام غران وزمزمه‌کنان در تالار وسیع‌تاکنارمیز بزرك گسترده‌شد.پی‌یر نه‌تنها نتوانست سخنی بگوید بلکه سخنش‌را باخشونت‌بریدند واوراکنار زدند وهمگان ازوی چون دشمن دوری گزیدند . سبب رفتارشان باپی‌یر این نبودکه از آنچه‌گفت‌رضایت نداشتند، زیراکلمات اورا پس‌ازشنیدن سخنان چند ناطق دیگر بکلی فراموش کردند، اما برای تحریك عشق ونفرت جمعیت وسیلهٔ مشخصی‌لازم‌است. پی‌یر وسیلهٔ‌کین‌توزی‌آنان شد. بسیاری از ناطقین پس ازآن مردپرشور وهیجان سخن‌گفتند وهمه با همان‌آهنك حرف زدند. بسیاری ازایشان نیز بافصاحت وبلاغت سخنرانی‌کردند .

گلینکا، ناشر مجلهٔ «پیك روسی»، که همه اورا میشناختند وازمیان‌جمعیت‌بوی: «نویسنده

نویسنده !» خطاب میشد، گفت که جهنمرا باید با جهنم پاسخداد . او میگفت که کودکی را دیده است که هنگام مشاهدهٔ برق وغرش رعد لبخند میزده‌است اما ماباید مانند این کودك باشیم !

درصفوف عقب بعلامت موافقت باگلینکا تکرار میکردند :

ـ آری، آری! درغرش رعد !

جمعیت بجانب میز بزرگی رفت که اشراف هفتاد ساله با لباسهای رسمی وحمایلها و موی سپید و سرهای طاس کنار آن نشسته بودند . پی‌یر تقریباً تمام پیرمردان را در خانه‌های ایشان هنگام تفریح یا دلقکها یا درکلوپها برسرمیز قماردیده بود . جمعیت بدون‌لحظه‌ای‌سکوت بمیز نزدیك شد ، ناطقین یك یك یا دو تا دو تا حرف میزدند و بوسیلهٔ طغیان جمعیت بپشتی بلند صندلیها فشرده میشدند . کسانیکه درعقب ایستاده بودند، چون متوجه میشدند که نکته‌ای‌راناطق یادآوری‌نکرده‌است برای‌تکمیل‌بیان‌وی شتابان پیش‌میآمدند دیگران‌نیزدرآن‌فضای گرم‌وتنك بخود فشار میآوردند تاانـدیشه‌ای بیابند ودر اظهار آن شتاب کنند . اشراف پیر که همه آشنای پی‌یر بودند درحال نشستن گاهی باین وزمانی بآن‌ناطق مینگریستند، قیافهٔ اکثر ایشان از گرمی بسیار هوا حکایت میکرد . اما پی‌یر همچنان هیجان داشت وحس ابراز آمادگی برای هر نوع فداکاری که عموماً کمتر در سخنها و بیشتر درآهنك صداها و قیافه‌ها منعکس میشد ، بوی نیز سرایت نموده بود . پی‌یر از افکار عقاید خود دست برنداشته بود اما خود را بسببی گناهکار میپنداشت ومیل داشت خویشتن را تبرئه نماید، پس درحالیکه میکوشید بافریادخودصداهای‌دیگر را محونماید گفت :

ـ من فقط گفتم که اگر بدانیم بچه‌چیز احتیاج داریم بهتر میتوانیم فداکاری کنیم .

پیرمردی که نزدیك اوبودبوی نگریست اما بیدرنك فریادی که ازطرف دیگرمیزبرخاست توجهش‌را جلب کرد . صاحب این‌صدا میگفت :

ـ آری ! مسکوتسلیم خواهد شد! مسکو فدیه نجات جهان خواهد بود !

دیگری فریاد برآورد :

ـ اودشمن بشریت است !

ـ اجازه بدهید من صحبت کنم ...

آقایان ! مراله کردید !...

۲۳

در این موقع کنت راستوپچین با لباس رسمی ژنرالی و حمایل آویخته ازشانه‌وچانهٔپیش‌آمده وچشمهای نافذ وارد شد وجمعیت برای گشودن راه وی عقب رفت.

کنت راستوپچین گفت:

ـ اعلیحضرت امپراطور هم اکنون تشریف فرما خواهند شد. من از حضور ایشان آمده‌ام. تصور میکنم در وضع کنونی مباحثه ومذاکرهٔ طولانی ضرورت ندارد. اعلیحضرت اراده فرموده اند که اجتماعی از اشراف وتجار تشکیل شود. از کیسهٔ آنها(بتالار تجار اشاره کرد) میلیونهاپول جاری میشود ووظیفهٔ ما این است که قوای دفاعی راآماده سازیم واز بذل جان خویش مضایقه نکنیم... این حداقل‌کاری است که ما میتوانیم انجام دهیم.

مباحثه‌وشور درمیان اشرافیکه برسر میزگرد نشسته بودند بسیارآرام‌آغاز شد. حتی‌پس‌از آن‌هیاهوی چند لحظه پیش‌شنیدن صدای‌یکی ازایشان که میگفت«موافقم» یاصدای‌دیگری که‌برای تنوع اظهار میداشت: «منهم همین عقیده را دارم» بسیار افسرده واندوهناك بنظر میرسید.

بمنشی امرشد تصمیم اشراف مسکورابدین شرح بنویسد: «مسکویها نیز مانند‌اسمولنسکیها از هر هزار سر دو نفر سرباز با تجهیزات کامل تحویل میدهند.» آقایانی که نشسته بودند خرسند وآسوده خاطر برخاستند، صندلیها را روی زمین کشیدند، برای تمدد اعصاب‌ورفع‌خستگی پای خوددرتالاربقدم‌زدن مشغول‌شدند،دست دوستان خودرا میگرفتند وباایشان‌بگفتگومیپرداختند.

ناگهان درتالارها این صدا برخاست:

ـ اعلیحضرت! اعلیحضرت!

وتمام جمعیت بجانب سرسرا دوید

امپراطور از معبر وسیعی در میان صفوف اشراف وارد تالار شد. بر تمام چهره‌ها آثار کنجکاوی مؤدبانه و بیمناك نقش بست. پی‌یر چون‌دور ایستاده بود، نمیتوانیست سخنان تزار را بخوبی بشنود ولی ازآنچه‌شنیددریافت که تزار از خطری که‌کشور باآن مواجه شده بودوازامیدی که اوباشراف‌مسکو داشت سخن‌گفت. در جواب نطق امپراطوریکنفر تصمیم چند لحظه‌پیش‌اشراف مسکورا بعرض اعلیحضرت رساند.

امپراطور با صدای لرزان گفت:

ـ آقایان!

جمعیت بجنبش آمد و باز خاموش شد و پی‌یر صدای بسیار مطبوع و بهیجان آمدهٔ تزار را شنید که میگفت :

ـ آقایان هرگز من در فداکاری و صمیمیت اشراف روس تردیدی نداشتم اما صمیمیت و اخلاص امروز شما مافوق انتظارمنست. من بنام وطن ازشما سپاسگزاری میکنم. آقایان ! بایدبعمل پرداخت! وقت از همه چیز گرانبها تراست ....

امپراطور خاموش شد، جمعیت در پیرامون وی ازدحام کرد واز هر سو فریاد های شورانگیز برخاست.

ایلیاآندره‌ئیچ که هیچ چیزرا نشنیده اما همهٔ مطالب را بشیوهٔ خود دریافته بود از پشت صفوف باصدای گریان میگفت :

ـ آری ، از همه چیز گرانبها تر ... سخنان تزاراست .

امپراطور از تالار اشراف بتالار تجار رفت ودر حدود ده دقیقه درآنجا توقف کرد . پی‌یر مانند دیگران تزار را دیدکه با اشکهای شادمانی وهیجان از تالار تجار خارج شد.چنانکه بعدها گفته شد چون امپراطور خواسته بود با تجـار سخن بگوید ، اشك از چشمش جاری شده‌بودوفقط با آهنك مرتعش توانسته بود سخنان خود را تمام کند . پی‌یر هنگامی تزار را دیدکه با دو تاجراز تالار بیرون‌میآمد . یکی ازآندوکه پی‌یر اورامیشناخت‌مقـاطعه‌کار فربهی بودودیگری که‌چهرهٔ‌لاغر و زرد وریش باریکی داشت رئیس صنف تجار بود . هر دو میگریستند . آنکه لاغـر بود ، چشمی اشك‌آلودداشت اما مقاطعه‌کار فربه چون کودك شیون میکرد وپیوسته میگفت :

ـ اعلیحضرتا ! جان ومال ما دراختیار شماست !

پی‌یر در این دقیقه‌آرزوئی جز این نداشت که‌آمادگی خود را برای هرنوع فداکاری‌نشان دهد ودر حقیقت ازیادآوری نطق چند لحظه پیش خودکه رنك مشروطه خواهی داشت‌شرمنده‌بودو خویشتن را ملامت میکرد . و برای جبران خطای خود در پی فرصت میگشت ـ پی‌یرچون‌دانست که‌کنت مامونوف یك هنك سرباز باتمام تجهیزات تحویل میدهد درهمان مجلس بکنت‌راستوپچین اطلاع دادکه من هزار سربازتحویل خواهم داد وکلیهٔ مخارج ایشان را تعهد میکنم .

راستوف پیر نمیتوانست آنچه راکه اتفاق افتاده بود بدون‌گریه برای همسرش نقل کند ودر همان جا با تقاضای پتیا موافقت‌کرد وخود برای ثبت نام وی رفت .

روز بعد امپراطور از مسکو خارج شد . تمام اشراف‌که در اجتماع روز قبل جمع‌شده‌بودند لباس رسمی را ازتن بدرکردند و دوباره در خانه ها وکلوبها روی نیمکتهای راحت خودلمیدندو با ناله وخس‌خس سینه بمباشران‌وپیشکاران خود دستور دادند تا نیروی دفـاعی راجمع‌آوری‌کنندو ازکاری‌که انجام داده بودند متعجب گشتند .

قسمت دوم

۱

ناپلئون باینجهت جنگ‌را باروسیه‌شروع کرد که‌نمیتوانست به درسدن‌نرود ، نمیتوانست ازبرقستایش‌و بندگی دیگران دربزرگداشت‌خویش‌خیره نگردد ، نمیتوانست لباس‌رسمی لهستانی نپوشد، نمیتوانست تسلیم تأثرات هیجان‌انگیزصبح جذاب‌ژوئن نشود، نمیتوانست از طغیان خشم‌و غضب خویش درحضور کوراکین‌وبالاشف‌جلوگیری نماید .

الکساندرباینجهت‌نیزازمذاکرات امتناع‌ورزید که میپنداشت‌بشخص‌وی اهانت شده است . بارکلای دوتولی از نظر اجرای وظیفه و کسب‌شهرت‌وافتخار یك‌سردار بزرگ میکوشید بابهترین وجوه ممکنه قشون را رهبری کند . راستوف هم‌باینجهت‌بفرانسویان حمله کرد که‌نمیتوانست‌از تمایل‌خود بتاخت‌وتاز درجلگهٔ هموار جلوگیری کند وبهمینترتیب‌تمام آن افراد بیشماری که‌در این جنگ‌شرکت داشتند بپیروی ازنظریات، عادات، شرایط محیط وهدفهای‌شخصی خویش فعالیت میکردند.همه‌میترسیدند، غرور خودپسندی‌داشتند، خوشحال‌میشدند، ناراضی بودند، بحث‌واستدلال میکردند، میپنداشتند که‌میدانند چه میکنند وآنچه انجام میدهند برای‌خودشان‌وباارادهٔ‌خودشان انجام میپذیرد، در صورتیکه همه آلت‌بی‌ارادهٔ تاریخ بودند و اعمالی را بجا میآوردند که‌نتیجه‌اش ازنظرایشان پنهان بودولی‌برای ماآشکار است . آری ! چنین است سرنوشت تغییرناپذیرتمام‌مصادر اموراجتماعی وهرقدر مقام بالاتری رادرطبقه بندی اجتماع داشته باشندبهمان نسبت آزادی‌ایشان کمتراست .

اینك مدتهاست که‌رجال سال ۱۸۱۲ ازصحنهٔ حوادث خارج شدند وعلائق‌و تمنیات شخصی ایشان، بی‌آنکه کمترین‌اثری ازخودباقی گذارد ، ناپدید گشته‌است‌وفقط تنها نتایج تاریخی‌آن‌دوره درمقابل‌ماقرارداردد .

سرنوشت وتقدیرتمام‌این مردم‌را مجبورمیساخت که‌ضمن کوشش‌ومجاهدت‌درراه نیل‌بمقاصد خویش‌برای حصول نتیجهٔ عظیمی که‌حتی‌یکنفر هم (نه‌ناپلئون ونه‌آلکساندرو کمترازایشان‌هیچیك ازافرادی که درآن جنگ شرکت کردند) از آن کمترین آگاهی نداشت همکاری و مجاهدت کنند .

اینك‌برای‌ما آشکاراست که‌علت انهدام قشون فرانسه درسال ۱۸۱۲ چه‌بود، زیرا همه کس‌بدون چون وچرا میداند که علت انهدام قشون فرانسوی ناپلئون از یکطرف حملهٔ دراواخر

فصل‌هانیز ایمان‌بقلب روسیه بدون‌تدارك وسایل اردوکشی زمستانی بود واز جانب دیگر سراسر سوزاندان شهرهای روسیه جنگك قیافهٔ کریهی بخودگرفت وحس نفرت ملت روس‌را برعلیه دشمن برانگیخت. امادرآنموقع هیچکس پیش‌بینی نمیکرد (درصورتیکه اینك آشکارا بنظرمیرسد) که فقط بواسطهٔ این عوامل قشون ۸۰۰ هزارنفری فرانسه یعنی‌بهترین قشون جهان که از طرف بهترین و آزموده‌ترین سرداران رهبری میشد درتصادم باقشون‌ناآزموده‌روس که‌بیش‌ازنصف آن‌قدرت‌نداشت وفرماندهان بی‌تجربه‌ای آنرا اداره میکردند منهدم‌گردد. درآنموقع نه‌تنها هیچکس‌این حادثه را پیش‌بینی نمیکرد بلکه‌تمام‌کوشش روسها پیوسته متوجه‌آن بود که درراه یگانه علتی‌که‌میتوانست موجب نجات روسیه شود کارشکنی کند وتمام مجاهدت فرانسویان ، باوجودتمام تجارب‌وباصطلاح نبوغ جنگی ناپلئون ، دراینراه صرف‌میشد که‌تاآخر تابستان بمسکوبرسند یعنی همان عملی که میبایدسبب نابودی ایشان‌شود انجام‌دهند .

مورخین فرانسوی‌در کتب‌تاریخی‌مربوط‌بحوادث‌سال۱۸۱۲ درتأکیداین‌قسمت‌بسیارعلاقمندند که‌ناپلئون خطرتوسعهٔ‌جبههٔ خودرا دریافته‌بود وپیوسته درجستجوی پیکار قاطع میگشت وسپهبدانش بوی‌اندرز میدادند تادراسمولنسك بماند وبابیان‌این اظهارات واقامهٔ این‌دلائل میخواهندثابت‌کنند که‌شایددر آنموقع خطراردوکشی بروسیه مفهوم وآشکار بوده‌است امامورخین روسی باعلاقهٔ بیشتر دراین باب‌بحث میکنند که‌ازآغاز اردوکشی نقشهٔ جنگك سکاها بمنظور کشاندن ناپلئون باعماق روسیه طرح‌شده‌بود وطرح‌این‌نقشه را دسته‌ای ازمورخین بپفول ودستهٔ دیگر به‌تول، دستهٔ سوم ببك فرانسوی، دستهٔ‌چهارم بشخص‌امپراطور آلکساندرنسبت میدهند وبرای اثبات مدعای‌خود بنوشته‌هاو طرحهاونامه‌هائیکه‌حقیقةدرآنهانیز باینگونه‌عملیات جنگی‌اشاره شده‌استنادمینمایندا‌ماتمام‌این قراین واشارات دربارهٔپیش‌بینی آنچه‌روی‌داده‌است، هم‌ازطرف‌فرانسویان‌وهم‌ازجانب روسیان، تنهاباینجهت ارائه‌میشود که‌باجریان‌حوادث مطابقت‌داشته‌است. اگراین حادثه روی نداده بود، این اشارات نیز بدست فراموشی‌سپرده‌میشد،همچنانکه‌اینك‌هزارهاومیلیونهااشارات‌وحدسیات وپیش‌بینی‌های مخالفی که‌درآن‌موقع رواج داشت‌ولی‌درنتیجهٔ گذشت زمان صحتش تائید نگردید بدست فراموشی سپرده شده‌است. دربارهٔنتیجهٔ هرحادثه‌مهم‌همیشه‌باندازه‌ای‌حدسیات‌وپیش‌بینی‌هاوجوددارد که‌پایان آن‌حادثه هرچه‌باشد، همیشه‌عده‌ای میگویند: «من‌حتی‌درآنموقع گفتم که‌نتیجه چنین خواهد شد!» ولی این مردم بکلی‌فراموش کرده‌اند که درعداد حدسیات وپیش‌بینی‌های بیشمار ایشان حدسیات وفرضیات کاملا متناقضی هم‌وجودداشته است .

چنانکه فرضیهٔ‌اطلاع ناپلئون از مخاطرهٔ گسترش خط‌جبهه وفرضیهٔ‌وجود نقشهٔ روسهامبنی‌بر کشاندن دشمن باعماق‌روسیه ظاهراًدرشمارهمین دسته‌ازحدسیات محسوب میشودوفقط مورخین‌بسیار متعصب میتوانند چنین افکار و ملاحظاتی را از طرفی بناپلئون وسپهبدان وی واز طرف دیگر طرح‌چنین نقشه‌هارا بسرداران‌جنگی روسی نسبت دهند. تمام حقایق باچنین فرضیات بکلی مغایرت دارد: زیرا نه‌تنها درمدت تمام جنگك روسها بکشاندن فرانسویان باعماق روسیه تمایلی نداشتند بلکه‌از شروع نخستین‌حملهٔ‌آنان بروسیه تمام اقدامات ممکنه رابرای متوقف ساختن ایشان بعمل آوردند. وهمچنین نه‌تنها ناپلئون ازگسترش خط جبههٔ خود بیم‌نداشت بلکه‌ازهرقدم پیشرفت خویش بعنوان پیروزی جدیدی شادمان‌میشد وبرخلاف اردوکشی‌های‌سابق خوددر اقدام‌به‌پیکار قاطع چندان

انرژی وفعالیت نشان نمیداد .

قشون روسیه درهمان آغاز اردوکشی بچنددستهٔ مجزی ازیکدیگر تقسیم شد ویگانه هدف سرداران روس که در راه نیل بدان مجاهدت میکردند عبارت ازآن بود که دستههای پراکنده را گرد هم جمع کنند درصورتیکه همه میدانندتجمع دستههایقشون ازنظر عقبنشینیوکشاندندشمن باعماق کشور بهیچوجه مناسبوسودمند نیست . حضور امپراطور درآرتش نیز برایتهییج وتحریك قشون دردفاع هرقدم ازخاك روسیه بود نه برای عقبنشینی . برطبق نقشهٔ پفول استحکاماتعظیمی درحوالی دریسا ساخته شد وبهیچوجه عقبنشینی بآنسوی دریسا درنظر نبود. امپراطوربرایهریك قدم عقبنشینی فرماندهٔ کل قوا را توبیخ میکرد. نهتنها سوزاندنمسکوبلکهورودشمنبهاسمولنسك نیز برای تزار قابل تصور نبوده است وهنگامیکه قسمتهای پراکندهآرتش جمع شد ، امپراطور خشمگین ومتغیر بودکه چرا اسمولنسك بدون اجرای پیکار عمومی درپای دیوارهایآنشهربتصرف دشمن درآمده وسوخته است .

تزار چنین میاندیشید اما سرداران روس و تمام مردم روسیه از عقب نشینی قشون ما بقلب کشور بیشتر ازاو خشمناك وبرآشفته بودند .

ناپلئون پس از پراکنده ساختن قشون روس بسوی قلب کشور حرکت کرد و چند فرصت مساعد را برای اجرای پیکار قاطع از دست داد . در ماه اوت دراسمولنسك بود وتنها دراین باره میاندیشیدکه چگونهباید پیشروی کند؟ هرچندآن پیشروی چنانکه امروز ما مشاهدهمیکنیم برای وی مهلك بود .

حقایقآشکارا میگوید که نه ناپلئون مخاطرات پیشروی را بسویمسکو پیشبینیکرده بود ونهآلکساندرو فرماندهان آرتش روسدرآنموقع بفکرکشاندن ناپلئون باعماق کشور بودند بلکه برعکسنقشههایکاملا مخالفآنرا درخاطرداشتند، کشاندن ناپلئونباعماق کشوربرطبق هیچ نقشهای انجام نگرفت ـ حتی هیچکس امکاناینپیشرویراباورنداشت ـ بلکهدرنتیجهٔ بازی بغرنج دسیسهها واغراضوتمایلات مردم شرکتکننده دراین جنگ که ازآنچه درپیش داشتند وازآنچهیگانهوسیلهٔ نجات روسیهبودکمترین اطلاعرا نداشتند ناپلئون باعماقکشور روسیه کشاندهشد. همهٔاموربرخلاف انتظار وبرحسب تصادف انجام میگرفت. قشون درآغاز اردوکشی متلاشیشد . ظاهراً روسها بقصد پیکاربادشمن وجلوگیری ازتجاوز پیشروی اومیکوشیدندکه قسمتهایپراکنده راگرد همجمع کنند اما درضمن کوشش برایجمعآوری قواازپیکار بادشمن نیرومندتر ازخود اجتناب میکردندودرامتداد اضلاع زاویهٔحادهای عقب مینشستند وبدینطریق فرانسویانرا تااسمولنسك کشاندند. اماکافینیست که بگوئیم چون فرانسویان میان دو آرتش روس پیشروی میکردند قشون روسیه مجبور بود در امتداد اضلاع زاویه حادهای عقب نشینیکند ـ بلکه باینجهت پیوسته این زاویه حادهتر میشد و روسها بیشترعقبنشینی میکردند که باگراتیوناز فرماندهآیندهٔ خود، بارکلایدوتولی، کهدرمیان آرتشیانوجههای نداشته متنفربود ومیکوشیدآرتشدوم تحتفرمانخودرا هرچهممکناست دیرتر بقشون بارکلایملحقنماید تاتحت فرماندهیاوقرار نگیرد. اگرچه اینالحاقهدفاصلیتمامفرماندهان قشون روسبود ، بااینحال باگراتیون مدتی بآرتش بارکلای نمیپیوست زیراتصورمیکرد کهدراین راه پیمائیآرتش خود را بمخاطره خواهد انداخت وعقب نشینی بطرف چپ وجنوب بستوهآوردن

فرانسویان بوسیلهٔفرود آوردن‌ضرباتی بجناحچپ پشت‌جبههٔ آنها وتقویت قشون خود در اوکرائین ازهمه‌مناسبتر وسودمندتراست. اماظاهراً این بهانه‌راازاینجهت‌میتراشید که‌نمیخواست‌ازبارکلای‌یعنی آلمانی‌منفوری که‌ازلحاظ درجه ومقام‌ازوی پائینتربود اطاعت نماید.

امپراطور آلکساندربرای‌تهییج‌شورمیهن‌پرستی‌سربازان‌همراه‌آرتش‌بوداما حضورروی‌وتردیدو دودلیش‌ووجود مشاورین‌بسیار ونقشه‌های‌بیشمار عملیات‌جنگی‌تمام‌قدرت‌فعال‌ارتش‌اول‌راخنثی‌میکردو در نتیجه آرتش پیوسته‌عقب‌می‌نشست.

پیش‌بینی‌شده‌بود که‌درهرحال‌ازاردوگاه‌دریسادفاع‌شود امانا گهان‌پاولوچی که‌درپی‌احراز مقام فرماندهی کل‌بودتمام قدرت‌ونفوذخودرابکارانداخت تاآلکساندررا بلزوم‌تغییراین‌نقشه‌متقاعدسازد. دراینموقع‌تمام‌نقشه‌های‌پفول‌را دورانداختند وهمهٔ اموررا بدست‌بارکلای‌سپردند. اماچون‌اعتمادکافی به‌بارکلای نداشتند، اختیارات اونیزمحدود بود.

قشون تجزیه شده‌بود ووحدت فرماندهی‌وجودنداشت،بارکلای‌نیزوجهه‌ای‌نداشت. امااز این هرج‌ومرج وتفرقه‌ومعروف نبودن‌فرماندهٔ کل‌آلمانی ازطرفی‌تزلزل وبی‌تصمیمی وپرهیزازنبردنتیجه میشد(درصورتیکه‌اگر آرتش‌یکپارچه بودوبارکلای فرماندهی کل‌قوا رابعهده‌نداشت‌اجتناب‌ازجنگ میسرنبود) وازجانب‌دیگرسبب نفرت‌وانزجارروز افزون از آلمانیها وبیداری روحیهٔ میهن پرستی میگردید.

سرانجام‌امپراطورآرتش‌راترك کرد.این‌اندیشه که‌تزاربابد ازپایتخت‌خود مردم‌روسیه‌رابرای اجرای جنگ ملی‌تهییج‌نماید، بعنوان‌یگانه‌بهانهٔ‌مساعدبرای عزیمت‌اوانتخاب‌شد. مسافرت‌امپراطور بمسکو سبب آن گشت که‌نیروی معنوی قشون روس سه‌برابرافزایش یابد.

تزارباینجهت آرتش‌راترك گفت که‌حضورروی‌موجب‌محدودیت‌قدرت‌فرماندهٔ کل‌نشودوامیدمیرفت که‌پس‌ازرفتن تزار فرماندهٔ کل‌باقدامات جدیتری خواهدپرداخت. اماوضع فرماندهی‌آرتش‌بازهم آشفته‌تروقدرت‌واقعی فرماندهٔ کل‌ضعیفترشد. بنیکسن وولیعهد ودسته‌ای از ژنرال آجودانها بمنظور مراقبت‌درعملیات فرماندهٔ کل وتحریك‌وی بفعالیت درآرتش ماندندوبارکلای که زیرنگاه‌تمام این «چشمهای‌امپراطور» آزادی کمتری‌رااحساس‌میکرد،دراقدام‌بعملیات‌قاطع‌احتیاط‌بیشتری‌مرعی‌میداشت وازنبرد بادشمن‌اجتناب میورزید.

بارکلای احتیاطرا پیشه گرفته‌بود. ولیعهد باکنایه‌میگفت که‌شایدخیانتی درکارباشد واقدام بیکارقاطعرا مطالبه‌مینمود. لیوبومیرسکی، برانیتسکی ولوتسکی‌وعدهٔ دیگری‌نظیرایشان‌چنان آتش این‌غوغارا دامن میزدند که‌بارکلای، ببهانهٔ ارسال‌اسنادوکاغذهائی‌برای‌امپراطور ژنرال آجودانهای لهستانی‌را بپطرزبورك فرستادو شرشان‌را ازسرخودکم‌کرد ومبارزهٔ علنی‌را بابنیکسن وولیعهدآغاز نمود.

بالاخره‌در اسمولنسك آرتشها‌باتمام‌مخالفتهای باگراتیون بهم‌ملحق گردید.

باگراتیون باکالسکه‌ای بخانهٔ مقر فرماندهی نزدیك شد. بارکلای نشان امپراطوری را بخود آویخت، باستقبال‌او آمدوبباگراتیون که‌ارشدترازاو بودگزارش‌داد. باگراتیون که‌میکوشید برتری‌خودرا دربلندنظری برقیبش‌نشان‌دهد باوجود ارشدیت از بارکلای اطاعت کرد. اما درضمن این‌اطاعت کمترازپیش بانظریات اوموافقت‌مینمود. باگراتیون که‌بامر تزار، بدون اطلاع بارکلای

مستقیماً بپطرزبورگ که گزارش میداد نامه‌ای بدین مضمون به آراکچیف نوشت : « ارادهٔ اعلیحضرت برای من قانون مقدس است اما بهیچوجه نمیتوانم با این‌وزیر(منظور وی‌بارکلای بود)همکاری کنم برای رضای خدا مرا بجای دیگر بفرستید، ایکاش مرا بفرماندهی یك هنك منصوب میکردید،زیرا بهیچوجه‌نمیتوانم دراینجا خدمت کنم. تمام ستاد کل‌پراز آلمانیست‌ویك‌روسی نمیتواند دراینجانفس بکشد وازهیچیك ازامور سردر نمیآورد. من تصور میکردم که میتوانم دراینجا صادقانه بتزارووطن خدمت کنم اما حال عملا ببارکلای خدمت میکنم و باید اعتراف کنم که هیچ علاقـه وتمایلی باین خدمت ندارم.

داورودستهٔ برانیتسکی‌وویتنسن‌گروف ونظایر ایشان روابط فرماندهان ارشد را بیشتر بهم ـ میزدند و آتش نفاق هر لحظه بالا میگرفت . فرماندهی کـل قصد داشت در حوالی‌اسمولنسك بفرانسویان حمله کند وژنرالی را برای بازدید مواضع فرستاد. این ژنرال که از بارکلای‌متنفربود نزد یکی از دوستان خود که فرماندهٔ سپاهی بود، رفت وتمام روزرا در مصاحبت اوبسر بردوهنگام عصر مراجعت کرد ونظریهٔ خود را دربارهٔ‌عرصهٔ‌کارزاری که ندیده بود ببارکلای گزارش داد.

هنگامیکه منافشات ودسیسه‌هائی دربارهٔ تعیین میدان پیکارآینده جریان‌داشت ، هنگامیکه قشون روس در جستجوی فرانسویان بود ودر تشخیص خط پیشروی ایشان‌اشتباه میکرد، فرانسویان بلشکر نوه‌روفسکی حمله کردند وآنرا عقب زده تا پای دیوارهای اسمولنك رسیدند .

ولی قشون روس برای نجات خطوط مواصلات خود ناگزیرشد تادر اسمولنك‌بنبردناگهانی وغیر منتظری دست بزند. نبرد انجام‌گرفت وهزاران نفر از طرفین بهلاکت رسیدند.

اسمولنسك‌برخلاف میل‌وارادهٔ تزار وتمام ملت روسیه تخلیه شد. اما اهالی اسمولنك کـه فریب استاندار خود را خورده بودند شهر راآتش زدند ومردم بیچاره وخانه خراب‌پس‌ازنشاندادن سرمشقی بسایر روسها بمسکوگریختند ایشان جزفکر خسارات خوداندیشهٔ دیگری نداشتندوآتش نفرت وکینهٔ دشمن در دلهایشان زبانه میکشید. ناپلئون پیش روی میکرد وماعقب می‌نشستیم و بدینترتیب موجبات آن وضعی‌که میبایست بشکست و سقوط ناپلئون منجر گردد فراهم میگشت.

۲

شاهزاده نیکلای آندره‌ئیچ روزی پس از عزیمت پسرش شاهزاده خانم ماریا را بحضور طلبیده گفت :

ـ خوب، حال راضی شدی؟ مرا با پسرم بکشمکش انداختی! راضی‌شدی ؟ تو فقط دنبال همین کار میگشتی! راضی شدی؟... برای من دردناك است، دردناك است. من پیر وضعیف شده‌ام وتو در آرزوی همین بودی. خوب، شادی کن، شادی کن!...

پس از آنروز دیگر شاهزاده خانم ماریا تا یکهفته پدرش را ندید . پیر مرد مریض بود واز دفتر کارش بیرون نمیآمد .

شاهزاده خانم ماریا درحال تعجب متوجه شد که شاهزاده پیردرمدت این بیماری مادموازل بورین را نیز باطاق خود راه نمیداد وفقط تیخون ازاوپرستاری میکرد .

پس از یك هفته شاهزاده دوباره از اطاقش بیرون آمد و بزندگانی سابق ادامه داد و با مجاهدت خاص بساختمان ابنیه واحداث باغها مشغول شد وتمام مناسبات پیشین خود رابامادموازل بورین قطع کرد. ازقیافه ولحن سرد او هنگام گفتگو با شاهزاده خانم ماریا چنین استنباط میشد که میخواهد بگوید : «خوب، می‌بینی که تو همه گونه افترائات را دربارهٔ من و این دختر فرانسوی اختراع کردی وبدروغ بشاهزاده آندره گفتی ومرا با اوبکشمکش ومناقشه انداختی، اما حال می‌بینی که من نه بتو احتیاج دارم ونه باین دختر فرانسوی.»

شاهزاده خانم ماریانیمی از روز را نزد نیکولوشکا بسر میبرد ومراقب تحصیل‌اوبود وخود بااوزبان روسی وموسیقی میآموخت وبادسال گفتگو میکرد. قسمت دیگر روز را هم با مطالعهٔ کتب ومصاحبت دایهٔ پیر ومردم خداپرستی که گاهی ازهشتی عقب خانه نزد او میآمدند میگذراند.

شاهزاده خانم ماریا چنانکه معمول زنانست دربارهٔ جنگ میاندیشید وبرای برادرش که در میدان جنگ بسرمیبرد بیمناك بود. ازبیرحمی‌وسنگدلی مردم که آنانرابکشتن یکدیگروامیداشت وحشت میکرد ونمیفهمید که چرا مردم این اندازه قسی وبیرحمند، اما اهمیت ومفهوم این‌جنك را که مانند تمام جنگهای سابق میپنداشت درك نمیکرد. هرچند دسال، مصاحب همیشگی‌وی، کهعلاقه بسیار بجریان جنگ داشت، کوشش میکرد تا نظریات خودرا برای اوتوضیح دهد و هر چند مردم خدا پرستی که نزدوی میآمدند هریك بشیوهٔ خویش با ترس‌ووحشت ازشایعات مربوط بحملهٔ دشمن

مسیح سخن میگفتند وهرچند ژولی که اینك بشاهزاده خانم دروبتسکوی تبدیل شده بود دوباره برای او نامه مینوشت از مسکو نامه‌های مشحون ازشورمیهن پرستی برای او میفرستاد بازشاهزاده خانم ماریا اهمیت ومفهوم این جنگ رادرك نمیکرد.

ژولی مینوشت: «دوست مهربانم ! من برای شما بزبان روسی نامه مینویسم ، زیرا من از همهٔ فرانسویان وهمچنین اززبانشان که دیگر تحمل شنیدن آنرا ندارم متنفرم ... دراینجا، درمسکو، آتش اشتیاق وعشق امپراطورمورد پرستش مادردلها مشتعل گشته است .

شوهر بیچارهٔ من درمیخانه‌های یهودیان گرسنگی میکشد و انواع رنجها و دشواریها را تحمل میکند، اما هرخبری که ازاو بمن میرسد آتش اشتیاق مرا بیشتر شعله‌ور میسازد .

بیشك شما داستان عمل قهرمانانهٔ رایفسکی را شنیده‌اید که دو پسر خودرا در آغوش کشید، گفت : «ما باهم باستقبال مرگ میشتابیم وقدمی هم عقب نمی نشینیم!» حقیقة هم، باآنکه نیروی دشمن دوبرابر آنها بود قدمی عقب ننشستند ... ما اوقات خودرا دراینجا چنانکه میتوانیم، میگذرانیم. درجنگ باید مانند زمان جنگ زندگی کرد. شاهزاده خانم آلینا وسوفی تمام روزرا بامن می‌نشینند ومابیوه زنان نگونبختی که شوهرانمان هنوز زنده‌اند پارچه‌های زخم بندی درست میکنیم وافکارپرشورخودرا برای یکدیگر حکایت میکنیم . دوست من! تنها جای شما خالیست ...»

شاهزاده خانم ماریا بیشتر ازاینجهت باهمیت ومفهوم این جنگ پی نمیبرد که شاهزادهٔ پیر هرگز از آن سخن نمیگفت، بلکه اصولا وجود آنرا انکار میکرد وچون هنگام ناهار دسال رشتهٔ سخن را باین جنگ میکشید بوی میخندید. لحن شاهزادهٔ پیرچنان آرام و مطمئن بود که شاهزاده خانم ماریا بدون چون وچرا سخنان اورا باور میکرد .

سراسر ماه ژوئیه راشاهزادهٔ پیر فوق العاده فعال وبسیار چابك وزنده دل بود. دراینمدت باغ جدیدی احداث کرد وخانهٔ نوی برای خدمتکاران خودساخت. یگانه مسأله‌ای که شاهزاده خانم ماریارا ناراحت میساخت این بود که پدرش کم میخوابید ودیگر بنابعادت دیرین دردفتر کار خود نمیخوابید وهر روز محل خفتن را تغییر میداد. گاهی امر میکرد تاتخت خواب سفری اورا در گالری بزنند، زمانی دراطاق پذیرائی بالباس روی نیمکت یاصندلی راحت که پشتی بلند داشت میافتاد وچرت میزد ودراین حال پطروشکا بجای مادموازل بورین برایش کتاب میخواند . گاهی نیز در اطاق غذا خوری شب را صبح میکرد .

روز اول ماه اوت نامهٔ دوم شاهزاده آندره رسید. درنامهٔ اولش که بزودی پس ازعزیمت خود نوشته بود باکمال ادب و احترام ازپدرش برای جسارت واظهار آن سخنان معذرت خواسته تقاضا کرده بود که پدرمهربانش ویرا مانند پیش مشمول لطف وعنایت خویش سازد. شاهزادهٔ پیر درجواب او نامهٔ مهر آمیزی نوشت وازآن پس دختر فرانسوی را ازخوددور ساخت . نامهٔ دوم شاهزاده آندره که ازحوالی شهر ویتبسك، پس ازاشغال آن بوسیلهٔ فرانسویان، نوشته شده بود تمام اردوکشی را باختصار توصیف میکرد و بعلاوه شامل نقشه و پیش بینی‌های آیندهٔ اردوکشی بود . شاهزادهٔ آندره دراین نامه وضع نـامساعد پدرش رادرنزدیکی صحنهٔ پیکارو درامتداد مسیر پیشروی قشون دشمن برای او مجسم ساخته وبه پدرش اندرز داده بود که بمسکو عزیمت نماید.

آنروز درسرمیز ناهار دسال اظهار داشت که برطبق شایعات فرانسویان وارد ویتبسك شده‌اند .

شاهزادهٔپیر ازشنیدن‌سخنان‌وی بیادنامهٔشاهزاده آندره‌افتادوبدخترش گفت :

ــ امروزنامه‌ای ازشاهزاده آندره رسیده، توآنرانخواندی ؟

شاهزاده‌خانم‌بیمناك جواب داد :

ــ نه، پدرجان !

اونمیتوانست نامه‌ای‌راکه حتی ازرسیدنش‌بی‌اطلاع‌بود خوانده باشد .

شاهزاده باهمان لبخند تحقیر آمیزی که‌عادتاً هنگام گفتگوازجنك‌خاطر بزلب‌داشت گفت :

ـ اوراجع بجنگ، راجع‌باین‌جنگ‌نوشته‌است .

دسال گفت :

ــ بایدبسیارجالب‌باشد . شاهزاده‌آندره دروضعی‌است که‌او ...

مادموازل بورین گفت :

ــ آخ! بسیارجالب است !

شاهزادهٔ پیروبمادموازل بورین کردهو گفت :

ــ بروید وآنرابرای‌من‌بیاورید! میدانید که‌روی‌میز کوچك‌زیر کاغذ نگهدار است .

مادموازل بورین‌شادمان ازجابرجست امابیرمرد چهره‌درهم‌برده‌فریادکشید :

ــ آه ! نه ! میخائیل‌ایوانیچ ! توبرو !

میخائیل‌ایوانیچ ازجابرخاست وبدفتر کاررفت. اماتازه‌بیرون‌رفته‌بود که‌شاهزادهٔ پیرمضطربانه باطراف‌نگریست ودستمال سفره‌را بکناری‌انداخت‌ودنبال‌اورفت و گفت :

ــ هیچ‌کاری‌را درست‌انجام نمیدهند. همه‌چیزرابهم‌میریزند .

هنگامیکه او بدنبال نامه رفته بود شاهزاده خانم ماریا، مادموازل بورین ، دسال و حتی نیکولوشکا خاموش بیکدیگر میگریستند، شاهزادهٔ پیر بانامه ونقشه بهمراهی میخائیل‌ایوانویچ با گامهای سریع بر گشت ونامه‌را درموقع‌صرف‌ناهار بهیچکس نداد‌بخواندبلکه‌پهلوی‌خود روی میز گذاشت .

پس‌ازصرف غذاچون باطاق‌پذیرائی رفت‌نامه‌رابشاهزاده‌خانم‌ماریا دادونقشهٔ‌ساختمان‌جدیدی رامقابل خویش‌نهاده‌چشم بدان‌دوخت وبدخترش امر کرد نامه را بلندبلند بخواند. شاهزاده خانم ماریاهنگام‌قرائت‌نامه پرسان به‌پدرش مینگریست. پیر مرد بنقشه نگاه میکرد وظاهراًدر افکار خود غوطه‌وربود .

دسال‌بخود اجازه دادوپرسید :

ــ شاهزاده! عقیدهٔشمادراین‌باب‌چیست ؟

شاهزاده‌چون کسیکه ازعمل‌نامطبوعی‌بر آشفته‌باشدبی آنکه‌چشمش‌را ازنقشهٔ‌ساختمان‌بر گیرد گفت :

ــ من؟ من ؟...

ــ بسیارمحتمل‌است که‌صحنهٔ‌جنك بمانزدیك‌شود ...

شاهزاده گفت :

ــ ها ـ ها ــ ها ! صحنهٔ جنك ! من گفتم وبازمیگویم که صحنهٔ جنك لهستان است و دشمن

هرگز بایتسوی نیمان تجاوز نخواهد کرد .

دسال باتعجب بشاهزاده می‌نگریست، زیرا پیرمرد دربارهٔ نیمان سخن میگفت درحالیکه دشمن دیگر بدنیپر رسیده بود. اما شاهزاده خانم ماریا که وضع جغرافیائی نیمان را فراموش ساخته بود تصور می‌کرد آنچه پدرش میگوید حقیقت است .

شاهزاده ظاهراً دربارهٔ اردوکشی سال ۱۸۰۷ که بسیار تـازه در نظرش جلوه می‌کـرد می‌اندیشید ومیگفت :

ـ هنگامیکه گرمای برف گداز فرا رسد درمردابهای لهستان غرق خواهند شد . اینک فصل زمستان است و آنها نمی‌توانند این مردابها را ببینند. اگر بنیگسن زودتر وارد پروس میشد اوضاع صورت دیگر بخود میگرفت ...

دسال محجوبانه گفت :

ـ اما شاهزاده ! درنامه راجع به ویتبسك گفتگو شده است ..

شاهزاده نـاراضی گفت :

ـ درنامه ؟ آری ... آری ... آری ...

ناگهان چهره‌اش تیره شد . اندکی سکوت کرده گفت :

ـ آری ، او مینویسد که فرانسویان شکست خورده‌اند ، در حوالی کدام رودخانه شکست خورده‌اند ؟

دسال سررا پائین انداخت و آهسته گفت :

ـ شاهزاده دراین باب چیزی ننوشته است .

ـ دراین‌باب ننوشته است ؟ خوب ! آخر من اینهارا اختراع نکرده‌ام .

همه مدتی خاموش شدند .

ناگهان شاهزاده سربرداشت وبنقشه اشاره کرده گفت :

ـ آری . . . آری ... خوب ، میخائیل ایوانیچ ! بگو بدانم در اینجا چه تغییری می‌خواهی بدهی ...

میخائیل ایوانیچ بجانب نقشه رفت وشاهزاده بااو دربارهٔ نقشهٔ ساختمان‌جدید گفتگو کرده نگاه خشمناکی بشاهزاده خانم ماریا ودسال انداخت وباطاق خود رفت .

شاهزاده خانم ماریا نگاه پریشان و شگفت‌زدهٔ دسال راکه بپدرش دوخته شده بود دید و متوجه سکوت او شد و باکمال شگفتی دریافت که پدرش نامهٔ پسر خود را روی میز اطاق پذیرائی گذاشته ورفته است. اما نه‌تنها میترسید علت پریشانی وسکوت دسال را ازوی بپرسد بلکه‌حتی‌از اندیشیدن دراین‌باره هم بیم داشت .

هنگام عصرمیخائیل ایوانیچ ازجانب‌شاهزادهٔ پیربرای گرفتن نامهٔ شاهزاده آندره که دراطاق پذیرائی مانده بود، بنزد شاهزاده خانم ماریاآمد . هرچند برای شاهزاده خانم ماریا خوش آیند نبود ولی بااینحال بخود اجازه‌داد واز میخائیل‌ایوانیچ پرسید که پدرش چه می‌کند .

میخائیل‌ایوانیچ بالبخندی تمسخرآمیز، چنانکه موجب‌رنك‌باختگی شاهزاده‌خانم ماریاشد، مؤدبانه گفت :

ـ ایشان پیوسته درجنب‌وجوش وفعالیتند . برای این عمارت جدید خدمتکاران بسیارناراحت هستند . مدتی مطالعه می‌کردند اما اکنون (پس‌آهسته‌تر گفت) در دفتر نشسته‌اند ، گویا مشغول تنظیم وصیت‌نامه می‌باشند .

درایام‌اخیر یکی ازمحبوبترین سرگرمی‌های‌شاهزاده تنظیم‌کاغذهائی‌بود که آنهاراوصیت‌نامه می‌نامید ومی‌بایست پس ازمرگش بتزار تسلیم شود .

شاهزاده خانم ماریا پرسید :

ـ آلپاتیچ را به اسمولنسك خواهند فرستاد ؟

ـ ظاهراً میفرستند . اومدتی است درانتظار حرکت است .

۳

چون میخائیل ایوانیچ‌بانامه بدفترکارمراجعت کرد، شاهزاده با عینک وسایبان بالای‌چشمها درمقابل میزتحریر گشوده‌ای که پرتوافکنی نورشمعهای شمعدانی‌را بر آن منعکس میساخت نشسته، دستها را ازهم‌گشوده وبا وضع وحالت پیروزمندانه‌ای‌کاغذهای خود، یا بقول خودش یادداشتهایش ، راکه میبایست پس ازمرگش تقدیم امپراطور شود مطالعه میکرد .

وقتی میخائیل‌ایوانیچ واردشد چشمهای شاهزاده را اشك خاطرات‌آن ایامی‌که یادداشتهای آنرا میخواندپر کرده بود. شاهزاده نامه‌را ازدست میخائیل‌ایوانیچ گرفت ودرجیب گذاشت،کاغذها را جمع‌کرد وبجای خود نهاد وآلپاتیچ راکه مدتی بود انتظار میکشید بحضور طلبید .

شاهزاده روی تکه کاغذی‌آنچه لازم بود از اسمولنسك تهیه شود نوشته بود وهنگامیکه در اطاق ازکنارآلپاتیچ‌که نزدیك‌درمنتظر ایستاده بود قدم میزد بوی‌دستور میداد :

ـ اول‌کاغذ پستی، میشنوی ؟ هفت بسته طبق نمونه، با نقش ونگار طلائی رنك ... اما درست طبق این نمونه باشد . لاك، لاك‌مهرـ میخائیل‌ایوانیچ یادداشت‌کرده است .

شاهزاده بیادداشت خود نگاه‌کرد وگفت :

ـ بعد باید این نامه را شخصاً باستاندار تقدیم‌کنی .

برای درهای عمارت جدید‌کلونهائی طبق نمونه‌ایکه شاهزاده طرح‌آنرا کشیده بود ضرورت داشت . بعلاوه مقرر بود که جعبه‌ای از مقوا برای نگهداری وصیت‌نامه‌ها به صحاف سفارش داده شود .

صدور دستور به‌آلپاتیچ درحدود ٤ ساعت بطول انجامیده بود ولی هنوز شاهزادهٔ پیر او را مرخص نمیکرد . بالاخره روی صندلی نشست ولختی اندیشید وچشم برهم‌گذاشت وبخواب رفت . آلپاتیچ پا بپا میکرد .

ـ خوب، برو،برو! اگر چیزی لازم شد بدنبال تومیفرستم .

آلپاتیچ از اطاق بیرون رفت . شاهزاده دوباره بطرف میز تحریر رفت وبآن نگریست ، با دست‌کاغذهای خودرا جابجا‌کرد، باز در را بست وبرای نوشتن نامه‌ای باستاندار پشت‌میزنشست.

چون نامه بپایان رسید وآنرا مهروموم‌کرددیگرپاسی ازشب‌گذشته بود،میخواست‌بخوابد امامیدانست‌که‌خوابش‌نمیبرد وبدترین‌افکار دربستربسراغش میآیدوناچارتیخون‌راخواندوبااوباطاقها

رفت تابوی دستوردهدکه‌آنشب بستررا درکجا بگسترد.هنگام راه رفتن تمام‌گوشه‌هارا از زیرنظر میگذراند .

همه‌جا درنظرش بد جلوه‌کرد اما بدتر از همه‌جا نیمکتی در اطاق دفتر بود که عادة روی آن می‌نشست . از این نیمکت ظاهراً بسبب اندیشه‌های دشوار ورنج‌آوری که هنگام درازکشیدن مزاحم اوبود، وحشت داشت . هیچ‌جا خوب وراحت نبود اما در هرحال‌گوشهٔ تالار ، پشت پیانو ، را ازهمه‌جا بهتردانست زیرا تاکنون هرگز درآنجا نخوابیده بود .

تیخون باخدمتکاری بستر راآوردند ومشغول‌گستردن‌آن شدند .

شاهزاده فریادکشید :

ـ اینطور نه ، اینطور نه !

وخودتختخواب‌را باندازهٔچندسانتیمتر ازگوشهٔدیواردورکرد وبعددوباره‌آنرا جلوترکشید.

شاهزاده باخودگفت : «خوب ، بالاخره همه‌کارها را انجام دادم وحال استراحت میکنم» و به تیخون دستور دادکه لباسش را بکند .

شاهزاده ازکوشش وزحمتی‌که برای بیرون‌آوردن جبه وشلوارضرورت داشت خشمناک‌شدو چهره درهم‌کشیدولباسش‌راکنده‌لخت‌وسنگین‌روی‌تختخواب افتاد، پنداشتی درحالیکه با نظر حقارت بپاهای لاغر وزردش مینگریست باندیشه فرو رفته است . اما حقیقةً مشغول تفکر نبود بلکه چون میدانست این عمل چقدر برایش دشواراست، نمیتوانست تصمیم بگیرد پاها را بلندکند وروی بستر دراز بکشد . باخود میگفت: «آخ چه! دشوار است !آخ!کاش این‌زحمات زودتر بپایان میرسید و شما مرارهامیساختید !» پس‌لبهایش‌رابهم فشرده شایدبرای‌بیست‌هزارمین مرتبه این‌کوشش وزحمت را بخود بارکرد وروی تختخواب درازکشید . امّا هنوز دراز نکشیده بودکه تختخواب بجنبش آمد، شاهزاده بدشواری نفس‌کشید و با حرکت منظم وموزون بجلو وعقب حرکت‌کرد . هرشب این واقعه تکرار میشد . چشمش راکه بسته بود بازکرد .

وبا خشم‌به‌شخص‌نامعلومی بانگ زد : « ملعونها ! راحتی نـدارم !آری ،آری ! مسألهٔ مهم دیگری بود.آری! مسألهٔ بسیارمهمی بودکه‌گذاشته‌بودم تا دربستر راجع‌بآن فکرکنم. کلونها؟نه، دربارهٔ آنها به‌آلپاتیچ دستور دادم . نه، چیزی بودکه باطاق پذیرائی ارتباط داشت . شاهزاده خانم ماریا هم سخن مهمی‌گفت . دسال، این احمق، هم چیزی‌گفت . مثل اینکه این‌چیزباجیب‌من هم ارتباط داشت ... یادم نمیآید !»

ـ تیشکا ! سرمیز ناهار راجع بچه حرف میزدیم ؟

ـ راجع بشاهزاده‌آندره ...

شاهزاده دستش را روی میزکوفت وفریادکشید :

ـ ساکت، ساکت باش !آری ، یادم‌آمد، نامهٔ شاهزاده‌آندره بود . شاهزاده خانم ماریا آنرا قرائت‌کرد ! دسال مطلبی‌راجع به ویتبسک‌گفت. حال این نامه‌را سرفرصت خواهم خواند.

پس به تیخون امرکرد نامه‌را ازجیب اوبیاورد ومیزکوچکی‌را باشیشهٔ لیموناد وشمع‌مومی مارپیچی شکل نزدیک‌تختخواب اوبکشد. پس شاهزاده عینکش‌را بچشم زد وبخواندن‌نامه‌پرداخت. تازه درآنجا، درسکوت شب، زیر نورضعیف شمع‌که پرتوافکن سبزی‌آنرا منعکس میکرد پس از

خواندن نامه برای نخستین بار بمفهوم واهمیت آن پی برد.

«فرانسویان درویتبسك هستند وپس از چهارروز راه پیمائی به اسمولنسك میرسند. شاید هم اکنون باینجا رسیده باشند.»

ـ تیشکا!

تیخون از جاپرید. اما پیرمرد فریادکشید:

ـ نه، چیزی لازم نیست، چیزی لازم نیست!

نامه را زیرپایهٔ شمعدان مخفی کرد وچشمش را بست ودانوب، روشنائی نیمروز، نیزار، اردوگاه قشون روس درنظرش مجسم گشت. درعالم خیال خودرا ژنرال جوانی که یك چین بصورت نداشت و چابك وزنده دل وشادمان وگلگون تصور میکرد که وارد خیمهٔ رنگارنگ پاتیومکین میشد و شعلهٔ سوزان رشك وحسد باین سوگلی امپراطریس بهمان شدت وحدت آنزمان او را بهیجان آورد. تمام کلماتی راکه درآنوقت در نخستین ملاقات با پاتیومکین گفته بود بیادش آمد.

سپس زن فربه کوتاه اندامی که چهرهای زردداشت درنظرش مجسم شد. این زن امپراطریس مادربود. لبخند وگفته های اینزن را دراولین ملاقات که با مهر و نوازش اورا پذیرفت بخاطر آورد. چهرهٔ اورا درتابوت وکشمکش با زوبوف را برسرتابوتش برای حق تقدم بوسیدن دست او مجسم ساخت وبا خود گفت:

«آخ! باید زودتر بآن زمان برگشت، باید زمان کنونی هر چه زودتر بپایان برسد. کاش مرا آسوده وراحت بگذارند!»

٤

تپه های لیسی ، املاك شاهـزاده نیکلای آندرهئیچ بالکونسکی ، در فاصلهٔ شصت ورستی اسمولنسك واقع بود واز جادهٔ مسکوسه ورست فاصله داشت.

در همانشب که شاهزادهٔ پیر آلپاتیچ را بمأموریت میفرستاد ، دسال از شاهزاده‌خانم ماریا اجازهٔ ملاقات خواست ونزد او رفت وگفت که چون شاهزاده کاملا سلامت نیست و برای امنیت خویش هیچ اقدامی بعمل نمیآورد وچون از نامهٔ شاهزاده آندره چنین مستفاد میشود که توقف در تپه های لیسی خالی ازخطر نیست لذا باکمال ادب واحترام بشما اندرز میدهم که خودتان نامه‌ای باستاندار اسمولنسك بنویسید وبوسیلهٔ آلپاتیچ برای او بفرستید ودراین نامه ازاستاندار دربارهٔ وضع جنك ودرجهٔ خطری که تپه‌های لیسی را تهدید میکند استفسار نمائید. دسال پس ازجلب موافقت شاهزاده خانم ماریا این نامه راازطرف اوباستاندار نوشت وشاهزاده خانم آنرا امضا کرد وبه آلپاتیچ داد و باو گفت که نامه را باستاندار تقدیم کند ودرصورت بروزخطر هرچه زودتر مراجعت نماید.

آلپاتیچ پس ازکسب تمام دستور ها باکلاه پوستی سفید (که شاهزاده بوی هدیه کرده بود) وعصائی، چنانکه شاهزاده بدست میگرفت، درحالیکه خدمتکاران اورا بدرقه میکردند ازخانه خارج شد ودردرشکهٔ چرمی که سه اسب قزل بآن بسته شده بود سوار شد.

زبانهٔ زنگهای گردن اسبها را محکم بسته وداخل زنگوله ها را کاغذ فرو کرده بودند . شاهزاده درتپه‌های لیسی بکسی اجازه نمیداد که درشکهٔ زنگوله دار سوار شود . اما آلپاتیچ صدای زنك وزنگوله را درجاده‌های دوردوست داشت. بدرقه کنندگان آلپاتیچ یعنی دفتر دار و محاسب و آشپز های مطبخ اربابی ومطبخ خدمتکاران، دوپیرزن، پسر بچه قزاق، کالسکه‌چی‌ودیگر خدمتکاران اورا مشایعت کردند .

دخترش بالشهای پررا که رویهٔ کتان داشت زیرپا و پشت او گذاشت ، خواهر زن پیر او پنهانی بسته‌ای را دردرشکه نهاد. یکی از درشکه چیها دست او را گرفت ودر سوار شدن باو کمك کرد. آلپاتیچ قرقرکنان درست مانند شاهزاده شتابان گفت :

ـ خوب، خوب ! قیل‌وقال زنانه! زنها! زنها !

و در درشکه نشست . آخرین دستور ها را در بارهٔ کار های حسابداری داد ودیگر تقلید از شاهزاده را رها کرده کلاهش راازسرطاس برداشت وسه باررو‌ی سینه صلیب کشید .

همسرش که از شایعات جنگ بیمناك بود فریاد کشید :

ـ یاکوف آلپاتیچ ! اگر چیزی بود ... برای خاطر مسیح بمارحم کن !

آلپاتیچ پیش خود میگفت :

ـ زنها، زنها، هیاهوی زنها !

درشکه براه افتاد . آلپاتیچ باطراف خود مینگریست ومزارع گندم سیاه زرد شده وجوسبز انبوه وکشتزارهای سیاهی راکه تازه شخم خورده بود تماشا میکرد . از تماشای حاصل فراوان کشت بهاری آنسال لذت میبرد، بحاشیه مزارع جو درو شده مینگریست ومیزان بذر کاشته شده و محصول بدست آمده را حساب میکرد ودر ضمن بیاد میآورد که آیا دستورهای شاهزاده را فراموش نکرده است ؟

آلپاتیچ پس ازآنکه درراه دوبار باسبها علیق داد، روزچهارم اوت بشهر وارد شد .

آلپاتیچ در راه بستونهای ارابهٔ قشون رسید و ازآنها پیش افتاد . در حوالی اسمولنسك شلیکهائی ازدورشنید اما این صداها اورا متعجب نساخت بلکه بیشتر ازاین مسأله تعجب کرد که نزدیك اسمولنسك مشاهده کرد که عده‌ای ازسربازان ظاهراً برای خوراك اسبان خودمزرعهٔ زیبای جو را درو میکردند ومیان کشتزارها اردوزده بودند . این وضع موجب شگفتی آلپاتیچ شد اما بزودی آنرا فراموش ساخت ودراندیشهٔ کار خود فرورفت .

متجاوز ازسی سال بود که تمام علائق زندگانی آلپاتیچ تنها دربیرامون ارادهٔ شاهزاده دور میزد وخود اوهرگز از حدود این اراده خارج نشده بود نه تنها آنچه بااجرای اوامر ودستورهای شاهزاده ارتباط نداشت مورد علاقهٔ وی نبود بلکه حتی برای او وجود خارجی نداشت .

آلپاتیچ عصر روزچهارم اوت وارد اسمولنسك شد، پشت دنیپر درگاچن واقع درحومهٔ شهردر مهمانخانهٔ فراپونتوف دربان که از سی سال پیش با اوآشنائی داشت توقف کرد. فراپونتوف دوازده سال پیش باکمك خیرخواهانهٔ آلپاتیچ جنگلی را ازشاهزاده خرید وشروع بتجارت کرد واینك یك خانه، یك مهمانخانه ویك دکان آردفروشی دراسمولنسك باو تعلق داشت . فراپونتوف موژیك چهل سالهٔ فربه و سیاه موی وسرخ روی بود، لبهای کلفت، بینی پهن وشکمی طبل مانند داشت . وبرآمدگیهای بزرگی بالای ابروان سیاه ودرهم کشیده‌اش دیده میشد .

فراپونتوف با جلیقه وپیراهن کتانی در خیابان کنار دکان خود ایستاده بود وبمحض مشاهدهٔ آلپاتیچ بجانب اورفت و گفت :

ـ یاکوف آلپاتیچ ! خوش آمدی ! مردم ازشهر میگریزند .

آلپاتیچ گفت :

ـ چرا ازشهر میگریزند ؟

ـ منهم همین حرف را میزنم . مردم احمقند. همه ازفرانسویان میترسند .

آلپاتیچ گفت :

ـ حرفهای زنانه، حرفهای زنانه !

ـ عقیدهٔ منهم همین است. یاکوف آلپاتیچ ! من میگویم چون دستور داده شده است که فرانسویان را بشهر راه ندهند بدون تردید این دستور اجرا خواهد شد . موژیکها سه روبل

میگیرند تایکنفررا درارابهٔ خود سوار کنند. اصولا اینها دین ووجدان ندارند.

یاکوف آلپاتیچ بحرفهای اوتوجه نکرد. دستورداد سماوری برایش آتش کنند وبرای اسبها یونجه بیاورند وپس از صرف چای دربستر خواب دراز کشید.

تمام شب ازخیابان کنار مهمانخانه قشون حرکت میکرد. روز بعدآلپاتیچ لبادهای را که فقط درشهر میپوشید بتن کرد و بدنبال کارها رفت. آنروز آفتابی وهوا ازساعت ۸ گرم بود، آلپاتیچ میاندیشید که آنروز برای دروی گندم بسیار مساعد است. ازآنسوی شهر ازصبح زود صدای شلیک شنیده میشد.

در ساعت ۸ صدای شلیك توپها بصدای تیراندازی تفنگها افزوده شد، در خیابان جمعیت کثیری شتابان بمحل نامعلومی میرفت وسربازان بسیاری دررفت وآمد بودند اما مثل همیشه درشکهها درحرکت بود، کسبه در دکانهای خود ایستاده بودند و مراسم دعا درکلیساها انجام میگرفت. آلپاتیچ بدکانها مراجعه کرد وبادارات دولتی وادارهٔ پست وسپس نزد استاندار رفت. در دکاکین، در ادارت، درپستخانه همهٔمردم دربارهٔجنك ودشمن که دیگر بشهرحمله کردهبود سخن میگفتند. همه ازیکدیگر میپرسیدند که چه باید کرد وهمه میکوشیدند تا یکدیگر راآرام کنند.

آلپاتیچ مشاهده کرد کهعدهٔ کثیریازمردمباقزاقها درکنار خانهٔوالی ایستادهاندوکالسکههای سفری استاندار هم درآنجاست. درهشتی بدونفر ازاشراف برخوردکه یکی از ایشانرا میشناخت. این نجیبزاده که پیش ازین رئیسپلیس حومه بود باحرارت حرف میزد ومیگفت:

- اینوضع شوخیبردار نیست. خوشا بسال کسانیکه تنها و مجردند! یکنفر هم درد سر دارد چه برسد بخانوادهٔ سیزده نفری باتمام اسباب و اثاثه.. کار را بجائی رساندهاندکه ما همه بیچاره ونابود خواهیم شد. در این اوضاع دیگر ریاست واستانداری چه معنی دارد؟ ... باید این پستفطرتان را بدار کشید.

دیگری میگفت:

- خوب بس است!

رئیس پلیس سابق گفت:

- بگذار بشنود! برای من یکساناست. آخر ماکه سك نیستیم.

وهمچنانکه بگرد خویش مینگریستآلپاتیچ را دید و از وی پرسید:

- آه، یاکوف آلپاتیچ! تو برای چه باینجاآمدهای؟

آلپاتیچ سررا مغرورانه بلندکرد ومانند تمام مواقعی که نام شاهزاده را میبرد دستش را بسینه گذاشته جواب داد:

- بدستور حضرت اجل نزدآقای استاندارآمدهام. دستور فرمودهاند در بارهٔ اوضاع تحقیق کنم.

ملاك فریاد کشید:

- پس بدان که وضع را بجائی کشاندهاندکه دیگر یك ارابه درشهریافت نمیشود!

وبا این سخن بجهتی که ازآنجا صدای شلیك شنیده میشد اشاره کرده گفت:

- میشنوی، دشمنآنجا رسیده است ...

بازهنگام خروج ازهشتی گفت :

ــ کاربجائی کشیده شده که همه مانابود شده ایم ... راهزنان!

آلپاتیچ سرراتکان داده از پله ها بالارفت. دراطاق انتظار مستخدمین، چندزن و مرد، کاسب و تاجر نشسته بودند وخاموش بیکدیگر مینگریستند. یکمرتبه دردفتر گشوده شد وهمه ازجا برخاستند وبجلو رفتند. ازدرمستخدمی بیرون شتافت، سخنی رابیکی ازتجار گفت و مستخدم فربهی را که صلیبی بگردنش آویخته بود خواند. ودوباره پشت درمخفی شد، گوئی ازنگاهها و سئوالهای مردم پرهیز میکند. آلپاتیچ پیش رفت ودیگربار که مستخدم ازدفتر بیرون آمد، دست راروی سینهٔ نیمتنهٔ دکمه بستهٔ خود گذاشته دو نامه ای راکه آورده بود بوی داد و باابهت وهیمنه گفت:

ــ نامهٔ ژنرال شاهزاده بالکونسکی بآقای بارون «آش».

آهنگ صدایش مستخدم را متوجه اوساخت ونامه هارا ازاو گرفت وچنددقیقه نگذشت که والی آلپاتیچ رابحضور پذیرفت وباعجله بوی گفت :

ــ بشاهزاده وشاهزاده خانم عرض کن که من هیچ اطلاعی نداشته ام. من طبق دستور مافوق رفتار کرده ام. بگیر !

وکاغذی را به آلپاتیچ داد.

ــ بعلاوه چون شاهزاده بیمار است بنظرمن باید بمسکو برود. من هم اکنون بآنجامیروم بایشان اطلاع بده که ....

امااستاندارنتوانست سخنش راتمام کند، زیرا افسری عرق آلود وغبار گرفته شتابان ازدرداخل شدوبزبان فرانسه سخنی گفت که ازشنیدن آن آثاروحشت برچهرهٔ استاندار هویدا گشت وسررا بجانب آلپاتیچ حرکت داده گفت :

ــ برو !

سپس مشغول تحقیق ازافسرشد. چون آلپاتیچ ازدفتر والی بیرون آمدمردم باحرص وترس و بیچارگی بوی مینگریستند. آلپاتیچ دیگر بی اختیار بشلیکهای نزدیک که پیوسته شدیدتر میشد گوش میداد وشتابان بسوی مهمانخانه میرفت. درنامه ای که والی به آلپاتیچ دادچنین نوشته شده بود :

«بشمااطمینان میدهم که هنوز کوچکترین خطری اسمولنسک راتهدید نمیکندو نیزاحتمال نمیرود که اصولاچنین خطری وجود داشته باشد. من ازیک طرف وشاهزاده باگراتیون ازجانب دیگرحرکت میکنیم تاجلوی اسمولنسک بهم برسیم واین الحاق در بیست ودوم ماه عملی خواهدشد سپس هردو قشون باقوای کمکی جمع شده ازهموطنان که ساکن استان تحت فرماندهی شماهستنداز میهن دفاع خواهند کردوخواهند کوشیدتادشمنان وطن را تاروماربسازندیاتا آخرین نفرصفوف دلاورشان در عرصهٔ افتخار و شرف شربت شهادت بنوشند. بنابراین ملاحظه میکنید که شماکاملاحق داریداگرسکنهٔ اسمولنسک رامطمئن و آسوده خاطر بسازید، زیرا هرکس مدافعانی نظیراین دوقشون بسیارشجاع داشته باشدمیتوانددر پیروزی ایشان تردیدنداشته باشد.»

(رونوشت نامهٔ بارکلای دوتولی باستاندار اسمولنسک، بارون آش، سال ۱۸۱۲)

دراین موقع مردم مضطرب درخیابانها ازدحام کرده بودند.

ارابه هائی که ازظرف وصندلی وگنجه واثاثهٔ خانه پر شده بود گاهگاه از درخانه ها بیرون

میآمد ودرخیابانها راهمیافتاد. درخانهٔهمسایهٔ فراپونتوف ارابه‌ها ایستاده بودند و زنان شیون کنان ازیکدیگر وداع میکردند . سگهای‌خانگی‌پارس کنان پیرامون اسبهای ارابه میگشتند.

آلپاتیچ تندتر ازحدمتعارف واردحیاط شد ویکسر بطرف‌اسبهاودرشکهٔ‌خوددرزیرسایبان‌رفت. درشکه‌چی‌خوابیده‌بود. آلپاتیچ اورا بیدارکرد ودستورداد که اسبها را بدرشکه ببندد و خود وارد انبارشد ازاطاق‌نشیمن صاحب مهمانخانه صدای گریه کودکی باآه و نالهٔ زنی عصبی مزاج و صدای گرفته وخشم‌آلود فراپونتوف شنیده میشد . چون آلپاتیچ وارد شد، آشپز مثل‌مرغ رمیده وترسیده دردهلیزباطراف‌میدویدو میگفت :

ــ اوراکشت ! ارباب‌زنش‌راکشت ! گیسش‌راگرفته‌بودواورا دراطاق‌میکشید !...

آلپاتیچ پرسید :

ــ برای چه ؟

ــ اوازشوهرش‌تقاضاداشت که‌اورااز‌اینجاببرد. زنانه‌بازی‌درآورد ! میگفت‌مرا ازاینجاببر! نگذارمن‌بابچه‌هایم تلف‌شوم. میگفت که‌همه‌مردم‌رفته‌اند، پس‌مادراینجا برای‌چه معطل هستیم؟ ولی شوهرش‌اوراکتک‌زد، آنقدرکتک‌زد... آنقدر گیسش راگرفت ودراطاق کشید ..

آلپاتیچ‌بشنیدن‌این‌سخنان گوئی ازروی‌موافقت سرراحرکت‌داد وچون‌میل‌نداشت‌بیش‌ازاین وصف‌این‌صحنه‌رابشنود بسوی‌اطاقی که درش مقابل دراطاق‌میزبان‌بازمیشدرفت. آلپاتیچ اشیائی راکه خریده‌بود دراین‌اطاق گذاشته بود .

دراین‌حال‌زنی‌لاغرورنگ‌باخته که‌دستمال بسربسته‌بودوطفلی رادرآغوش‌داشت‌از اطاق بیرون دویدودرحالیکه ازپله‌ها بطرف حیاط‌میدویدو فریادمیکشید :

ــ پست‌فطرت ! آدمکش !

فراپونتوف بدنبال‌وی‌ازاطاق‌بیرون آمدوچون‌چشمش‌بآلپاتیچ‌افتادسرولباس‌خودرامرتب کرد، خمیازه‌ای کشید ودرپی‌آلپاتیچ‌باطاق‌آمدوپرسید :

ــ مگرمیخواهی بروی ؟

آلپاتیچ بی‌آنکه‌بسئوال‌وی‌پاسخ‌دهدویاباونگاه کنددر حالیکه آنچه‌خریده بودجمع میکرد پرسید که‌چه‌مبلغ بایدبرای‌توقف درمهمانخانه بپردازد .

فراپونتوف گفت :

ــ حساب‌خواهیم کرد ! پیش‌استانداررفتی؟ چه‌تصمیمی گرفته‌شده‌است ؟

آلپاتیچ‌جواب‌داد که‌استانداراصولا هیچ‌حرفی‌بامن‌نزد .

فراپونتوف گفت :

ــ باکسب‌وکاری که‌ماداریم چگونه‌میتوانیم اینجا را ترک کنیم؟ کرایهٔ ارابه تادو روگوژ هفت‌روبل‌است‌ومن‌میگویم : آنهادین‌وایمان‌ندارند. سلیوانوف‌روز پنجشنبه معاملهٔ پرمنفعتی کرده، مقداری آردبا‌رتش‌فروخته، هر کیسه۹روبل. خوب! چای‌میل‌دارید ؟

هنگامیکه‌اسبان‌را بدرشکه می‌بستند آلپاتیچ‌وفراپونتوف‌چای میخوردندودربارهٔ‌بهای گندم‌و محصول آنسال‌وهوای‌مساعد آنروزهابرای‌جمع‌آوری محصول گفتگو میکردند .

فراپونتوف که‌سه‌فنجان‌چای خورده‌بودبرخاسته گفت :

ـ اما تیراندازی روبخاموشی رفته‌است تصور میکنم که قوای ما غالب شده‌اند . قرار براین بود که دشمن را بشهر راه ندهند . پس قدرت ما زیادتر است . دیروز شنیدم که ماتوی ایوانیچ پلاتوف ایشان را برودخانهٔ مارینا ریخت وهیجده هزارتفر را درظرف یکروز غرق کرد .

آلپاتیچ آنچه خریده بود جمع کرد وبدرشکه‌چی که باطاق وارد شد داد وبا میزبان تصفیه حساب نمود . دراینموقع درحیاط صدای چرخ درشکه وزنگوله‌ها وسم اسب شنیده شد .

چند ساعت از نیمروز میگذشت . نصف خیابان را سایه گرفته بود ولی بسرنصف دیگرش اشعهٔ خیره کنندهٔ خورشید میتابید . آلپاتیچ ازپنجره بخارج نگریست وبسوی در رفت . ناگهان صدای عجیب صفیر مانند وضربتی از فاصلهٔ دور بگوش رسید ودرپی آن غرش درهم آمیختهٔ رگبارهای توپ چنان برخاست که ازشدت آن جامهای پنجره بلرزه افتاد .

آلپاتیچ بخیابان رفت . در خیابان دونفر بطرف پل میدویدند . صفیر گلوله‌ها و انفجار نارنجکها که روی شهر میریخت از جهات مختلف شنیده میشد . اما این صداها دربرابر شلیکهای غرانی که ازآنسوی شهر بگوش میرسید تقریباً نامحسوس بود وتوجه ساکنان شهررا جلب نمیکرد این‌صدا ازگلوله‌هائی بود که از ساعت ۵ بامر ناپلئون از دهانهٔ ۱۳۰ توپ بروی شهر فرومیریخت مردم درابتدای کار اهمیت ومفهوم این گلوله‌باران را درك نمیکردند .

صدای انفجار نارنجکها و گلوله‌هائی که سقوط میکرد فقط حس کنجکاوی مردم را برمیانگیخت. همسر فراپونتوف که تاآن لحظه زیرسایبان انبار داد وفریاد میکرد خاموش شد ومردم نگریست وبصدای شلیکها گوش فراداد .

آشپز وخدمتکار مهمانخانه از درحیاط خارج شدند . همه باکنجکاوی مسرت آمیزی کوشش داشتند مسیر گلوله‌های توپ راکه از فرازشان پرواز میکرد دنبال کنند . چند نفر درحالیکه با حرارت گفتگو میکردند ازگوشهٔ خیابان ظاهر شدند . یکی ازایشان میگفت :

ـ چه نیروئی ! بام وسقف را خرد ومتلاشی ساخت .

دیگری میگفت :

ـ مانند خوك زمین را زیرورو میکند .

وبا خنده بسخن خود افزود :

ـ چه‌کار مهمی ! مارا سرحال آورد !

ـ اقبالت بلند بود که عقب جستی وگرنه‌کارت را ساخته بود .

تمام‌مردم متوجه این‌چندنفر شدند. ایشان ایستادند وحکایت کردند که چگونه‌درمجاورتشان گلولهٔ توپی روی يك‌خانه افتاد. دراین میان گاهی گلوله‌ها باصفیری تند ومنحوس وزمانی‌نارنجکها باصدای فش‌فش مطبوع ازفراز جمعیت پرواز میکرد . اما شاید يك گلوله هم درآن نزدیکی بزمین نیفتاد وهمه از بالای سرشان گذشت . آلپاتیچ درکالسکهٔ دوچرخهٔ تك‌اسبهٔ خود نشست . میزبان در آستانهٔ درحیاط ایستاده بود ولی یکمرتبه بآشپزی که باآستینهای بالازده وبا چین‌قرمز، درحالیکه آرنجهای عریانش را باطراف حرکت میداد ، بگوشهٔ حیاط میرفت تا بداستانی که نقل میکردند گوش بدهد بانك زد :

ـ مگر ندیده دیدی ؟

آشپز گفت :

ــ چه حکایت عجیبی !

اما چون صدای اربابش را شنید دامن پاچینش‌را بالا گرفت وبجای خود برگشت .

دوباره (اما این‌بار درفاصلهٔ بسیار نزدیك) چیزی مانند پرنده‌ای که از بالا بپائین پرواز میکند، صفیر کشید . شعلهٔ آتش درمیان خیابان درخشید، صدای انفجاری برخاست وپردهٔ دود غلیظی خیابان‌را فرا گرفت .

میزبان بطرف آشپز دویده فریاد کشید :

ــ پست‌فطرت ! تواینجا چه میکنی ؟

درهمان لحظه ازجهات مختلف ناله‌وشیون‌زنان برخاست وکودکان بیمناك بگریه افتادند و مردم همه رنك‌باخته وخاموش کنار آشپز ازدحام کردند .

ــ او ــ او ــ اوخ ! عزیزان من ! کبوتران سفید من ! نگذارید من بمیرم ! کبوتران سفید من ! ...

پس ازپنج دقیقه دیگر هیچکس درخیابان دیده نمیشد . آشپز را هم که تهی‌گاهش ازقطعات نارنجك مجروح و شکسته شده بود بآشپزخانه بردند . آلپاتیچ و درشکه چوش وزن فراپونتوف وکودکانش با دربان مهمانخانه در زیر زمین نشسته بودند وبصدای انفجارها گوش میدادند . غرش توپها، صفیر گلوله‌ها و نالهٔ رقت‌انگیز آشپز که صداهای دیگررا تحت‌الشعاع قرار میداد لحظه‌ای خاموش نمیشد . زن میزبان گاهی طفلش را درآغوش حرکت میداد وبا او حرف میزد ، زمانی باصدای آهسته وتأثرانگیز از هر کسی که وارد زیرزمین میشد میپرسید که‌ارباب‌در کجاست. شاگرد دکان فراپونتوف درجواب او گفت که اربابش‌باجمعیت بکلیسائی رفت که درآنجا شمایل معجزآسای اسمولنسك را نصب کرده‌اند .

نزدیك غروب صدای شلیك توپها بخاموشی گرائید . آلپاتیچ ازانبار بیرون‌آمد ودرآستانهٔ درایستاد . آسمان شامگاهی که پیشتر صاف وروشن بود اینك از دود غلیظی تیره مینمود از میان این دود تیره ماهنو چون داسی ازفرازآسمان بطرز شگفت‌انگیزی میدرخشید پس از غرش عجیب توپها که دیگر رفته‌رفته خاموش شده بود بنظر میرسید که خاموشی و سکوت حجابی برفراز شهر گسترده‌است، فقط گاه‌گاه صدای شلپ شلپ پاها درآب و صدای ناله‌ها وفریادها از مسافت دور و جرق جرق شکسته‌شدن اشیاء درمیان حریق که ظاهراً تمام شهر را فرامیگرفت پردهٔ خاموشی را پاره میکرد . دراینموقع دیگر صدای نالهٔ آشپز خاموش شده‌بود. ستونهای سیاه دودحریق‌ازدوجهت بالا میرفت و سپس پراکنده میشد . دسته‌های‌سربازان نامنظم درجهات مختلف مانند انبوه درهم برهم‌مورچگان بالباسهای گوناگون درخیابان میرفتند و میدویدند . ناگاه آلپاتیچ متوجه شد که چندتن ازایشان بحیاط فراپونتوف شتافتند . آلپاتیچ از درحیاط بیرون‌آمد ولی یکی از هنگها که بابینظمی وشتاب عقب می‌نشست راه خیابان را مسدود کرده بود .

افسری که قیافهٔ آلپاتیچ توجهش را جلب کرد بوی گفت :

ــ شهر تسلیم میشود ، بروید ، بروید !

وسپس بسربازان بانك زد :

ـ ممنی دویدن بخانه ها را بشما نشان خواهم داد !

آلپاتیچ بکلبه برگشت وبا سردرشکه چی را طلبیده دستور حرکت داد. در پی آلپاتیچ و درشکه چی تمام افراد خانوادهٔ فراپونتوف نیز از خانه بیرون آمدند. زنان که تاآنوقت خاموش بودند بمحض مشاهدهٔ دود وحتی شعله های حریق که اینك درتاریك روشن شامگاهان مرئی بود ناگهان بشیون و زاری پرداختند. پنداشتی درجوابشان صدای گریه وزاری دیگرانهم از گوشه های دیگر خیابان برخاست. آلپاتیچ ودرشکه چی در زیر سایبان با دستهای لرزان افسار و یراقهای در هم پیچیدهٔ اسبان را مرتب کردند.

وقتی آلپاتیچ از در حیاط بیرون آمـد مشاهده کرد که قریب ده نفر از سربازان در دکان فراپونتوف را گشوده درآنجا کیسه ها وکوله پشتیهای خودشان را از آرد و تخم گل آفتاب گردان پر میکردند. در همانموقع فراپونتوف که ازخیابان برگشته بود وارد دکان شد. چون سربازان را دید خواست برایشان بانك زند اما ناگهان ایستاد وبموهای خود چنك انداخته با صدای گریان قهقهه زد ودر حالیکه خود کیسه ها را برمیداشت ودر خیابان میانداخت فریاد کشید :

ـ بچه ها ! همه را ببرید ! برای این ملعونها چیزی باقی نگذارید !

چند سرباز بیمناك گریختند ولی دیگران همچنان مشغول انباشتن کوله پشتی های خودبودند فراپونتوف متوجه آلپاتیچ شده باو گفت :

ـ روسیه ازدست رفت ! آلپاتیچ ! وطن از دست رفت ! من آلان خودم همه چیزم را آتش میزنم . همه چیز از دست رفت ....

وبا این سخن بسوی حیاط دوید .

ستون بی پایان سربازان در خیابان حرکت میکرد وتمام پهنای خیابان را گـرفته بود . آلپاتیچ که نمیتوانست از خیابان عبور کند، ناگزیر انتظار میکشید. همسرفراپونتوف نیز باکودکان خود در ارابه نشسته منتظر بود تا خیابان باز شود .

دیگر کاملا هوا تاریك شده بود. در آسمان ستاره ها چشمك میزدند و هلال ماه نو گاهگاه از پشت پرده های دود میدرخشید. در جادهٔ سراشیبی که بسوی دنیپر میرفت درشکهٔ روسی آلپاتیچ وارابه همسر میزبان که آهسته در میان صفوف سربازان حرکت میکردند ناگزیر متوقف شدند. در نزدیکی چهار راهی که ارابه ها ایستاده بودند، دریکی ازکوچه ها خانه ها ودکانها میسوخت ولی حریق دیگر بانتها رسیده بود. شعلهٔ آن گاهی فرومی نشست ودر میان دودسیاه میلرزید وزمانی بانوری خیره کننده زبانه میکشیدوچهره های مردم را که درسر چهارراه ازدحام کرده بودندبا وضوح عجیبی روشن میساخت. در مقابل حریق هیاکل سیاه مردم درحرکت بود وازمیان جرق جرق خاموش نشدنی آتش صدای گفتگوها و فریاد ها بگوش میرسید . آلپاتیچ چون متوجه شد که باین زودیها راه عبور بوی نخواهندداد ازدرشکه پیاده شدوبآن کوچه رفت تا حریق را تماشا کند. سربازان از مقابل محل حریق لاینقطع ببالا وپائین میشتافتند . دوسرباز ومردی با شنل پشمی از محل حریق الوار های سوزان را از میان خیابان بحیاط همسایه میکشیدند. چند نفر دسته های یونجه را حمل میکردند .

آلپاتیچ بجانب جمعیت که در مقابل انبار مرتفع وسوزان ایستاده بود، رفت انبارازهمه طرف میسوخت ، دیوار عقبش ویران شده بود، بام تخته ای آنهم میخواست فروریزد . آلپاتیچ هم منتظر

همین لحظه بود.

ناگهان صدای آشنائی بگوش پیر مرد رسید که میگفت:

ـ آلپاتیچ!

آلپاتیچ بیدرنگ صدای شاهزادهٔ جوان خودرا شناخته جواب داد:

ـ آقاجان، حضرت والا!

شاهزاده آندره با شنل سوار بر اسب سیاه در عقب جمعیت ایستاده بود و به آلپاتیچ مینگریست از آلپاتیچ پرسید:

ـ توچطور اینجا آمده‌ای؟

آلپاتیچ با صدای گریان گفت:

ـ حضرت . . . حضرت والا . . . . حضرت، حضرت .... آیا حقیقة ما نابود شده‌ایم؟ پدر . . . .

شاهزاده آندره تکرار کرد:

ـ توچطور اینجا آمده‌ای؟

در این دقیقه شعلهٔ آتش با نوری خیره کننده زبانه کشید وچهرهٔ رنگ باخته وفرسودهٔ ارباب جوان را در برابر آلپاتیچ روشن ساخت. آلپاتیچ حکایت کرد که چگونه او را باینجا فرستاده‌اند و اینک مراجعت او چه اندازه دشوار است ودر خاتمهٔ سخن خود دوباره پرسید:

ـ حضرت والا! راستی ما نابود شده ایم؟

شاهزاده آندره جوابی نداد ولی دفترچهٔ یاد داشت خودرا از جیب بیرون آورد وزانویش را بالا گرفت وورقی راازدفترچه کند روی زانو گذاشت وبرای خواهرش چنین نوشت:

«اسمولنسک راتسلیم کردند. یکهفته دیگر تپه های لیسی از طرف دشمن اشغال خواهدشد. بیدرنگ بمسکو حرکت کنید. فوراً وقت حرکت خود را بمن اطلاع دهید وقاصدی را به «اوسویاژ» بفرستید.»

شاهزاده آندره نوشته را به آلپاتیچ داد و بوی گفت که چگونه باید حرکت شاهزادهٔ پیر وشاهزاده خانم وپسرش با معلم سرخانه عملی شود وچگونه و درچه محلی باید هرچه زود تر بوی جواب دهند. شاهزاده آندره هنوز سخن خودرا تمام نکرده بود که یکی از افسران ستاد بامتلزمین رکابش بجانب او آمد وبالهجهٔ آلمانی وصدائی که در نظر شاهزاده آندره آشنا بود فریاد کشید:

ـ شما سرهنگ هستید؟ در حضور شما خانه ها راآتش میزنندوشما ایستاده‌اید وتماشا میکنید؟ این عمل چه معنی دارد؟ ازشما مواخذه خواهدشد.

این افسر که فریاد میکشید برک بود و اینک مقام معاونت فرماندهی ستاد جناح چپ پیاده نظام آرتش اول را داشت که بقول خود او مقام بسیار دلپسند وجالب توجهی بود، بعلاوه او همیشه در مقابل نظر مقامات عالی بود.

شاهزاده آندره بوی نگریست و بی آنکه جوابش را بدهد بگفتگوی خود با آلپاتیچ ادامه داده گفت:

ـ پس بگو که من تادهم ماه منتظر جواب خواهم بود واگر روزدهم بمن خبر نرسد که همگی

بمسکورفته‌اند ناچار باید خودم همه‌کارها را رهاکنم وبتپه های لیسی بیایم .

اما برك چون شاهزاده‌آندره را شناخت گفت :

- شاهزاده! من فقط باینجهت این‌حرفرا زدم‌که باید امر مافوقرا اجراکنم، بعلاوه‌همیشه هم اوامر را بدقت اجرا میکنم ... خواهش میکنم مرا ببخشید .

برك میکوشید خودرا تبرئه نماید .

دراین میان‌صدای شکستکی چیزی ازمیان‌آتش شنیده شد ولحظه‌ای شعله ها خاموش گشت. ستونهای سیاه دود اززیر بام پیچید وغلطید. صدای شکستکی وحشتناکتری از میان‌آتش برخاست وشیئی عظیمی واژگون گشت.

جمعیت با فریادی رسا صدای فروریختن سقف انبار را بدرقه‌کرد . غلات سوخته شده بوئی را می‌پراکند که ببوی کیك تازه پخته شباهت داشت. دوباره شعله های‌آتش زبانه‌کشید وچهره‌های فرسوده وپرهیجان مردم را که خرسند مینمود گرد خویش روشن ساخت .

مردی که شنل پشمی دربرداشت دستش را بالا برد وفریادکشید :

- بسیار عالی ! اکنون‌شروع‌شد! بچه‌ها ! بسیارعالی !...

یکمرتبه چند نفر گفتند :

- این صاحب انبار است .

دوباره شاهزاده‌آندره روبآلپاتیچ آورده گفت :

- پس فهمیدی؟ پیغام مرا همچنان که بتو گفتم بایشان برسان !

وبی‌آنکه به برك که خاموش درکنارش ایستاده بودکلمه‌ای جواب دهد نهیبی باسبش زد و داخل کوچه شد .

۵

قشون از اسمولنسك بعقب‌نشینی خودادامه میداد . دشمن‌هم در پی‌ایشان‌حرکت‌میکرد. دهم اوت هنگی‌که تحت فرماندهی‌شاهزاده‌آندره بود از کنار دوراهی جادهٔ بزرگ که جادهٔفرعی‌آن بتپه‌های لیسی میرسید عبور میکرد. ازسه هفته پیش هواگرم وخشك شده بود. هرروز ابرها درآسمان حرکت میکرد وگاهی خورشیدرا مخفی میساخت اماهنگام عصر دوباره‌آسمان صاف میشدوخورشید در دریای مه وغبار ارغوانی وفروزان فرومی‌نشست . تنها شبنم فراوان شبانگاه زمین را طـراوت وتازگی می‌بخشید. گندمهای درونشده میسوخت ودانه های‌آن از خوشه ها فرو میریخت . مردابها خشك شده بود. گاوان ازگرسنگی نعره میزدند ودرمراتع سوخته ازتابش خورشید خوراك‌نمییافتند فقط شبها در مواقعی‌که شبنم ذوب نمیشد ، جنگل خنك بود . اما در امتداد جادهٔ بزرگ که قشون ازآن میگذشت هنگام شب، حتی‌در جنگل‌هم، اثری ازاین طراوت وخنکی نبود. شبنم درگردوخاك وشن جاده‌ای‌که پاتا قوزك درآن فرومیرفت نفوذ میکرد واثرآن محسوس نمیشد. هنگام سپیده دم حرکت قشون‌آغاز میشد. ارابه‌ها وعراده های توپ بیصدا حرکت میکرد وچرخهای‌آن ها تامحور درخاك فرومیرفت .گرد وخاك نرم وسوزان وخفقان آورکه طراوت شبانگاه بهیچوجه از حرارت آن نمیکاست تا مچ پای پیاده نظامرا فرا میگرفت . قسمتی ازاین خاك‌آمیخته با شن بپاهاوچرخها میچسبیدوقسمتی دیگر متصاعد میشد ومانند ابری برفراز سرقشون میایستاد وبچشم وموی‌وگوش‌و منخرین وبیشتر ازهمه بریهٔ مردان وحیواناتی‌که دراین جاده حرکت میکردند فرو میرفت.هرچه خورشیدبالاترمیرفت‌ابرگردو غبار نیز بیشتر متصاعد میشد واز میان این پردهٔ غبار رقیق و گرم خورشید مرئی بود ومانند قرصی ارغوانی بزرك جلوه میکرد . باد نمیوزید. نفس مردم در این‌جو بیحرکت بندآمده بود . همه بینی و دهان خود را با دستمال بسته میرفتند . همینکه بدهکده ای میرسیدندبسوی چاههای‌آب هجوم میآوردند بر سرآب نزاع میکردندوآب چاهها را تارسوب گل‌آلودآن مینوشیدند .

شاهزاده‌آندره فرماندهٔ هنك بود واداره امور هنك و وسایل‌آسایش افراد و لزوم کسب و صدور اوامـر اورا بخود مشغول میداشت . حریق اسمولنسك وتخلیهٔ آن بـرای شاهزاده آندره حادثه‌ای بود که‌ویرا دگرگون ساخت. حس خصومت‌فوق‌العاده بدشمن غم واندوه او را ازیادش‌برد. سراپا مجذوب امورهنك خود بود ودرراه رفاه وآسایش افراد و افسران خود میکوشید وباایشان

مهربانی ومحبت میکرد. دهقانان اورا شاهزادهٔ ما مینامیدند و بوجودش فخر ومباهات میکردند واورا دوست داشتند. اما او فقط نسبت بافراد هنگ خود وتیموخین ونظایر او وبامردم تازه که متعلق بمحیط وی نبودند وبامردمی که نمیتوانستند گذشتهٔ اورا بدانند ودرك کنند مهربان وشفیق بود. ولی چون بایکی از همقطاران سابق خود یعنی یکی ازاعضای ستاد برمیخورد بیدرنگ براق میشد وبهیجان میآمد وکین توزی وتمسخر و تحقیر را پیش میگرفت . بالجمله آنچه با خاطرات گذشته اش مربوط میشد در نظرش نفرت انگیز مینمود و باینجهت میکوشید تانسبت باین جهان گذشته ها بی انصاف وستمگر نباشد ووظیفهٔ خودرا انجام دهد .

صحیح است که همه مسائل درنظر شاهزاده آندره، مخصوصاً پس ازتخلیهٔ اسمولنسك (که بعقیده وی دفاع از آن هم ممکن وهم ضروری بود) در ششم اوت وپس از آنکه پدربیمارش ناگزیر بمسکو گریخت وتپه های لیسی را که آنقدر دوست داشت ودر آبادانی آن زحمات فراونی کشیده بود ناچار در معرض غارت وچپاول گذاشت، تیره وتاریك جلوه میکرد ولی بااینحال چون شاهزاده آندره فرمانده هنگ بود میتوانست دربارهٔ موضوع دیگری که کاملا ازمسائل عمومی جدا بود، یعنی دربارهٔ هنگ خود، بیندیشد. روز دهم اوت ستونی که هنگ اوجزو آن بود به تپه های لیسی رسید وهرچند بشاهزاده آندره دو روز قبل اطلاع داده بودند که پدر وپسر وخواهرش بمسکو رفته اند ودیگر درتپه های لیسی کاری نداشت بازبسبب تمایلی که برای تجدید خاطرات غم انگیز خود داشت ، مصمم شد که بتپه های لیسی برود.

پس دستورداد اسبش را زین کنند وازمسیر راه پیمائی قشون بدهکدهٔ پدری خود که درآنجا بدنیا آمده وایام کودکی رابسر برده بود رفت . هنگام عبور ازکناراستخری که همیشه زنان بسیاری درکنار آن نشسته گفتگو کنان لباسهای خودرا چنگ میزدند یاباچوب گازری آنرا پارامیکوفتند، متوجه شد که کسی کناراستخرنیست وسکوی چوبی که رختشویان روی آن میایستادند کنده شده درمیان استخر شنامیکند. شاهزاده آندره بطرف خانهٔ دربان رفت. درکنار درسنگی هشتی هیچکس راندید. درباز بود. در جاده های باغ علف روئیده بود وگوساله ها واسبان در پارك انگلیسی میچریدند. پس بسوی گلخانه رفت. شیشه ها شکسته بود، قسمتی از گلدانهای شکسته وقسمتی واژگون شده وپاره ای خشك شده بود . شاهزاده آندره تاراس باغبان راخواند ولی کسی بوی جوابی نداد. گلخانه را دور زد وروی مهتابی رفت ومشاهده کرد که پرچین چوبی کاملا شکسته شده وآلوها باشاخه ها از درخت کنده شده است. روستائی پیری که شاهزاده آندره درایام طفولیت خود گاهی اورادر کناردرخانه دیده بود دروی نیمکت سبزی نشسته چارق میبافت .

این روستائی کر بود وصدای پای شاهزاده آندره را نمیشنید . روی نیمکتی نشسته بود که شاهزادهٔ پیر دوست داشت روی آن بنشیند؛ ولیفهائی راکه با آن چارق میبافت در کنار خود بشاخه های درخت ماگنولیای خشك وشکسته آویخته بود .

شاهزاده آندره بخانه نزدیك شد. چند درخت زیزفون درباغ کهن بریده شده بود. مادیان ابلقی با کره اش دربرابرخانه میان بوته های گلسرخ رامیرفت. تمام پنجره ها، بجزیکی، بسته بود . کودك خدمتکار بمحض مشاهدهٔ شاهزاده آندره بدرون خانه دوید .

آلپاتیچ خانواده اش را بمسکو فرستاده تنها درتپه های لیسی مانده بود. اودرخانه نشسته بود

و کتاب‌مقدس میخواند . چون‌ازورودشاهزاده آندره اطلاع‌یافت باعینکی که نوك‌بینی گذاشته بود، درحالیکه‌د کمه‌های‌خودرامی بست، ازخانه‌بیرون آمدوشتابان بسوی‌شاهزاده آندره رفت‌وبی آنکه‌سخنی بگوید گریان‌زانوی‌شاهزاده آندره‌را بوسید .

آلپاتیچ خشمناك‌ازضعف‌خویش‌رویش‌را بر گرداندوبارباب‌جوان گزارش‌داده گفت :

ـ تمام‌اشیاءقیمتی‌و گرانبهابه‌باگوچاروف‌حمل‌شده‌است. درحدود ۱۰۰ چتور گندم‌رانیز برده‌اند یونجه‌و کشت بهاری‌را که بعقیدهٔ‌من‌امسال حاصل‌فراوانی‌داشت، قشونی که‌ازاین ناحیه‌میگذشت‌درحال سبزی‌درو کرده‌است. موژیکهاورشکسته‌شده‌وبخاك‌سیاه نشسته‌اند، برخی‌ازایشان به‌باگوچاروف‌رفته‌اند. وعدهٔ‌قلیلی‌درتپه‌های‌لیسی‌مانده‌اند .

شاهزاده بی‌آنکه بسخنان‌وی تاآخر گوش‌دهد پرسید :

ـ چه‌موقع پدرو خواهرم رفتند ؟

ومنظورشاهزاده آندره‌این بود که‌پدرو خواهرش چه‌وقت بمسکوعزیمت کرده‌اند اما آلپاتیچ بتصوراینکه شاهزاده‌از عزیمت ایشان به‌باگوچاروف سئوال میکند، جواب‌داد که‌روز هفتم حرکت کرده‌اند .

آلپاتیچ دوباره‌راجع‌بامور کشاورزی سخن گفت واز ارباب جوان کسب دستور کرد آلپاتیچ میپرسید :

ـ آیادستورمیدهید که‌درمقابل گرفتن‌رسید بواحدهای قشون‌جوتحویل‌دهم؟ماهنوزششصدچتور جوداریم .

شاهزاده آندره بسرطاس‌پیرمرد که‌دراشعهٔ‌خورشید برق‌میزدمینگریست‌ودرقیافه‌اش‌میخواند که اوخودبه‌بیجائی‌این‌سئوالهاواقف‌است‌امافقط‌برای‌فرونشاندن‌اندوه‌خویش‌چنین‌میپرسدو باخوداندیشید: «چه‌جوابی‌بایدباوداد ؟»

پس‌باو گفت :

ـ آری، تحویل بده !

آلپاتیچ میگفت :

ـ بیشك‌بخرابی‌وبینظمی‌باغ‌توجه فرموده‌اید. جلوگیری از آن میسر نبود، زیرا سه هنك، مخصوصاً هنك دراگون، ازاینجا گذشتندودرباغ‌بیتوته کردند. من‌درجه‌ونام‌فرماندهٔ‌هنك راياد داشت کردم‌تابرای‌جبران‌خسارت‌عرضحال‌داده‌شود .

شاهزاده آندره‌ازوی پرسید :

ـ خوب، توچه‌خواهی کرد؟ اگردشمن‌این‌محل‌رااشغال کندهمینجاخواهی‌ماند؟

آلپاتیچ‌صورتش‌رابجانب‌شاهزاده‌آندره گردانده‌بوی نگریست وناگهان باحرکت باشکوهی آسمان‌رانشان‌داده گفت :

ـ اوحامی‌وپشتیبان من‌است، تااراده‌ٔاوچه‌باشد !

عده‌ای ازموژیکهاوخدمتکاران کلاه‌ازسر گرفته‌ازروی‌چمن بشاهزاده آندره نزدیك میشدند. شاهزاده آندره‌بجانب آلپاتیچ خم‌شده گفت :

ـ خوب ، خدا حافظ! بهتر است‌توهم از اینجا بروی ، هرچه را میتوانی باخود ببر وبه

آدمها دستور بده که به املاك ریازان یا حوالی مسکو بروند .

آلپاتیچ صورتش را بپای اوفشرد و زار زار گریست . شاهزاده آندره بـا احتیاط او را دور کرد واسبش را بحرکت آورد وچهارنعل درسرازیری خیابان پیش رفت .

هنوزآن پیرمرد چون مگسی که روی صورت جنازهٔ عزیزی نشسته باشد بی‌اعتنا درمهتابی نشسته مشغول بافتن چارق بود . دودختر با دامنهای پرازآلو که ازدرختهای گلخانه کنده بودند سراسیمه بشاهزاده آندره برخوردند وچون چشمشان بارباب جوان افتاد دختر بزرگتر با چهرهٔ بیمناك دست رفیق کوچکش راگرفت وبا او در پشت درخت سپیدار مخفی شد ودرحال عجله فرصت نکرد آلوهای سبزی راکه ازدامنش میریخت جمع کند .

شاهزاده آندره هراسناك وشتابزده روی از ایشان برتافت ، بیم داشت مبادا دختران متوجه شوند که اوایشانرا دیده است . دلش بحال این دختر زیبای وحشت‌زده سوخت. بیم‌داشت‌باوبنگرد اما درعین‌حال تمایل‌مقاومت ناپذیری‌اورا‌بانجام باین‌عمل وامیداشت، هنگام نگریستن‌باین‌دختران متوجه شد که دراو علقهٔ دیگر انسانی که هرچند در نظرش کاملا بیگانه جلوه میکند ولی باندازهٔ علائقی که ویرا مشغول میدارد، قانونی وطبیعی است بیدارشد واورا درسیطرهٔ نشاط‌بخش‌خود گرفت این‌دختران‌ظاهراًاشتیاق‌آتشینی‌داشتندوآرزومند بودندکه این‌آلوهای سبز را ببرند و بخورند و گرفتار نشوند. شاهزاده آندره نیز موفقیت ایشان را دراین عمل‌آرزو میکرد . بالاخره نتوانست‌از نگریستن مجدد بسوی ایشان خودداری نماید. دختران که دیگرخود را دور ازخطر میپنداشتند از پناهگاه بیرون جستند ودرحالیکه باصدای زیر ظریف چون پرندگان کوچك چهچه میزدند ودامن خودرا بالا نگهداشته بودنـد شادمان و سریع با پاهای برهنهٔ ظریف و سوخته ازآفتاب روی چمن میدویدند .

شاهزاده آندره پس‌ازخروج ازمنطقهٔ غبارآلودهٔ جادهٔ بزرگی که قشون درآن حرکت‌میکرد اندکی احساس طراوت و تازگی کرد . اما درفاصلهٔ کمی درآنسوی تپه‌های لیسی دوباره وارد جاده شد وهنگام راحت‌باش درکنارسدّاستخر کوچکی‌بهنك‌خودرسید. دوساعت ازظهر میگذشت. خورشید چون قرصی ارغوانی درمیان پردهٔ غبار،با حرارت تحمل ناپذیر خود پشت اورا در زیر لباس رسمی سیاه میسوزاند .گرد وغبارمانند پیشتر برفراز زمزمهٔ گفتگوهای قشون که درحال راحت‌باش بسر میبرد بیحرکت ایستاده بود.باد نمیوزید. شاهزاده آندره هنگام‌حرکت بسوی سدنسیم تازه استخر وبوی گیاهان آبی را احساس کرد . دلش میخواست در ایـن‌آب، هرقدر هم پاکیزه نباشد ،آب تنی کند پس‌باطراف استخر که‌فریاد وقهقهه ازآنجا بگوش میرسید نگریست.آب گل‌آلودوخزه گرفتهٔ استخر کوچك ظاهراً چندوجب بالاآمده بود واز روی سد فرومیریخت، زیرا پراز پیکرهای سفید وعریان سربازانی بودکه بـاصورتها وگردنها و دستهای سرخ‌آجری رنك درآن غوطه میخوردند . تمام این بدنهای عریـان‌وسفید باقهقهه‌وفریاد چون ماهیانی که درتور ماهیگیری افتاده‌باشنددراین گودال‌آب چرکین درپیچ‌وتـاب وحرکت بودند، ازاین‌جنب‌وجوش نشاطی برمیخاست ولی‌مخصوصاً بهمین سبب مشاهدهٔ این صحنه شاهزاده آندره را اندوهگین کرد .

سرباز جوان وموبوری ازدستهٔ سوم که شاهزاده آندره اورا میشناخت وتسمه‌ای را بساق‌پای خودبسته بود روی سینه صلیب ساخت، عقب رفت تا دورخیز کند وبداخل‌آب شیرجه رود، دیگری،

گروهبان سیاه‌چرده‌ای که همیشه موهای ژولیده داشت، تا کمر درآب فرورفته پیکرپرعضلهٔ خود را پیچ‌وتاب میداد وشادمان فرفر میکرد وبادستهای سیاه روی سرش آب میریخت صدای پاشیدن آب بیکدیکر وداد وفریادهای شادمانی بگـوش‌میرسید .

دراطراف استخر وروی سد ودر میان استخر بدنهای گوشت‌آلود و سفید وتندرست مشاهده میشد . افسری بنام تیموخین روی سـد ایستاده با حوله بدنش را خشك میکرد ، از مشاهدهٔ شاهزاده آندره شرمنده شده اما با اینحال تصمیم گرفت باوی گفتگو کند .

ـ حضرت‌اجل !آب‌تنی انسانرا خنك میكند، بدنبود شما هم‌آب‌تنی میکردید .

شاهزاده‌آندره چهره‌درهم کشیده گفت :

ـ آب پـاکیزه نیست .

ـ الان استخر را برای شما تمیز خواهیم کرد .

وبا این سخن هنوز لباس نپوشیده برای پاك کردن استخر شتافت و گفت :

ـ شاهزاده میخواهدآب‌تنی کند .

ـ چند نفر گفتند :

ـ کدام شاهزاده ؟ شاهزادهٔ ما ؟

وهمه چنان شتاب کردندکه شاهزاده‌آندره بزحمت توانست ایشانرا ازاین عمل‌بازداردوبا خود اندیشید که بهتراست درانبارخودرا شستشودهم .

هنگامیکه ببدن عریان خودنگریست بلرزه افتاد اما این لرزش اوسرمانبود بلکه‌ازنفرت‌و وحشت نامفهومی بودکه مشاهدهٔ این شمارهٔ عظیم بدنهای غوطه‌ور درآب ناپاك استخر مـوجب‌آن گردید . شاهزاده‌آندره باخود میگفت : «گوشت انسان، (۱) Ch ir à canon»

***

هفتم اوت شاهزاده باگراتیون از توقفگاه خود در میخائیلوفکا درکنار جادهٔ‌اسمولنسك‌نامهٔ زیر را نوشت :

«کنت‌آلکسی‌آندره یویچ محترم !»

(اونامه را برای‌آراکچیف مینوشت اما میدانست‌که امپراطور نامهٔ او را خواهد خواندو باینجهت تاآنجاکه میتوانست هر کلمه را بادقت وفکر انتخاب میکرد .)

«تصور میکنم‌که دیگر جناب وزیر تسلیم اسمولنسك راگزارش داده است . اینوضع بسیار حزن‌انگیز ودردناك است وتمام قشون از تسلیم بیهوده وغیرضروری مهمترین نقطه بدشمن نومید و دلشکسته شده است . من بنوبهٔ خود نخست مصرانه از وزیر تقاضاکردم وبالاخره باونوشتم‌که از این اقدام خودداری‌کند . اما او با تقاضای من موافقت نکرد . بشرافتم سوگندکه ناپلئون‌درچنان تنگنائی افتاده بودکه هرگز خود را درآن ندیده بود وشاید در صورت ایستادگی و مقاومت نصف افراد قشون خودرا ازدست میداد وبتصرف اسمولنسك موافق نمیشد . قشون مابا حرارت ودلاوری بیسابقه‌ای جنگیدند وبازهم‌میجنگند . من با ۱۵ هزارنفر متجاوز از ۳۰ ساعت‌حملهٔ قشون‌دشمن‌را دفع‌کردم وآنها را تارومار ساختم . اما اونمیخواست حتی ۱٤ ساعت ازمواضع خود دفاع کند.این

۱ ـ گوشت دم توپ

شکست موجب شرمندگی شد ولکهٔ ننگی بدامن قشون ما گذاشت وبعقیدهٔ من بهتر آن بود که او خود بایك گلوله بزندگانیش خاتمه میداد. اگر او گزارش بدهد که تلفات بسیار است دروغ گفته است. شایدما درحدودچهارهزارنفر تلفات داده باشیم. اگر تلفات ما ازاین میزان کمتر نباشد، بیشك بیشتر نیست. فرضاً هم اگرده هزار نفر کشته شده باشند اهمیت ندارد، زیرا جنك با کشتارهمراه است. امادرعوض تلفات قوای دشمن ازشماره بیرون است ..

«چه تفاوت داشت اگردو روزاز مواضع خود دفاع میکردیم؟ لااقل ایشان خود عقب می‌نشستند. زیرا آب آشامیدنی برای افراد سپاه خودنداشتند. او بمن وعده داد که عقب نشینی نخواهد کرد اما ناگهان پیغام فرستاد که شب هنگام عقب نشینی میکند. با این وضع نمیتوان جنگیدوما دشمن را بزودی بمسکو خواهیم کشانید ...

«شایع شده است که شما بفکر انعقاد صلح افتاده اید. خدا نکند که این شایعه صحت داشته باشد! آیاپس ازاینهمه قربانیها وپس ازاین عقب نشینیهای جنون آمیز بایدصلح کرد؟ شما بااین عمل تمام روسیه را برعلیه خود تحریك خواهید کرد واز آن پس پوشیدن لباس نظامی برای هریك از ماموجب شرمساری است. حال که کاربا ینجا کشیده شده است بایدتاهنگامیکه روسیه قدرت داردو افرادماسرپا هستند پیکار کرد ..

«یکنفر بایدفرماندهی کند نه دونفر! وزیر شماشایدشایستگی ادارهٔ وزارتخانه ای راداشته باشد امابرای احرازمقام فرماندهی قشون نه تنهالیاقت ندارد بلکه بسیارناشایسته وبیکفایت است وبااینحال سرنوشت وطن را بدست اوسپرده اند ... حقیقةً من از غم واندوه دیوانه شده ام. من از لحن شدید نامهٔ خود معذرت میخواهم. معلوم است که هرکس انعقاد صلح را توصیه میکند و فرماندهی قشون را بدست وزیر سپرده است امپراطور را دوست ندارد و آرزومند نابودی همهٔ ماست. من حقیقت را باصراحت تمام برای شما مینویسم: قوای دفاع محلی رابرای جنگ آماده سازید. زیرا وزیر بااستادانه ترین طرزی مهمانان بیگانه رابدنبال خود بپایتخت هدایت میکند. آقای والتسوگن، آجودان مخصوصش، مورد سوء ظن شدیدتمام قشون است. میگویند که اوبناپلئون بیشتر ارادت دارد وبااینحال مشاوردائمی وزیر است. من نه تنها بااو مؤدبانه رفتارمیکنم بلکه باوجود برتری مقام خود چون گروهبانی مطیع اوامراو هستم. این وضع دردناك است اماچون ولینعمت خویش یعنی امپراطور را دوست دارم اطاعت میکنم. من تنها دلم بحال امپراطور میسوزد که فرماندهی چنین قشون پرافتخاری را بدست این اشخاص میسپارد. بایدتوجه کنید که در نتیجهٔ این عقب نشینی متجاوز از ۱۵ هزارنفر ازافرادما ازخستگی وبیماری تلف شده اند. اگرما حمله میکردیم هرگز این تلفات را متحمل نمیشدیم. ترابخدابمن بگوئید که اگرما تااین حد بترسیم وچنین میهن گرامی وآماده بجنك را باین دستهٔ اراذل تسلیم کنیم ودر نتیجه در دلهای اتباع باوفای تزار حس نفرت و شرمساری را برانگیزیم، روسیهٔ ما ـ مادر وطن ما ـ بماچه خواهد گفت؟ چرا باید بیم داشت و از که باید ترسید؟ من گناهی ندارم که وزیر بی تصمیم ومتزلزل وترسوو بیعقل ولخت وتنبل است وتمام خصائل مذموم را در خود جمع کرده. باری قشون سوگوار است واز خداوند مرك او را طلب میکند ...»

٦

درعداد طبقه‌بندیهای بیشمار مظاهرزندگانی میتوان این پدیده‌ها رابدو طبقهٔ اصلی تقسیم کرد که‌دریکی ازآنهامضمون تفوق‌دارد ودر دیگری‌تفوق‌با قالب یاشکل ظاهری است. زندگانی در پطرزبورك، خاصه زندگانی سالنهای پطرز بورك، را بعنوان زندگانی متضاد با زندگانی روستائی‌و حومه‌ای وشهرستانی وحتی مسکوی‌میتوان جزواین طبقه‌بندی‌اخیر بشمار آورد. این‌زندگانی‌هرگز تغییر نمیکند .

ماازسال ۱۸۰۵ بابناپارت آشتی‌وصلح‌وبازقهرو نزاع کردیم ، قوانین اساسی وضع نمودیم وباز آنهارا ملغی ساختیم اماسالن‌آناپاولونا وسالن‌الن درست بهمان‌وضع باقیمانده‌بود که‌یکی‌در هفت سال‌پیش ودیگری‌درپنج‌سال قبل‌داشت. هنوزدرسالن آناپاولوناباهمان‌تعجب‌سابق دربارهٔ کامیابیهای ناپلئون گفتگو میکردند. و این موفقیتها و رفتار مطیعانهٔ پادشاهان اروپا را در مقابل او نتیجهٔ توطئهٔ بداندیشانه‌ای میدانستند که یگانه‌هدف آن‌ایجاد بیم ونگرانی واضطراب آن‌محفل درباری بود که‌آناپاولونا نمایندهٔ آن‌محسوب میشد . بهمین‌ترتیب درسالن پذیرائی الن که حتی‌رومیانتسف ویرا باملاقات خودسرافرازمیساخت‌واورازن‌فوق‌العاده عاقل‌وبااستعدادی میپنداشت، درسال ۱۸۱۲ درست‌مانند سال ۱۸۰۸ باوجدو اشتیاق دربارهٔملت کبیر ومردبزرگ‌گفتگومیکردند وبقهرو‌جدائی روسیه‌از فرانسه که‌بعقیدهٔ شرکت‌کنندگان این‌سالن‌میبایست سرانجام بصلح‌وآشتی گرایدبادیدهٔ تأسف مینگریستند .

درایام اخیر، پس‌ازآنکه امپراطور قشون‌را ترك گفت، دراین محافل سالنی متضاد هیجانی بوجود آمد وچند مرتبه بر علیه یکدیگر تظاهرات خصومت آمیزی انجام دادند امامسیر فکرو تمایل‌این سالنهابهمان وضع سابق‌باقیمانده بود . درمحفل‌آناپاولونا ازفرانسویان‌فقط سلطنت طلب دوآتشه بودند پذیرائی میشد ودرآنجا اندیشهٔ‌وطن پرستی باینصورت بیان‌میشد که‌نبایدبتآترهای فرانسوی‌رفت ومعتقد بودند که‌مخارج نگهداری‌یك‌دسته هنرپیشهٔ‌فرانسوی‌بقدر یك‌سپاه کامل است. ایشان حریصانه حوادث جنگی رادنبال میکردندو مساعدترین شایعات رابنفع قشون روسیه منتشر میساختند. درمحفل‌فرانسوی الن که رومیانتسف بآن‌تعلق‌داشت، شایعاتیکه بیرحمی وقساوت دشمن جنك‌راتأییدمینمودردمیکردندوتمام کوششهای‌ناپلئون رادر رامصلح‌وآشتی مورد بحث‌قرار میدادند. دراین‌محفل کسانیراشماتت میکردند که‌باشتابزدگی‌فوق‌العاده انتقال دربارو آموزشگاه‌های‌نسوان

را تحت سرپرستی امپراطریس مادر به قازان توصیه مینمودند. بطورکلی در سالن پذیرائی الن تمام امور جنك بصورت تظاهراتی بیهوده مجسم میگشت که بسیار زود بصلح وصفا منتهی میشد و عقیده بی‌لی‌بین که اینك در پطرزبورك یکی از مهمانان همیشگی الن محسوب میشد (هر مرد خردمندی میبایست در خانهٔ اورفت وآمد داشته باشد) مبنی براین نظریه که باروت سرنوشت جنك را تعیین نخواهدکرد بلکه مخترعین باروت سرنوشت جنك را تعیین خواهند نمود رواج داشت. خبر شور میهن پرستی اهالی مسکو که با ورود تزار بپطرزبورك رسیده بود در این محفل زیرکانه ولی در عین حال بااحتیاط کامل مورد تمسخر واقع میشد.

برعکس در محفل آناپاولونا این شور میهن پرستی موجب وجد وسرور میشد و همچنانکه پلوتارك ازمردان بزرك عهد باستان سخن گفته است درباره‌آن گفتگو میکردند. شاهزاده واسیلی که هنوز مقام مهمی داشت، چون حلقهٔ اتحادی این دو محفل را بهم‌می‌پیوست. اونزد ma bonne amie (۱) آناپاولوناو(۲)dans le salon diplomatique de ma fille میرفت‌وهنگام‌رفت وآمددائمی‌باین دواردوگاه اغلب مرتکب اشتباه میشد وگاهگاه در سالن الن آنچیزی را میگفت که باید درخانهٔ آناپاولونا بگوید یا برعکس.

بزودی پس از ورود امپراطور شاهزاده واسیلی در خانهٔ آناپاولونا نظریات خود را دربارهٔ امور نظامی شرح‌داد وازبارکلای دوتولی بیرحمانه انتقادکرد ولی نتوانست بطور قطع بگوید که بعقیدهٔ وی چه کسی باید بمقام فرماندهی کل منصوب گردد. یکی از مهمانان که بنام (۳) un homme de beaucoup de mérite شهرت‌داشت‌پس‌ازآنکه گفت:من‌امروز کوتوزوف، رئیس انتخابی قوای دفاعی‌پطرزبورك، رادرشورای‌سربازگیری منعقده درخزانه داری دیده‌ام، بخود اجازه داد با احتیاط تمام پیشنهاد کندکه شایدکوتوزوف آنمردی است که دارای تمام صفات فرماندهی کل میباشد.

آناپاولونا با لبخندی اندوهناك تذکر داد که کوتوزوف جز ایجاد گرفتاری‌کاردیگری برای امپراطور انجام نداده است.

شاهزاده واسیلی سخنش را بریده گفت:

ـ من در اجتماع اشراف بارهاگفتم اماکسی بحرف من گوش نداد. من گفتم که انتخاب او بریاست قوای دفاعی خوش‌آیند تزار نخواهد بود ولی ایشان بحرف من گوش ندادند. اصولا همه کس بجنون مخالفت مبتلا شده است. اما مخالفت باکه؟ تمام اینها نتیجهٔ آنست که میخواهیم چون میمون ازشور میهن پرستی احمقانهٔ مسکویها تقلید کنیم.

شاهزاده واسیلی مرتکب اشتباهی شد، زیرا فراموش کرده بودکه خانهٔ الن باید بشور میهن پرستی مسکویها خندید ولی درخانهٔ آناپاولونا باید ازآن تمجید وستایش کرد. اما بیدرنك اشتباه خود را اصلاح کرد وگفت:

ـ خوب، آیا نشستن کنت کوتوزوف، پیرترین ژنرالهای روسیه، در خزانه داری شایسته

۱ـ دوست مهربانم

۲ـ در سالن دیپلماتیك دخترم

۳ـ مرد بسیار شایسته.

است ، et il en restera pour sa peine(۱) مگرمیتوان مردیراکه‌نمیتواننداسب سوارشود ودر شورا ها چرت میزند، مردی‌که دارای زشت تـرین خصائل اخلاقی است بمقام فرماندهی‌کل منصوب‌کرد ؟ راستی‌که در بوخارست بیداد‌کرد ! دیگر از صفات فرماندهی او صحبت نمیکنم ، اما مگر ممکن است در چنین دقیقه‌ای فرماندهی‌کل‌آرتش را بمرد علیل ونابینائی سپرد؟آدم‌کور چگونه میتواند فرمانده خوبی باشد ؟ اوهیچ نمی‌بیند . با دشمن بازی غایب موشك راه میاندازد . اصلا هیچ جارا نمی‌بیند .

هیچیك از حاضرین بسخنان وی اعتراض نکرد .

روز ۲۴ ژوئیه این سخنان‌کاملا صحیح بود. اما روز۲۹ژوئیه عنوان شاهزادگی به‌کوتوزوف اعطاگردید ولی اعطای عنوان شاهزادگی میتوانست این مفهوم را داشته باشدکه میخواهند خود را ازشراوخلاص‌کنند وباینجهت اظهارنظر شاهزاده واسیلی، اگرچه دیگر دربیان‌آن‌شتاب‌نمیکرد، هنوز صحیح بنظر میرسید. اما روز هشتم اوت‌کمیته‌ای از ژنرال- فلدمارشال‌سالتیکوف،آرا‌کچیف، ویازمی‌تینوف ، لوپوخین وکاچوبی برای بحث دراطراف مسائل جنگی تشکیل شد. کمیته ناکامیهارا معلول عدم وحدت‌وتمرکز فرماندهی دانست‌وبا وجود اینکه اعضای‌کمیته ازعدم تمایل‌امپراطور به کـوتوزوف‌آگاه بودند، پس از مشورت‌کوتاهی پیشنهاد کـردند‌که‌کوتوزوف بمقام فرماندهـی‌کل منصوب‌کردد. و در همانروز‌کوتوزوف بمقام فرماندهٔ‌کـل تام الاختیار‌آرتش و تمام مناطق نظامی روسیه منصوب‌گشت .

تهم‌اوت‌شاهزاده‌واسیلی‌دوباره‌درخانهٔ‌آناپاولونا(۲)L'homme de boaucoup de mèrite را ملاقات‌کرد. اینمرد بامید‌آنکه بواسطه‌آناپاولونا‌کفالت‌آموزشگاه نسوان را تحصیل‌کند ازوی چاپلوسی میکرد. شاهزاده واسیلی با قیافهٔ مردی فاتح وخوشبخت‌که بآرزوی خود رسیده‌است وارد اطاق شده‌گفت:

- Eh bien , vous savez la grande nouvelle ? Koutouzoff cst maréchal (۳)

تمام اختلافات پایان یافت . من بسیار خوشبخت وبسیار خوشحالم !

ودرحالیکه با قیافهٔ جدی وپر معنی بتمام حضار اطاق پذیرائی مینگریست بسخن‌خودافزود:

- Enfin voilà un homme! (٤)

L' homme de beaucoup de mérite (۵) باوجود تمایلی‌که‌بتحصیل‌مقام‌داشت‌نتوانست‌از یاد‌آوری نظریهٔ پیشین‌شاهزاده واسیلی خود داری‌کندولی‌این‌تذکر هم دربرابر شاهزاده‌واسیلی‌وهم در اطاق پذیرائی‌آناپاولونا وهم در برابر‌آناپاولونا‌که با شور وشعف از این خبر استقبال کردبی‌ادبانه بود اما مرد بسیار شایسته نمیتوانست ازاظهارنظر‌آن خودداری‌کند وکلمات شاهزاده‌واسیلی را یاد‌آور شده‌گفت :

۱ـ زحماتش بیهوده بهدر میرود

۲و۵ ـ مرد بسیار شایسته

۳ـ خوب، از خبرمهم اطلاع دارید؟کوتوزوف فلدمارشال شده است .

٤ ـ بالاخره مردی پیدا شده !

-Mais on dit qu' il est aveugle, mon prince ? (۱)

شاهزاده واسیلی با صدای تند و بم وآمیخته با سرفهٔ خود،باهمان صدا وهمان سرفه‌ای که تمام مشکلات را بوسیلهٔ آن حل میکرد گفت :

- Allez donc, il voit assez (۲)

وبسخن خود افزود :

ـ اما من بیشتر از اینجهت خرسندم که تزار قدرت واختیار تام اورا برتمام قشون‌وبرتمام مناطق نظامی ـ قدرت‌واختیاری که تاکنون هیچ فرماندهی نداشته است ـ تصویب کرده است .

وبا لبخندی پیروزمندانه سخن خودرا پایان داد :

ـ او فرمانروای مطلق دوم ما خواهد بود .

آناپاولونا گفت :

ـ خداکند ! خداکند !

مرد بسیار شایسته که دراجتماع درباری تازه‌وارد بشمار میرفت بمنظور چاپلوسی‌ازآناپاولونا از عقیدهٔ سابق او درمقابل این نظریهٔ جدید حمایت کرده گفت :

ـ میگویند که امپراطور با بی‌میلی این قدرت را بکوتوزوف داده‌است .

- On dit qu'il rougjt comme une demoiselle à laquelle on lirait joconde, en lui disant : "Le snuverain et la patrie vous decernent honneur».(۳)

آناپاولونا گفت :

-Peut -être que le coeur n'était pas de la partie (٤)

ولی شاهزاده واسیلی با حرارت دفاع کرد وگفت :

ـ آه ، نه ، نه ! اینك دیگر امپراطور میدانست که کوتوزوف نظیر ومانند ندارد .

بعقیدهٔ شاهزاده واسیلی نه تنها کوتوزوف خوب بود بلکه همه کس کوتوزوف را میپرستید . او گفت :

ـ نه ، چنین چیزی‌ممکن نیست، زیرا امپراطور درگذشته‌نیز همیشه برای لیاقت‌وشایستگی او ارزش قائل بوده است .

آناپاولونا گفت :

ـ خداکند که شاهزاده کوتوزوف قدرت حقیقی را بدست گیرد وبهیچکس اجازه ندهد که چوب‌لای چرخ او بگذارد .des batons dans les roues (۵)

شاهزاده واسیلی بیدرنك دریافت که این هیچکس کیست وآهسته گفت :

---

۱ ـ شاهزاده ! اما میگویند که او نابیناست ؟

۲ ـ چه‌مهملاتی ! بقدرکفایت می‌بیند !

۳ ـ میگویند وقتی‌باو میگفتند که: «امپراطور وطن شما را باین‌افتخار سرفراز میسازند» مانند دوشیزه‌ای که ژوکوند را برایش میخوانند سرخ شده است .

٤ ـ شاید حضور قلب‌کامل نداشت .

۵ ـ چوب لای چرخها

ـ من مطمئناً میدانم که کوتوزوف شرط قطعی قبول فرماندهی کل را ازطرف‌خودعدم حضور ولیعهد در آرتش قرار داده است . vous savcz ce qu'il a dit à L'Empereur (۱)

پس شاهزاده واسیلی کلماتی را که کوتوزوف میبایست بتزار گفته باشد تکرار کرد :

«من نمیتوانم او را برای اعمال بدی که مرتکب میشودتنبیه کنم ودرمقابل‌کارهای نیکی که انجام میدهد تشویقش نمایم .» آه ! این شاهزاده کوتوزوف عاقلترین مردان‌است . من مدتهاست که او را میشناسم .

مرد بسیار شایسته که هنوز کاملا بآداب و رسوم درباریان آشنا نبود گفت :

ـ میگویند حتی حضرت اشرف برای قبول فرماندهی مؤکداً شرط کرده است که امپراطور بقشون نرود .

ولی همینکه این‌سخن ازدهانش خارج‌شدشاهزاده واسیلی‌وآناپاولونا روی‌ازوی‌بر گرداندند وآهی کشیدند واز ساده‌لوحی او محزون بیکدیگر نگریستند .

---

۱ ـ میدانید که بامپراطور چه گفته است ؟

۷

درآنموقع که این حوادث درپطرزبورك روی میداد ، فرانسویان دیگر از اسمولنسك گذشته بودند وپیوسته بمسکو نزدیکتر میشدند. پی‌یر، تاریخ‌نویس دورهٔ ناپلئون، مانند تمام مورخین دیگر بمنظور تبرئهٔ قهرمان خود میگوید که ناپلئون بی اراده بپای دیوارهای مسکو کشانده شد . او در ادعای خود باندازهٔ تمام مورخینی که تفسیر حوادث تاریخی را دراراده یك نفر جستجو میکنندمحق است. او نیز مانند مورخین روسی که مدعی هستند ناپلئون بوسیلهٔ مهارت و هنر سرداران روس بمسکو کشانده شد محق است . در اینجا بجز قانون عطف بماسبق که تمام وقایع گذشته را تدارك و پیش درآمد حادثه‌ای میداند که سرانجام بوقوع خواهد پیوست قانون روابط مقابل را نیز که‌موجب پیچیدگی حوادث میشود باید درنظر گرفت شطرنج‌باز ماهر صادقانه معتقداست که باخت او مولود ارتکاب اشتباه است واین اشتباه را درمراحل اولیهٔ بازی خودجستجومیکند امافراموش‌میسازد که‌در تمام مدت بازی اشتباهات بیشماری را مرتکب گشته وهیچ یك ازحرکات او صحیح نبوده است وتنها اشتباهی که توجه اورا جلب کرده‌آن اشتباهی بوده که حریفش ازآن استفاده‌برده است . اما راستی بازی جنك که تابع شرایط زمان و مکان معینی است ودرآن شرایط تنها یك اراده ماشینهای بیروح را رهبری نمیکند بلکه همه چیز از تصادفات بیشمار اراده‌های گوناگون‌نتیجه‌میشود تا چه‌حدازبازی شطرنج بغرنجتر است !

ناپلئون پس‌ازتصرف اسمولنسك درصدد برآمد درآنسوی «داراگوبوژ» در حوالی ویازما و سپس درحوالی تزاروا ـ زایمیشچا باقشون روسیه پیکار کند. اما درنتیجهٔ اتحاد عوامل‌بیشماری‌روسها نمیتوانستند تا بارادینو در ۱۲ ورستی مسکو بدعوت پیکار او جواب بگویند . ناپلئون از ویازما دستور پیشروی مستقیم بجانب مسکورا صادر کرد .

Moscou, la capitale asiatique de ce grand empire ,la ville sacrée des peuples d'Alexandre, Moscou avec ses innombrables églises en forme de pagodes chinoises (۱)؛ این‌مسکو آرام‌وقرارراازناپلئون‌سلب کرده بود. ناپلئون‌درراه‌پیمائی‌از ویازما تا تزاروا ـ زایمیشچا سوار براسب انگلیسی شیرشکری خودبود ودسته‌های گارد وقراولان

۱ ـ مسکو پایتخت آسیائی این امپراطوری عظیم، شهر مقدس ملت‌آلکساندر ، مسکو با کلیساهای بیشمارش چون بتکده‌های چینی است .

وآجودانهایش بدنبال اوروان بودند. برتیه رئیس ستاد برای استنطاق از یك اسیر سوارەنظام روس عقب ماند . وپس ازمدتی بهمراهی مترجمی بنام «لەلورم‌دیدەویل» خود را بناپلئون رسانیده بشاش وشادمان اسبش را نگهداشت . ناپلئون پرسید :

- Eh bien? (۱)

ـ یك قزاق سپاه پلاتوف میگوید که سپاه پلاتوف بآرتش بزرك می‌پیوندد و کوتوزوف به فرماندهی کل منصوب شده است . - Trés inetlligent et bavard ! (۲)

ناپلئون تبسمی کرد ودستورداد باین قزاق اسب بدهند وبنزد وی هدایتش کنند. ناپلئون میل داشت بشخصه با او گفتگو کند . پس چندآجودان پیش تاختند وپس ازیکساعت لاوروشکا، خدمتکار بردهٔ دنیسوف، راکه براستوف واگذار شده بود، با نیمتنهٔ مصدری، سوار روی‌زین‌سوارنظام‌فرانسوی، با قیافهٔ محیلانه‌ومستانه وشادمان بنزد ناپلئون‌آوردند. ناپلئون بوی امر کرد که درکنارش حرکت کند واز وی پرسید :

ـ آیا شما قزاقید ؟

ـ حضرت‌اشرف ، قزاقم .

تی‌یر این داستان را چنین نقل میکند :

«Le cosaque ignorant la compagnie dans laquelle il se trouvait, car la simplicité de Napoléon n'avait rien qui putrévéle à une imagination orientale la présence d'un souverain, s'entretint avec la plus extrême familarité des affaires de la guerre actuelle» (۳)

لاوروشکا روز قبل مست کرده و اربابش را بدون ناهارگذاشته بود و ارباب هم کتك مفصلی باو زد و ویرا بدنبال مرغ بدهکده فرستاد . لاوروشکا در دهکده سرگرم غارت و چپاول شده بود که فرانسویان رسیدند واو را اسیر کردند . لاوروشکا یکی ازآن خدمتکاران پاچه ورمالیده ووقیحی بودکه خود را موظف میدانند تا در همه‌کارها پستی ورذالت وحیله ونیرنك بکار برند وآماده‌هستند که هرعملی را برای ارباب خود انجام دهند وبا زیرکی بافکار زشت ارباب خود، بخصوص‌خودبینی وحقارت ایشان، پی‌ببرند .

وقتی لاوروشکا بحضور ناپلئون که اورا بیدرنك شناخت، رسید، بهیچوجه پریشان وسراسیمه نشد بلکه ازصمیم قلب‌کوشید تا نظر این ارباب جدیدرا جلب کند .

او بسیار خوب میدانست که این‌مرد ناپلئون است وحضور ناپلئون نمیتوانست بیش از حضور راستوف یاگروهبان با تازیانه او را پریشان خاطر نماید ، زیرا او چیزی نداشت که ناپلئون یا گروهبان بتوانند ویرا ازداشتن‌آن محروم سازند .

تمام طالائلاتی راکه‌میان گماشتگان گفته‌میشد تکرارکرد. بسیاری ازسخنان‌اوعین‌حقیقت‌بود

---

۱ ـ خوب ؟

۲ ـ بسیار عاقل وپرگواست .

۳ ـ قزاق چون نمیدانست درمصاحبت‌کیست (زیرا درسادگی ناپلئون چیزی نبود که‌بتواند برای نیروی تخیل یك شرقی حضور امپراطور را فاش سازد) با شادی فوق‌العاده راجع باوضاع جنك حاضر گفتگو میکرد .

اماچون ناپلئون‌ازوی‌پرسید که آیاروسهاتصورمیکنندناپلئون راشکست‌خواهندداد‌یانه،لاوروشکا چهره درهم کشیده‌بفکرفرورفت .

لاوروشکا همچنانکه مردمی نظیر وی‌همیشه‌درهمه چیز نیرنگی را دخیل میدانند در سؤال ناپلئون نیرنك ضعیفی‌را مشاهده کرد. پس‌ساکت شدوپلکهای چشمش رابهم گذاشت وپس ازلختی اندیشه گفت :

ـ اگرکاربجنك بکشد وجنك بسیارزودشروع شود، دراینصورت بردباشماست‌ولی‌اگرسه‌روز بگذرد وآنوقت جنك‌شروع‌شود دیگراین جنك‌طولانی‌خواهدبود .

سخنان‌لاوروشکاراله‌لورم‌دیده‌ویل‌خندان‌برای ناپلئون‌چنین‌ترجمه کرد :

-Si la bataille est donnée avant trois jours, les Fiançaisgagneraient. mais que si elle sera,it donnée plus tard,Dieu sait ce qui enarriverait.(۱)

ناپلئون باآنکه بسیارشادمان شدتبسمی نکرد ودستور داد این‌کلمات را برای او تکرار کنند .

لاوروشکا این‌مطلب‌رادریافت‌وبرای اینکه‌اوراشادمان‌سازد چنین‌وانمود کرد که اورانشناخته است‌وگفت :

ـ مامیدانیم که‌شمابناپارت دارید واوتمام دنیارا فتح کرده‌است اماوضع‌ماباد‌یگران تفاوت دارد ...

لاوروشکا هنگام اظهاراین‌سخن خود نمیدانست که چگونه‌و چرادرآخرکارسخنش رنك وطن پرستی خودستایانه گرفته‌است. مترجم‌این‌کلمات رابرای‌ناپلئون ترجمه کردوبناپارت‌تبسم نمود. تی‌یردراین‌باب میگوید :

«Le jeune Cosaque fit sourire son puissant interlocuteur . (۲)

ناپلئون خاموش‌چندگام پیموده روبه‌برتیه کردوگفت که‌میخواهم‌تأثیراین‌خبر را که‌مصاحب این(۳) enfant du Don شخص‌امپراطور، یعنی‌همان امپراطوری‌است که نام جاویدان‌وپیروزی بخش‌خودرا براهرام مصرنقش‌کرده است، دراین enfant du Don بیازمایم .

مترجم بلاوروشکا گفت که این‌شخص‌ناپلئون‌است .

لاوروشکا دریافت که‌این‌سخن‌را برای آزمایش‌او گفته‌اند وناپلئون‌درفکرترساندن اوست. پس‌برای‌خوش آیند ارباب جدیدبیدرنك‌خودرامبهوت‌ومتعجب نشان‌داد ، وچشمها راگشودوقیافه‌ای که معمولا هنگام شلاق خوردن داشت بخودگرفت . پی‌یر دراینمورد میگوید :

« A peine l’interprête de Napoléon avait-il parlé, que le Cosaque, saisi d’une sorte d’ébahissement ne proféra plos une parole et marcha les yeux constamment attachés sur ce conquéranot, dont le nom avait pénetré jusqu’à lui,àtravers les steppes de l’Orient. Toute sa loquacité s’était subite-

۱ ـ اگر پیکار قبل ازسه روز دیگر انجام‌گیرد ، در اینصورت فرانسویان پیروز خواهند شد ، اما‌اگرپس از سه‌روزشروع‌شود ، دراینصورت‌خدا میداند که عاقبت آن بکجا خواهدکشید.

۲ ـ قزاق جوان مصاحب مقتدر خویش را بخنده واداشت .

۳ ـ بچهٔ دون

ment arrêtée, pour faire place à un sentiment d'admiration naïve et silencieuse Nopoléon, après l'avoir récompensé, lui fit donner la liberté, comme à un oiseau qu'on rend aux champs qui l'ont vu naître» (۱)

ناپلئون همچنان میرفت ودراندیشهٔ آن مسکو بود که نیروی تخلیش را کاملا بخود مشغول ساخته بود اما پرنده‌ای که بزادگاه خودبرگشت ، بسوی مواضع پاسداران مقدم قشون روسیه میتاخت و مشغول اختراع داستانی بود که میخواست برای رفقایش نقل کند زیرا حادثه‌ای که حقیقة برایش روی داده بود درنظرش شایستهٔ حکایت کردن نبود . اونزدقزاقها رفت ، تحقیق کرد که هنك جزو ابواب جمعی سپاه پلاتوف درکجاست ونزدیك غروب ارباب خود ، نیکلای راستوف ، را کـه در یانکوا اقامت گزیده بود ودرهمان لحظه برای گردش با ایلین در دهکده‌های حومه سوار اسب میشد، یافت. راستوف اسب دیگری به لاوروشکا داد و اورا همراه خود برد .

۱ ـ هنوز مترجم ناپلئون این سخن را بقزاق نگفته بود که قزاق مبهوت و متحیر گشت و دیگر کلمه‌ای برزبان نیاورد و بی‌آنکه از فاتحی کـه نامش از میان دشتهای مشرق بسگوش وی رسیده بود چشم بردارد براه خویش ادامه داد . تمام فصاحت او ناگهان خاموش شد وحس شگفتی و تحسین ساده‌لوحانهٔ آمیخته باسکوت جایگزین آن گشت . ناپلئون پاداشی بقزاق داد وامر کرد بوی چون پرنده‌ای که بزادگاهش باز میگردانند آزادی دهند .

۸

چنانکه شاهزاده آندره میاندیشید ، شاهزاده خانم ماریا در مسکو ودر محل امن وبیخطری نبود. شاهزادهٔ پیر پس از مراجعت آلپاتیچ از اسمولنسك گوئی یکباره از خواب بیدار شد و امر کرد از دهکده افراد قوای دفاعی را جمع آوری کنند وایشان‌را مسلح سازند، و نامه‌ای بفرماناهی کل نوشت که طی آن قصد خود را دائر بتوقف درتپه های لیسی ودفاع ازآن تاحد امکان بوی‌اطلاع داده ولی ضرورت دفاع ازتپه های لیسی که درآن ممکن است یکی از پیر ترین ژنرال های روسی کشته شود یا باسارت افتد ویـا تخلیهٔ این ناحیه را باختیار وی گـذاشت وبافراد خانوادهٔ خویش اعلام کرد که اودر تپه های لیسی خواهد ماند .

اما باآنکه شاهزادهٔ پیر تصمیم گرفت که خود در تپه های لیسی بماند ولی ترتیب عزیمت شاهزاده خانم ودسال وشاهزادهٔ کوچك را به باگوچاروف و ازآنجا بمسکو داد و شاهـزاده خانم ماریا که ازکوششهای تب آلوده و بیخوابی و ناراحتی پدرش که جایگزین بیملافگی و خونسردی سابق وی شده بود بیم داشت ، نمیتوانست خـود را راضی کند واورا تنها بگذارد و برای نخستین بار در زندگانی بخود اجازه داد از فرمان او سرپیچی نماید . پس از رفتن امتناع ورزید. طـوفان سهمگین خشم شاهزادهٔ پیر بروی وزیدن گرفت . شاهـزادهٔ پیر برای اثبات خطاکاریهای دخترش آنچه کـه در حقیقت از بیعدالتی وی بشاهزاده خانم ماریا حکایت میکرد یادآور شد . بـرای متهم ساختن دخترش میگفت که تو مرا رنج و عذاب داده‌ای و باعث نزاع من با شاهزاده آندره شده‌ای وبمن سوء ظن نفرت انگیز داری ، بعلاوه مسموم ساختن زندگی مرا تنها وظیفهٔ خـویش قرار داده‌ای . سپس دخترش را از دفترکار بیرون کرد وگفت رفتن یا نرفتن تو برای من یکسان است . وگفت دیگر نمیخواهد از وجود او خبر داشته باشد اما ویرا متنبه ساخت که دیگر نباید پیش چشمش بیاید. این مسأله که با وجود مخاطرات موجود برای شاهزاده خانم ماریا دستور نداد بزور او را بمسکو ببرند وفقط امر کرد که پیش چشمش نیاید سبب خرسندی شاهزاده خانم ماریا شد . او میدانست که این دلیل آنست که پدرش در اعماق دل و زوایای روح خود از ماندن وی در خانه وخودداری از عزیمت بمسکو شادمان است .

صبح روز بعد ، پس از عزیمت نیکولوشکا ، شاهـزادهٔ پیر لباس رسمی خـود را پوشید و آمادهٔ رفتن نزد فرماندهٔ کل شد ، کالسکه آماده و حاضر بود . شاهزاده خانم ماریا مشاهده کـرد

که چگونه پدرش با لباس رسمی و تمام مدالهای خود از خانه خارج شد و برای بازدید موژیکها وخدمتگزاران مسلح بباغ رفت . شاهزاده خانم ماریا کنار پنجره نشسته بود و بصدای او که ازباغ شنیده میشدگوش میداد. ناگهان ازخیابان باغ چند نفربا چهره های وحشتزده بیرون‌دویدند.

شاهزاده خانم ماریا بهشتی و ازآنجا بجادهٔ‌گل‌کاری شدهٔ خیابان باغ شتافت ، جمعیت کثیری از افراد قوای دفاعی وخدمتکاران پیش میآمد ودر میان این جمعیت چند نفر زیر بازوی پیرمرد کوچك اندام را با لباس رسمی ومدال گرفته میآوردند . شاهزاده خانم ماریابسوی او دوید و در دوائر نورکوچکی که از میان برگهای درختان زیزفون اطراف خیابان باغ میتافت و بازی میکرد ، تغییرات‌جدیدی درچهرهٔ پدرآشکارا مشاهده نمود یعنی دریافت که حجب واطاعت‌جایگزین تصمیم واراده شده است . چون دخترش را دید لبهای ناتوان خودرا حرکت داده خس خس‌کرد ولی درك‌آنچه او میخواست بگوید میسر نبود . اورا روی دست گرفتند ، بدفترکار بردند و روی همان نیمکتی که در ایام اخیر ازآن بیم داشت خواباندند•

طبیبی که بعیادت وی‌آمد در همانشب ازاو خون‌گرفت وگفت که سمت راست بدن شاهزاده فلج شده است •

توقف در تپه های لیسی پیوسته خطرناکتر میشد . ناچار فردای آنروز شاهزاده را به باگوچاروف بردند . طبیب نیز همراه ایشان رفت .

هنگامیکه ایشان به باگوچاروف رسیدند ، دسال وشاهزادهٔ‌کوچك بمسکورفته بودند .

شاهزادهٔ پیر که بواسطهٔ سکته فلج شده بود با همان وضع روز اول بیماری‌سه هفته در باگوچاروف در خانهٔ شاهزاده‌آندره بیهوش چون لاشه‌ای‌که شناخته نمیشد در بستر افتاده بود • پیوسته ابرو و لبهای خود را جمع میکرد و زیر لب چیزی میگفت و معلوم نمیشدکه‌آیا اطرافیان خود را می‌شناسد یانه؟ تنها یك مسئله‌آشکار بود- اورنج میکشید و لازم میدانست مطلبی رااظهار کند • اما هیچکس نمیتوانست درك‌کندکه‌آن مطلب چیست . شاید این مطلب هوس بیمار نیمه ـ مجنونی بود ، یا بجریان‌کلی جنك ارتباط داشت ویا باوضاع خانوادگی مربوط بود .

طبیب میگفت که ناراحتی شاهزاده اهمیت و معنای خاصی ندارد و دارای علل فیزیکی است اما شاهزاده خانم تصور میکرد که پیرمرد میخواهد سخنی بوی بگوید واین‌نکته که حضوروی‌همیشه بر اضطراب پدرش میافزود ، حدس او را تأیید میکرد . آشکار بود که او جسماً وروحاً رنج می کشید•

دیگر امیدی بمعالجهٔ اونبود ونمیتوانستند او را بمسکو ببرند زیرا ممکن بود در بین‌راه بمیرد• گاهی شاهزاده خانم ماریا با خود میگفت: «بهتر نبود پایان، پایان کامل فرا میرسید!»روز وشب، تقریباً بدون‌آنکه لحظه ای چشم برهم بگذارد، از او پرستاری و مراقبت میکرد و باکمال وحشت بایدگفت که این مراقبت اغلب اوقات بامید یافتن علائم بهبودی وتخفیف رنج و دردبیمار نبود بلکه بآرزوی نزدیك شدن مرك پدر ازوی مراقبت مینمود .

هر چند شاهزاده خانم ماریا از آگاهی خویش باین حس وحشت میکرد ولی این حس در وی وجود داشت . اما برای شاهزاده خانم ماریا این مسأله وحشتناکتر بود که از موقع بیماری پدرش ـ شاید هم زود تر- یعنی ازآن موقع که بانتظار وقوع حادثه‌ای تصمیم‌گرفت نزد او بماند

تمام آرزوها و امیدهای شخصی فراموش شده و خفته در نهاد وی بیدار شد . آنچه سالهابخاطرش نمیرسید ـ اندیشهٔ زندگانی آزادبدون ترس از پدروحتی اندیشهٔ امکان عشق و سعادت‌خانوادگی مانند وسوسهٔ شیطانی لاینقطع نیروی تخیلش را بخود مشغول میداشت . و هر قدر میکوشید تا خود را منصرف سازد باز پیوسته این سئوال بخاطرش میرسید که پس از وقوع این حادثه زندگانی خود را چگونه ترتیب خواهد داد . اینها وسوسهٔ شیطان بود وشاهزاده خانم ماریا این مطلب را میدانست . او میدانست که یگانه سلاح رفع این وسوسه‌ها دعا بود و میکوشید تا دعا بخواند . پس وضع دعا خواندن بخود میگرفت و بشمائل مینگریست ، کلمات دعا را ادا میکرد اما حضور قلب نداشت . احساس میکرد که اینك بجهان نوین زندگی واقعی ، جهان کار و فعالیت آزادکشیده شده است واین جهان با آن محیط معنوی که تاکنون خویشتن را درآن مقید میدید و خواندن دعا یگانه تسلی وی محسوب‌میشد بکلی متضاد است . او دیگر نه‌میتوانست‌دعابخواند و نه میتوانست بگرید . نگرانیهای زندگانی براو مسلط گشته بود .

دیگرتوقف درباگوچاروف خطرناك میشد • ازهرطرف خبر نزدیك شدن فرانسویان بگوش میرسید . در دهکده‌ای واقع در ۱۵ میلی باگوچاروف غارتگران خانهٔ اربابی را تاراج کرده بودند .

طبیب اصرار میکرد تا شاهزاده را بمحل دیگری ببرند • فرماندار نظامی حومه‌مستخدمی را نزد شاهزاده خانم ماریا فرستادکه او را متقاعد سازد تاهرچه زودتر از باگوچاروف برود • رئیس‌پلیس حومه‌نیز به باگوچاروف آمدوگفت که فرانسویان در فاصلهٔ ٤٠ میلی هستندوبیانیه‌های فرانسوی در دهکده‌های نزدیك منتشر گشته است و چنانچه شاهزاده خانم باپدرش قبل ازپانزدهم ماه‌ازآنجاحرکت‌نکنداوبهیچوجه مسئول‌حوادثی که‌روی‌خواهدداد نخواهدبود .

شاهزاده خانم تصمیم گرفت روز پانزدهم باگوچاروف راترك کند،نگرانیهای تدارك سفر ، صدور دستورها که برای کسب آن همه کس بوی مراجعه‌میکرد تمام‌روز اورا مشغول داشت. شب پانزدهم راماننده‌معمول باالباس دراطاق مجاوراطاق پدر بیمارش بسربرد• چندبارازخواب بیدار شده وصدای‌ناله ومن‌من بیمار وقرچ‌قرچ‌تختخواب وصدای پای تیخون وطبیب که بیمار را پهلو بپهلو میکردند شنید . چندبار پشت درگوش ایستاد وبنظرش‌رسید که بیمار درآن‌شب بلندتراز معمول‌من من میکند وبیشتر پهلوبپهلو میشود . شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست بخوابد وچندباربقصد دخول باطاق بیمار بجانب در رفت امانتوانست تصمیم بانجام این‌عمل‌بگیرد . اگرچه‌بیمارحرف نمیزدولی شاهزاده خانم ماریا مشاهده‌میکرد ومیدانست که‌هرنوع ابرازترس ونگرانی برایش‌چقدر نامطبوع است• اومتوجه‌میشد که بیمار باعدم‌رضایت بسیار از نگاه وی که گاهی بی اراده و مصرانه برچهره‌اش دوخته‌میشودروی‌بر میتابد. اومیدانست که‌وروداوهنگام شب دراینوقت‌بیماراخشمگین میسازد .

اماهرگز اندیشهٔ فقدان پدر تااین‌اندازه برای شاهزاده خانم ماریا رقت انگیز ووحشتناك نبود. سراسر زندگانی خودرا باوی‌بیاد میآورد ودرهرکلمه ورفتار پدر بیان عشق‌اورا بخود معاینه میدید. گاهگاه در میان این‌خاطرات‌وسوسهٔ شیطان یعنی این‌اندیشه که پس‌ازمرك وی‌چه‌خواهد شد وزندگانی جدید وآزاد وی‌چگونه ترتیب داده میشود پنهانی‌در خیالش‌میخزید . امااین افکار را با

نفرت‌ازخود دورمیساخت. نزدیك صبح بیمار آرام‌شدوشاهزاده خانم‌ماریابخواب‌رفت .

اودیر ازخواب‌بیدارشد وصداقتی که‌اغلب‌اوقات‌بالحظهٔ‌بیداری از خواب همراه است آشکارا بوی‌نشان‌داد که‌دربیماری‌پدرش چه‌مطلبی‌بیش ازهمه اورابخود مشغول میساخت. از خواب بیدارشد، بصدای‌آنسوی درگوش‌دادوهمینکه‌نالهٔ پدرراشنید آهی‌عمیق کشیده بخودگفت که‌هنوزتغییری روی نداده‌است .

پس‌باتنفراز خویشتن فریادکشید :

ـ چه‌تغییری بایدروی‌داده باشد؟ من‌خواستارچه‌بودم؟ مرگ‌اوراطلب‌میکنم ؟

آنگاه‌لباس پوشید وشستشوکردودعاخواندو بهشتی‌رفت. کنار هشتی کالسکه‌ای بدون اسب ایستاده‌بودکه اثاثه‌رادر آن میگذاشتند .

هوای‌صبح گرم‌وآسمان‌خاکستری‌بود. شاهزاده‌خانم ماریادرهشتی‌ایستاد، هنوزازپستی‌ودنائت خویش‌وحشت داشت‌ومیکوشید قبل‌ازرفتن باطاق‌بیمار افکارخودرا منظم کند .

طبیب‌ازپله‌هاپائین آمدوبوی‌نزدیك شده گفت :

ـ امروزحالش بهتراست. برویم ! او شمارا میطلبد ...

قلب‌شاهزاده‌خانم ماریاازشنیدن‌این‌خبرباچنان‌شدتی طپیدن گرفت که‌برای‌آنکه‌نیفتدباچهرهٔ رنك‌باخته بدرتکیه‌داد . مشاهدهٔ‌پدر وگفتگوباوی وتوقف‌زیرنگاه‌اودر اینموقع که‌تمام‌روح‌شاهزاده خانم ماریارادراین‌وسوسه‌های‌وحشتناك‌جنایتکارانه فراگرفته بود سبب رنج‌و عذاب وی میشد و اورا بوحشت‌میانداخت .

طبیب گفت:

ـ برویم !

شاهزاده خانم‌ماریا باطاق‌پدر واردشدو بسوی‌بستراو رفت. بیمار بپشت دراز کشیده ببالشها تکیه‌داده‌بود، دستهای کوچك‌استخوانیش‌پرازرگهای پیچ‌واپیچ ارغوانی‌روی لحاف قرارداشت، چشم چپش بجلوخیره‌مینگریست‌وچشم راستش بگوشه‌ای‌دوخته شده‌بود، ابروهاولبانش حرکت‌نمیکرد . سروپایش بسیارلاغروکوچك ورقت‌آور بود. بنظرمیرسید که‌چهره‌اش خشك شده‌و خطوط سیمایش درهم فشرده‌شده‌است. شاهزاده‌خانم‌ماریا نزدیك‌رفت ودست‌اورا بوسید. دست‌چپ‌بیمارچنان‌دست‌اورا فشرد که‌معلوم بودمدتهادرانتظار وی‌بوده است. پس‌دست‌دخترش‌را بطرف‌خود کشیدوابروان‌ولبان وی‌بشدت بحرکت‌آمد .

شاهزاده‌خانم ماریاباونگریست، میکوشید دریابدکه پدرش‌ازوی چه‌میخواهد ! پیرمرد چون شاهزاده‌خانم ماریاجابجاشد ونزدیکتررفت ، چنانکه‌چشم چپش چهرهٔ اورا دید آرام گرفت چند لحظه چشم از وی برنداشت . سپس لبها وزبان اوجنبید و صداهائی از آن بیرون آمدو بیمار شروع‌بسخن کرد ، اومحجوبانه‌وتضرع‌آمیز بدخترش‌مینگریست، پنداشتی‌بیم‌دارد که‌مبادااسخنانش رانفهمد .

شاهزاده خانم‌ماریا تمام‌نیروی توجه خویش را متمرکز ساخت وبوی نگریست • کوشش خنده‌آوری که‌بیماردر گرداندن‌زبان‌بکار میبرد موجب گردید که شاهزاده خانم ماریا چشمش را

پائین‌بیندازد وبازحمت بغض‌راکه درگلویش شکسته‌میشد فرونشاند . بیمارسخنی راگفت وچندبار کلمات‌خود راتکرارکرد . شاهزاده‌خانم ماریانمیتوانست مفهوم کلمات اورا درك‌کند. امامیکوشید تاحدس‌بزندکه اوچه‌میگوید وکلماتی‌راکه اومیگفت پرسان‌تکرار میکرد.

بیمارچندبار تکرارکرد :

ـ هاها... می...می...

ولی‌بهیچوجه درك‌مفهوم این‌کلمات میسرنبود . طبیب تصورمیکردکه مفهوم این صداهارا دریافته است‌و این‌کلمات راتکرارکرده پرسید: «شاهزاده‌خانم میترسد؟» بیماربعلامت نفی‌سر را حرکت‌داد وبازهمان صداهارا تکرارکرد...

شاهزاده‌خانم منظوراورا دریافته گفت :

ـ دردی‌بدل داره، دردی‌بدل دارد.

بیماربعلامت موافقت‌صدائی ازدهان خارج‌ساخت ، دست‌اوراگرفت و پنداشتی درجستجوی محل‌مناسبی برای‌آنست ، بقسمتهای‌مختلف سینهٔ‌خود فشردوبا لکنت‌زبان گفت :

ـ دائم‌درفکرم... درفکرتوهستم .

پیرمردکه اینك‌مطمئن شده‌بود سخنش‌رادرك میکنندبمراتب بهتر ومفهومتر ازپیش‌کلمات را ادامیکرد. شاهزاده‌خانم‌ماریاسر رابدست اوفشرده میکوشید بغض‌وگریهٔ خودرا مخفی نمایند .

بیماردستش‌را بموهای‌او کشید و گفت :

ـ تمام‌شب تراصدا میزدم..

شاهزاده‌خانم ماریاازمیان اشك گفت :

ـ ایکاش‌میدانستم... میترسیدم باینجابیایم .

بیماردست اورافشرد .

ـ توشب نخوابیدی ؟

شاهزاده‌خانم ماریابعلامت نفی‌سررا حرکت‌داده گفت :

ـ نه، نخوابیدم .

شاهزاده‌خانم ماریابی‌اراده ازپدرش متابعت میکرد ومیکوشید شیوهٔ سخن‌گفتنش را باوی تطبیق‌نماید وبیشتربا ایماء واشاره‌مقصود خود را بیان نماید، پنداشتی او نیزبا زحمت زبانش را میگرداند .

ـ عزیزم ... (یا) دوست من... (شاهزاده خانم ماریا نمیتوانست‌این‌کلمه راکـاملا درك کند. اماحالت‌نگاه‌بیمار نشان‌میدادکه کلمهٔ‌مهرآمیز وملایمی‌رامیگویدکه بیشترهرگزنگفتهٔ‌است) دوست‌من ! چرانزدمن نیامدی ؟

شاهزاده‌خانم ماریاباخود اندیشید: «امامن‌مرك‌اورا آرزو میکردم.»

بیماراندکی خاموش‌شدو سپس‌درحالیکه اشك‌ازچشمش فرومیریخت گفت :

ـ ازتومتشکرم... دخترم ، دوست‌من... برای‌همه چیز ، برای‌همه چیز... مرا حلال کـن.. متشکرم !

ناگهان گفت :

ـ آندره‌یوشا راصدابزن !

بااین‌تقاضا آثارحجب وعجزوناتوانی درچهرهٔ پیرمرد ظاهرشد. پنداشتی خود میداندکه تقاضای‌وی‌بیمعنی‌است.لااقل‌در نظرشاهزاده‌خانم ماریاچنین جلوه کرد. شاهزاده‌خانم ماریاجواب‌داد:

ـ نامه‌ای‌از اوبمن رسیده‌است .

بیمارمحجوبانه ومتعجب‌بوی نگریست وپرسید:

اوکجاست ؟

ـ پدرجان! درآرتش، دراسمولنسك است.

بیمارچشمش رابسته‌مدتی سکوت‌کرد . سپس‌بعلامت تصدیق، پنداشتی‌درجواب شك‌وتردید خودودرتأیید اینکه‌اکنون همه‌چیز رادریافته وبخاطر آورده است ، سر راحرکت داده چشمش را گشودوآهسته اما واضح گفت :

ـ آری! روسیه‌معدوم شد! آنرانابودکردند!

ودوباره‌بگریه افتادواشك ازچشمش سرازیرشد . شاهزاده‌خانم دیگرقادر بخود داری نبود وبپدرش‌نگاه میکردومیگریست .

آنگاه‌بیمارچشم‌بگشودوسخنی گفت که‌مدتها هیچکس‌نمیتوانست‌مفهوم آنرادرك کند. سرانجام تنهاتیخون مفهوم آنرادریافت وبدیگران‌اطلاع داد شاهزاده خانم‌ماریا مفهوم‌سخنان اورا درجهت گفتاریك دقیقه‌پیش جستجومیکرد . گاهی‌میاندیشید که اودرباره روسیه‌و یاشاهزاده آندرهٔ سخن میگوید وزمانی تصورمیکردکه راجع‌بخود اویا نوه‌اش ویاراجع‌بمرگش حرف میزند وبهمین جهت نمیتوانست سخن‌اورا درك کند .

بیمارمیگفت :

ـ جامه سفیدت رابپوش، من‌آنرا دوست‌دارم .

چون‌شاهزاده خانم ماریا مفهوم‌این سخن را دریافت باصدای بلندگریست ، طبیب زیر بازویش‌راگرفت ، اورا ازاطاق بایوان برد واورا متقاعد ساخت که آرام بگیردو بتدارك وسایل سفربپردازد .

چون شاهزاده خانم ماریا ازاطاق بیرون رفت بیمار دوباره ازپسرش واز جنك واز امپراطور سخن‌میگفت وخشمناك ابروانش رادرهم میکشید ، صدای‌گرفته‌اش رارفته‌رفته بلندمیکرد سرانجام سکته‌دوم‌بروی عارض‌شد .

شاهزاده‌خانم ماریاروی ایوان ایستاده بود ، آسمان صاف‌و درخشان وهواگرم وآفتابی بود ، اونمیتوانست چیزی‌درك کند ویادربارهٔ چیزی بیندیشد وبجز عشق آتشین خود بپدر ، عشقی که‌میپنداشت تااین‌لحظه ازوجودآن اطلاع‌نداشته چیز دیگری را احساس نمیکرد . پس بباغ دویدوشیون کنان ازراه‌باریکی که شاهزاده نهالهای زیزفون در اطراف آن کاشته بود بجانب استخررفت .

شاهزاده‌خانم ماریا تندتند درباغ‌راه میرفت وبا دستها سینه‌اش راکه هردم صدای ناله وشیون‌ازآن خارج‌میشد میفشردوبا صدای‌بلند میگفت :

ـ آری ... من ... من مرك‌او را آرزو میکردم ! آری! آرزو میکردم‌که زود تر

عمرش تمام شود... من میخواهم آرام‌شوم .. اما وضع من‌چه خواهد شد ؟ وقتی او نباشد آرامش بچه درد من میخورد ! یکمرتبه دورباغ گشت ودوبــاره بخانه رسید . مادمــوازل بورین‌را (که دریا کوچاروف‌مانده‌بود ونمیخواست ازآنجا برود مشاهده کرد که با مرد ناشناسی بطرف او مــی آید . این‌مرد فرماندهٔ قوای‌دفاع ملی بود وخودآمده بود اطلاع دهدکه عزیمت فوری شاهزاده خانم ماریا ضرورت دارد . شاهزاده خانم ماریا بسخنان او گوش میداد امامفهوم آنرادرك نمیکرد وی‌را بدرون خانه‌برد وبوی پیشنهاد کرد که چاشت صرف کند . مدتی درکنارش نشست، آنگاه از فرماندهٔ قوای دفاعی محل‌معذرت خواست ، بسوی اطاق شاهزاده پیررفت . طبیب باچهره مضطرب ازدر اطاق بیرون‌آمد وبشاهزاده خانم ماریا گفت که اونبایدباطاق واردشود .

ـ بروید، شاهزاده خانم‌بروید ، بروید.

شاهزاده خانم‌ماریا دوباره بباغ رفت وپای‌تپهٔ کنار استخر ، درمحلی که هیچکس‌نمیتوانست اورا ببیند ، روی علفها نشست . نمیدانست چه مدت آنجا نشسته بود . ناگهان صدای گامهای سریع زنی روی‌جاده باریك اورا بخودآورد ، ازجا برخاست و خدمتکار خود دونیاشا را دیــد که ظاهراً بجستجوی اوشتافته بود اما یکمرتبه خــدمتکار بیمناك ازمشاهدهٔ بانوی خود توقــف کردو باصدای گسیخته گفت :

ـ شاهزاده خانم ! بفرمائید... شاهزاده...

شاهزاده خانم بدونیاشا مجال نداد که آنچه را میخواست بگوید تمام کند وشتابان گفت :

ـ الان، آمدم، آمدم .

ودرحالیکه میکوشیدبچهرهٔ دونیاشا ننگردبجانب خانه‌دوید .

فرمانده قوای دفاع‌محلی درمقابل درورودی باوی‌مصادف شده گفت :

ـ شاهزاده خانم‌ماریا ! خواست‌خدا چنین‌است، شمابايد برای‌همه‌چیز آماده‌باشید.

شاهزاده خانم‌ماریا کین توزانه‌بوی بانك‌زد :

ـ مرارها کنید ، دروغ‌است !

طبیب میخواست او را متوقف سازد. شاهزاده خانم ماریا او را بکنار زد و بسوی در دوید وبخود گفت : «چرا این‌مردم باچهره های‌بیمناك سرراه مرا گرفته‌اند ؟ من بهیچکس نیازی ندارم! اصولادر اینجا چه کاردارند ! »

دراطاق‌را گشود . نورخیره کنندهٔ این‌اطاق که پیشتر نیمه‌تاریك بود اورا بوحشت انداخت زنان‌و دایه دراطاق بودند ، همه‌ازکنار تختخواب دورشدند وراه اورا گشودند . پدرش هنوز روی تختخواب‌دراز کشیده بوداما چهرهٔ‌آرام وی‌چنان جدی‌وخشن بنظرمیرسید که مشاهدهٔ آن شاهزاده خانم‌را لحظه‌ای درآستانه‌در متوقف‌ساخت .

شاهزاده‌خانم ماریابخودگفت : «نه ، او نمرده است ، چنین چیزی محال است . » بسوی تختخواب رفت ، ترسی که بروی چیره‌شده بود ازخود دورکرد ولبهای خود را برگونهٔ های پدر فشرد . امابیدرنك از تختخواب دورشد ویکمرتبه تمام نیروی محبتی‌که بپدر احساس میکرد در یك‌لحظه ناپدیدگشت وحس وحشت از جنازه‌ای‌که در مقابلش بود جای آنراگرفت . «نه، او دیگر وجود ندارد ! او وجود ندارد وبجای او ، درهمان محل‌که او بود ، چیزی بیگانــه

وکین‌توز ورازی‌وحشتناك وبیم‌آور ونفرت انگیز قرارگرفته است!» شاهزاده خانم ماریابا دستها چهره‌اش‌را پوشانده‌بروی دستهای‌طبیب که بسرعت‌برای گرفتن اودرازشد افتاد .

* * *

زنان‌درحضور تیخون‌وطبیب آنچه‌را که زمانی‌عنوان شاهزاده داشت شستند وچانه و پاهای اورا بادستمال بستند . سپس این‌جسد کوچك وخشکیده رابا لباس رسمی‌و مدالها روی‌میز گذاشتند خدامیداند چه‌کس وچه‌موقع تدارك این کار رادید اما همه کارها خود بخود انجام‌گرفت . شب هنگام شمعها اطراف تابوت‌میسوخت . روپوشی روی تابوت‌کشیده شده‌بود ، روی زمین برگهای عرعر ریخته بود ، زیرسر جنازهٔ خشکیده کتاب دعا گذاشته بودند و شماس درگوشهٔ اطاق نشسته کتاب‌زبور میخواند .

همانگونه که‌اسبان‌رمیده‌بالای‌سرلاشهٔ‌اسبی‌ازدحام میکنند وشیهه میکشند ، در اطاق‌پذیرائی مردم‌آشنا وبیگانه ـ فرماندهٔ قوای‌دفاعی محل ، کدخدا ، زنان ـ دراطراف تابوت جمع‌شده بودند وهمه باچشمهای بیحرکت‌وبیمناك برسینه صلیب میکشیدند وتعظیم میکردند ودست سرد ومنجمد شاهزادهٔ پیررا میبوسیدند .

۹

خانوادهٔ بالکونسکی قبل ازاقامت شاهزاده‌آندره‌در باگوچاروف توجهی باین ملك‌نداشتند. وموژیکهای باگوچاروف ازنظر اخلاق با موژیکهای تپه‌های لیسی متفاوت بودند وطرز سخن‌گفتن ولباس‌پوشیدن وآداب ورسوم ایشان نیز با موژیکهای تپه‌های لیسی فرق داشت . هنگامیکه برای کمك در برداشت محصول یا حفر استخر و قنات بتپه‌های لیسی می‌آمدند شاهزادهٔ پیر از طاقت و وپرکاریشان تمجید میکرد ولی‌آنان را بسبب وحشیگریهایشان دوست نداشت .

اقامت شاهزاده‌آندره‌در باگوچاروف‌واصلاحات‌او که عبارت از تـأسیس بیمارستان و ایجاد مدارس و تسهیل پرداخت‌سهم مالکانه بود ایشانرا ملایم و خلیق نساخت‌بلکه‌برعکس‌سیمای اخلاقی ایشان راکه شاهزادهٔ پیر توحش مینامید تقویت کـرد . پیوسته شایعات مبهمی در میان ایشان در گردش بود. گاهی گفته میشد که میخواهند ایشان را بقزاقی ببرند ، زمانی دربارهٔ کیش جدیدی‌که باید بآن بگروند سخن میرفت ، زمانی از صدور بیانیه‌های تزار سخن میگفتند وگاهی‌از سوگند وفاداری سال ۱۷۹۷ به پاول پطرویچ که اگر با مخالفت ملاکان مواجه نمیشد ممکن بود بآزادی دهقانان منجر گردد حرف میزدندو زمانی میگفتند که هفت‌سال دیگر پیطرفیودوروویچ بتخت سلطنت خواهد نشست ودرزمان امپراطوری اوهمهٔ بردگان آزاد خواهند شد ودرایام سلطنت وی همهٔ مسائل وامورآنچنان ساده و روشن خواهد شد که ساده‌تر وروشنتر از آن چیزی وجـود نخواهد داشت . شایعات جنك وآنچه دربارهٔ بناپارت وحملهٔ او میشنیدند در نظر ایشان با تصورات مبهمی دربارهٔ ظهور دشمن مسیح وپایان عالم وآزادی مطلق درهم می‌آمیخت .

درحومهٔ باگوچاروف قریه‌های بزرك وجود داشت‌که قسمتی بدربار و قسمتی بملاکان مختلف متعلق بود . شمارهٔ ملاکانی‌که دراین ناحیه زندگانی میکردند بسیار اندك بـود . شمارهٔ اشراف و سواد داران نیز بسیار قلیل‌بود .آن جریان اسرارآمیز زندگانی‌ملی‌روسی که‌علل‌ومفهوم‌آن‌بـرای معاصران ماغیرقابل تفسیر است در زندگانی روستایان این منطقه محسوستر و شدیدتر از مناطق دیگر مشاهده میشد . یکی از این مظاهر جنبشی بود که درحدود بیست سال پیش میان روستایـان این منطقه برای کوچ کردن بحوالی رودخانه‌های گرم بوجودآمد . صدها دهقان وازجمله روستایان باگوچاروف ناگهان بفروش احشام خود پرداختند وبا خانواده‌های خویش بمحلی در جنوب شرقـی کشور مهاجرت کردند . این مردم با زنان و اطفال خود چون پرندگان که بآنسوی دریا پرواز

میکنند، بمحلی در جنوب شرقی روسیه که پیش ازین هرگز بآنجا نرفته بودند شتافتند . ایشان بصورت کاروان راه افتادند . یکان‌یکان آزادی خودرا بازخرید کردند یا ازخانهٔ ارباب خود گریختند و سواره یا پیاده بآنجا، یعنی بساحل‌رودخانهٔ گرم رفتند . بسیاری از ایشان مجازات شدند وبسیبریه تبعید گردیدند، بسیاری‌نیزازسرما و گرسنگی‌درراه جان‌سپردند، بسیاری‌هم‌خودشان‌مراجعت کردند واین نهضت همچنانکه خود بخودآغاز شده بود بدون علت واضح‌به‌خاموشی گرائید اما جریان پنهانی در میان این‌مردم قطع نگشت و برای نیروی جدیدی که میبایست همچنان عجیب وناگهانی ودرضمن ساده وطبیعی ونیرومند ظاهر شود مایه‌ای‌شد . چنانکه در سال ۱۸۲۲ برای کسیکه با این دسته از مردم از نزدیك معاشرت وحشر و نشر داشت محسوس بود که این جریانهای پنهانی بیش ازپیش قوت گرفته وزمان تجلی وظهورآن نزدیك است .

آلپاتیچ اندك زمانی قبل از فوت شاهزادهٔ پیر به باگوچاروف آمد ودریافت که هیجانی در میان مردم موجوداست وبرخلاف روستایان تپه‌های لیسی که تاشعاع شانزده میل را تخلیه کرده‌اند و دهکده‌های خود را بدست تاراج قزاقها سپرده‌اند روستایان منطقهٔ باگوچاروف ، چنانکه شایع بود، با فرانسویان ارتباط دارند وبیانیه‌هائی دریافت کرده‌اند که درمیانشان دست بدست میگردد، بعلاوه مساکن خود را ترك نگفته‌اند . آلپاتیچ‌از اجاره‌داران ارادتمند خود اطلاع یافت که‌موژیکی بنام‌کارپ که درمیان دهقانان نفوذ بسیاری دارد ، اخیراً از مشایعت کاروان دولتی مراجعت کرده وخبرآورده است که قزاقها دهکده‌های بی‌سکنه را تاراج وویران میکنند ولی فرانسویان بهیچ‌چیز دست نمیزنند ونیز مطلع شد که موژیك دیگری روزپیش ازقریهٔ ویسلواخوف که فرانسویان‌درآنجا موضع گرفته بودند ، بیانیه‌ای را از طرف ژنرال فرانسوی‌آورده که درآن بسکنه اعلام شده است که اگر در دهکده‌های خود بمانند هیچ زیانی متوجه‌آنها نخواهد شد وبهای‌آنچه از ایشان‌گرفته شود پرداخته خواهد شد و این موژیك برای اثبات مدعای‌خود میگفت که در ویسلواوخوف صد روبل اسکناس (نمیدانست که این اسکناسها جعلی است) از بابت بیعانهٔ خرید یونجه باو داده شده است .

بالاخره مهمترین اطلاعی که‌آلپاتیچ کسب کرد این‌بود که صبح همانروز که به‌کدخدادستور داد چند ارابه برای حمل اثاثهٔ شاهزاده خانم از باگوچاروف جمع‌آوری کند اجتماعی در دهکده تشکیل شده است ودرآنجا تصمیم گرفته‌اند که هیچکس فرار نکند و در انتظار بماند مادراین اثنا زمان بسرعت میگذشت وفرصت ازدست میرفت . فرماندهٔ قوای دفاعی محل درروز مرك شاهزاده، پانزدهم اوت، بشاهزاده خانم‌ماریا اصرارکرد که همان روز ازباگوچاروف عزیمت کند ، زیراخطر دهکده را تهدید مینماید . این‌فرمانده میگفت که پس ازروز شانزدهم دیگر اوبهیچوجه‌مسئول‌پیش آمدها نخواهد بود . او درهمان روز مرك شاهزاده ازآنجا رفت ولی وعده کرد که در مراسم تدفین روز بعد حضور یابد . اما فردای آنروز نتوانست مراجعت کند ، زیرا طبق اخباری که باو رسیده بود فرانسویان ناگهان بحمله پرداخته بودند واو توانست فقط خانواده‌واشیاء‌گرانبهای خویش را از دهکده بیرون برد .

در حدود سی سال ادارهٔ باگوچاروف با کدخدا درون بود که شاهزادهٔ پیر او را درونوشکا مینامید . درون یکی ازآن موژیکهائی بود که جسماً و روحاً نیرومندند وچون بمرحلهٔ پیری‌میرسند

ریش میگذارند . وبدون تغییر محسوسی تا سن ٦٠ ـ ٧٠ سالگی بدون وجود یك موی سپید یا فقدان یك‌دندان زندگانی میکنند وهنوز مانند دوران سی‌سالگی چون شمع راست راه میروند.
درون نیز مانند دیگران پس‌ازمهاجرت‌بساحل‌رودخانهٔ‌گرم‌مراجعت‌کرد وبزودی‌کدخدای باگوچاروف شد و پس از آن مدت ۲۳ سال همواره در این مقام باقیماند موژیکها از او بیش ازارباب‌بیم‌داشتند . اربابان‌یعنی شاهزادهٔ پیر وجـوان و مباشر بوی حرمت میگذاشتند ، واز روی مزاح اورا وزیر مینامیدند . درون در تمام مدت خدمت خودحتی‌یکبارهم بیمار نشدویکدفعه هم مستی‌نکرد، پس‌ازشبها بیخوابی وپس‌ازانجام‌کارهای پرمشقت کمترین سخنی ازخستگی‌نمیگفت‌و باآنکه سوادخواندن‌ونوشتن نداشت هرگزحساب پول‌یاوزن‌ارابه‌های‌آردراکه پی درپی‌میفروخت فراموش نمیساخت وحساب خرمنهای‌گندم‌هردسیاتین مزرعهٔ باگوچاروف را نگهمیداشت.
آلپاتیچ پس ازعزیمت از دهکدهٔ تاراج شدهٔ تپه های‌لیسی به‌باگوچاروف درهمانروزبخاك سپردن شاهزادهٔ پیر درون را بنزد خودطلبید وبوی دستورداد۱۲ اسب برای‌کالسکه های‌شاهزاده خانم و۱۸ارابه برای‌حمل‌اشیاء ولوازمی‌که میبایست ازباگوچاروف خارج‌شود حاضرکند.هر چند موژیکها اجاره دار بودند ولی بعقیدهٔ آلپاتیچ اجرای‌این‌دستورنمیبایست‌با اشکال مواجه شود ، زیرا در باگوچاروف ۲۳۰خانواده وجود داشت وموژیکها مرفه‌الحال بودند . اما کـدخدا درون پس ازشنیدن دستورخاموش سربزیرانداخت . آلپاتیچ موژیکهائی‌راکه میشناخت ودستورداده‌بود که درون ارابه ازایشان بگیرد نام برد .
درون جواب دادکه اسبهای این موژیکها در راه هستند. آلپاتیچ موژیکهای دیگری‌رانام برد . درون‌گفت‌که این‌موژیکها اسب ندارند زیرا عده‌ای از اسبها بارابه های‌دولتی‌بسته‌شده ، عده‌ای هم بیمار وناتوانند وعده‌ای دیگر بسبب‌کمبود علیق سقط‌شده‌اندو بنظر من تهیهٔ‌اسب‌برای ارابه ها وبرای کالسکه ها مقدور نیست .
آلپاتیچ با توجه ودقت به درون نگریست ، چهره درهم‌کشید . همچنانکه درون در میان کدخدایان نمونه ویگانه بودآلپاتیچ نیز بیهوده مدت بیست سال مباشرت املاك شاهزاده‌رابعهده نداشت بلکه درامورامالاك مباشری نمونه ویگانه بشمار میرفت . برای درك وشناسائی‌آرزوها و تمینات مردمی‌که باایشان سروکار پیدا میکرد استعداد فطری فوق‌العاده‌ای داشت و بهمین جهت مباشر برجسته‌ای‌محسوب میشد، پس نگاهی بدرون انداخت‌وبیدرنك‌دریافت‌که جوابهای‌درون‌مبین نظریهٔ اونیست بلکه اونظریات روستایان باگوچاروف را بیان میکند واو خـود نیز درتار و پود این اجتماع محصورگشته است . اما درعین حال میدانست‌که‌درون چون‌ثروتی پیداکرده‌وموردتنفر روستائیان است باید میان دوطبقه ـ ارباب ودهقان‌ـ متزلزل باشد . آلپاتیچ این تزلزل رادرنگاه اوخواند، باینجهت چهره درهم‌کشید وبدرون نزدیك شد وگفت :
ـ درونوشکا ! گوش کن! بمن حرفهای بیهوده نزن ! حضرت اجل شاهزاده‌آندره نیکلائیچ بمن دستورداده‌اندکه تمام روستایان‌را بمحل‌دیگر بفرستم‌تاهنگام ورود دشمن هیچکس‌اینجانماند. بعلاوه عین این‌دستور ازطرف تزار صادر شده است . هرکس پس ازورود فرانسویان دراینجابماند به تزار خیانت‌کرده است . میشنوی ؟
آلپاتیچ بی‌آنکه سربردارد جواب داد :

ـ میشنوم .

آلپاتیچ سر را حرکت دادو گفت :

ـ آی، درون! برای توبد خواهد شد.

درون اندوهناک گفت :

ـ اختیار با شماست !

آلپاتیچ دستش را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد وبا شکوه و ابهت زمین زیر پای درون را نشان داده‌درحالیکه بآنجا مینگریست گفت:

ـ درون! دیگربس است! من نه تنها باطن ترا می‌بینم بلکه سه متر زیرپای‌تراهم‌مشاهده می‌کنم .

درون پریشان شد ونگاهی سریع به‌آلپاتیچ افکند وباز سررا پائین انداخت.

ـ حرفهای مهمل‌را کناربگذار! وبدهقانان بگو که وسائل خود را جمع کنند وبمسکوبروند وفردا صبح ارابه ها را برای حمل اشیاء شاهزاده خانم‌آماده سازند وتو خود هم باجتماع‌دهقانان نرو، میشنوی ؟

ناگهان درون روی‌پای آلپاتیچ افتاد وگفت:

ـ یاکوف آلپاتیچ ! مرا ازمقام کدخدائی معذور دار! کلیدها را از من بگیر و برای رضای مسیح مرا معذوردار !

آلپاتیچ‌با خشونت گفت:

ـ حرف نزن! من سه متر زیرپای ترا هم می‌بینم .

آلپاتیچ میدانست که چون درپرورش زنبور عسل‌استادشده است واز زمان‌کشت جواطلاع دارد وتوانسته است بیست سال تمام رضایت شاهزادهٔ پیررا از هرجهت فراهم سازد، مدتهاست در میان‌روستایان‌مشهوربجادوگری‌شده است. بعلاوه میدانست که مشاهدهٔ سه متر زیرپای‌انسان‌معمولا کار جادوگران است .

درون برخاست وخواست سخنی بگوید اما آلپاتیچ سخنش رابریده‌گفت:

ـ این چه تصورات باطل است که شما را فراگرفته؟ ها؟... آخر شما چه فکرمی‌کنید؟ها؟

درون گفت:

ـ با اینمردم چه باید بکنم؟ همگی یکسره در جوش وخروشند . من بایشان گفتم ...

آلپاتیچ گفت:

ـ آری، در جوش وخروشند .

دوباره کوتاه‌ومختصر پرسید:

ـ مشروب میخورند ؟

ـ همیشه درجوش وخروشند ، یاکوف آلپاتیچ ! بشکهٔ عرق دوم را باز کرده‌اند.

ـ پس‌گوش کن! من میروم پیش رئیس پلیس وتوبایشان اطلاع بده‌که ازاینکاردست‌بردارند وارابه ها را تا فردا حاضر کنند .

درون جواب‌داد:

ـ اطاعت میشود .

یاکوف آلپاتیچ بیش از این اصرار نکرد، مدتها بود با این مردم سروکارداشت‌ومیدانست که وسیلهٔ اصلی برای مطیع ساختن ایشان آنست که نباید در برابرشان تردید نشان‌دادتاباین‌فکر نیفتند که میتوان نافرمانی کرد وچون کلمهٔ «اطاعت‌میشود»را ازدرون‌شنید قانع شده‌هرچندنه تنها تردیدداشت بلکه تقریباً مطمئن بودکه ارابه ها بدون کمك يك‌گردان ژاندارم‌آماده نخواهدشد.

حقیقة نیزنزدیك عصر ارابه ها هنوز جمع نشده بود. درکنار میخانهٔ دهکده دوباره‌اجتماعی برپا شد ودهقانان‌دراین اجتماع تصمیم‌گرفتند که اسبان را بجنگلها برانند وارابه ها تحویل‌ندهند آلپاتیچ بی‌آنکه دراین‌بابت بشاهزاده خانم‌سخنی بگوید دستورداد اثاث خودراکه ازتپه‌های‌لیسی آورده بود ازارابه خالی‌کنند واسبها را برای بستن بکالسکهٔ شاهزاده خانم‌آماده سازند وخودبنزد فرماندار رفت.

۱۰

شاهزاده خانم ماریا پس از مراسم تدفین پدرش در اطاق را بروی خود بست و کسی‌رانزد خویش راه نداد . در این میان دختری پشت درآمد و گفت که آلپاتیچ برای کسب دستورحرکت آمده است.

درآنموقع هنوزآلپاتیچ با درون گفتگونکرده بود . شاهزاده خانم ماریا از نیمکتی که‌روی آن درازکشیده بودبرخاست واز پشت در بسته گفت که من هرگز دیگر بجائی عزیمت‌نخواهم کرد وخواهش میکنم که مراآسوده بگذارید.

پنجرهٔ اطاقی که شاهزاده خانم ماریادرآن درازکشیده بود بطرف مغرب بازمیشد. شاهزاده خانم روی نیمکت روبدیوار درازکشیده بود وبا انگشت با دکمه های بالش چرمی بازی میکرد.او چشمش را ببالش دوخته وافکار پریشان وتیره‌اش در پیرامون یك مسالهٔ متمرکز بود؛ یعنی دربارهٔ اجتناب ناپذیری مرك و راجع بدنائت باطنی خویش که تا آنموقع از وجود آن اطلاع نداشت و هنگام بیماری پدرش ظاهر گشت میاندیشید . شاهزاده خانم میخواست دعا کند اما جرأت اینکار را نداشت . آری ! جرأت نمیکرد با آن حالی که داشت بدرگاه خداوند روی آورد و ناچار مدتی بدینحال گذراند .

خورشیددرطرف دیگر خانه فرومی‌نشست‌واشعهٔ‌مورب شامگاهان ازپنجرهٔ‌گشوده‌بدرون اطاق میتابید وقسمتی ازبالش تیماجی راکه شاهزاده خانم بدان خیره شده بود روشن میساخت . ولی ناگهان از اندیشه بازایستاد ، ناآگاهانه نیمه خیزشد و موهای خودرا مرتب کرد، ازجابرخاست بجانب پنجره رفت، وبی اراده از هوای خنك عصر که صاف وروشن ونسیم‌دار بود تنفس کرد.

بخودگفت: «آری، اینك‌بآسودگی میتوانی ازهوای عصر لذت ببری! اودیگر وجود ندارد وکسی مزاحم‌تونیست»پس‌خودراروی صندلی انداخت، چنانکه‌سرش روی درگاه پنجره‌قرارگرفت.

دراینحال کسی باصدای‌آهسته وظریف از طرف‌باغ اورا خواند وسرش را بوسید.شاهزاده خانم بعقب نگریست . مادموازل بورین با لباس سیاه مقابل پنجره ایستاده بود ، آهسته بجانب شاهزاده خانم ماریاآمد ، آهی عمیق کشید واورا بوسید و بگریه افتاد . شاهزاده خانم ماریابوی نگریست وتمام کشمکشهای سابق خودرا با اووحسادتی‌راکه بوی میورزید بیادآورد ومتوجه‌شدکه رفتارپدر درایام اخیر زندگیش با مادموازل بورین تغییر کرده‌بودودیگرپدرش‌تحمل‌دیدن‌اوراانداشته

وشاید شماتتی که اودر دل ازاین‌دخترمیکرده‌ظالمانه‌بوده‌است. پس‌با خود گفت: «آیامن .... آیا من که مردن‌او راآرزو میکردم‌حق دارم‌درباره اعمال‌دیگران قضاوت‌کنم ؟»

وضع‌مادموازل بورین که درایام اخیردیگر مصاحب او نبود ولی درعین حال ازوی تبعیت میکرد ودرخانه دیگری‌میزیست درنظر شاهزاده خانم‌ماریا روشن‌و واضح مجسم‌شد و بحال این دختر رقت‌آورد وبانگاه ملایم‌و پرسان دستش‌را بجانب‌او دراز کرد. مادموازل بورین فورا بگریه افتادو دست‌اورابوسید وازآن غم‌و اندوهی که بشاهزاده خانم‌روی آورده بود سخن‌گفت وخود را شریك‌غم اوساخت‌وگفت که یگانه تسلی‌من اینست که شاهزاده خانم بمن اجازه دهد تادر غم او شریك باشم . می‌گفت که بایدتمام سوءتفاهمات سابق‌در برابراین اندوه عظیم‌از میان برخیزدو من‌خود رادربرابر همه‌پاك‌و معصوم‌میبابم واو یعنی شاهزاده پیراز آنجا عشق وسپاسگزاری مـرا می‌بیند. شاهزاده‌خانم بسخنان‌وی گوش میداد ولی کلمات اورانمی‌فهمیداماگاهگاه بوی‌مینگریست وبآهنك صدایش‌توجه میکرد.

مادموازل بورین‌پس ازاندکی سکوت‌گفت :

ـ شاهزاده خانم‌عزیز! وضع‌شما دوبرابر وحشتناك است . من‌میدانم شما نمیتوانستید و نمیتوانید بفکرخود باشید . اماعشق من‌بشمامراوادار میسازدکه درفکر شماباشم. . آلپاتیچ‌نزدشما بوده‌است ؟ آیاراجع بعزیمت‌از اینجابا شمـا گفتگو کرده است؟

شاهزاده خانم ماریاجواب نداد . اونمیفهمیدکه چه‌کس بایدعزیمت کند وبکجابایدعزیمت کرد. مگردراین‌حال‌میتوان‌بکاری‌اقدام کردیادرباره‌چیزی‌اندیشید؟ آیاهمه‌چیزیکسان‌نیست؟بمادموازل بورین‌جواب ندادولی مادموازل بورین‌دوباره‌گفت :

ـ ماری‌عزیز ! آیامیدانیدکه مادر خطرهستیم؟ فرانسویان مارا محاصره کرده‌اند. اکنون دیگررفتن ازاینجا خطرناك است . اگر ما حرکت‌کنیم بطور قطع اسیر خواهیم شد وخـدا میداندکه...

شاهزاده خانم ماریابرفیقش مینگریست ولی مفهوم سخنان‌اورا درك نمیکرد. پس‌گفت :

ـ ایکاش‌یکنفر میدانست‌که اینك‌همه چیز ، آری! همه‌چیز برای‌من یکسان‌است. البته‌من بهیچ‌قیمت مایل‌نیستم ازاو دورشوم... آلپاتیچ‌راجع بعزیمت‌از اینجاگفتگوئی‌کرد... باو بگوئید که‌من بانجام‌کاری قادرنیستم‌و هیچ‌چیز نمیخواهم.

مادموازل بورین گفت :

ـ من‌با اومذاکره کردم . اوامیدوار است که‌مامیتوانیم فردا حرکت‌کنیم . اما من تصور میکنم که‌ماندن‌مادراینجا بهتراست. زیرا، ماری عزیز! تصدیق کنید که‌اگردرراه‌بدست‌سربازان نـا موژیکهای شورشی‌بیفتیم بسیاروحشتناك خواهدبود.

مادموازل‌بورین ازکیف خوداعلامیه رامو ، ژنرال‌فرانسوی، را (که‌کاغذآن نشان میـداد اعلامیه بیگانگان‌است) بیرون‌آورد. دراین اعلامیه نوشته‌شده بود که ساکنان‌قراء نبایدخانه‌های خودرا ترك کنند . ایشان‌در حمایت مقامات‌فرانسوی خواهند بود . مادموازل بورین اعلامیـه را بشاهزاده‌خانم داده‌گفت :

ـ تصورمیکنم بهترباشدکه مابااین ژنرال‌مراجعه کنیم . من‌اطمینان دارم که‌احترام شایستهٔ

شمارعایت خواهدشد...

شاهزاده خانم ماریا اعلامیه را خواندو از بغضی که گلویش را گرفته بود عضلات صورتش متشنج‌شدو گفت :

ـ چه کس این‌اعلامیه رابشما داده‌است ؟

مادموازل بورین‌سرخ شده گفت :

ـ بیشك‌از اسم‌من فهمیده‌اندکه من‌فرانسوی هستم .

شاهزاده خانم کاغذ بدست‌ازکنار پنجره برخاست وبا چهره رنك‌باخته ازاطاق خارج‌شدو بدفترکار سابق‌شاهزاده آندرمرفت وگفت :

ـ دونیاشا ! آلپاتیچ یادرون‌یا یکنفردیگر راپیش من‌بفرستید !

وهمینکه‌صدای مادموازل‌بورین رااز‌دهلیز شنید اضافه کرد :

ـ وبه آمالیاکارولونا بگوئیدکه بنزدمن نیاید .

شاهزاده خانم ماریا از وحشت‌آنکه مبادا بدست فرانسویان‌بیفتند بخود میگفت : «باید هرچه زودتررفت ! بایدزودتر رفت . »

اگرشاهزاده‌آندره‌بداندکه خواهرش‌بدست‌فرانسویان افتاده‌است چه‌خواهدشد؟ این‌اندیشه که‌او یعنی‌دختر شاهزاده‌نیکلا آندره‌ئیچ بالکونسکی ازآقای‌ژنرال راموتقاضای حمایت وپشتیبانی میکندو ازنیکوکاری او برخوردار میشود او را بوحشت انداخت ولـرزاند ، چهره‌اش ازشرم گلگون‌شد ، غرور وکینه بی‌سابقه‌ای را احساس‌کرد . تمام دشواری، مخصوصاحقارت‌وپستی وضع او روشن‌و واضح‌در نظرش مجسم شد . شاهزاده‌خانم ماریابخود گفت :

«فرانسویان دراین‌خانه مسکن خواهندکرد . آقای ژنرال رامو اطاق دفتر شاهـزاده آندرمرا مقرخود قرارمیدهد ، برای تفریح نامه هاوکاغذ های اورا بهم میزند ومی خـوانـد مادموازل بورین همدر باکوچاروف محرمانه ازوی پذیرائی خواهدکرد ، ازنظر ترحم نیز اطاقی بمن خواهند داد . سربازان فرانسوی بیشك مزار تازه پدرم راویران خواهندکرد تا مدال ها وستاره های طلای‌او را ببرند . داستانهای پیروزی‌خود رادر روسیه برای مـن خواهنـدگفت ، وبهمدردی باغم واندوه من تظاهر خواهندکرد... » ولی‌این افکار و اندیشه های شاهزاده خانـم ماریا نبود بلکه او وظیفه خود میدانست‌که با اندیشه‌های پدرو برادرش درباره خود بیندیشد . برای شخص اوفرق نداشت‌که درکجا منزل‌داشته باشدو چه‌بر سرش‌بیاید . امـا در عین حال خودرا نماینده پدر مرحومش وشاهزاده آندره میدانـست . بی‌اراده‌بآنچه ایشان‌می‌اندیشیدند توجه داشت واحساسات آنان را در خود مشاهده میکرد . دراین‌حال خودرا موظف‌به پیروی ازگفتار وکردار ایشان میدانست . پس‌باطاق دفترشاهزاده آندرمرفت ودر حالیکه میکوشید بجهان افکار برادرش قدم‌بگذارد درباره‌وضع خوداندیشید .

قیودات زندگی‌که ازموقع مرك پدرش‌آنرا حقیرو ناچیز میشمرد ناگهان بانیروی‌جدیدو بیسابقه‌ای‌در برابرشاهزاده خانم‌ماریا مجسم‌شدو ویرازیر سلطه‌خودگرفت .

با اضطراب وهیجان وچهره گل‌انداخته دراطاق راه‌میرفت وگاهی‌آلپاتیچ ، زمانی میخائیل ایوانیچ ،گاهی تیخون ، زمانی‌درون را احضار میکرد . دونیاشا و دایه وتمام دختران خدمتکار

نمیتوانستند باو بگویند که اظهارات مادموازل بورین تاچه حد صحت دارد ، آلپاتیچ درخانه نبودو بنزد فرماندار رفته بود . میخائیل ایوانیچ معمار که باچشمهای خواب آلوده بحضورشاهزاده خانم آمدنتوانست اطلاعی در این باب بوی بدهد وباهمان لبخند موافقت آمیز که در طی پانـزده سال بدون اظهار عقیده عادة بتمام سخنان شاهزاده پیر جواب میگفت ، بسئوالات شاهزاده خانم ماریا نیزپاسخ دادولی ازجوابهای اومطلب مثبت ومعینی دستگیر نشد . تیخون پیرباچهره لاغر شده و چشمهای گود افتاده ، درحالیکه آثار غم واندوه چاره ناپذیر درچهره اش خوانده میشد بتمام سئوالات شاهزاده خانم ماریا جواب میداد : «قربان اطاعت میشود! » وهنگامیکه بدختر اربابش می نگریست بزحمت ازگریه خودداری میکرد .

بالاخره کدخدا درون وارد اطاق شد وتعظیم غرائی کرده کنار درایستاد .

شاهزاده خانم ماریادر اطاق قدم زدو درمقابل وی توقف کرد ویدرون که او را همان دوست قابل اعتماد وهمان درو نوشکائی میدانست که از مسافرت های سالیانه خود ببازار مکاره ویازما هردفعه نان شیرینی مخصوصی برای او می آورد وبالبخندی باوتقدیم میکرد ، گفت :

ـ درونوشکا . اینك پس ازبدبختی ما...

شاهزاده خانم ماریا چون نیروی ادامه سخن رانداشت سکوت کرد . درون آهی کشیده گفت :

ـ مرك همه ما بدست خداست .

لختی هر دوخاموش شدندوسپس شاهزاده خانم ماریا گفت :

ـ درونوشکا ! آلپاتیچ اینجانیست ، هیچکس نیست تامن باو مراجعه کنم . آیابمن راست گفته اند که عزیمت من ازاینجا امکان ندارد .

ـ حضرت والا چرانمی توانی بروی ؟

ـ بمن گفته اند که بسبب وجوددشمن راه خطرناك است .عزیزم! من بانجام هیچ کاری قادر نیستم هیچ نمیفهمم وهیچکس بامن نیست . میخواهم امشب یافردا صبح زود ازاینجا بروم.

درون خاموش بود، اززیر چشم بشاهزاده خانم ماریا نگریسته گفت :

ـ اسب نیست! من به یاکوف آلپاتیچ هم گفتم .

شاهزاده خانم گفت :

ـ چرا نیست ؟

درون گفت :

ـ بواسطه عذابی که خداوندبرای مافرستاده است ، بسیاری از اسبها را برای قشون جمع کرده و برده اند ، بسیاری هم سقط شده اند. امسال سال بدی است . نه تنها اسبان علیق ندارند بلکه خودما هم ازگرسنگی تدریجا میمیریم ! الان سه روزاست که ما غذا نخورده ایم هیچ چیز موجود نیست، یکباره فقیر وبیچاره شده ایم .

ـ موژیکها فقیرو بیچاره شده اند ؟نان ندارند؟

درون گفت :

ـ ازگرسنگی دارندمیمیرند . ارابه هم...

ـ درونوشکا ! پس چرا تاکنون این مطلب رابمن نگفته ای؟ مگر نمیشود بایشان کمك کرد؟

من هرچه ازدستم بر آید انجام خواهم داد...

این اندیشه که اینك ، دراین دقیقه که اندوهی بزرك بردلش نشسته است ، ممکن است دراین جهان مردم غنی و فقیروجود داشته باشند واغنیا بفقرا کمك نکنند درنظر شاهزاده خانم ماریا عجیب بود. بطور مبهم میدانست وشنیده بود که انبارهای اربابی مملو ازگندم موجود است و درصورت لزوم مقداری از آن را بموژیکها میدهند وهمچنین میدانست که برادرو پدرش هرگز ازرفع حوائج موژیکها خودداری نمیکردند ولی میترسید که برای صدور دستورتوزیع گندم میان دهقانان نتواند کلمات صحیحی را انتخاب نماید. بسیارخوشحال بود که اینك ببهانه اقدام دررفع نیازمندی موژیکها میتواند بدون شرمساری درپیشگاه وجدان خود اندوه و غم خویش رافراموش سازد ، پس جزئیات نیازمندیهای موژیکها وموجودی انبارهای اربابی را ازدرونوشکا تحقیق کرد وپرسید :

ــ مگرما درانبارهای اربابی برادرم گندم نداریم؟

درون متکبرانه گفت :

ــ انبارهای اربابی دست نخورده است ! شاهزاده ما اجازه نمیداد گندمها را بفروشیم .

شاهزاده خانم ماریا گفت :

ــ گندمها رابموژیکها بده . هرچه احتیاج دارند بایشان بده . من ازطرف برادرم بتو اجازه میدهم. درون جوابی نداد و آهی عمیق کشید .

ــ اگراین گندم برای ایشان کافیست میانشان توزیع کن ! همه گندمها راتقسیم کن ! من از طرف برادرم بتوامر میکنم وبایشان بگوکه مال ما ومال آنهایکی است . ماهیچ چیز را ازایشان دریغ نمیکنیم. همینطوربایشان بگو !

هنگامیکه شاهزاده خانم این سخنان رامیگفت درون خیره خیره بوی مینگریست . سپس گفت :

ــ بانوی عزیز ! ترابخدا مرا ازکارمعذور بدارید . دستوربدهید کلیدها را از من تحویل بگیرند . ۴۳ سال است که خدمت میکنم وهرگز کار بدی انجام نداده ام ، ترا بخدا دیگر مرا معذوربدارید !

شاهزاده خانم ماریانمیدانست که درون ازوی چه میخواهد وبچه سبب تقاضای معذوریت میکند. بوی جواب داد که اوهرگز درصمیمیت وارادتش تردیدی نداشته است و حاضر است برای موژیکها آنچه میسراست انجام دهد .

۱۱

یکساعت پس‌ازآن دونیاشانزدشاهزاده خانم‌رفت وخبرداد که درون‌آمده است وتمام‌موژیك هاکنار انبار جمع‌شده میخواهندبا خانم‌گفتگو کنند.

شاهزاده خانم بآنها گفت :

ـ امامن هرگز ایشان‌را احضارنکرده‌ام ، فقط‌بدرونوشکا گفتم‌که گندمها رامیانشان تقسیم کند. دونیاشا گفت :

ـ شاهزاده‌خانم ! برای‌خدا دستوربدهید ایشانرابیرون کنند ونزدشان نروید. همهٔ اینها نیرنك‌است . یاکوف‌آلپاتیچ مراجعت‌خواهدکرد وماااز اینجاخواهیم رفت... اما برای‌خدا...

شاهزاده‌خانم باتعجب پرسید :

ـ چه نیرنگی؟

ـ من‌اطلاع دارم ، برای‌خدا بحرف‌من‌گوش بدهید . اگرمیخواهید ازدایه‌هم بپرسید . میگویند که دهقانان مایل‌نیستند دستورشمارا انجام‌دهند وازاینجابروند .

شاهزاده‌خانم ماریا گفت :

ـ شما اشتباه‌میکنید ! من‌هرگز دستورنداده‌ام که موژیکها ازاینجا بروند... درونوشکا را بخوانیدتا بیایداینجا .

درون‌آمد وسخن‌دونیاشا راتائیدکرد وگفت که موژیکها بدستورشاهزاده خانم بـه اینجا آمده‌اند .

شاهزاده خانم‌گفت :

ـ امامن هرگز ایشانرا احضارنکرده‌ام . قطعاتو پیغام‌مرا درست‌بآنها نرسانده‌ای. من‌فقط گفتم‌که تو گندمها رامیانشان‌تقسیم کن .

درون‌بی‌آنکه جواب‌دهد آهی‌عمیق کشیدو گفت :

ـ اگردستور بدهیدبروند،خواهندرفت .

شاهزاده‌خانم‌گفت :

ـ نه، نه! من‌میآیم نزدایشان !

شاهزاده خانم با وجود تذکرات دونیاشا ودایه بهشتی‌رفت ودرونوشکا ، دایه و میخائیل

ایوانیچ‌نیز بدنبال‌او راه‌افتادند .

شاهزاده خانم‌ماریا درهوای تاریك روشن‌بسوی جمعیتی که درچمن کنار انبار ایستاده بودند میرفت وباخودمیاندیشید: «ایشان بیشك تصور کرده‌اند که منظورمن ازپیشنهادتوزیع گندم‌درمیان ایشان‌اینست که میل‌دارم آنهادر مسکن خودبمانند وبدست‌خود آنان‌را بچنگال فرانسویان‌بیندازم وخود ازاینجا بروم . من‌در املاك حومهٔ مسکومسکن وجیره‌ماهیانه بایشان‌خواهم داد . من‌مطمئنم که‌اگرآندره هم‌بجای‌من دراینجا بودبیشتر بایشان کمك میکرد .»

جمعیت‌دهقانان که ازدحام کرده بود، بجنبش‌آمد . وموژیکها بسرعت کلاه ازسر برداشتند. شاهزاده‌خانم ماریاسر بزیر درحالیکه پایش‌بحاشیهٔ‌جامه‌اش گیر میکرد نزدیك ایشان رفت. درآنجا باندازه‌ای چشمهای گوناگون پیروجوان بوی‌خیره شده‌بود وباندازه‌ای چهره‌های مختلف‌وجودداشت که‌شاهزاده خانم‌ماریا نمیتوانست بچهرهٔ‌خاصی توجه‌داشته باشد دریافته بودکه باید ناگهان باهمه کس‌صحبت کند امانمیدانست که‌چگونه باید شروع کرد . دوباره این اندیشه‌که او نمایندهٔ پدرو برادراست نیروئی‌بوی بخشیدوشجاعانه نطق‌خودرا آغازنمود .

درحالیکه‌قلبش بشدت‌وسرعت می‌طپیدبی‌آنکه بکسی‌بنگرد گفت :

ـ من‌بسیار خرسندم که شما اینجاآمده‌اید . درونوشکا بمن گفت که جنك‌شمارا ورشکسته‌و فقیر کرده است . این اندوه‌و غم‌عمومی ماست ومن‌برای‌کمك بشما ازهیچ چیزدریغ ندارم . من از اینجا میروم ، چون توقف در اینجا خطرناك است .. و دشمن نزدیك است.. چون دوستان من... من‌همه چیزرا بشما میدهم خواهش میکنم همه‌چیز ، تمام‌گندمهای ما را بردارید تا دیگر محتاج نباشید. اگر بشما گفته‌اند که من گندمهارا ازاینجهت‌بشمامیدهم که شمادراینجابمانیدصحیح نیست. برعکس من‌ازشما خواهش‌میکنم که باتمام مایملك‌خود بملك حومهٔ مسکوی مابروید وتعهد میکنم که درآنجا تمام‌نیازمندیهای شمارارفع کنم .. درآنجا هم بشما خانه خواهند داد وهم نان خواهیدداشت .

شاهزاده‌خانم ماریا خاموش‌شد . چندنفر ازمیان جمعیت‌آه کشیدند. پس‌شاهزاده خانم ماریا دوباره‌شروع بسخن کرده گفت :

ـ من‌ازطرف خوداینکار را انجام‌نمیدهم ، من‌اینکار راازطرف پدر مرحومم که برای شما اربابخوبی بودواز طرف‌برادرم وازطرف پسرش انجام‌میدهم .

شاهزاده خانم‌ماریا بازاندکی خاموش‌شد. هیچکس‌سکوت اورانشکست وباز درحالیکه به چهره‌های روبروی‌خود مینگریست‌گفت :

ـ این‌غم واندوه‌عمومی ماست ، بایدهمه درآن شریك‌باشیم . آنچه‌بمن تعلق‌دارد بشما هم متعلق‌است .

تمام‌چشمها بایك حالت‌بوی مینگریست واو نمیتوانست مفهوم این نگاه‌ها رادریابد. معلوم نبودآیا این‌نگاهها ازکنجکاوی ووفاداری وسپاسگزاری حکایت میکرد یاترس و بی اعتمادی را جلوه‌گر میساخت؟ تمام‌چهره‌ها یك‌حالت‌داشت .

صدائی‌از ردیفهای‌عقب برخاست :

ـ ما ازلطف‌و مراحم‌شما بسیارراضی هستیم ، فقط قبول کردن گندم اربابی‌شایستهٔ مانیست.

شاهزاده‌خانم گفت :

ــ آخر برای چه ؟

هیچکس‌جواب‌نداد. شاهزاده‌خانم ماریا بجمعیت‌نگریست‌ومتوجه شد که‌تمام‌چشمهائی که‌او رامینگریست بیدرنگ بپائین افتاد .

دوباره پرسید :

ـ امابرای چه‌نمیخواهید ؟

هیچکس‌جواب نداد .

این سکوت برای شاهزاده خانم ماریا دشوار بود، میکوشید تا نگاه یکنفررابرباید . پس بناچار پیرمرد سالخورده‌ای که‌بچوبدستش تکیه داده درمقابل اوایستاده بودروکرده‌پرسید :

ـ چرا شماحرف نمیزنید ؟ اگر تصورمیکنی که‌بچیزدیگری‌محتاجی‌بگو من‌هرکاری‌راانجام خواهم‌داد .

اماپیرمرد گویااز‌این‌سئوال خشمگین‌شدوسر بزیر انداخته‌گفت :

ـ چرا بایدباشماموافقت کنیم ؟ مابگندم احتیاج نداریم .

یکمرتبه‌ازهرسوازمیان‌جمعیت صدا برخاست که :

ـ چرابایدهمه‌چیزخودراداینجارها کنیم؟ موافق‌نیستیم، موافق‌نیستیم ... ماموافقت‌نمیکنیم. دلمان‌بحال‌تومیسوزد اماباتوموافقت نمیکنیم. خودت‌تنهابرو ...

دوباره قیافهٔ تمام‌این‌جمعیت‌یکسان‌جلوه‌کردولی‌اینحالت‌دیگر بدون‌تردیدحکایت‌از کنجکاوی وسپاسگذاری نمینمودبلکه تصمیمی کین‌توزانه‌راآشکار میساخت .

شاهزاده‌خانم‌ماریا بالبخندی‌اندوهناك گفت :

ــ بیشك‌شما منظورمرادرك نکردید. چرانمیخواهید ازاینجابروید ؟ من‌قول‌میدهم درآنجا بشمامسکن‌وغذا بدهم. امااینجا دشمن‌شمارا غارت خواهدکرد .

اماصدای او را هیاهوی جمعیت خاموش کرد :

ـ ماموافقت نمیکنیم ،بگذار دشمن مارا غارت‌کند ! گندم‌ترا قبول نمیکنیم . باتو موافق نیستیم !

شاهزاده‌خانم ماریا کوشیددوباره نگاه‌یکی‌ازافراد این‌جمعیت‌را بخود جلب کند اما حتی یك‌نگاه‌متوجه‌وی‌نبود. گوئی‌چشمهاازنگریستن بوی اجتناب میکرد. متعجب‌وناراحت‌شد. ازجمعیت صداهائی‌بگوش رسید :

ـ ببین! چه‌خوب‌درسش‌راروان است، میخواهدمارا ببرد گی‌ببرد! میگوید‌خانه‌ات‌راخراب کن وبیاغلام من‌شو!میگوید‌گندم بشمامیدهم !

شاهزاده خانم‌ماریا سر بزیرانداخت و ازمیان جمعیت خارج شد وبخانه رفت . وبار دیگر بدرون‌دستور داد که‌فرداصبح اسب‌برای حرکت آماده باشد وباطاق خود خزید وبا افکار خویش تنها ماند .

۱۲

آنشب شاهزاده خانم ماریا تامدتی در اطاقش کنار پنجرهٔ گشوده نشسته بود و بآهنگ گفتگوی موژیکها دردهکده گوش میداد . دیگر درفکر ایشان نبود زیرا هر قدر در بارهٔ ایشان میاندیشید نمیتوانست منظور آنانرا درك کند . او فقط دربارهٔ یك مسأله یعنی دربارهٔ اندوه خویش که اینك، پس از وقفه‌ای که براثر نگرانیهای زندگانی روز مره حاصل شده بود ، دیگر درنظرش مانند حوادث گذشته جلوه میکرد ـ میاندیشید . ودیگر میتوانست خاطرات گذشته را بیاد آورد وبگرید ودعا کند . آنروز باغروب خورشید باد خاموش شدو شب آرام وباطراوت فرا رسید. ساعت دوازده دیگر صداها خاموش شد، بانك خروس برخاست، ازپشت درختهای زیزفون قرص ماه بالاآمد، مه سفید وباطراوت وشبنم‌زائی برخاست، همه جارا سکوت عمیقی فراگرفت .

مناظر گذشتهٔ نزدیك ـ بیماری و آخرین دقایق حیات پدرش ـ یکی پس ازدیگری دربرابرش مجسم گردید وباحالتی درمیان شادی وغم برسراین تصاویر توقف میکرد و آخرین منظرهٔ مرك پدرش را که می‌پنداشت دراین ساعت آرام واسرار آمیزشب نیز قدرت توجه بدانرا حتی در عالم خیال ندارد از خود دور میساخت . این مناظر باچنان وضوح وبا چنان جزئیات در خاطرش مجسم میشد که گاهی حقایقی از زمان حال و زمانی واقعیتهای گذشته وزمانی حقیقتهای آینده درنظرش جلوه میکرد .

گاهی لحظه‌ای که سکته برپدرش عارض شدواورا روی دست ازباغ تپه‌های لیسی می آوردند واو بازبان سنگین وبندآمده ناتوان من‌من میکرد وابروهای خاکستری رنگش زادرهم میفشرد ومحجوب وناراحت بوی مینگریست بخاطرمیآوردو باخود میگفت: «اودرآنموقع هم میخواست آنچه‌را که درروز مرگش گفت بمن بگوید :

«آری! اوهمیشه دربارهٔ آنچه بمن گفت میاندیشید.» سپس شب قبل از عارضهٔ سکته پدر را درتپه‌های لیسی ، که چون بواسطهٔ حس قبل از وقوع احتمال این حادثه را میداد ، برخلاف میل پدرش باوی ماند ، باتمام جزئیات بیاد آورد وباز در نظرش مجسم شد که آنشب خوابش نبردو نیمه‌های شب پاورچین پاورچین از پله‌ها پائین رفت وبدر گلخانه که پدرش در آنجاخوابیده بود نزدیك شد و بصدای او گوش داد. پدرش باحالتی رنجدیده وخسته باتیخون گفتگو میکرد و ظاهراً آرزوداشت سخنی بگوید . شاهزاده خانم ماریا متوجه شد که در آن موقع مانند اکنون از خود

می‌پرسید: «چرا اومرا بحضور خودنطلبید؟ چرا بمن اجازه نداد که بجای تیخون در آنجا باشم؟» اما کنون دیگر آنچه‌را دردل‌داشت بکسی نمیتواند گفت. دیگر برای او و برای‌من آن دقیقه‌ای که‌اومیتوانست بجای‌تیخون بامن گفتگو کند ومن بسخنانش گوش بدهم ومنظورش را دریابم هرگز بازنخواهدگشت! چرامن در آنموقع وارد اطاق نشدم؟ شاید اودرآنموقع نیز آنچه را که در روز مرگش گفت بمن میگفت. او درآنموقع هم درگفتگوی باتیخون دوبار ازمن سئوال کرد. دلش‌میخواست‌مرا ببیند ومن‌همانجا، پشت‌در ایستاده‌بودم، مکالمهٔ باتیخون همچون منظورش را درك نمیکرد، برای‌اودشوار واندوهناك‌بود. آری‌من‌بیاددارم که‌دربارهٔ لیزا مانند کسیکه زنده است‌با تیخون گفتگومیکرد، فراموش‌کرده بود که‌لیزامرده‌است ووقتی‌تیخون بوی‌خاطر نشان ساخت‌که لیزا دیگروجودندارد، فریادکشید: «احمق!»

آری! وضع‌اودشواربود. من‌ازپشت‌در میشنیدم که‌چگونه ناله‌کنان روی‌تخت درازکشیدو باصدای‌رسا فریاد زد: «پروردگارا!» چرامن‌درآنموقع‌وارد اطاق نشدم؟ اگر میرفتم‌بمن‌چه‌میکرد؟ چه‌چیزی راازدست میدادم؟ شاید درهمانموقع‌تسلی می‌یافت واین‌سخن‌رابمن‌میگفت. سپس شاهزاده خانم ماریا با صدای بلند آن کلمهٔ محبت آمیزی را که پدر در روز مرگش بوی گفته بود ادا کرد. کلمهٔ «عزیزم» را چند بار تکرار نمود وبگریه افتاد و اشکهائی که عقدهٔ دل را میگشاید ورنجروحی را سبك میسازد ازچشمش سرازیر شد. در اینحال چهرهٔ او را در برابر خود میدید امانه‌آن‌صورتی که‌از وقتی خودرا میشناخت باآن‌آشنابود وهمیشه آنرااز دورمیدید بلکه آن‌چهرهٔ محجوب‌و ضعیف‌رامشاهده نمود که‌درروزآخر حیاتش وقتی‌برای‌شنیدن آنچه میگفت خود رابدهان‌وی نزدیك کرد، برای‌نخستین مرتبه ازنزدیك توانست باتمام‌چین‌وچروکهاوجزئیات آن تماشا کند.

شاهزاده خانمماریا تکرار کرد: «عزیزم!»

ناگهان این‌سئوال بخاطرش رسید: «راستی وقتی این کلمه را گفت چه میاندیشید؟ و اینك چه‌فکر میکند؟» و درجواب‌این‌پرسش یکمرتبه اورا باهمان قیافه‌ای که‌باچانهٔ بسته درتابوت داشت ومقابل خوددید وهمان ترس‌وبیم که‌هنگام فشردن لب‌خودبگونهٔ‌پدر ویقین‌حاصل‌کردن‌باینکه آنچه درتابوت است دیگر اونیست بلکه چیزی اسرار آمیز ونفرت انگیز است در او پیدا شد، ناگهان بروی چیره‌گشت. خواست دربارهٔ موضوع دیگری‌بیندیشد وبدعا متوسل شود ولی‌دیگر کاری ازاوساخته نبود. باچشمهای درشت و گشوده بروشنائی ماه و سایه‌ها مینگریست، هرلحظه انتظار مشاهدهٔ قیافهٔ بیروح او راداشت واحساس میکرد که این سکوت که‌برفراز خانه‌معلق‌ودرخانه حکمفرماست چون انبر آهنین‌اودردهان‌خودمیفشارد. آهسته گفت:

ـ دونیاشا!

ودوباره باصدای سیمانه‌ای فریاد کشید:

ـ دونیاشا!

وخودرا ازبندهای این سکوت آزادساخت وبسوی‌اطاق کودکان باستقبال‌دایه ودونیاشا که بجانبوی میهلویند شتافت.

۱۳

روزهفدهم اوت راستوف وایلین بالاوروشکا که تازه ازاسارت باز گشته بودویك گماشتهٔ دیگر از اردوگاه یانکو در ۱۵ ورستی با کوچاروف سواره بگردش رفتند تاهم اسبی را که ایلین تازه خریده بود آزمایش کنندوهم تحقیق نمایند که آیادردهکده‌ها یونجه‌موجوداست یانه .

باکوچاروف درمدت سه روز اخیرمیان دو قشون متخاصم قرار گرفته بود، چنانکه عقبداران آرتش روس وطلایهٔ قشون فرانسه بسهولت میتوانستند بآنجا وارد شوندو باینجهت راستوف بعنوان فرماندهٔ اسواران مأمور تهیهٔ آذوقه وعلیق شد ومیل‌داشت به‌فرانسویان پیشدستی کندوازآذوقه وعلیقی که‌در باکوچاروف باقیمانده‌بود استفاده‌نماید .

راستوف و ایلین بسیارشادمان وسرحال بودند. درراه باکوچاروف که ملك شاهزاده آندره بود وساختمانهای اربابی داشت‌برای‌آزمایش اسب‌ایلین مسافتی رابمسابقه میگذاشتند ومیتاختند . بعلاوه‌امیدداشتند که‌درباکوچاروف دختران زیبائی رابیابندودر راه گاهی ازلاوروشکادربارهٔ ناپلئون تحقیق میکردند وبداستانهای اومیخندیدند .

راستوف‌نمیدانست که‌این‌دهکده که‌بجانب آن میرود متعلق‌بهمان بالکونسکی است که‌نامزد خواهرش‌بود .

راستوف وایلین چون‌بدامنهٔ کم‌شیب تپهٔ‌مقابل‌باکوچاروف رسیدندبرای‌آخرین مرتبه‌مسابقه گذاشتند وراستوف که‌ازایلین‌پیش‌افتاده‌اول بخیابان دهکدهٔ‌باکوچروف‌واردشدایلین‌باچهرهٔ‌برافروخته میگفت :

ـ توپیش‌افتادی .

راستوف بادست‌اسب‌عرق آلوده‌اش رانوازش‌داده جواب داد :

ـ آری! من‌همیشه‌پیش‌میافتم، همدرمرتع پیش افتادم‌وهم در اینجا .

لاوروشکاازپشت‌سر گفت :

حضرت‌اجل! من‌میتوانستم بافرانسوی‌خودازشماجلوبیافتم‌اما فقط نخواستم شما را خجل وسرافکنده کنم.

لاوروشکا یابوی‌ارابه‌کش راکه‌بر‌آن نشسته‌بودفرانسوی مینامید .

ایشان‌آهسته بانهاری‌نزدیك‌شدند که‌جمعیت کثیری‌ازموژیکهادر کنار‌آن‌ایستاده‌بودند .

برخی ازموژیکها کلاه‌از سر گرفتند ولی‌دیگران بی‌آنکه کلاه‌ازسر بردارند برسوارانی که‌بانهار نزدیك‌میشدند‌مینگریستند. دوموژیك پیروبلندقامت باچهره‌های چروك‌خورده‌وریشهای‌تنك ازمیخانه‌بیرون آمدند درحالیکه‌سرازپای‌نمیشناختند تبسم کنان تصنیف میخواندندوبسوی‌افسران میرفتند .

راستوف‌خندان گفت :

ـ آفرین! بچه‌ها یوتبجه‌دارید !

ایلین گفت:

ـ این‌دونفر چقدر بهم‌شبیهند ...

موژیك بالبخندی که حکایت‌ازسعادتمندی‌میکرد، میخواند؛

ـ جوا ... آ ... نها ... ی ... خو ... شحا ... ل ...

موژیکی‌ازجمعیت بیرون آمدونزدیك راستوف‌رفت‌وپرسید :

ـ شمااز کدام‌طرف‌هستید؟ فرانسوی یاروسی؟

ایلین خندان جواب‌داد:

ـ فرانسوی .

ولاوروشکارا نشان‌دادو گفت :

ـ اینهم خودناپلئون‌است.

موژیك‌دوباره‌پرسید:

ـ پس‌شماروسی‌هستید ؟

موژیك کوتاه‌اندام‌دیگری‌بایشان‌نزدیك‌شده‌پرسید:

ـ قوای‌شما دراین‌ناحیه‌بسیاراست ؟

راستوف‌جواب‌داد:

ـ بسیار! بسیار! شماچرا اینجاجمع‌شده‌اید؟ مگر امروزعیداست؟

موژیك‌ازوی‌دورشده گفت :

ـ پیرمردان برای‌مشورت درامراتحادیهٔ‌دهقانان اینجا جمع شده‌اند.

دراینموقع دوزن‌ومردی که کلاه‌سفیدبسرداشتندازطرف‌خانهٔ‌اربابی‌بسوی‌افسران آمدند .

ـ ایلین چون‌دونیاشا را که‌مصممانه‌بجانب اومیدویدمشاهده کرد، گفت:

ـ پیراهن کلی مال‌من‌است، کسی‌حق‌ندارد باونگاه‌چپ کند .

لاوروشکا بایلین چشمك‌زده گفت :

ـ مال‌ماخواهدبود !

ایلین تبسم کنان گفت

ـ دلبرزیبا ! چه‌لازم‌دارید ؟

ـ شاهزاده خانم دستور داد تحقیق کنم که‌شما ازکدام‌هنك هستید و نام خانوادگی شما چیست؟

ـ این کنت‌راستوف، فرماندهٔ اسواران است‌و من‌هم‌غلام مطیع‌شماهستم .

موژیک‌مستی که لبخند سعادتمندی برلب داشت به آیلین که با دونیاشا گفتگو میکرد مینگریست و آوازمیخواند. بدنبال دونیاشا آلپاتیچ از دور کلاهش‌را برداشته بسوی راستوف آمده‌دستش‌رادرجیب جلیقه‌فروکرد وباادب امابا تحقیری که نسبت بجوانی این‌افسر مینمود گفت :

ـ اجازه‌میخواهم‌بحضرت‌اجل تصدیع دهم. بانوی‌من، دخترژنرال شاهزاده‌نیکلای‌آندره یویچ بالکونسکی که پانزدهم این ماه برحمت ایزدی پیوست، چون بسب جهل و حماقت این اشخاص (موژیکها را نشان داد) بوضع دشواری افتاده است از شما خواهش میکند که بحضورشان تشریف بیاورید ...

پس‌آلپاتیچ بالبخند اندوهناکی بسخن خود افزود :

ـ لطفاً اندکی باینطرف‌بیائید ، زیراشایسته نیست درمقابل این ...

آلپاتیچ بدوموژیکی که‌چون خرمگس بدوراسب‌دراطرافش‌زمزمه میکردند اشاره‌نمود.

موژیکهاخرسندابخندی زده گفتند :

ـ آه !... آلپاتیچ ! ... آه ! یاکولوف آلپاتیچ ! ... خوب، برای رضای مسیح ببخش ! خوب، ها ؟

راستوف‌به موژیکهامینگریست‌وتبسم میکرد .

یاکوف آلپاتیچ باقیافهٔ مردی موقر، درحالیکه دیگردست‌در جیب جلیقه‌اش‌فرونکرده‌بود، پیرمردهارا نشان‌داه گفت :

ـ یاشاید اینوضع موجب تفریح‌وسرگرمی حضرت اجل‌رافراهم میسازد ؟

راستوف گفت :

ـ نه،دراینجاچیزی‌نیست که‌سبب‌سرگرمی شود .

وازموژیکهادورشده پرسید :

ـ خوب ، چه شده؟

ـ اجازه میخواهم بحضرت‌اجل گزارش‌دهم که‌مردم‌خشن‌وبی‌تربیت اینجامیل‌ندارندبانوی‌من ازملک‌خود خارج‌شودو برای‌تهدید اواسبان رااز ارابه‌ها بازکرده‌اندبطوریکه ازصبح‌تمام اشیاء و اثاثه برارابه هابارشده‌است ولی‌حضرت‌والا نمیتوانند عزیمت‌نمایند .

راستوف فریادکشید :

ـ ممکن نیست !

آلپاتیچ‌تکرار کرد :

ـ افتخار دارم که‌عین‌حقیقت‌را بشما گزارش میدهم .

راستوف‌از اسب پیاده‌شد وافسار آنرا بدست گماشته‌داد ودر حالیکه جزئیات امرراتحقیق میکرد باآلپاتیچ بسوی خانه‌رفت . ولی حقیقة گندمی که شاهزاده خانم بموژیکها وعده کرده بود ومذاکرات‌او با درون وبا جمعیت دهقانان چنان‌وضع راخراب کرد که در نتیجه درون کلیدهارا تحویل‌داد وبموژیکها پیوست وهنگامیکه آلپاتیچ او را احضار کرد ، نزداو نرفت و بامداد، آنگاه که شاهزاده‌خانم دستور داد کالسکه راببندند، موژیکها بصورت جمعیت انبوهی بطرف انبار آمدندوپیغام فرستادند که‌نمیگذارند شاهزاده‌خانم ازده‌خارج‌شودزیرا دستور رسیده

است که هیچکس دهکده را ترك نکند و ایشان اسبها را از کالسکه و ارابه‌ها باز خواهند کرد. آلپاتیچ نزدآنان رفت و ایشانرا اندرز داد اما بوی جواب دادند (در میان موژیکها بیش از همه کارپ حرف میزد و درون خود را نشان نمیداد) که دستور رسیده است نگذارند شاهزاده خانم از ده خارج شود . شاهزاده خانم باید بماند و ایشان مانند سابق باو خدمت خواهندکرد و مطیع وی خواهند بود .

درآن دقیقه که راستوف وایلین در جاده بتاخت حرکت میکردند ، شاهزاده خانم ماریا با وجود تذکرات آلپاتیچ ودایه ودختران دستور داده بودکالسکه را ببندند ومیخواست حرکت کند . اما چون سوارانی را دیدکه بتاخت بجانب دهکده میآیند ایشانرا بجای فرانسویان گرفت،کالسکه چیان نیز باطراف گریختند وازخانه شیون وزاری زنان برخاست .

درآنموقع که راستوف ازدهلیز میگذشت صدای تضرع‌آمیزی میگفت :

ـ آقاجان ! پدرعزیز ! خداوندترا فرستاده !

شاهزاده خانم ماریا پریشان و درمانده در سالن نشسته بودکه راستوف را نـزد او هدایت کردند . او نمیتوانست دریابدکه راستوف کیست و چرا بآنجاآمده است و عاقبت‌کار بکجا خواهد کشید . چون چهرهٔ روسی او را دید واز طرز ورود او بساحل و شنیدن نخستین کلماتش دریافت که این جوان به‌محیط‌اجتماعی که اوخود بدان تعلق دارد متعلق است با چشمهای آبی وتابناك‌خویش‌بوی نگریست وبا صدائی که از هیجان می‌شکست و میلرزید شروع بسخن کرد . بیدرنك این ملاقات بصورت داستان عاشقانه‌ای در نظر راستوف مجسم شد. درحالیکه بوی مینگریست و بسخنانش گوش میداد باخود میاندیشید: «دختر بیدفاعی که غم وغصه اورا ازپای انداخته وتنها دردست‌موژیکهای خشن وآشوبگر افتاده است ؟ سرنوشت عجیبی مرا باینجا کشید ! خطوط سیمایش چقدر زیباست وچه قیافهٔ نازنین واصیلی دارد !»

هنگامیکه شاهزاده‌خانم ماریا دربارهٔ روز پس ازمراسم تدفین پدرش سخن میگفت وصدایش میلرزید، رویش را برگرداند ولی از بیم‌آنکه مبادا راستوف تصور نمایدکـه منظور وی از اظهار این‌کلمات تحریك حس رقت وترحم اوست بیمناك وپریشان باز بسوی وی نگریست . اما اشك در چشمهای راستوف پرشده بود. شاهزاده خانم ماریا متوجه چشمهای اشك‌آلودهٔ اوشد وسپاسگزارانه با همان نگاه چشم تابناك خودکه نازیبائی چهرهٔ اورا ازیاد میبرد براستوف نگریست .

راستوف ازجا برخاسته گفت :

ـ شاهزاده خانم ! من نمیتوانم بیان‌کنم‌که تاچه حد ازاین تصادف وامکان‌کمك ومساعدت بشما خرسند وسعادتمندم . لطفاً عازم حرکت شوید ومن شرافت خودرا نزد شماگروگان میدهم که اگر ازروی لطف‌وعنایت بمن اجازهٔ مشایعت خودرا بدهید هیچکس حرکت نخواهد داشت‌وضع نامطلوبی را برای شما فراهم‌آورد .

پس چنانکه رسم تعظیم ببانوان خانوادهٔ تزاری است، مؤدبانه تعظیم‌کرد وبجانب در رفت. پنداشتی راستوف با لحن محترمانه ومؤدبانهٔ خود نشان میدادکه‌گرچه‌آشنائی خود را با وی خوشبختی وسعادت میدانست بااینحال نمیخواست از موقعیت بدبختی او برای نزدیکی با وی استفاده نماید .

شاهزاده خانم‌ماریا این لحن را درک‌میکرد وبرای‌آن ارزش بسیار قائل بود . بزبان فرانسه بوی گفت :

ــ من بسیار بسیار از شما سپاسگزارم امااميدوارم‌که تمام این حادثه سوء تفاهمی باشد و هیچکس دراینمورد تقصیر وگناهی نداشته باشد .

ناگهان شاهزاده خانم بگریه افتاده گفت :

ــ مرا ببخشید !

راستوف چهره درهم‌کشیده باردیگر تعظیم‌فرانی کرد وازاطاق خارج شد .

۱٤

ـ خوب؟، قشنك؟ بود ؟ نه، برادر ! آن پیراهن‌گلی جذاب بود، اسمش دونیاشا ...

اما همینکه ایلین بچهرهٔ راستوف نگریست خاموش شد ودریافت که قهرمان و فرماندهٔ او اندیشهٔ دیگری بسردارد.

راستوف کین‌توزانه‌گاهی به ایلین افکند وبی‌آنکه بوی جواب دهد با قدمهای سریع بجانب دهکده رهسپار شد. باخود میگفت :

ـ من باین راهزنان نشان خواهم داد، حقشان را کف دستشان خواهم‌گذاشت.

آلپاتیچ برای‌آنکه ندود با قدمهای لرزان چون اسبی‌که یورتمه میرود بزحمت خود را براستوف رسانده گفت :

ـ لطفاً چه تصمیم‌گرفته‌اید ؟

راستوف توقف‌کرد ومشتها راگره‌کرد و تهدیدکنان بسوی‌آلپاتیچ رفت و بوی بانك زد :

ـ تصمیم ؟ چه تصمیمی ؟ حقه‌باز پیر ! توآنجا ایستادی وتماشاکردی ؟ ها ؟ موژیکهاشورش میکنند وتونمیتوانی‌آنها را اداره‌کنی ؟ توخودت خائن هستی. من شما را میشناسم، پوست ازکلهٔ همه خواهم‌کند ...

وپنداشتی از بیم‌آنکه مبادا ذخائر خشم وحرارت خود را بیهوده هدر دهدآلپاتیچ را عقب گذاشت و شتابان پیش رفت، آلپاتیچ حس رنجش را فرو نشانده باگامهای لرزان در پی راستوف میرفت وهمچنان افکار و تصورات خویش را برای وی تشریح میکرد. او میگفت‌که موژیکها خیره سر وستیزه‌جو شده‌اند ودراین‌لحظه بدون‌داشتن یك دسته سرباز مخالفت شدید باایشان از عقل و حزم‌دور است وبهتر آنست‌که قبلا دنبال سربازان بفرستید.

نیکلای که ازخشم غیر منطقی و حیوانی لزوم فرو ریختن این خشم نفس‌نفس میزد چون دیوانه‌ای فریادکشید :

ـ بایشان نشان خواهم دادکه دستهٔ سرباز چگونه است ... حقشان راکف دستشان خواهم گذاشت.

بی‌آنکه دربارهٔ اقدام بعدی خود اندیشیده باشد با قدمهای مصمم و سریع بسوی جمعیت حرکت‌کرد. هرچه بجمعیت نزدیکتر میشد، بهمان اندازه‌آلپاتیچ بیشتر احساس میکردکه اقدام

غیرمنطقی او ممکن است نتایج خوبی ببار آورد . جمعیت موژیکها نیز که راه‌رفتن سریع ومحکم وچهرهٔ درهم‌کشیده ومصمم اورا تماشا میکرد نیز همین احساس‌را داشت .

پس ازآنکه هوسارها وارد دهکده شدند و راستوف نزد شاهزاده خانم رفت در جمعیت پریشانی و نفاق ظاهرگشت ، برخی از موژیکها آرام‌آرام میگفتند که تازه واردین روس هستند وشاید چون از عزیمت دختر ارباب جلوگیری شده رنجیده باشند . درون‌هم همین عقیده را داشت اما همینکه عقیدهٔ خود را بیان‌کردکارپ و موژیکهای دیگر به کدخدای سابق تاختند کارپ بوی بانك زد :

ـ چندسال است که توخون دهقانان‌را میمکی؟ برای توچه فرق دارد ! پولهائی‌که زیرزمین کردی درمیآوری وفرار میکنی، برای توچه اهمیت داردکه خانه‌های‌مارا خراب‌کنند یانه ؟

دیگری فریادکشید :

ــ گفته است که باید نظم و ترتیب برقرار باشد، هیچکس خانهٔ خود را ترك نکند، وهیچ چیز از دهکده خارج نشود ـ همین‌وبس !

ناگهان پیرمردکوچك اندامی بدرون تاخته شتابان‌گفت :

ـ نوبت سربازی پسر توبوداما دلت بحال پسرفربه خودت سوخت وبجای او سر«وانکای» مرا تراشیدی.آخ ؟ درروز قیامت بهم خواهیم رسید .

ـ آری، صبرکن، صبرکن !

درون‌گفت :

ــ من هرگز چیزی‌را ازدهقانان مضایقه نکردم .

ـ چطور ؟ عجب مضایقه نکردی ؟ شکمت را پرکردی !...

دوموژیك بلندقامت ومست‌نیزوارد گفتگوشدند .

همینکه راستوف باایلین ولاوروشکا وآلپاتیچ بجمعیت نزدیك شد ،کارپ انگشتانش را پشت کمربندش‌گذاشته بالبخندی‌ملایم پیش رفت . درون برعکس بصفوف عقب خزید و جمعیت‌متراکمتر شد .

راستوف درحالیکه با قدمهای تند بجمعیت نزدیك میشد فریادکشید :

ــ آی !کدخدای شماکیست ؟

ــ کارپ پرسید :

ــ کدخدا ؟ با اوچه‌کار دارید ؟...

اما هنوز نتوانسته بود حرفش را تمام کند که کلاه‌ازسرش‌پریدوسرش‌از ضربت‌سیلی‌سخت بپهلو خم‌شد .

راستوف نعره کشید :

ـ خائنان !کلاهتان را بردارید !کدخدا کجاست ؟

صداهای شتابزده ومطیع برخاست :

ـ کدخدا،کدخدا را صدا میزنند ...

وکلاهها ازسر برداشته شد .

کارپ گفت :

ـ هیچکس نمیتواند بگوید که ما شورش کرده‌ایم، ما نظم وترتیب را رعایت میکنیم .

چند صدا درهمان لحظه‌از عقب برخاست :

ـ ما مطیع تصمیم پیرمردان هستیم، چقدر فرمانده زیاد شده ...

راستوف یقهٔ کارپ را گرفته دیوانه‌وار، باصدائی که بصدای اوشباهت نداشت فریاد کشید :

ـ حرف میزنید ! شورش ! .. راهزنان، خائنان ! دستهای اورا ببندید .

هیچکس بجز لاوروشکا وآلپاتیچ درآنجا نبود که دستهای کارپ را ببندد . ولی لاوروشکا بجانب کارپ دوید ودستهای اورا ازعقب گرفت وفریاد کشید :

ـ امر میفرمائید افراد خودرا ازپای تپه صدا کنم .

آلپاتیچ رو بموژیکها کرده دونفر را بنام خواند تادستهای کارپ‌را ببندند، موژیکها مطیعانه ازمیان جمعیت خارج شدند وشروع بباز کردن کمربند خود کردند .

راستوف فریاد کشید :

ـ کدخدا کجاست ؟

درون باچهرهٔ عبوس ورنگ‌پریده ازمیان جمعیت خارج شد .

راستوف فریاد کشید :

ـ تو کدخدا هستی ؟ لاوروشکا ! دستهای اورا هم ببند !

ـ پنداشتی این دستور نیز نمیتوانست با مانعی مواجه شود . حقیقة هم دو موژیك ببستن دستهای درون مشغول شدند و او خود مثل اینکه نخواهد بایشان کمك کند کمربندش را گشود وبه آنها داد .

پس راستوف روبموژیکها کرده گفت :

ـ حال همهٔ شما بحرف من گوش کنید ! فوراً راه خانه‌های خودرا پیش بگیرید!دیگرنباید صدای‌شما را بشنوم .

ـ صداهائی که یکدیگر را شماتت میکردند بگوش میرسید :

ـ ماکاربدی نکرده‌ایم ، مافقط ازروی حماقت ... آخر من که گفتم اقدام باین عمل شایسته نیست ...

آلپاتیچ که مقام قانونی خودرا دوباره بدست‌آورده بود گفت :

ـ آخر من که بشماگفتم، بچه‌ها ! این‌کارها خوب نیست .

چند صدا جواب داد :

ـ یاکوف آلپاتیچ ! ما حماقت کردیم .

وبیدرنك جمعیت دراطراف دهکده پراکنده گشت .

دوموژیك کت بسته را بحیاط اربابی‌آوردند. آن‌دوموژیك مست نیز در پیشان میآمدند .

یکی ازایشان کارپ را مخاطب ساخته گفت :

ـ آخ ! تماشای تولذت دارد !

دیگری دنبال حرف اورا گرفته گفت :

ـ مگر میتوان با اربابچنین حرف زد؟ احمق! چه فکری میکردی ؟

دو ساعت بعد ارابه‌ها در حیاط خانهٔ باگوچاروف ایستاده بود . موژیکها با حرارت وجنب و جوش اشیاء اربابی را بیرون میآوردند و روی ارابه‌ها بار میکردند ودرون که بمیل شاهزاده خانم ماریا ازصندوقخانه‌ای که درآن محبوسش کرده بودندآزاد شده‌بود درآنجا ایستاده بموژیکها دستور میداد .

یکی‌ازموژیکها که مرد بلندقامتی‌بود وچهره‌ای گرد ومتبسم داشت ازدست‌ندیمه‌ای‌صندوقی راگرفت وگفت :

ـ با احتیاط بارکن !آخر پول پای‌آن داده شده . چرا همینطور پرت میکنی یا زیرطناب میگذاری ؟ ممکن است سائیده شود . من اینطور دوست ندارم . باید همه کارها را شرافتمندانه و مطابق قانون انجام داد .آنرا زیر حصیرها بگذار وروی‌آن‌کاه بریز،آها ! حالا خوب شد ؟

موژیك دیگر که گنجهٔ کتابخانهٔ شاهزاده‌آندره را حمل میکرد گفت :

نگاه‌کن چقدرکتاب اینجاست ! مواظب‌باش پایت‌گیر نکند ! بچه‌ها ! سنگین است!کتابها خیلی ضخیم است !

موژیك بلند قامتی که صورت‌گرد داشت بفرهنك‌لغتی که روی کتابها قرار داشت‌اشاره‌کرده با قیافهٔ پرمعنی چشمك زد وگفت :

ـ آری، برای نوشتن اینها بسیار زحمت‌کشیده‌اند !

***

راستوف میل نداشت مزاحمت شاهزاده خانم ماریارا فراهم سازد، باینجهت نزد اونرفت‌و بانتظار عزیمت وی دردهکده ماند . چون‌کالسکهٔ شاهزاده خانم ازخانه خارج شد راستوف‌براسب خود نشست وتاآنجاکه جاده درتصرف قشون بود یعنی تاحدود دوازده میل از باگوچاروف سواره اورامشایعت‌کرد. دریانکوا، درمهمانخانهٔ سرراه ، برای نخستین‌بار دست او را بوسیده از وی وداع کرد .

راستوف درجواب سپاسگزاری شاهزاده خانم ماریا ازنجات خویش سرخ شده جوابداد :

ـ دیگر ازاین مقوله صحبت‌کنید ! هرژاندارم‌ساده‌ای همین‌کار را انجام میداد.اگرمامجبور بودیم فقط با موژیکها جنك‌کنیم، هرگز نمیگذاشتیم دشمن این اندازه پیشروی‌کنند .

پس چون‌کسیکه ازشرمساری میخواهد موضوع گفتگورا تغییر دهدگفت :

ـ من فقط ازآشنائی باشما مفتخر وسعادتمندم . شاهزاده خانم ! خداحافظ ! ازصمیم قلب بشما تسلیت میگویم‌وسعادت شماراآرزومیکنم وامیدوارم درخوشبختی وشادمانی شمارا ملاقات‌کنم واکنون خواهش میکنم‌که اگر نمیخواهید مرا شرمنده سازید ازمن سپاسگزاری نکنید .

اما شاهزاده‌خانم، هرچند دیگر ازبیان سپاسگزاری خودداری‌کرد، ولی‌برق سپاسگزاری‌و محبت ازچهره‌اش میدرخشید ، او نمیتوانست سخنان راستوف را مبنی‌براینکه حاجت، سپاسگزاری نیست باورکند. بلکه‌برعکس تردیدی‌نداشت‌که چنانچه این‌افسرجوان باین ده نمیآمد،بیشك‌بدست شورشیان وفرانسویان بهلاکت میرسید . بعلاوه یقین داشت‌که این جوان‌تنها برای نجات وی‌خود راآشکارا بسخت‌ترین مخاطره انداخته‌است ونیز مطمئن بود که این‌جوان که‌توانسته‌است‌بغم واندوه

وی‌بی‌برد روحی‌بلند ودلی مهربان دارد. درآنموقع که بادیدهٔ گریان ازفقدان پدرسخن‌میگفت‌اشك غمخواری در چشم این جوان حلقه‌زده بود وشاهزاده خانم ماریا میدانست که این چشمهای گریان‌و مهرآمیزرا که برق شرافت درآن میدرخشید هرگز لحظه‌ای ازیاد نخواهدبرد.

چون شاهزاده خانم ماریا پس ازوداع با راستوف تنها ماند ناگهان دریافت که بی اختیار میگرید وباردیگر این سئوال عجیب که‌آیا این جوان‌را دوست دارد ازخاطرش گذشت.

در راه تا مسکو دونیاشا که درکالسکهٔ اوجای داشت بار ها متوجه شد که شاهزاده خانم، با آنکه وضع مسرت‌آمیزی‌نداشت، سررااز‌دریچهٔ‌کالسکه بیرون میکندوبا حالتی میان‌شادمانی‌واندوه لبخند میزند.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت:«خوب، اگر من عاشق اوشده باشم چه عیبی‌دارد؟»

هرچند شاهزاده‌خانم‌ماریا ازاعتراف بعشق خود بمردی‌که شاید هرگز اورا دوست‌نداشته باشدشرم داشت با اینحال خودرا بااین‌اندیشه تسلی‌میداد که هرگزکسی ازاین عشق‌آگاه‌نخواهد شدوچنانچه تاآخر عمر، بی‌آنکه ازاین مقوله‌باکسی سخن بگوید،اینمردرا که‌برای‌اولین‌وآخرین باردرزندگی بوی دلبسته است، دوست داشته باشدگناهی نخواهد داشت.

گاهی نگاههای راستوف وغمخواری وسخنان ویرا بخاطر میآورد واین سعادت‌راغیرممکن نمیدانست. ودراین مواقع بود که دونیاشا متوجه میشد که وی تبسم‌کنان از دریچهٔ‌کالسکه بخارج مینگرد.

شاهزاده خانم ماریا بخود میگفت: «آری! اومیبایدمخصوصاً در چنین موقع به باگوچاروف بیاید! درست درچنین موقع‌میباید خواهرش پیشنهاد خواستگاری‌شاهزاده‌آندره را ردکرده‌باشد!» ودر تمام این حوادث دست تقدیر را مشاهده میکرد.

از طرف‌دیگر راستوف از ملاقات شاهزاده خانم ماریا بسیارخرسند بود. هنگامیکه بیاداو میافتاد شادمان میشد و چون رفقایش که از ماجرای باگوچاروف اطلاع یافته بودند با وی مزاح میکردند ومیگفتند:آری! توبدنبال یونجه رفتی ولی یکی ازثروتمندترین دوشیزگان روسیه‌را بتور انداختی، خشمگین‌میشد. مخصوصاً باینجهت خشمناك میشد که بارها اندیشه ازدواج باشاهزاده‌خانم مهربان ونازنینی‌که مورد پسندش واقع شده بود و ثروت عظیمی داشت‌برخلاف اراده‌اش‌ازخاطراو گذشته بود. نیکلای برای خود نمیتوانست همسری بهتر از شاهزاده خانم ماریاآرزوکند.ازدواج باوی مادرش را سعادتمند میساخت ووضع مالی پدرش راروبراه میکرد وحتی راستوف‌چنین احساس میکرد که این ازدواج موجب خوشبختی شاهزاده خانم ماریا نیز خواهد شد.

اما سونیا وعهدی‌که با او داشت چه میشد؟ باینجهت بود که چون دربارهٔ شاهزاده خانم بالکونسکایا با وی مزاح میکردند خشمگین میشد.

۱۵

کوتوزوف پس از قبول فرماندهی کل قشون بیاد شاهزاده آندره افتاد و او را بستاد کل احضار کرد.

شاهزاده آندره در همانموقع که کوتوزوف نخستین سان را ازقشون خود میدید واردتزاروو- زایمیشچا شد. ودر دهکدهٔ مقابل خانهٔ کشیشی که کالسکهٔ فرماندهی کل درآنجاایستاده بودتوقف کرد وبانتظار حضرت اشرف (در آنموقع همه کس کوتوزوف را حضرت اشرف مینامید) روی نیمکتی کنار خانه نشست. ازمزارع پشت دهکده آهنگ موزیك هنك ونعرهٔ هورای تودهٔ عظیم قشون بافتخار فرماندهٔ کل جدید شنیده میشد. درهمانجا کنار خانه، شایدده قدم دور تر ازشاهزاده آندره، دو گماشته با استفاده از غیبت اربابان خود ایستاده از هوای زیبا لذت میبردند. در این اثنا سرهنك دوم هوسار که چهره‌ای سیاه وسبیلی کلفت وریشی انبوه و دوشقه داشت بطرف درآمد وبشاهزاده آندره نگریسته پرسید آیا حضرت اشرف دراینجا اقامت دارند وبزودی مراجعت خواهند فرمود؟

شاهزاده آندره در جواب گفت که من نیز تازه واردم وجزو ستاد حضرت اشرف نیستم. سرهنك دوم هوسار بگماشتهٔ شیك ونظیفی مراجعه کرد وگماشتهٔ فرماندهٔ کل با لحن تحقیرآمیزی که گماشتگان فرماندهان کل با افسران سخن میگویند بوی گفت:

- چه، چه حضرت اشرف؟ الساعه مراجعت خواهند کرد. چه کار دارید؟

سرهنك دوم هوسار از لحن گماشته نیشخندی زد واز اسب پیاده شد. افسارش را بدست گماشتهٔ خودداد وبا تعظیم خفیفی بجانب بالکونسکی رفت. بالکونسکی روی نیمکت جابجا شد. سرهنك دوم هوسار کنار او نشست و گفت:

- شما هم منتظر فرماندهٔ کل هستید؟ میگویند ملاقات او برای همه کس آزاد است، خدارا شکر! وقتی کارها در دست این کالباس سازها بود، چه بدبختی ها داشتیم! بیهوده نبود که یرمولوف تقاضا کردتا بدرجهٔ آلمانها ارتقاء یابد. اینك شاید روسها هم بتوانند عقیدهٔ خودرا اظهار کنند. شیطان میداند اینها چه کارها کردند. هر روز عقب نشستند. هر روز عقب نشستند. شما هم در این عملیات شرکت داشتید؟

شاهزاده آندره جواب داد:

- نه تنها از شرکت در عقب نشینی مفتخر بودم بلکه در عقب نشینی آنچه گرانبها بود

ازدست دادم‌از املاك‌وخانه پدری‌خود حرف‌نمیزنم ... اماپدرم ازغصه هلاك شد . من‌اهل‌اسمولنسك هستم .

دنیسوف دست‌شاهزاده‌آندره رافشرد وباتوجه خاصی بچهرهٔ بالکونسکی نگریست‌وگفت :

ــ آه! شماشاهزاده‌بالکونسکی هستید؟ ازآشنائی باشما بسیار خرسندم ! من سرهنك دوم دنیسوف‌هستم‌که بیشتربنام‌واسکا مشهوراست .

پس‌دنیسوف باهمدردی‌گفت :

ــ آری ! داستان‌شما راشنیده‌ام .

وپس‌از اندکی‌سکوت بسخن‌خود افزود :

ــ اینهم‌شیوهٔ جنك‌سکاها ! بسیارخوب است‌اما فقطنه برای‌کسانیکه بایدرنج ومشقت‌آنرا تحمل‌کنند . پس‌شما بالکونسکی هستید ؟ (سررا حرکت داد) شاهزاده ! ازآشنائی باشمابسیار بسیارخرسندم .

ودوباره بالبخندمحزونی‌دست اورافشرد .

شاهزاده‌آندره دنیسوف‌را از داستانهای ناتاشا دربارهٔ خواستگار اولش میشناخت ، این خاطرهٔشیرین ودردناك باز آن احساسات رنج آوری راکه چندی بود ویرا ترك‌گفته ولی هنوز درروانش خفته‌بوددوباره زنده‌کرد . در ایام اخیر غمهای دیگری مانند تخلیه اسمولنسك ومشاهده دهکده‌های‌متروك تپه‌های لیسی وخبر تازه رسیده مرك پدرش‌که باندازهٔ این خاطرات مهم وجدی بودچنان اورا مشغول میساخت‌که خاطرات سابق‌را بیاد نمی‌آورد . و چنانچه بی اختیار صحنه‌ای ازخاطرات‌گذشته درنظرش مجسم میشد دیگر مانند پیش در وی تأثیر نمیکرد . برای دنیسوف نیزآن سلسله خاطراتی‌که نام بالکونسکی به‌آن بستگی داشت صحنه عاشقانه‌ای‌ازگذشتهٔدوربود. او بخاطر آورد‌که درآنموقع پس‌از صرف شام وشنیدن آواز ناتاشا بی‌اختیار بدختر پانزده ساله‌ای پیشنهاد ازدواج‌کرد وپس‌ازتجسم آن‌خاطرات لبخندی زد و بیدرنك بمطلبی‌که اینك او راکاملا بخود مشغول ساخته‌بود وچون عاشق دلباخته ویرا بسوی خود میکشید پرداخت ، این مطلب نقشهٔ اردوکشی بودکه دنیسوف درتمام مدت‌عقب نشینی درباره آن‌می‌اندیشید . او این نقشه را به بارکلای دوتولی پیشنهادکرده بودو اینك قصدداشت آنرا به‌کوتوزوف نیز عرضه‌دارد. اساس نقشه دنیسوف این‌بودکه چون‌خط جبههٔ فرانسویان بسیارطویل است بجای آن‌که برای جلوگیری ازپیشرفت فرانسویان بجبههٔ قشون ناپلئون حمله شود یاهمزمان با این عملیات جنگی بخطوط مواصلات ایشان‌حمله‌کنند . دنیسوف بتشریح‌نقشه خودبرای شاهزاده‌آندره پرداخته‌گفت:

ــ فرانسویان نمیتوانند ازتمام این‌خط دفاع‌کنند . این عمل ممکن نیست ! من مسئولیت درهم شکستن این‌خط را بعهده میگیرم . پانصد نفردر اختیار من‌بگذارید تامن این‌خط رابشکنم . بیشك‌آن‌را خواهم‌شکست ! دراینجا بایدفقط ازشیوه جنك‌پارتیزانی استفاده‌کرد .

دنیسوف‌ازجا برخاست وباحرکات دست نقشه‌خود رابرای شاهزاده تشریح‌کرد .

ناگهان فریادهای افرادقشون، رساترو ناهم‌آهنگتر ازپیش آمیخته‌با موسیقی وتصنیف، از محل‌رژه شنیده‌شد وصدای‌سم اسبان‌درمیان فریادهای هورا درخیابان دهکده‌برخاست .

قزاقی‌که‌کنار درایستاده بودفریادکشید :

ـ تشریف‌آوردند! تشریف‌آوردند!

بالکونسکی ودنیسوف بسوی‌دری رفتند که درکنار آن‌گارد احترم ایستاده‌بود. کوتوزوف سوار براسب کهر کوتاه اندام درخیابان حرکت میکرد. عده‌بسیاری ازژنرال هابدنبال اومی‌آمدند بارکلای تقریباً دوشادوش اوحرکت میکرد ، انبوه‌افسران درپی ودرپیرامونشان میدویدند وهورا میکشیدند .

آجودانهاپیشاپیش‌کوتوزوف بحیاط‌تاختند . کوتوزوف باسبش‌که زیر پیکر سنگینش‌یورتمه میرفت باعجله مهمیزمیزد ودستش‌را بکنار کلاه سفیدسوار نظام‌که بی‌نقاب بودو نوارسرخ داشت گذاشته پیوسته سرش‌را حرکت میداد . چون‌بگارد احترام‌که همجوانان خوش قامت واکثر از هنك نارنجك‌انداز سواربودند رسیددقیقه‌ای خاموش‌بانگاه دقیق‌ونافذ فرماندهان محبوب به‌ایشان نگریست وسپس بجمعیت‌ژنرالهاوافسران‌پیرامون خودتوجه نمودو قیافه‌ای ملایم وهوشمندانه‌بخود گرفت‌ودر حالیکه‌شانه ها را باتعجب بالامیانداخت‌گفت :

ـ باوجود چنین‌جوانان پی‌درپی عقب‌نشینی میکنندوعقب نشینی‌میکنند !

پس‌بسخن خود افزود :

ـ خوب، ژنرال! خداحافظ !

وازکنار شاهزاده‌آندره ودنیسوف‌گذشته واردحیاط شد . بازدر پی‌اوفریاد : «هورا! هورا ! هورا !» برخاست .

کوتوزوف فربهتر وتنومندتر ازآن زمانی‌بودکه شاهزاده‌آندره ویرا دیده‌بود . اماکاسه‌ـ خشکی‌چشم واثرزخم صورت وخستگی چهره‌و اندام‌وی باپیش‌فرق نداشت . اونیمتنه رسمی پوشیده وتازیانه‌سواری راحمایل‌کرده‌بود . هیکل‌تنومندش روی‌اسب چابك‌باطراف می‌جنبید .

هنگامیکه‌وارد حیاطمیشد آهسته‌آهسته نفس‌میزد .

برچهرهٔاوآثار خرسندی‌ازاستراحتی‌که‌پس‌از انجام‌کار تشریفاتی درپیش‌داشت‌نقش‌بسته‌بود پای‌چپش را ازرکاب بیرون‌آورد ودرحالیکه ازشدت زحمت‌و کوشش چهره درهم می‌کشید با تمام سنگینی پیکرخودرا ازروی زین‌رد کرد ، زانویش‌رابکنارزین تکیه‌دادو باناله‌ای روی‌دست قزاقها و آجودانها که اورانگهداشتند افتاد .

پس‌راست ایستادو چشمرا تنك‌کرده بگردخویش نگریست ونظری بشاهزاده‌آندره کردولی گویا اورانشناخت وباقدمهای لرزان‌بجانب هشتی‌رفت .

صدای‌نفس مانندصفیری بگوش‌میرسید .

بازبسوی‌شاهزاده آندره‌نگریست . قیافهٔشاهزاده‌آندره پس ازچند ثانیه ـ همچنانکه اغلب اوقات‌برای پیران دست‌میدهد ـ باخاطراتی‌که ازوی‌داشت درحافظه‌اش ترکیب‌شد .

باردیگر باطراف نگریسته باصدای خسته‌ای‌گفت :

ـ آه! سلام ، شاهزاده ! سلام ! عزیزم ، برویم...

وبدشواری ازپله‌هاکه زیرسنگینی پیکراو صدامیکرد بالا رفت و دکمه‌های نیمتنه‌اش را گشوده‌روی نیمکتی‌که دردهلیز قرارداشت نشست .

ـ خوب ، پدرشما چه‌میکند ؟



ـ اسپانیان نیز بهمین سرنوشت دچار خواهند شد. ایشان را هم بخوردن گوشت اسبان وادار خواهند ساخت.

صفحه ۱۱ جلد سوم

شاهزاده آندره کوتاه ومختصر گفت :

ـ دیروز خبر فوت او بمن رسید .

کوتوزوف با چشمهای گشوده از ترس بشاهزاده آندره نگریست ، پس کلاه ازسر گرفت و روی سینه صلیب کشیده گفت: «جایش در بهشت باشد! آری! این راهی است که همهٔ ما بایدبرویم» وآهی عمیق ازدل برآورد . وپس ازاندکی سکوت دوباره گفت: «من اورا دوست داشتم وبوی احترام میگذاشتم، من ازصمیم قلب بتوتسلیت میگویم!» وشاهزاده آندره را در آغوش کشید و ویرا بسینهٔ فربه خود فشرد وچند ثانیه بهمانحال نگهداشت . چون اورا رها ساخت شاهزاده مشاهده کرد که لبهای کلفتش میلرزد وقطرات اشك در چشمش میدرخشد . کوتوزوف دوباره آهی کشیده هردودست را روی نیمکت گذاشت تا برخیزد هنگام برخاستن میگفت :

ـ برویم ، برویم باطاق من !

اما در اینموقع دنیسوف که بهمان اندازه که در مقابل دشمن بی‌پروا بود از فرماندهٔ کل‌نیز ترس وبیمی نداشت، هرچندآجودانها میخواستند در کنارهشتی با نجوای خشمناك اورامتوقف‌سازند، شجاعانه باجرنك جرنك مهمیز از پله ها بالا رفت . کوتوزوف همچنانکه‌دستها را روی‌نیمکت‌تکیه داده بود ناراضی به دنیسوف نگریست . دنیسوف خود را معرفی کرد و گفت که امر بسیارمهمی‌را برای خیر وصلاح وطن میخواهم باطلاع حضرت اشرف برسانم ..

کوتوزوف با چشمهای خسته دنیسوف را تماشاکرد وبا خشم وملال‌دستش را روی‌نیمکت برداشت ورویشکم گذاشت و گفت:

ـ برای خیر وصلاح وطن ؟ خوب، این امرمهم چیست؟ حرف بزن!

دنیسوف چون دختر بچه‌ای سرخ شد(مشاهدهٔ سرخی این صورت سبیل‌داروپیرمعتادبالکل بسیار عجیب بود) وشجاعانه بتشریح نقشهٔخود دربارهٔ درهم‌شکستن خطجبههٔدشمن میان اسمولنسك و ویازکا پرداخت . دنیسوف دراین منطقه میزیست وبااوضاع واحوال محل بخوبی‌آشنا بود . نقشهٔ اوبیشك خوب وبی‌نقص بنظر میرسید، مخصوصاً اگر از نیروی اعتقادی‌که در کلمات او بود قضاوت میشد.کاملتر مینمود . کوتوزوف بپای خویش مینگریست وگاهگاه‌بحیاط کلبهٔ همسایه نگاه میکرد، پنداشتی انتظار نامطبوعی را درآنجا دارد . حقیقهٔ هم هنگام سخن گفتن دنیسوف از درآن حیاط ژنرالی باکیفی زیربغل ظاهر شد .

کوتوزوف درمیان سخن دنیسوف گفت :

ـ خوب ،آماده شد ؟

ژنرال گفت :

ـ حضرت اشرف ! حاضر شد .

کوتوزوف سررا حرکت داد،گوئی میگفت : «چگونه یکنفر بتنهائی بانجام اینهمه‌کارقادر است» وباستماع سخنان دنیسوف پرداخت .

دنیسوف میگفت :

ـ بشرافت یك افسر روس سوگند میخورم‌که خطوط مواصلات ناپلئون‌را قطع کنم .

کوتوزوف سخنش را بریده گفت :

گبریل‌آندره یویچ دنیسوف که رئیس کارپردازی است باتو چه خویشاوندی دارد ؟

ــ حضرت اشرف ! عموی منست .

کوتوزوف شادمان گفت :

ـ اوه ! ما باهم دوست بودیم ! خوب، خوب ! عزیزم ، همینجا درستاد بمان ، فردا دراین باب گفتگو میکنیم.

پس به دنیسوف تعظیم کرد وبرگشت ودستش را برای گرفتن کاغذهائی که کانوونیتسین برایش آورده بود دراز کرد .

ژنرال کشیك بالحن ناراضی گفت :

ـ حضرت اشرف ! میل ندارید باطاق تشریف‌فرما شوید ؟ باید نقشه‌ها را بازدید نمود و چند نامه را امضاء کرد .

آجودانی از خانه بیرون آمد وگزارش داد که درخانه همه چیز آماده و مرتب است . اما کوتوزوف میخواست ظاهراً پس از فراغت ازکار باطاق خود برود ، از اینجهت چهره درهم کشیده گفت :

ـ نه، عزیزم ! دستور بده میز کوچکی را اینجا بیاورند . همینجا کاغذها را می‌بینم !

پس بشاهزاده‌آندره توجه کرده گفت :

ـ تونرو وهمینجا بمان !

شاهزاده‌آندره درهشتی ماند وبگزارش ژنرال نگهبان گوش داد .

هنگام عرض گزارش شاهزاده آندره نجوای زنان و خش‌خش جامهٔ ابریشمی آنان راشنید . چند بار بآنجهت نگریست وپشت در زن زیبا وچاق وگلگونی را با جامهٔ گلی وروسری ابریشمی ارغوانی دید که قدحی بدست داشت و ظاهراً منتظر ورود فرماندهٔ کل بود . آجودان کوتوزوف آهسته بشاهزاده‌آندره گفت که این زن میزبان وهمسر کشیش است ومیخواهد بعلامت مهمان‌نوازی بحضرت اشرف نان و نمك تقدیم دارد . شوهرش درکلیسا باصلیب از حضرت اشرف استقبال کرده است واو درخانه از اوپذیرائی میکند... آجودان لبخندی بسخن افزود: «بسیار زیباست !»

کوتوزوف بشنیدن این سخنان رویش را برگرداند . همچنانکه کوتوزوف بگفته‌های دنیسوف گوش میداد ، همچنانکه هفت سال پیش بمباحثات شورای جنگی اوسترلیتس گوش میداد بگزارش ژنرال نگهبان نیز که موضوع اصلی آن انتقاد از مواضع اصلی قشون روس در تزار وا ـ زایمیشچا بود گوش میداد وگوئی فقط باین جهت گوش میداد که گوشی برای شنیدن داشت و نمی‌توانست نشنود، هرچند در یکی ازآنها یك تکه طناب کشتی فروکرده بود . اماآشکار بود که آنچه ژنرال نگهبان باو میگفت موجب شگفتی او نمیشد یا توجهش را جلب نمیکرد ، زیرا قبلا میدانست که‌چه باوگفته خواهد شد وتنها باینجهت باین سخنان گوش میداد که‌مانند دعای کشیش‌در کلیسا ضرورت داشت آنها را بشنود . آنچه دنیسوف میگفت عاقلانه و عملی بود وآنچه‌که ژنرال نگهبان میگفت عاقلانه‌تر وعملی‌تر جلوه میکرد اما معلوم بود که‌کوتوزوف هم دانش وهم عقل را تحقیر میکرد و از نیروی دیگر که میبایست کار را یکسره کند ـ از نیروی دیگری که بعقل ودانش بستگی نداشت ـ آگاه بود.شاهزاده‌آندره متوجه تغییراتی بود که برقیافهٔ کوتوزوف حاصل میشد

این حالات مختلف از بیحوصلگی وافسردگی و ازکنجکاوی برای درك نجوای زنان در پشت در و از تمایل برعایت آداب و رسوم حکایت میکرد . معلوم بود که کوتوزوف عقل و دانش وحس میهن پرستی راکه دنیسوف نشان میداد تحقیر میکرد اما تحقیر وی از اینجهت نبود که برای خود عقل ودانش بیشترواحساسات عالی مرتبه‌ای قائل بود. او بهیچوجه نشان دادن عقل و دانش ودر ابراز احساسات خویش نمیکوشید بلکه ازنظر کهولت سن و تجارب زندگانی‌خودآنها را تحقیر میکرد. یگانه دستوری که کوتوزوف از جانب خود باین گزارش افزود بغارت وچپاول قشونهای روس ارتباط داشت . ژنرال نگهبان درپایان گزارش خود سند جبران خسارات ملاکی راکه فرماندهان‌واحدها جوسبز اورا چیده بودند برای امضاء بکوتوزوف تقدیم کرد .

کوتوزوف هنگام استماع این قضیه بالبانش ملچ ملچ کرد و سر را حرکت داد و گفت :

ــ این‌کاغذها را بینداز توی بخاری ... درآتش ! عزیزم ! یکبار برای همیشه بتو میگویم که این کاغذها را باید درآتش سوخت . بگذار بچه‌هاآسوده خاطر گندمها را دروکنندو چوبها را بسوزانند . البته من برای اینکار نه فرمانی صادر میکنم ونه بکسی اجازهٔ این عمل را میدهم اما با اینحال نمیتوانم ازکسی بسبب ارتکاب این اعمال مؤاخذه‌کنم . جلوگیری‌ازآن ممکن نیست آری ! هرجا چوب رنده کنند،پوشال باطراف*میریزد .

پس بار دیگر بکاغذ نگریست وسررا تکان داده گفت :

ــ آه ! امان ازدقت این‌آلمانها !

۱٦

کوتوزوف آخرین کاغذ را امضاء کرده گفت :

ـ خوب، تمام شد !

و بدشواری از جابرخاسته گردن سفید و فربه خود را راست کرد و خرسند بسوی در رفت.

زن کشیش باچهره‌ای که یکباره گلگون شد قدحی را که هرچند برای آماده ساختن آن وقت صرف کرده بود، نتوانست بموقع تقدیم نماید برداشت وبا تعظیم غرائی آنرا بکوتوزوف عرضه داشت. چشمهای کوتوزوف تنك شد، تبسمی برلبش نقش بست، بادست زیرچانهٔ او را گرفت و گفت :

ـ چه دلبر زیبائی ! عزیزم، متشکرم !

با این سخن ازجیب شلوارش چند سکه طلاآورد ودرقدح گذاشت وهمچنانکه بجانب اطاقی که برای اوترتیب داده بودند میرفت گفت :

ـ خوب، وضع شما چگونه است ؟

همسر کشیش دنبال او میرفت وتبسم میکرد ، از لبخندش حفره‌های کوچکی در گونه‌های گلگونش پدید میآمد . در این میان آجودان بنزد شاهزاده آندره بهشتی رفت واورابصرف چاشت دعوت کرد . پس از نیمساعت کوتوزوف دوباره شاهزاده آندره را احضار کرد . کوتوزوف روی صندلی راحت با همان نیمتنهٔ دکمه گشوده درازکشیده بود، کتاب فرانسه‌ای را دردست داشت وهنگام ورود شاهزاده آندره چاقوی پاکت بازکنی‌را میان صفحهٔ کتاب گذاشت وآنرا بست وبجانب وی برگشت این کتاب چنانکه شاهزاده آندره از روی جلدآن دریافت یکی ازآثار مادام دوژانلیس بنام : Les chevaliers de Cygne(۱)بود .

کوتوزوف گفت :

ـ خوب، بنشین ! اینجابنشین تا باهم گفتگو کنیم ! اندوهناکاست، بسیار اندوهناکاست ! اما دوست عزیزم ! بخاطر داشته‌باش که من پدر توهستم ، پدر دوم ...

شاهزاده آندره آنچه دربارهٔ مرك پدر خود میدانست وآنچه را هنگام عبور از تپه‌های لیسی مشاهده کرده بود برای کوتوزوف حکایت کرد .

کوتوزوف که ظاهراً ازداستان شاهزاده آندره وضع روسیه را باکمال‌وضوح درخاطر مجسم

---

۱ ـ قهرمانان قو

کرده‌بود، ناگهان با صدائی که ازهیجان میلرزید گفت:

ـ وضع‌را بکجا... بکجا کشانده‌اند!

وباز خشم‌آلود گفت:

ـ بایدبمن فرصت‌بدهند ! بایدبمن اندکی فرصت‌بدهند !

وظاهراً چون‌میل نداشت باین گفتگو ادامه‌دهد گفت :

ـ من‌ترا احضار کرده‌ام که درستادخود نگهدارم.

شاهزاده‌آندره جواب‌داد :

ـ حضرت‌اشرف! ازلطف‌شما سپاسگذارم امامیترسم که دیگر کاری ازدست‌من برنیاید.

شاهزاده‌آندره این‌سخن‌را بالبخند خفیفی گفت ولی کوتوزوف که متوجه‌این لبخندشد ، پرسان به وی‌نگریست .

بازشاهزاده آندره گفت :

ـ ازاین گذشته من‌بخدمت‌هنگ عادت کرده‌ام وبا افسران‌خو گرفته‌ام وظاهراً افراد هم بمن علاقه‌پیدا کرده‌اند . اگرمجبور بترك‌هنگ شوم ، متأثرخواهم شد . باورکنید که علت‌امتناع من‌از خدمت‌در حضورشما...

آثارعقل‌و درایت‌ومهر ومحبتی که خالی‌از تمسخرظریفی نبودبرچهرهٔ فربه‌کوتوزوف ظاهر شد وسخن بالکونسکی‌را بریده گفت :

ـ بسیارمتأسفم، من‌بتواحتیاج دارم. اماحق‌باتست ، حق باتست . ما در اینجا بمردم‌کاردان احتیاج‌نداریم ، مشاورهمه جافراوانست امامردم‌کاردان وجودندارند . اگرتمام این‌مشاوران‌مانند تودرهنك خدمت‌میکردند ، وضع‌هنگها چنین‌نبود . من‌ترا ازاوسترلیتس بیاددارم . وبخاطر دارم، بخاطردارم ، بخاطردارم که چگونه‌پرچم بدست پیش‌میرفتی .

ازیادآوری این‌خاطرات چهرهٔشاهزاده آندره‌از شادمانی گلگون‌شد :

کوتوزوف دست‌اورا گرفته بجانب‌خود کشید، گونه‌هایش‌رادرمقابل اوگرفت وباز شاهزاده آندره‌درچشمهای پیرمرد قطرات‌اشك رامشاهده کرد . شاهزاده‌آندره‌باآنکه‌میدانست که کوتوزوف اشك‌در آستین داردومخصوصاً اورانوازش‌میدهد وبواسطهٔ تمایل‌بابراز همدردی درفقدان پدرش‌برحال اودلسوزی‌میکند معذلك یادآوری خاطرات اوسترلیتس برای شاهزاده هم‌شادی بخش وهم تملق آمیز بود .

ـ باامان‌خدا براه‌خود برو! من‌میدانم که راه‌توراه شرف‌و افتخاراست (لختی سکوت کرد) آری! درآنموقع که ترا ازبوخارست بمأموریت فرستادم‌متأثر شدم !

کوتوزوف موضوع گفتگو راعوض کرد ودربارهٔ جنك‌باترکها و انعقاد قرارداد صلح بسخن پرداخت‌و گفت :

ـ آری، هم‌بسبب‌جنك‌وهم بسبب‌انعقاد صلح‌مرا بسیارشماتت کردند .... اماهمه کارها بموقع وبجاانجام گرفت . Tout vient à point à celui qui sait attendre(۱)

آنگاه دوباره‌بموضوع مشاوران که ظاهراًتوجه اوراجلب کرده بودندبر گشته گفت :

۱ـ برای کسی که باشکیبائی‌آشنا باشدهمه کارها بموقع‌انجام خواهد گرفت

ـ درآنجانیز عدهٔمشاوران کمتر ازاینجا نبود . آخ! مشاوران! امان ازاین مشاوران! اگر درآن موقع‌بسخنان ایشان گوش میدادم‌نه میتوانستیم درترکیه قرارداد صلح منعقد نمائیم‌ونه‌بوضع آبرومندی جنك‌را خاتمه‌دهیم . آری! هرکاری‌راکه بخواهندبا شتاب‌انجام دهندبیشترطول‌میکشد، اگرکامنسکی نمیمرد ، بیشك‌محو ونابودمیشد . اوباقشون سی‌هزار نفری بدژها حمله می‌کرد . تصرف‌قلاع دشوارنیست ، پیروزی‌در جنك‌دشوار است . و برای احراز پیروزی هجوم‌و حمله لازم نیست‌بلکه شکیبائی‌و وقت‌ضرورت‌دارد .

کامنسکی سربازان‌را بطرف‌روشچوك فرستادأما من‌شکیبائی‌و وقت‌را بمیدان کار زارگسیل داشتم‌و بیش‌ازکامنسکی‌دژها رامسخره‌کردم وترکهارا بخوردن‌گوشت اسبان وادارساختم.

پس‌سرش راحرکت‌داد ودرحالیکه بهیجان آمده بودوبسینه میکوفت‌گفت :

ـ فرانسویان‌نیز بهمین‌سرنوشت دچارخواهند شد، ایشان‌را هم بخوردن‌گوشت اسبان‌وادار خواهم‌ساخت .

بازدرچشمهای اواشك حلقه‌زد .

شاهزاده‌آندره گفت :

ـ بااینحال آیابجنك‌شروع‌نخواهیم کرد ؟

ـ اگر همه‌طالب شروع‌پیکار باشندباید بجنك شروع‌کرد ، چاره‌ای نیست... اما عزیزم باورکن‌که دوعامل شکیبائی‌و وقت‌از هرجنك‌آوری نیرومندتر است. اینها بانجام‌همهٔامورقادرند. ولی‌مشاوران. n'entendent pas de cette oreille, voilà le mal (۱) عده‌ای‌این‌عقیده راا‌ظهارمیکنندوعدهٔدیگرعقیده دیگری‌دارند .

پس‌بانتظار جواب‌لختی سکوت‌کرد وناگهان‌پرسید :

ـ چاره‌چیست ؟ اگرفرماندهی باتوبود چه‌میکردی ؟

ودرحالیکه‌چشم آبیش زیرکانه میدرخشید تکرارکرد :

ـ بتومیگویم‌که چه‌باید‌کرد ؟

وچون‌باز شاهزاده‌آندره جواب‌نداد‌گفت :

ـ من‌بتو میگویم‌که چه‌باید‌کردو من‌چه‌خواهم کرد .

لحظه‌ای مکث‌کرد وسپس‌آهسته وشمرده گفت :

ـDans le doute' mon cher' abstiens toi (۱)

وباردیگر شاهزاده‌آندره رادرآغوش‌گرفته بوسیدوگفت :

ـ خوب،دوست‌من، خداحافظ! بیادداشته‌باش‌که من‌باجان ودل‌درفقدان‌مرك پدرت‌باتوشریك هستم‌ومن برای‌تونه حضرت‌اشرف ونه‌شاهزاده ونه‌فرماندهٔ‌کل هستم‌بلکه پدر توام. اگر احتیاجی پیداکردی ، مستقیماً بمن‌مراجعه‌کن. عزیزم، خداحافظ!

هنوزشاهزاده آندره از در بیرون نرفته بود‌که کوتوزوف نفس عمیقی بخرسندی‌کشید و

۱ـ دراین موردگوش شنواندارند . عیب‌کار دراینجاست .

۲ـ عزیزم ! درحال تردید ، پرهیزکن !

بخواندن‌رمان (۱)«Les chevalier de cygne»اثر مادام دوژانلیس که نیمه‌تمام مانده‌بود شروع کرد.

شاهزاده‌آندره بهیچوجه‌نمیتوانست دریابد که چگونه‌و بچه‌سبب پس‌ازملاقات با کوتوزوف آسوده‌خاطر ازجریان عمومی‌جنگ وراضی‌از فرماندهی که رهبری این پیکار عظیم بدست‌او سپرده شده‌بود بهنگ‌خود مراجعت کرد. هرچه بیشتر متوجه میشد که این‌پیر مرد دیگرمبری ازمقاصد واغراض شخصی‌است وعلائق خاصی‌ندارد وتنها بابراز علاقه‌های عادی‌اکتفا میکندو بجای عقـل و فهمی، که ازطبقه بندی حوادث ورعایت روابط آنهانتیجه نمیگیرد، تنها استعدادی که دارداینست که‌میتواندجریان حوادث‌را آرام‌آرام ودقیق‌مطالعه‌کند بیشتر آسوده خاطر میشد ومعتقد میگشت که‌همه‌کارها چنانکه‌شایسته است‌انجام خواهدکرفت. شاهزاده‌آندره باخود میگفت : «کوتوزوف اغراض‌خود رادخالت‌نمیدهد، تفکرنمیکند، بهیچ عملی اقدام‌نمینماید بلکه بهمه‌حرفها گوش‌میدهد وبهمه چیزتوجه میکند، هرکس رابمقامیکه شایستهٔ‌آنست میگمارد، ازهیچ‌عمل مفیدی‌جلوگیری نمیکندو انجام‌هیچ‌کار زیان‌آوری‌را اجازه نمیدهد. کوتوزوف میداندکه نیروئی مقتدرتر و مهمتر ازارادهٔ اووجود دارد. وآن نیروهمانا جریان اجتناب ناپذیر حوادث است ولی او قـدرت‌مشاهدهٔ این‌حوادث ودرك اهمیت‌آنها رادارد ودرنتیجه میتواند ازمداخله در این حوادث اجتناب‌کند واز مخالفت جاه‌طلبانهٔ خود بااین حوادث صرف‌نظر نماید. مهمتراز همهٔ این‌استدلالات باینجهت باید باواعتماد داشت که هرچند اورمان ژانلیس رامطالعه میکند ودرگفتگو ضرب المثلهای فرانسه را بکارمیبرد معذالك یکنفر روسی‌است. آری! بهمین جهت‌بود که وقتی گفت : «وضع‌رومیه رابکجا کشانده‌اند! » صدایش‌میلرزید وهنگامیکه میگفت : «ایشانرا بخوردن‌کوشت اسبان‌وادار خواهم ساخت!» اشك‌درچشمش میدرخشید.

تمام‌مردم‌کم وبیش همین‌احساس راداشتند و بهمین سبب بودکه‌کوتوزوف برخلاف امیال محافل‌درباری باتفاق‌آراء بفرماندهی‌کل منصوب‌کردید وانتخاب وی‌باین مقام مورد موافقت قاطعهٔ ملت‌قرارگرفت.

۱ـ پهلوانان‌قو

۱۸

وقتی پی‌یر بخانه مراجعت کرد دواعلامیهٔ جدید راستوپچین را که درهمانروز صادرشده بود بوی دادند . اعلامیهٔ اول مبنی براین بود که این شایعه که کنت راستوپچین خروج از مسکو را ممنوع ساخته است صحیح نیست و برعکس کنت راستوپچین خرسند است که بانوان اشراف وزنان تجار مسکو را ترك میکنند زیرا درصورت خروج ایشان از مسکو ترس ووحشت ونشر اخبار دروغ کمتر خواهد بود. امامن بشرف خود سوگندمیخورم که پای‌این‌تبهکار هرگز بمسکونخواهدرسید.» این عبارت برای نخستین مرتبه آشکارا پی‌یر را متوجه ساخت که فرانسویان وارد مسکو خواهند شد. اعلامیهٔ دوم مشعر براین بود که ستادفرماندهی‌قشون روسیه درویازماست وکنت ویتگن‌اشتاین فرانسویان را مغلوب ساخته است اما چون بسیاری ازساکنین‌مسکومیل دارند مسلح شوند باینجهت برای همه اسلحه آماده شده است وشمشیر و طپانچه وتفنك موجود است و مردم میتوانند با بهای ارزان بدانها دست‌یابند. لحن این دواعلامیه مانندگفتگوهای سابق چی‌گیرین‌دیگرمزاح‌آمیزنبود. پی‌یر دربارهٔ این اعلامیه‌ها میاندیشید ، ظاهراًآن طوفان مهیبی‌که هم باتمام نیروی روح خود در آرزوی فرارسیدن‌آن بود وهم ازآن وحشت داشت پیوسته نزدیکتر میگشت .

پی‌یر برای صدمین‌بار از خود پرسید : « بخدمت نظام وارد شوم و بجبهه بروم یا باز هم صبر کنم ؟» پس بااین اندیشه بسته ورقی‌راکه روی میز بود برداشت و بفال گرفتن مشغول شد .

پی‌یر ورقها را درهم‌کرد وببالا نگریسته بخودگفت :

ـ اگر این فال درست بیاید .. اگر این فال صحیح درآید،دراینصورت ... دراینصورت چه ؟

پی‌یر هنوز نتوانسته بود باین نتیجه برسدکه از فال ورق چه بخواهد که صدای شاهزاده خانم بزرك ازپشت در شنیده شدکه اجازهٔ ورود می‌طلبید .

پی‌یر اندیشهٔ خودرا دربارهٔ درست درآمدن فال ورق چنین تمام‌کرد :

ـ دراینصورت من باید واردآرتش شوم .

پس بجانب شاهزاده خانم روآورده گفت :

ـ بفرمائید، بفرمائید !

(تنها شاهزاده خانم بزرك با بالاتنهٔ بلند وچهرهٔ خشکیده و منجمدش هنوز درخانهٔ پی‌یر میزیست وخواهران کوچکتر او هردو شوهر کرده بودند) .

ازخوردن آش روسی خواهند ترکید وازخوردن سوپ روسی خفه خواهند شدو چون فرانسویان اصولا کوتاه‌قامتند یك‌زن روستائی میتواندبا یك‌چنگال پهن‌پاك‌کنی سه‌نفرشان راباهم بدرك واصل کند. شادمان میشدند اماعده‌ای لحن این اعلامیه‌ها راخوش نداشتندو میگفتند که مبتذل و احمقانه است. درمیان مردم‌شایع بود که راستوپچین فرانسوی‌وتمام خارجیان دیگررا ازمسکو اخراج کرده‌است، زیرادرمیان ایشان جاسوسان وعمال‌ناپلئون وجودداشته‌اند. امااین داستان را بیشتر از اینجهت حکایت میکردند که ضمن‌آن لطیفه‌ای راکه‌راستوپچین هنگام‌اخراج ایشان گفته بودبیان نمایند. هنگامیکه اجنبیان‌را باکشتی به‌نیژنی میفرستادند راستوپچین بایشان گفته‌بود :

«Rentrez en vous-même. entrez hans la barqua et n'en faites pas une barque de Charon(۱)

مردم‌میگفتند که تمام‌مستخدمین عالیرتبه‌دیگر مسکو را ترك کرده‌اند وضمن حکایت این داستان لطیفهٔ شین‌شین راکه گفته بود : «مسکو باید تنها برای این پیش‌آمد سپاسگزار ناپلئون باشد» نقل‌میکردند. بعلاوه میگفتند که مامونوف برای‌ایجاد یکی‌از هنگهای نیروی دفاعی‌محلی که‌پرداخت مخارج آنرابعهده گرفته ۸۰۰هزار روبل‌خرج کرده‌است وبزوخوف برای‌تجهیزسربازان داوطلب خویش‌بیش ازاین مبلغ‌صرف کرده‌است‌امابزرگترین جوانمردی و سخاوتی‌که بخرج داده اینست که لباس‌نظامی میپوشد و سواره‌در پیشاپیش هنك‌خود حرکت‌میکند وازکسانیکه‌او رابا این وضع‌تماشا میکنندحتی پول‌بلیط ورودی نمیگیرد.

ژولی‌دروبتسکایا درحالیکه باانگشتهای ظریف‌مزین باانگشتریهای خودتکه‌ای ازپارچهٔ‌زخم بندی‌را می‌پیچید گفت :

ــ شما بهیچکس رحم‌نمیکنید.

ژولی‌میخواست روزبعد مسکوراترك کند وباین‌مناسبت برای‌وداع ازدوستان خودشب نشینی ترتیب داده‌بود.

ــ بزوخوف est ridicule(۲) امابسیارمهربان‌و دوست‌داشتنی است‌ولی چه‌لطفی دارد که انسان اینقدر caustique (۳) باشد.

جوانی که لباس‌داوطلبان نیروی‌دفاع‌محلی‌دربرداشت‌و ژولی‌ویرا «mon chevalier»(٤) مینامیدومیخواست باوی‌به‌نیژنی مسافرت کند گفت :

ــ بایدجریمه بپردازید !

درمحفل ژولی‌مانند بسیاری ازمحافل دیگرمسکو مقرربود که فقط‌بزبان روسی گفتگو کنند وکسانیکه‌این‌قرارداد رافراموش کرده درگفتگوی خود کلمات فرانسه‌بکار میبردندمیبایدبنفع کمیته جمع‌آوری اعانه جریمه‌ای بپردازند.

۱ــ درخود فرو روید، سوار‌این‌کرجی شوید ومراقب باشید که برای شما بصورت‌کرجی خارون‌درنیاید.

۲ مضحك‌است.

۳ــ بدزبان

٤ــ پهلوان‌من

یك‌نویسندهٔ روسی که دراطاق پذیرائی بود گفت :

ـ یك‌جریمهٔ دیگرهم بایدبرای پیروی ازشیوهٔ گالیسیسم (۱) پرداخته‌شود . ترکیب «چه لطفی‌دارد» روسی‌نیست .

ژولی‌بدون توجه‌بتذکر نویسنده سخن‌خودرا باداوطلب نیروی‌دفاعی محلی‌دنبال کرده‌گفت:

ـ شمابهیچکس رحم‌نمیکنید . من‌دراستعمال کلمهٔ **caustique** گناهکارم وجریمه‌میپردازم وبرای‌خرسندی ازاظهار حقیقت‌بشما نیزمبلغی علاوه‌بر آن خواهم‌پرداخت .

پس‌بجانب نویسنده روی‌آورده گفت :

ـ امابرای گالیسیسم خودرامقصر نمیدانم ، زیرامن مانندشاهزادهٔ گالیتسین‌نه‌وقت‌دارم ونه پول‌تا معلم‌بگیرم وزبان‌روسی راتحصیل کنم .

ناگهان‌ژولی گفت :

ـ اینهم‌خود او!... (۲) **Quand on**

پس‌رو بداوطلب نیروی‌دفاعی آورده گفت :

ـ نه ، نه دیگرنمیتوانید مراگیر بیندازید! وقتی‌راجع بخورشیدگفتگو میکنند، اشعهٔ‌آن درنظرمجسم میشود. دراینموقع‌میزبان لبخندی‌مهرآمیز به‌پی‌یرزد وباهمان بی پروائی خاص زنان اجتماع‌ممتاز دردروغگوئی گفت :

ـ ماهم اکنون‌در بارهٔشما حرف‌میزدیم . میگفتیم که هنك‌شما بیشك‌از هنك ماموتوف بهتر خواهدبود .

پی‌یردست میزبان‌را بوسیده کناراو نشست‌وجواب داد :

ـ آخ، ازهنك‌من بامن گفتگو نکنید . نمیدانیدچقدر ازآن‌بیزار شده‌ام !

میان‌ژولی‌وداوطلب نیروی دفاعی محلی نگاهی‌تمسخر آمیزو مکارانه ردوبدل شد .

ـ قطعاًخود شما فرماندهی‌آنرا بعهده‌خواهیدگرفت ؟

داوطلب‌نیروی دفاعی درحضورپی‌یر دیگربدزبانی نکردودرچهره‌اش آثارتعجب از عدم درك مفهوم‌لبخند ژولی‌ظاهر گشت . زیراباوجود پریشانحواسی ومهربانی‌پی‌یر شخصیت‌وی بیدرنك بتمام تمسخرها درحضوراو پایان‌داد .

پی‌یربجسم فربه‌وبزرك خودنگریسته خندان‌جواب داد :

ـ نه ، من‌برای تیراندازان فرانسوی‌هدف خوبی‌هستم واز این گذشتهٔ میترسم نتوانم روی اسب‌بنشینم...

پس‌سخن ازراستوفها بمیان‌آمد وژولی‌گفت :

ـ میگویند که وضع‌ایشان بسیاربد است‌وکنت پیربهیچوجه عقل‌معاش ندارد . رازوموفسکی هامیخواستند خانهٔ‌شهری وخانه‌ییلاقی اورا درخارج مسکوبخرند اماهنوز معامله‌ایشان سر نگرفته است . کنت قیمت فوق‌العاده‌گرانی رامطالبه میکند .

یکی‌از حاضرین گفت .

۱ـ **Gallizism** اصطلاح ویژهٔفرانسویان‌یا فرانسوی‌مآبی .

۲ـ وقتی‌او...

ـ نه ، ظاهراً همین روزها معامله تمام خواهد شد ، هرچند کار بسیار احمقانه‌ای است که امروز کسی درمسکو ملکی را بخرد .

ژولی گفت :

ـ برای چه ؟ آیا شما تصور میکنید که خطری مسکو را تهدید میکند ؟

ـ پس چرا شما ازمسکو میروید ؟

ـ من ؟ سؤال عجیبی میکنید ! من باینجهت میروم .. از اینجامیروم که همه‌ازمسکومیروند، بعلاوه من که ژان‌دارك یاآمازون نیستم .

ـ خوب، آری، آری، یك تکه کتان دیگر بمن بدهید .

افسر داوطلب نیروی‌دفاعی بگفتگو دربارهٔ راستوف ادامه داده گفت :

ـ او اگراندکی عقل‌معاش داشته باشد، میتواند تمام قروض خودرا بپردازد .

ژولی گفت :

ـ پیرمرد خوبی است اما بسیار بیچاره است .

پس بالبخندی مکارانه از پی‌یر پرسید :

ـ چرا تا بحال درشهر مانده‌اند؟ بایستی مدتها پیش بده رفته باشند. ظاهراً ناتالیادیگر بهبودی یافته است ؟

پی‌یر گفت :

ـ منتظر پسر کوچکشان هستند . او بهنك قزاقهای آبولنسکی وارد شده وبه بلایاسرکوف رفته است. اما اکنون‌درنتیجهٔ اقدامات پدرومادرش اورا بهنك من منتقل کرده‌اندوهرلحظه‌درانتظار اوهستند .کنت مدتها پیش میخواست بدهکده برود اماکنتس بهیچ‌قیمت قبل ازورود پسرش حاضر بترك مسکونیست .

ـ من سه‌روز پیش ایشانرا درخانهٔ آرخاروفها دیدم . ناتالی باززیباوبشاش شده است. او در آنجا یك‌آواز رومانی خواند . راستی چگونه بعضی از مردم بزودی همه‌چیز را فراموش میکنند !

پی‌یر با ناخرسندی پرسید :

ـ چه‌چیز را فراموش میکنند ؟

ژولی تبسم کرد وگفت :

ـ کنت ! آیا میدانید قهرمانانی نظیر شما فقط دررمانهای مادام سوزا وجود دارند .

پی‌یر سرخ شده پرسید :

ـ کدام قهرمان ؟ برای چه ؟

ـ خوب، کنت عزیزا بس‌است، **C'es la fable de tout Moscou. Je vous admire, ma parole d'honneur.** (۱)

افسر نیروی دفاعی محلی گفت :

ـ جریمه ! جریمه !

ـ خوب ، تصورمیکنم که با این‌ترتیب دیگرنباید حرف‌زد ! راستی که ملال‌انگیز است !

---

۱ ـ این داستانرا تمام مسکو میداند، راستی که من ازشما تعجب میکنم .

پی‌یر ازجا برخاست وخشمناک گفت :

-Qu'est ce qui est la fable de tout Moscou?(۱)

ـ کنت ! بی‌راست . شما خود میدانید !

پی‌یر گفت :

ـ من هیچچیز نمیدانم .

ـ من میدانم که شما با ناتالی دوست بودید و باینجهت ... نه ، من همیشه ورا را بیشتر دوست داشتم . cette chère Véra(۲)

پی‌یر با دلتنگی سخن ادامه داده گفت :

ـ (۳)Non, madame من هرگز نقش شوالیهٔ راستورا بعهده نگرفته‌ام والان قریب یکماه است که بخانهٔ ایشان نرفته‌ام . اما من نمیفهمم که بیرحمی ...

ژولی تبسم کنان نوارکتان را تکان داده گفت :

–Qui s'excuse-s'accuse (٤)

وبرای آنکه سخن آخر خودرا بکرسی بنشاند موضوع گفتگورا تغییر داده گفت :

ـ راستی امروزشنیدم که ماریا بالکونسکایای بیچاره دیروزوارد مسکو شده‌است.شنیده‌اید که پدرش مرده است ؟

پی‌یر گفت :

ـ راستی ؟ اوکجاست؟ بسیار دلم میخواست اورا ببینم .

ـ من دیشب را با اوگذراندم . امروز یا فردا با برادرزاده‌اش به خانهٔ ییلاقی‌حومهٔ مسکو خواهد رفت .

پی‌یر گفت :

ـ خوب ، حال خودش چگونه است ؟

ـ عیبی ندارد، فقط افسرده و اندوهگین است . اما میدانید که چه کسی او را نجات داد ؟ این قصه داستان عشقی کاملی است . نیکلای راستوف اورا نجات داد . آری!او را محاصره کردند ، میخواستند اورا بکشند، خدمتکارانش را مجروح کردند . اما راستوف مداخله کرد واورا نجات‌داد.

افسر نیروی دفاعی گفت :

ـ اینهم داستان عشقی دوم.\قطعاً این فرار عمومی برای این ترتیب داده شده است که‌تمام دختران پیرشوهر پیدا کنند . اولی‌کاتیش بود و دومی شاهزاده خانم بالکونسکا یا میدانید ؟ من حقیقة فکر میکنم که او (۵) un petit peu amoureuse de jeune homme !

ـ جریمه ! جریمه ! جریمه !

ـ اما چگونه باید این جمله را بزبان روسی گفت :

---

۱ ـ چه‌چیزی را تمام مسکومیداند .

۲ ـ این ورای عزیز .

۳ ـ نه، مادام !

٤ ـ هرکس عذرخواهی کند خودرا متهم میسازد .

۵ ـ اندکی عاشق مردان جوان است .

۱۷

پس‌ازعزیمت امپراطور ازمسکو زندگانی اهالی‌شهر درهمان مسیرعادی‌پیشین‌جریان‌داشت، این‌زندگی بقدری عادی‌بود که‌یادآوری ایام‌سرشار از شور وحرارت میهن‌پرستی وتصوراینکه‌حقیقة روسیه‌در خطراست واعضای‌کلوب انگلیسی‌که علاوه برداشتن عضویت درآن‌کلوب فرزندان وطن هستندواز هیچگونه فداکاری درراه نجات میهن‌خود دریغ ندارند بسیار دشوار بود . آنچه‌شورمیهن پرستی عمومی سابقرا درزمان توقف تزاردر مسکو بخاطرمی‌آورد لزوم پرداخت مبلغی پول و تشکیل دسته‌های قوای دفاعی‌بود که چون‌انجام آن‌بعهده‌گرفته شدبصورت رسمی‌وقانونی در آمد و دیگرسرپیچی ازاجرای این‌تعهدات امکان‌نداشت .

بانزدیك‌شدن دشمن‌بمسکو نظریهٔ اهالی‌مسکو دربارهٔ وضع‌خودشان نه‌تنها جدیترنشد بلکه برعکس بشیوهٔ کسانیکه شاهد نزدیکی خطرات‌بزرك هستند باسبکسری وبی‌اعتنائی بیشتر به‌وضع خویش مینگریستند . هنگام نزدیکی خطرهمیشه انسان‌بادو ندای‌وجدان مواجه‌است: یکی‌ازآندو بابیان منطقی‌میگوید که‌تو بایددر بارهٔ کیفیت این‌خطر ووسیلهٔ‌رفع آن بیندیشی ولی ندای‌دومی‌وجدان که‌منطقی تراست‌میگوید که اندیشهٔ خطربسیار دشوارورنج‌آور است ، زیراپیش بینی امورو نجات ازجریان عمومی حوادث‌در قدرت آدمی‌نیست . پس‌بهتر آنست که تاوقتی بدبختی ومصیبتی فـرا نرسیده‌است بآن‌وقعی نگذاری‌وبآنچه مطبوع‌و دلپذیرتست بیندیشی. انسان‌در تنهائی‌و عزلت‌تسلیم ندای‌اول‌و برعکس‌در اجتماع‌تسلیم ندای‌دوم وجدان‌میشود . وضع‌اهالی مسکونیز درآنموقع چنین بود وشایدمدتها بود که درمسکومانند آنسال‌جشن وسروربپانمیشد .

اعلامیه‌های راستوپچین رامانند اشعارنو وبحرطویلهای واسیلی‌لوویچ پوشکین میخواندند ودراطراف آن‌بحث میکردند . درصدر این‌اعلامیه‌ها تصویرمیخانه وباده‌فروشی ویکی‌از پیشه‌وران مسکوبنام «کارپوشکاچی‌گیرین» چاپ شده بود . کارپوشکاچی‌گیرین‌که درشمار داوطلبان نیروی دفاعی‌بود پس‌ازنوشیدن چندجام بیش‌از عادت‌خود چون‌شنید که‌گویا بناپارت‌میخواهد بطرف‌مسکو بیایدخشمگین شد ودشنامهای زشت‌و نفرت‌انگیزی نثار فرانسویان‌کرد واز میخانه بیرون آمد و برای‌مردمی که زیرپرچم عقاب‌نشان روسی‌گردآمده‌بودندنطقی ایرادکرد .

مردم‌برای مطالعهٔ این‌اعلامیه‌ها دریکی ازاطاقهای دورافتادهٔ‌کلوپ جمع‌میشدند واز تکرار دشنامهائی که‌کارپوشکا بفرانسویان داده‌بودنظیرفرانسویان ازخوردن کلمهای روسی‌باد خواهند‌کرد،

شاهزاده خانم بزرگ با هیجان وملامت گفت :

ـ پسرعمو، ببخشید که من باطاق شما آمدم . آخر باید تصمیمی گرفت ! چه خواهدشد؟همه ازمسکو بیرون رفته‌اند ومردم شورش کرده‌اند . برای چه ما اینجا مانده‌ایم ؟

پی‌یر که همیشه با پریشانی نقش ولینعمت را دربرابر شاهزاده خانم ایفا مینمودباهمان‌لحن مزاح آمیزی که همیشه با شاهزاده خانم سخن میگفت جواب داد :

ـ دختر عمو، برعکس همه‌چیز خوب وخوش بنظر میرسد .

ـ آری، خوب و خوش ... چه وضع خوب وخوشی ! امروز وار وارا ایوانونا داستان رشادت وقهرمانی قشون ما را برای من حکایت کرد . واقعاً که موجب افتخار و سربلندی آرتش است . اما مردم دیگر یکباره شورش کرده‌اند ودیگر ازکسی اطاعت نمیکنند . کنیز من هم رفتارش خشن شده است ، چیزی نخواهد گذشت که ما را خواهندکشت . دیگر نمیشود درخیابان رفت . از همه مهمتر اینکه امروز یا فردا فرانسویان واردشهر میشوند.بنابراین ما درانتظار چه هستیم؟ پسرعمو! من فقط یك خواهش از شما دارم . دستور بدهید مرا به پطرزبورك برسانند . من هر کسی باشم نمیتوانم درحکومت ناپلئون زندگانی کنم .

ـ دخترعمو ، بس است ! شما این اخباررااز کجا کسب‌میکنید ؟ برعکس ...

من از ناپلئون شما اطاعت نخواهم کرد. دیگران هرچه میل دارند ... اگر شمانمیخواهید این‌کار را انجام دهید .

ـ انجام میدهم، هم‌اکنون دستور خواهم داد .

ـ شاهزاده خانم ظاهراً از این جهت ملول بود که نمیتوانست خشم و غضب خود را برسر وروی کسی فرو ریزد . زیرلب چیزی گفت وروی صندلی نشست .

پی‌یر گفت :

ـ اما این خبرهائی که بشما میدهند صحیح نیست . شهرآرام است و هیچ خطری وجود ندارد . اکنون من این اعلامیه را میخواندم ... کنت مینویسد که من سر میسپارم که دشمن وارد مسکو نخواهد شد .

شاهزاده خانم با خشم گفت :

ـ آخر ، این کنت شما، این حقه‌باز ، این تبهکار که خودش مردم را بشورش واداشته است مگر خودش در این اعلامیه‌های احمقانه ننوشته است که یقهٔ هر کس را بگیرند و به بازداشتگاه بکشند (چقدر احمقانه است !) دراعلامیه گفته است که افتخار وشرف ازآن کسی است که اینکار را انجام دهد . اینگونه از مردم تملق میگوید . وار وارا ایوانونا میگفت که نزدیك بود مردم او را برای آنکه بزبان فرانسه سخن میگفت بکشند .

پی‌یر گفت :

ـ اما ، خوب، خوب ... شما همه‌چیز را جدی میگیرید .

وبا این سخن بگرفتن فال ورق مشغول شد .

با آنکه نتیجهٔ فال ورق خوب بود باز پی‌یر بآرتش نرفت بلکه در مسکو خالی از سکنه ، در میان اضطراب و تردید وترس ماند و در ضمن با خرسندی انتظار واقعهٔ وحشتناکی را داشت .

فردای آنروز شاهزاده خانم نزدیك غروب از مسکو عزیمت کرد وسرمباشر پی یر نزد او آمد وبوی گفت که آن مبلغ پولیکه برای تجهیزات هنك ضرورت دارد بدون فروش یکی از املاك نمی توان تهیه کرد . بعلاوه اصولا به پی یر خاطر نشان ساخت که صرف این مخارج هنگفت برای هنك موجب ورشکستگی او خواهد شد . پی یر که هنگام شنیدن سخنان سرمباشر بازحمت لبخند خودرا پنهان میساخت ، گفت :

ـ خوب ، بفروشید ! چاره چیست ؟ من دیگر اکنون نمیتوانم تعهد خودرا پس بگیرم !

پی یر هرچه وضع کارها ، مخصوصاً کارخودش بدتر میشد ، بیشتر احساس خرسندی میکرد و برای او آشکارتر میگشت که فاجعه ای که اودرانتظار آنست نزدیك میشود. تقریباً دیگرهیچیك از آشنایان پی یر درشهر دیده نمیشدند . از آشنایان نزدیك وی تنها راستوفها در شهر مانده بودند . ولی پی یر بخانه ایشان نمیرفت .

درآنروز پی یر بقصد تفریح وانصراف خاطرخود برای تماشای بالن هوائی بزرگی که «له پیخ» جهت انهدام دشمن ساخته بود و بالن آزمایشی که میبایست روزبعد بهوا فرستاده شود بقریهٔ وارونتسوف رفت . این بالن هنوزحاضر نبود ولی چنانکه به پی یر خبردادند آنرا بدستور تزار ساخته بودند . امپراطور راجع باین بالن به کنت راستوپچین چنین نوشته بود.

«Aussitôt que Leppich sera prêt, composez lui un équipage pour sa nacelle d'hommes sûrs et intelligent et dépêchez un courrier au général Koutousoff pour l'en prévenir. je l'aiinstruit de la chose .»

«Recommandez, je vous prie, à Leppich d'être bien attentif sur l'endroit où il descendra la première fois, pour ne pas se tromper et ne pas tomber dans les mains de L'ennemi. Il est indispensable qu'il combine ses mouvements avec le général-en-chef(۱)

پی یر درمراجعت ازوارونتسوف بخانهٔ خود هنگام عبورازمیدان بالوتنایا چون درمیدان مجازات جمعیتی را مشاهده کرد بدرشکه چی دستورتوقف داد واز درشکه پیاده شد. درآنجا یك آشپزفرانسوی را که متهم بجاسوسی بود مجازات میکردند . مجازات تازه تمام شده بود و دژخیم مرد فربهی را که ریش قرمزداشت وجوراب آبی ونیمتنهٔ سبزپوشیده بود ورقت انگیز ناله میکرد ازتخته شلاق بازمیکرد . درهمانجا تبهکار دیگری ، لاغرو رنگ باخته ، ایستاده بود . از قیافهٔ هردو چنین برمی آمد که فرانسوی هستند. پی یربا قیافهٔ بیمزده ورنجور شبیه بقیافهٔ فرانسوی لاغر، راه خود را ازمیان جمعیت میگشود و میپرسید :

۱ـ همینکه له پیخ آماده شد برای کشتی هوائی او سرنشینانی ازمردم مورد اعتماد و زیرك جمع آوری کنید وپیکی را نزدژنرال کوتوزوف بفرستید تا بوی خبردهد . من او را ازاین امرمطلع ساخته ام .

خواهش میکنم به له پیخ توصیه کنید که درمحل فرود آمدن خوددقت کند تامبادا راه خودرا گم کرده بدست دشمن بیفتد . اوباید قطعاً حرکات خود را بهرنحوی که هست با حرکات فرماندهی کل مطابقت دهد .

ـ چه‌خبراست ؟ این کیست ؟ چرامجازاتش میکنند؟

اما توجه جمعیت ـ مستخدمین ، پیشه‌وران ، تجار ، موژیکها ، زنان با نیمتنه و پالتوی پوست ـ باچنان حرص و ولعی بمحل‌مجازات متمرکز شده‌بود که کسی باوجواب نداد. پس‌مردفربه اززیرشلاق برخاست ، چهره‌درهم‌کشیده شانه‌ها رابالا انداخت ، ظاهراً چون‌میل داشت استقامت وپایداری‌خود رانشان‌دهد ، بی‌آنکه باطراف خویش‌بنگرد بپوشیدن نیمتنهٔ خودپرداخت امانا گهان لبهایش لرزیدوخشمگین ازخود بگریه‌افتاد ،گریهٔ اوبگریهٔ مردم بزرگ‌وبلغمی مزاج‌شباهت‌داشت. مردم‌بلند بلندگفتگومیکردند. پی‌یرچنین‌پنداشت که علت‌هیاهوی مردم‌اینست که حس رقت و تأثر رادروجود خودشان خاموش وخفه سازند .

ـ آشپزیك شاهزاده است...

مستخدمی باچهرهٔچین‌خورده که کنار پیرایستاده بود ، درآن‌موقع که‌فرانسوی‌میگریست گفت:

ـ آه ، مسیو، سوپ‌روسی بامعدهٔ فرانسوی سازگار نیست... دندانهاراکند میکند.

مستخدم بگردخویش نگریست ، ظاهراً انتظارداشت که ازمزاح اوقدردانی کنند . چندنفر خندیدند ، چندنفر بیمزده بمجازات کننده که لباس‌محکوم دیگررا میکند مینگریستند .

بغض گلوی پی‌یررا گرفت وچهره‌درهم‌کشید، شتابان‌برگشت وبسوی درشکه‌رفت هنگامیکه بطرف‌درشکه مراجعت کردودرآن‌سوار شدزیر لب‌چیزی میگفت ، دربین راه‌چندمرتبه بخودلرزید وچنان‌فریادکشید که درشکه‌چی ازوی پرسید :

ـ چه‌امر میفرمائید ؟

پی‌یربرسر درشکه‌چی که‌به‌لوبیانکا واردشده بود، بانگ‌زد:

ـپس‌کجا میروی ؟

درشکه‌چی جوابداد :

ـ امرفرمودید بمقرفرماندارکل بروم .

پی‌یربرخلاف عادت‌خود بدرشکه‌چی دشنام‌داده گفت :

ـ احمق ! حیوان ! من‌امرکردم بخانه‌بروی . پرحرف ! زودتربران !

وبخود گفت :

ـ بایدهمین امروزحرکت کنم .

پی‌یر هنگام مشاهدهٔ مجازات‌فرانسوی ومردمی که پیرامون محل‌مجازات حلقه زده بودند تصمیم‌قطعی گرفت که دیگربیش ازاین‌در مسکونماند وهمان لحظه بصوب جبهه عزیمت کند . این تصمیم‌بقدری درنظرش راسخ‌بود که تصورکرد یا خود مطلب را بدرشکه‌چی گفته است یادرشکه چی بایدآنرا بداند .

پی‌یرچون‌بخانه رسید بکالسکه‌چی خودیوستافیوویچ که همه‌چیز رامیدانست واز همه‌کارآگاه بودوتمام مسکواو رامیشناخت امرکردوگفت که چون من‌قصد دارم‌امشب بمرکز قشون‌به‌موژائیسك بروم اسبهای سواری مرابآنجا بفرست . انجام این‌امر در همانروزمیسر نبود. بهمین‌جهت بعقیدهٔ یوستافیوویچ پی‌یرمیبایست حرکت‌خود رابروز بعد موکول کند تابرای فرستادن اسبهای یدکی بمنزلهای میان راه فرصت‌باشد .

آسمان روز بیست وچهارم برخلاف چند روزگذشته صاف شد ودرهمانروز پی یر پس ازصرف ناهار ازمسکو بیرون رفت . شب هنگام که در پرخوشکوا اسب عوض میکرد اطلاع یافت که عصر همانروز نبرد بزرگی درگرفته است . مردم حکایت میکردند که در اینجا ، یعنی در پرخوشکوا ، زمین از شدت انفجار میلرزید. بسؤال پی یر که کدام طرف دراین نبرد پیروزشده است کسی نمیتوانست جواب دهد . (این نبرد ، پیکار بیست وچهارم درشواردین بود) سپیده دم پی یر به موژائیسك رسید .

تمام خانه‌های موژائیسك را قشون برای اقامتگاه افراد خودگرفته بود . در مهمانخانه‌ای که در آن مهتر ودرشکه‌چی پی یر ازاو استقبال کردند اطاق خالی موجود نبود ، تمام مهمانخانه پراز افسر بود .

همه‌جا، درداخل وخارج موژائیسك قشون اردو زده یا در حرکت بود. در هرطرف قزاقها ، سربازان پیاده و سوار ، ارابه ها ، صندوقها ، توپها دیده میشد . پی یر میکوشید هر چه زودتر پیش برود و هرچه از مسکو دورتر میشد ، بیشتردر عمق این دریای قشون غوطه میخورد. درعین اضطراب وناراحتی سرور وشادمانی که تاکنون از آن خبر نداشت بروی چیره میشد. پی یر نظیر این حالت را در کاخ اسلوبودسکی ، هنگام ورود امپراطور ، در خود مشاهده کرد . این حالت لزوم انجام عملی و فداساختن چیزی را بوی گوشزد میساخت . دراینموقع باکمال خرسندی دریافت که آنچه سعادت مردم را تشکیل میدهد یعنی آسایش ورفاه زندگانی وثروت وحتی حیات وزندگی هم گرد وغبار بی‌ارزشی است که در مقام مقایسه با چیز دیگری باید بامیل و رغبت از آنها دست برداشت . اما پی یر نمیتوانست بگوید که آن چیزدیگر چیست ، بعلاوه نمیکوشید تا دریابد که چرا و برای چه کسی میخواهد با خرسندی خاص همه‌چیز خود را فدا کند . او بهیچوجه در این اندیشه نبود که چرا میخواهد فداکاری کند بلکه نفس فداکاری در وی نشاطی تازه و نشئه آور بوجود آورده بود .

۱۹

روز بیست وچهارم در پیرامون استحکامات خارجی شواردین پیکاری بوقوع پیوست‌ولی روز بیست و پنجم هیچیك از طرفین حتی یك تیرشلیك نکردند و روز بیست و ششم نبرد باراديتو انجام گرفت .

بچه سبب وچگونه پیکارهای شواردین و باراديتو بوقوع پیوست؟ چرا نبرد باراديتوواقع شد ؟ این نبرد نه برای فرانسویان و نه برای روسها کوچکترین معنی ومفهوم نداشت.این نبردجز اینکه برای روسها انهدام مسکورا نزدیك کرد (حادثه‌ای که روسها بیش‌ازهمه چیزدرجهان‌ازآن بیم داشتند) وجز اینکه برای فرانسویان انهدام تمام قشون را سبب شد (یعنی آنچه که‌فرانسویان بیش ازهمه در جهان ازآن بیم داشتند) نتیجهٔ دیگری نداشت و نمیتوانست داشته باشد .این نتیجه در همانموقع نیز کاملاآشکار بود اما با اینحال ناپلئون نبرد را شروع‌کرد وکوتوزف نیز درمیدان مصاف حاضر شد .

اگر سرداران جنگی دو قشون پیرو دلائل منطقی بودند ، ظاهراً میبایست برای ناپلئون کاملاآشکار و واضح باشد که پس از دو‌بست ورست راه‌پیمائی اقدام بنبردی که باحتمال قوی با انجام آن یك‌چهارم افراد آرتش خود را از دست میداد ، بیشك اورا بسوی انهدام و نابودی‌سوق خواهد داد و بهمین اندازه نیز بایستی‌برای کوتوزوف‌آشکار و واضح‌باشدکه این‌پیکار که‌باحتمال قوی روسها نیزطی‌آن یك‌چهارم‌افرادآرتش خود را از دست‌میدادند سبب ازدست‌رفتن‌مسکومیشد.

این مطلب مانند قوانین ثابت ریاضی برای کوتوزوف کاملا واضح بود ، همچنانکه واضح است‌که اگر در مهره بازی من یك‌مهره کمترازحریف داشته باشم و جای مهرهٔ خودراعوض‌کنم، بیشك‌بازی‌را خواهم‌باخت وباین‌جهت نبایدجای مهره‌هارا تغییردهم .

وقتی حریف۱٦ مهره دارد ومن۱٤ تا ، در اینصورت نیروی من فقط باندازهٔ یك‌هشتم‌از حریف ضعیفتراست ولی پس از آنکه سیزده مهرهٔ من و سیزده مهرهٔ حریف ازبین رفت، حریف سه بارازمن‌قوی‌ترخواهدشد چون برای‌من یك‌مهره وبرای‌حریف‌سه‌مهره باقی‌خواهدماند .

پیش از نبرد باراديتو قوای‌ما و فرانسویان نسبت پنج بشش را با هم داشت ولی پس از این پیکار نسبت این‌دوقوا چون نسبت یك بدوشد یعنی پیش‌از نبرد نسبت دوقوا مثل نسبت‌صدهزار بصدو بیست هزار بود ، اماپس ازاین نبردنسبت ۵۰هزار بصدهزار را پیداکرد وباتمام‌این‌احوال

کوتوزوف عاقل ومجرب این نبرد را پذیرفت. ناپلئون یا ، چنانکه طرفدارانش او را می‌نامند، سردارنابغه نیز این نبرد را آغازکرد ودرنتیجه یك چهارم افراد قشون خود را از دست‌داد،وخط جبهۀ خود را بیشتر گسترش داد. اما اگر بگویندکه ناپلئون‌تصورمیکرد با تصرف مسکو، مانند‌اشغال وین، جنگ را باتمام خواهد رساند درست نگفته‌اند : زیرا برای رد این مدعا دلائل بسیاروجود دارد. مورخین طرفدار ناپلئون می‌گویندکه حتی او می‌خواست از اسمولنسك بیشترنرود و بخطر گسترش وسیع جبهۀ خود پی‌برده بود و بعلاوه این مورخین مینویسندکه ناپلئون می‌دانست‌که‌اشغال مسکو پایان جنگ نخواهد بود ، زیرا پس ازتصرف اسمولنسك مشاهده‌کردکه شهرهای روسیه درچه حال ووضعی باوواگذاشته میشود ودرمقابل‌ابراز تمایل‌مکرر خودبشروع مذاکرات برای‌عقد قرارداد صلح حتی یکمرتبه هم جوابی دریافت نمیکند .

هم‌کوتوزوف وهم ناپلئون در اجرای نبرد بارادینو بدون اراده و فکر عمل‌کردند. اما مورخین بعدها، یعنی سالها پس ازوقوع این حادثه، برای اثبات‌کاردانی ودور اندیشی ونبوغ‌این دوسردارجنگی محیلانه دلائل مجعولی اقامه‌کردند وحال‌آنکه هردو ایشان بی اراده ترین و بی اختیارترین آلت حوادث جهانی بودند.

پیشینیان برای ما نمونه‌هائی از منظومه‌های قهرمانی باقی‌گذاشته‌اندکه درآنها تمام توجه تاریخ دراطراف شخصیت قهرمانان دورمیزند وما هنوز نمی‌توانیم با این اندیشه خوبگیریم‌که‌در مرحلۀ کنونی تکامل بشریت اینگونه تاریخ نویسی مفهوم ومعنی ندارد.

درجواب این سؤال‌که چگونه پیکار بارادینو وپیش ازآن نبرد شواردین بوقوع پیوست نیزروایت معین ومعروف همگان که باواقعیت بکلی مغایراست وجوددارد. تمام‌مورخین واقعۀ مزبور را چنین توصیف میکنند :

گویا قشون روسیه پس ازعقب نشینی‌از اسمولنسك‌میکوشید تابهترین مواضع را جهت پیکارعمومی پیداکند و سرانجام آنموضع را درحوالی بارادینو پیدا کرد.

روسهاگویاقبلااین موضع رادرسمت چپ جادۀ مسکو به اسمولنسك، تقریباً درامتداد عمود بآن ، ازبارادینوتا اوتیتسا ، یعنی درهمان‌محلی که پیکار بوقوع‌پیوست مستحکم‌ساختند.

مقابل این موضع‌پست مقدم ومستحکمی بـرای مشاهدۀ وضع‌آرایش دشمن درارتفاعات شواردین ساخته شد. روزبیست وچهارم ناپلئون بـاین پست حمله‌کرد وآنرا تصرف نمود وروزبیست وششم هم بتمام‌قشون روس که دردشت بارادینوموضع‌گرفته بود حمله‌ورشد.

در تواریخ چنین مسطور است ولی تمام این‌گفته‌ها یکباره عاری ازحقیقت است‌وهرکس بخواهد بیطرفانه ماهیت امررا موردمطالعه وتعمق قراردهدبکذب مدعای فوق یقین خواهدکرد.

روسها درجستجوی بهترین موضع نبودند بلکه برعکس هنگام عقب‌نشینی ازمواضع بسیاری که از موضع بارادینو بمراتب‌بهتر بودگذشتند ، روسها در هیچ یك از این مواضع توقف‌نکردند:

زیرا کوتوزوف موضعی را که بشخصه انتخاب نکرده بود قبول نداشت ، زیرا لزوم پیکار عمومی و تـوده‌ای بحد کفایت احساس نشده بـود ، زیرا هنوز میلورادویچ با قوای دفاعی داوطلب خود بقشون اصلی روس نپیوسته بود ... خلاصه بعلل بسیاری که از شماره بیرون است روسها هنگام عقب نشینی در هیچیك از این مواضع توقف نکردند .

حقیقت اینستکه مواضع قبلی مساعدتر و قویتر بود ودشت بارادینو که پیکار در آن انجام گرفت نه فقط بهیچوجه مساعد نبود بلکه از لحاظ موضع جنگی از هر محل دیگر در پهنهٔ وسیع امپراطوری روسیه که شخصی برحسب تصادف باسنجاق روی نقشه نشان کند نامناسبتر مینمود .

روسها نه فقط مواضع دشت بارادینو را در سمت چپ عمود بجاده ــ یعنی محل وقوع نبرد ــ مستحکم و تقویت نکردند بلکه قبل از روز بیست و پنجم اوت سال ۱۸۱۲ نیز تصور نمیکردند که ممکن است نبردی در این محل بوقوع بپیوندد . دلیل این مدعا اینستکه اولا نه فقط روز بیست و پنجم در این محل استحکاماتی وجود نداشت بلکه تنها خاکریزی استحکامات هم که روز بیست و پنجم شروع شد تا روز بیست و ششم بپایان نرسید ، ثانیاً وضع سنگر بندی شواردین این مطلب را کاملا مدلل میسازد . سنگر بندی شواردین جلوتر از آن موضعی که پیکار در آنجا بوقوع پیوست بکلی بیمعنی و بیفایده بود ، چرا این سنگرهـا از تمام سنگرهـای دیگر مستحکمتر شده بود ؟ برای چه روز بیست وچهارم تادیر شب از این سنگرها دفاع کردند و با آنکه شش هزار نفر تلف شدند تمام تلاشها بی‌نتیجه ماند؛ برای مراقبت دشمن یك دستهٔ کشتی قزاق کافی بود . ثالثاً دلیل اینکه موضعی که پیکار در آن صورت گرفت پیش بینی نشده بود و سنگرهـای شواردین نقطه مقدم این موضع نبود اینست که بارکلای دوتولی و باگراتیون تا پیش از روز بیست و پنجم معتقد بودند که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع اصلی است و حتی کوتوزوف درگزارش خویش که بیدرنك پس از نبرد نوشت سنگرهای شواردین را جناح چپ موضع اصلی نامیده است . سپس مدتها بعد از این واقعه یعنی هنگامیکه خواستند نبرد بارادینو را در حال آرامش روی کاغذ توصیف کنند (ظاهراً بـرای پرده پوشی از اشتباهات فرمانده کل که قطعاً باید خطاناپذیر باشد) این ادعای نادرست وعجیب اختراع شد که گویا سنگرهای شواردین بعنوان پست مقدم بکار رفته است (حال آنکه شواردین نقطهٔ مستحکم جناح چپ بوده) وگویا در بارادینو قشون روسیه درموضع مستحکمی که قبلا انتخاب شده بود پیکار کرده است حال آنکه این نبرد در محلی تقریباً غیر مستحکم که بهیچوجه پیش بینی نشده بود بوقوع پیوسته است .

ظاهراً جریان این نبرد چنین بوده است : موضع درامتداد رودخانه کالوچا که شاهراه را نه عموداً بلکه بصورت زاویهٔ حاده‌ای قطع میکرد انتخاب شده، چنانکه جناح چپ در شواردین وجناح راست در منطقهٔ «نووبه» ومرکز در بارادینو، در ملتقای رودخانه‌های کالوچا و واینا، واقع میگشت اگر کسی بدون در نظر گرفتن اینکه نبرد بارادینو حقیقة چگونه بوقوع پیوسته است بدشت بارادینو بنگرد بیدرنك متوجه خواهد شد که این محل که برودخانهٔ کالوچا تکیه دارد برای موضع گرفتن قشونی که هدفش متوقف ساختن دشمنی است که از اسمولنسك بسوی مسکو پیشروی میکند کاملا مناسب است.

ناپلئون روز بیست وچهارم ضمن پیشروی بجانب والویوا ، چنانکه در تواریخ مسطور است، مواضع روسها را از اوتیتسا تا بارادینو ندید (چون این مواضع وجود نداشت ناپلئون نمیتوانست

آنها را ببند) ومتوجه پست مقدم قشون روس نشد بلکه ضمن تعقیب قوای عقبدار قشون روس بجناح چپ موضع روسها یعنی بسنگرهای شواردین تصادف کرد و برخلاف انتظار روسها قشون خود را ازرودخانهٔ کالوچا عبور داد .

روسها که فرصت نداشتند بنبرد کلی دست بزنند جناح چپ خود را از موضعی که تصد اشغال آنرا داشتند عقب کشیدند و موضع جدیدی را بدون آنکه پیش بینی کرده باستحکم نموده باشند اشغال کردند . ناپلئون پس از عبور از کالوچا ، واقع در سمت چپ جاده ، عرصهٔ کارزار آینده را بجانب چپ (از نقطهٔ نظر روسها) کشید و آنرا بدشت واقع میان اوتیتسا وسیمونوفسکی و بارادینو (در این دشت که برای آرایش قشون بهیچوجه کوچکترین مزیتی برسایر نقاط سرزمین روسیه نداشت) منتقل ساخت وتمام پیکار روز بیست وششم دراین دشت بوقوع پیوست .

اگر ناپلئون غروب روز بیست وچهارم برودخانهٔ کالوچا نمیرسید وبیدرنگ فرمان حمله باستحکامات را صادر نمیکرد وصبح روز بعد بحمله میپرداخت البته دراینصورت دیگر کسی تردید نمیکرد که سنگرهای شواردین جناح چپ موضع ما بود ونبرد بآنوضعی که انتظارداشتند بوقوع میپیوست ـ دراینصورت ما از سنگرهای شواردین ، یعنی جناح چپ خود ، مصرانه تردفاع میکردیم وچنانچه از مرکز یا از راست به ناپلئون حمله میکردیم ، پیکار عمومی روز بیست چهارم درآن وضع که پیش بینی شده بود ، انجام می پذیرفت . اما چون حمله بجناح چپ هنگام عصر ، بیدرنگ پس از عقب نشینی قوای عقبدار ، یعنی بلافاصله پس از نبرد حوالی گریدنوا صورت گرفت وبعلاوه فرماندهان روس نمیخواستند یا فرصت نکردند که درهمانوقت ، یعنی عصر روز بیست وچهارم ، پیکار عمومی را آغاز کنند ، لذا مرحلهٔ اول ومهم پیکار بارادینو در همان روز بیست و چهارم بشکست قشون روس منتهی گشت وظاهراً بشکست پیکاری که روز بیست و ششم انجام گرفت منجر گردید .

سحرگاه روز بیست وپنجم پس از آنکه سنگرهای شواردین از دست رفت ما تمام مواضع خود را در جناح چپ از دست دادیم وبناچار جناح چپ خود را عقب کشیدیم وهرجا توانستیم با شتاب آنرا مستحکم وتقویت نمودیم .

اما علاوه برآنکه روز بیست وششم قشون روس فقط استحکامات ضعیف وناتمام را در اختیار داشت ، ارزش دفاعی این استحکامات بیشتر از اینجهت کاهش مییافت که فرماندهان روس واقعیت انجام گرفته ـ یعنی از دست رفتن مواضع را درجناح چپ وانتقال عرصهٔ کارزار آینده را از راست بچپ ـ قبول نداشتند ومواضع موجود را میان قریهٔ «نوویه» و اوتیتسا حفظ کردند و در نتیجه ناگزیر شدند قشون خود را هنگام نبرد از راست بچپ انتقال دهند . بدینترتیب جناح چپ قشون روس در تمام مدت پیکار با تمام آرتش فرانسه یعنی با نیروئی دوبرابر خود مواجه بود ، زیرا عملیات جنگی پونیاتوفسکی در حوالی اوتیتسا وفعالیتهای اوواروف در جبههٔ راست فرانسویان عملیات جنگی کم اهمیتی بود که باجریان اصلی نبرد هیچ ارتباطی نداشت .

بنابراین نبرد بارادینو بهیچوجه چنانکه مورخین بمنظور پرده پوشی اشتباهات فرماندهان قشون ما توصیف میکنند ودر نتیجه شهرت و افتخار آرتش و ملت روس را کوچك جلوه میدهند بوقوع نپیوسته است . نبرد بارادینو در موضع برگزیده و مستحکم و باقشونی که شماره افراد آن

اندکی کمتر از قشون فرانسه بود صورت نگرفت بلکه پیکار بارادینو در نتیجه ازدست رفتن استحکامات شواردین دردشت هموار که تقریباً سنگربندی و مستحکم نشده بود و با قشونی که شمارهٔ افراد آن نصف قشون فرانسه بود یعنی دراوضاع وشرایطی صورت پذیرفت که تصور نمیرفت بتوانند حتی سه ساعت قشون را از پراکندگی وگریز بازدارند چه رسد بآنکه ده ساعت متوالی بجنگند و بدون اخذ نتیجهٔ قطعی میدان کارزار راترک گویند.

۲۰

پی یر صبح روز بیست و پنجم از موژائیسك خارج شد ودردامنهٔ تپهٔ پیچاپیچ و بسیار سراشیب که بشهر منتهی میشد ، کنار کلیسائی که در طرف راست تپه واقع بودوصدای ناقوس آن مردم را با نجام فرائض مذهبی فرا میخواند ، ازکالسکه پیاده شد و پیاده براه خود ادامه داد . هنك سواری که دستهٔ موزیك وسرود خوانان پیشاپیش آن حرکت میکردند از تپه پائین میآمد . ستونی ازارابه‌ها که از مجروحین نبرد روز پیش پر بود پیش روی‌او ازتپه بالامی آمد . سورتمه چیها اطراف گاریها میدویدند و باسبها نهیب و شلاق میزدند . گاریهائی که درهریك از آنها سه یا چهارسربازمجروح درازکشیده یا نشسته بودند بر روی سنگهائی که بشکل سنگفرش روی دامنهٔ سراشیب ریخته شده بود بالا و پائین میجست . مجروحین رنك پریده‌که جراحاتشان با پارچه‌های ژنده بسته شده بود بالبهای فشرده و جبینهای درهم‌کشیده بدنهٔ گاریها را محکم گرفته بی‌اختیار تکان میخوردندو بالا و پائین میپریدند وهمه تقریباً باکنجکاوی کودکانه و ساده‌لوحانه بکلاه سیلندر وفراك سبز پی‌یر نگاه میکردند .

کالسکه‌چی پی‌یر خشمناك بستون مجروحین بانك میزد که از یکطرف جاده حرکت کنند هنك سوار نیز که باآهنك موزیك و سرود از تپه پائین میآمد بکالسکهٔ پی‌یر رسید و راه را سد کرد . پی‌یر توقف کرد ، خود را بکنار جاده‌ای که در میان‌تپه کشیده شده بود فشرد. جاده‌چنان‌در میان‌سراشیبی‌های تپه گود افتاده بود که اشعهٔ خورشیدبآن نمیرسید . هوای آنجا سردومرطوب بود . دراین بامداد روشن ماه اوت پی‌یر آهنك نشاطبخش ناقوس‌را میشنید . یکی‌ازگاریهای‌مجروحین درکنار جاده نزدیك پی‌یر توقف کرد . سورچی که کفشهای بافته شده ازلیف‌درخت‌بپاداشت نفس‌زنان پشت‌گاری دوید وزیر چرخهای عقب‌که حلقهٔ آهنی نداشت‌سنگی گذاشت‌و بمرتب کردن یراق اسب پرداخت .

یکی از مجروحین‌که سرباز پیری بود وبا بازوی بسته بدنبال ارابه میآمددست‌سالمش‌را بکاری گرفت و به پی‌یر نگریست و گفت :

ــ همشهری ! مارا دراینجا خواهندخواباند یابمسکوخواهندبرد ؟

پی‌یر چنان در بحر اندیشه غوطه‌ور بودکه سئوال سرباز را نشنید . اوگاهی بهنك سوار که دراین موقع بستون ارابه‌های مجروحین رسیده بود وزمانی بآن ارابه‌ای که درکنارش ایستاده

بود مینگریست . دراین ارابه مجروحی خفته بود و دونفر مجروح دیگر نشسته بودند . یکی از ایندوکه ظاهراً گونه‌اش مجروح بود تمام سرش را با نوار پیچیده بودند و یك طرف صورتش باندازهٔ سرطفلی آماس کرده بود . درنتیجهٔ این تورم بینی ودهانش کج‌شده بود . این‌سرباز بکلیسا نگاه میکرد وبرسینه صلیب میکشید . سرباز دیگرکه بسیار جوان وسفید روی بود وموی‌بوری داشت‌وگوئی در چهرهٔ لاغرش اصلا خون جریان ندارد ، با لبخندی مهرآمیز خیره خیره به پی‌یر مینگریست . سرباز سوم برو خوابیده بود و صورتش دیده نمیشد . دستهٔ خوانندگان هنگ سوار درابنحال ازکنارارابه میگذشتند وآهنگ‌رقص نظامی را میخواندند .

پنداشتی صدای فلزی ناقوسهای‌کلیسا برای همراهی با آهنگ سرود درفضا طنین‌میافکند اماسرور وشادی‌طنین‌ناقوسها باسرور شادی‌آهنگ‌سرود متفاوت بود. اشعهٔ‌گرم‌خورشیدکه‌چون‌طلای مذاب‌برسراشیبی مقابل‌فرومیریخت از شادمانی ونشاطی بیرون ازعوالم‌مادی حکایت‌میکرداما در زیر این سراشیب واطراف گاریهای مجروحین و درکنار اسب‌کوچکی‌که نفس نفس‌میزد و پی‌یر پهلوی‌آن‌ایستاده‌بود ، هوامرطوب وگرفته واندوهگین بود .

سربازی‌که‌گونه‌اش متورم بود خشمناك بسرودخوانان سوار نظام مینگریست‌وشماتت‌کنان می‌گفت :

ــ آه ، چه‌شیك‌و قشنگ !

سربازی‌که پشت‌گاری ایستاده‌بود پی‌یررا مخاطب‌ساخته‌گفت :

ــ امروز من بجز سربازان ، موژیکها را هم دیدم ! حال‌موژیکها هم‌باید دست‌بکار شوند دیگر تمیز سرباز وموژیك ممکن نیست . میخواهند تمام ملت‌را برعلیه دشمن بشورانند ... خلاصه مسکو .... میخواهندبالاخره کاررا یکسره کنند ...

پی‌یر باوجود ابهام سخنان سرباز آنچه‌منظوروی بود درك‌کرد و بعلامت تأییدوموافقت سررا حرکت‌داد .

راه‌بازشد وپی‌یرپیاده‌ازتپه پائین رفت وبازدرکالسکهٔ خودسوارشدوبراه خودادامه‌داد.

پی‌یر همچنانکه میرفت درجستجوی‌آشنایان باطراف جاده مینگریست ولی همه‌جا باچهره‌های ناشناس نظامیان واحدهای مختلف قشون‌که‌همه بدون‌استثناء باشگفتی بکلاه سفیدوفراك سبز اومینگریستند مصادف‌شد .

سرانجام پس‌ازپیمودن چهار ورست‌بنخستین‌آشنا برخوردوشادمان بوی‌روی‌آورد. این‌آشنا یکی‌ازطبیبان عالیرتبهٔ قشون بودکه‌درارابه‌ای‌کنار طبیب جوانی نشسته بود وبجانب پی‌یر میآمد. طبیب‌چون‌پی‌یررا دیدبقزاقی‌که ارابه‌رامیراند فرمان‌توقف‌داده ازپی‌یرپرسید :

ــ کنت ! حضرت‌اجل ، شمااینجا چه‌میکنید ؟

ــ میخواستم تماشاکنم ...

ــ آری ، این‌واقعه تماشائی‌خواهد بود ..

پی‌یر ازکالسکه پیاده شد و برای دکتر توضیح‌دادکه قصه‌حضوردرپیکاررادارد.

طبیب به بزوخوف اندرز دادکه مستقیم بحضرت اشرف فرماندهٔ کل مراجعه نماید و در حالیکه‌باهمکار جوان‌خود نگاهی ردوبدل‌کردگفت :

– برای شما چه فایده داردکه هنگام نبرد درگوشهٔ گمنامی که خدا می‌داندکجاست بلولید. حضرت اشرف درهرحال شما را می‌شناسدوبا مهربانی ولطف ازشما پذیرائی خواهدکرد،آقاجان، نصیحت مراگوش کنید !

دکترخسته وعجول بنظرمیرسید.

پی یر گفت :

– پس شما فکرمی کنید.. اما من‌میخواستم ازشما بپرسم که موضع اصلی قشون‌ماکجاست؟

دکترجواب داد :

– موضع ؟ من دیگر از این مسأله اطلاعی ندارم،چون جزو وظایف من نیست. ازتاتارینوا عبورکنید، درآنجا پیوسته مشغول حفر زمین هستند . بروید بالای آن بلندی ، از آنجا کاملا دیده می‌شود.

– ازآنجا دیده میشود ؟ اگرشما لطفاً...

اما طبیب سخنش را قطع کرد وبطرف ارابه رفت وبا دست بطرف گلویش اشاره کرده گفت :

– تا اینجاکاردارم وگرنه شما را راهنمائی می‌کردم.هم اکنون باید بتاخت نزد فرماندهٔ سپاه بروم . نمی‌دانید ما درچه حالی هستیم... گفت ؛ راستی می‌دانیدکه فردا روز نبرد است. در این نبردصدهزارنفرشرکت می‌کنندوحداقل باید وجود ۲۰ هزارنفر مجروح را پیش‌بینی کرد.ولی ما حتی برای شش هزارنفرهم تخت روان وتختخواب وپرستار وطبیب نداریم.ده هزارارابه‌دراختیار ماست اما بچیزهای دیگرهم نیازمندیم . با این‌حال باید درحدود قدرت خودکوشش کنیم .

این اندیشهٔ عجیب که ازمیان آن هزاران مردم زنده وسالم وبرنا وپیر نظیر آنان که‌چند لحظه قبل متعجبانه بکلاه وی می‌نگریستند بیشك ۲۰هزارتن بکشته شدن یامجروح شدن محکوم خواهند بود، پی یررا مبهوت ومتحیرساخت وبخودگفت:

«شاید ایشان‌فرداکشته شوند ، پس‌چرا دربارهٔ چیزدیگری‌جزمرك می‌اندیشند؟» پس ناگهان درنتیجهٔ یك رشته افکارپنهانی جادهٔسراشیب کنارموژایسك، ارابه‌های مجروحین،آهنك ناقوسهای کلیسا اشعهٔ مورب خورشید ، سرود هنك سوارنظام آشکارا درنظرش مجسم گشت.

پی یردرحالی که‌بسوی‌تاتارینواحرکت می‌کردبا خود می‌اندیشید:«افراد سواربمیدان کارزار می‌روند ودرراه بامجروحین مصادف می‌شوند وشاید یك دقیقه نیزدربارهٔآنچه درانتظارایشانست نمی‌اندیشند بلکه مستقیم پیش می‌روند وبمجروحین چشمك می‌زنند. ازتمام این‌عده شاید ۲۰ هزار نفرمحکوم بمرك است. با این‌حال باز ایشان شگفت زده بکلاه من خیرخیره می‌نگرند. راستی عجیب است!»

درمقابل خانهٔ اربابی، طرف چپ جاده،کالسکه‌ها وگاری‌های بارکش ایستاده بود ، انبوه گماشتگان وپاسداران درآنجا دیده می‌شدند. این خانه مقرحضرت اشرف بود. اما درآن‌هنگام‌که که پی‌یر بآنجا رسید ، نه فرماندهٔکل درآنجا بود ونه هیچیك ازافسران ستاد در مقر فرماندهی حضورداشتند . همه درکلیسا دعا می‌کردند. ناچار پی‌یر راه خود را بسوی دهکدهٔ گورکی ادامه داد .

پی یر هنگام ورود بخیابان دهکدهٔ گورکی که بالای تپه‌ای قرارداشت برای نخستین بار موژیك‌های عضو نیروی دفاعی محلی را دید که صلیبی بکلاه زده و پیراهن‌های سفید پوشیده بلند بلند گفتگو می کردند و قهقهه می‌زدند و باچهره‌های عرق‌آلود و هیجان آمده روی تپهٔ عظیمی درسمت راست جاده که ازعلف مستور بود بکاری مشغول بودند.

از این جماعت عده‌ای با بیلها زمین را حفر می کردند، دسته‌ای ارابه‌های دستی را که ازخاك پرشده بود ازروی الوارها حمل میکردند ، دستهٔ دیگرهم بیکار ایستاده بودند.

پی یر مشاهده کرد که دو نفر افسر نیزروی تپه ایستاده بایشان دستورمی‌دهند. پی یر بمشاهدهٔ این موژیکها که ظاهراً ازوضع سربازی جدید خود خشنودبودند دوباره سربازان مجروح موژاییسك را بخاطرآورد ومنظورآن سربازرا ازاین سخن که: «تمام ملت را می‌خواهند بشورانند.» دریافت. منظرهٔ این موژیکهای ریشو باکفشهای عجیب وزمخت وگردنهای عرق‌آلوده وپیراهنهای یقه کج که اززیرد کمه‌های گشودهٔ برخی ازایشان کتفهای آفتاب زده دیده می‌شد بیش‌ازآنچه تاکنون راجع باهمیت وشکوه این مناظرشنیده ویا دیده بود اورا بهیجان آورد.

۲۱

پی‌یر از کالسکه بیرون آمد و از کنار موژیکهائی که سنگر میکندند گذشته بیالای آن تپه‌ای رفت که بنا باظهار طبیب میدان نبرد از آنجا دیده می‌شد.

ساعت ۱۱ صبح بود. خورشید درطرف چپ و پشت سر پی‌یر قـرار داشت واز میان هوای صاف ورقیق دورنمای عظیم دشت مقابل را که مانند آمفی تآتر تدریجاً بلندتر میشد با نوری خیره کننده روشن می‌ساخت.

جادهٔ بزرك مارپیچی شکل اسمولنسك قسمت بالا وچپ این دشت راقطع می‌کرد وازوسط قریه‌ای می‌گذشت که در پانصد قدمی آن مقابل تپه‌ای کلیسای سفید رنگی قرار داشت. این قریه بارادینو بود. جاده در زیر قریه از پلی عبور می‌کرد وسراشیب‌های بسیار را پشت سر گذاشته پیوسته بالاتر می‌پیچید وبقریهٔ والویف در فاصله شش ورستی می‌رسید. این قریه مقر فرماندهی ناپلئون بود.

درآنسوی والویف جاده درمیان جنگل که‌درکنار افق زرد می‌نمود پنهان می‌شد دراین جنگل سپیدار وصنوبر، طرف راست جاده صلیب وبرج ناقوس صومعهٔ کالوتسکی از فاصلهٔ دوری در پرتو خورشید می‌درخشید. درتمام این پهنهٔ عظیم وآبیگون طرفین جنگل وجاده خرمنهای مشتعل آتش و توده‌های نامشخص قشون ماودشمن دیده می‌شد. درسمت راست، درامتداد جریان آب رودخانه‌های کالوچا ومسکوا زمین کوهستانی بود یا بوسیله دره‌هائی از یکدیگر مجزی می‌شد. درمیان این دره‌ها دهکده های بزوبوف وزاخارینو دورادور نمایان بود. درطرف چپ که زمین هموارتر بود، کشتزارهای گندم قرارداشت ودهکدهٔ سوختهٔ سمیونوسکایا که هنوز دود از آن برمی‌خاست مشاهده می‌شد.

آنچه پی‌یر درسمت راست وچپ می‌دید باندازه‌ای نا مشخص و ناآشکار بود که مناظر مقابل چشم او بهیچوجه باآن تصویری که درخاطرخویش مجسم می‌ساخت، شباهت نداشت. درهیچ جا میدان نبردی راکه انتظار داشت مشاهده کند نمیدید بلکه دربرابرخود کشتزارها، دره‌های کوچك، توده های قشون، خرمنهای آتش که دود می‌کرد، دهکده‌ها، تپه‌ها، جویبارها را مشاهده مـی‌کرد و هرچه بیشتر بمغزخود فشار آورد نتوانست دراین ناحیه که جنب وجوش وحیات همه جای آنرا فرا گرفته بود هیچ موضعی را کشف کند وحتی قشون ما را ازقشون دشمن تشخیص دهد.

پی‌یر بخود می‌گفت: «باید از یکنفرخبره وکارشناس پرسید.» و افسری را که باکنجکاوی

بهیگل تنومند و لباس او مینگریست مخاطب ساخته گفت:

ـ اجازه میدهید ازشما سئوالی کنم؟ نام این دهکده روبروچیست؟

افسر درحالیکه تصدیق سخن خود را ازرفیقش انتظار داشت گفت:

ـ بردینو؟ چنین نیست؟

دیگری حرف اورا تصحیح کرده گفت:

ـ بارادینو.

افسر که ظاهراً ازاین گفتگوراضی میشود بجانب پی یرحرکت کرد.

پی یر پرسید.

ـ درآنجاافراد ماهستند؟

افسر گفت:

ـ آری، اندکی دورترهم فرانسویان هستند. آنجا، آنجا دیده میشوند.

پی یر پرسید:

ـ کجا؟ کجا؟

افسر بادست بدودی که درسمت چپ رودخانه دیده میشد اشاره کرده گفت:

ـ باچشم دیده میشوند. آری، آنجا!

برچهرهٔ این افسر آثارخشونت وتصمیمی که پی یرآنروزدرچهرهٔ بسیاری ازافراد قشون روس دیده بود، هویداگشت.

پی یرقلهٔ تپه‌ای راکه درکنارش قشون دیده میشد نشان داده گفت:

ـ آخ! پس اینها فرانسویان هستند! آنجاچطور؟...

ـ اینها افرادما هستند.

ـ آه! افراد ما! آنجا چطور؟..

بااین سخن پی یرتپهٔ دورتری راکه درخت بزرگی روی آن روئیده بود نشان داد.

درنزدیکی تپه دهکده‌ای میان دره‌ای دیده میشد ازکنار دهکده دود خرمنهای آتش متصاعد بود وچیزسیاهی درآنجا می جنبید.

افسر گفت:

ـ این دوباره خود است. آنجا استحکامات شواردین است. دیروزمال مابود ولی امروزدر دست اوست.

ـ پس قشون مادرکجا موضع گرفته است؟

افسر باخرسندی لبخندی زده گفت:

ـ موضع؟ من میتوانم این مطلب را برای شما توضیح دهم، زیرا تقریباً تمام استحکامات قشون را من ساخته‌ام. خوب توجه کنید، قلب قشون ما در بارادینو، در آنجاست (دهکده‌ای راکه کلیسای سفید رنگی داشت نشان داد) گدار رودخانهٔ کالوچا درآنجا قراردارد. درآن زمین پستی هم که هنوز یونجه‌های دروشدهٔ کشتزارها خرمن شده است یك پل دیده میشود. این قلب قشون ماست جناح راست ما نیزدرآنجاست (افسر دره‌ای را در مسافت دوری طرف راست نشان داد) رودخانهٔ

مسکوآنجاست وما سه ردیف سنگر بسیار مستحکم و نیرومند درآنجا ساخته‌ایم. جناح چپ ..... (دراینجا افسراندکی‌مکث‌کرد) تشخیص جناح چپ ما دشوار است ...

دیروزجناح چپ ما درآنجا ، درشواردین بود، می‌بینید؛ آنجاکه‌آن درخت بلوط روئیده است. امااینك ما جناح چپ راعقب‌کشیده‌ایم وحال جناح چپ ماآنجاست.آن دهکده وآن دود را می‌بینید؛آن دهکده سمیونوسکایاست.آنجا هم جزو منطقهٔ جناح چپ ماست (وبااین سخن تپهٔ رایوسکی‌را نشان داد) اما بعید بنظر میرسدکه درآنجا نبردی بوقوع بپیوندد. اوفقط برای فریب ما قشونش‌را بآنجاآورده است اما بیشك از طرف راست رودخانهٔ مسکوا پیشروی خواهدکرد. خوب، جناح چپ هرجا باشد فرق ندارد، در هرحال فردا بسیاری از افراد نمیتوانند خود را در موقع حاضرغایب معرفی‌کنند .

استوارپیری‌که هنگام ادای این‌توضیحات بافسرنزدیك شده بود خاموش ودر انتظار ختم سخن فرماندهٔ خود بود اما دراین‌جا ظاهراً با نارضایتی‌ازبیان افسرش سخن‌اورا‌قطع‌کرده با لحن خشنی‌گفت :

ــ باید دنبال سبد (۱) فرستاد .

افسرگوئی‌پریشان شد ودریافت‌که اندیشه دربارهٔ اینکه فردا بسیاری ازافراد خود را در موقع حاضرغائب معرفی‌نخواهندکرد مجازاست ولی‌نباید ازآن‌سخن بمیان‌آورد وشتابان‌گفت:

ــ خوب، آری،گروهان سوم را دوباره بفرست!.. راستی شماکیستید، طبیب قشون هستید ؛

پی‌یرجواب داد :

ــ نه، من بمیل‌خود باینجاآمده‌ام.

پس‌دوباره ازکناردداوطلبان نیروی دفاع‌محلی‌گذشته ازتپه پائین‌رفت .

افسری‌که بدنبال اومیآمد، درحالیکه بینی‌اش راگرفته ازکنارحفاران‌میدوید،گفت :

ــ آخ، ملعونها :

ناگهان صداهائی‌بگوش رسید :

ــ دارند میایند.. آنرا میآورند.. رسیدند..آلان باینجا میرسند !

افسران وسربازان وموژیکهای نیروی دفاعی‌محلی‌بخیابان‌دویدند .

ستونی‌که ازکلیسای بارادینو بیرون‌آمده بود ازتپه بالا میآمد. پیشاپیش ستون یك واحد پیاده نظام‌کلاه بدست با تفنگهائی‌که لوله‌های‌آن بطرف زمین متوجه بود بحالت خبردار ومنظم درجادهٔ غبارآلود حرکت میکرد. پشت سرپیاده نظام‌آهنك سرودکلیسائی‌طنین افکن‌بود .

سربازان وداوطلبان قوای دفاعی‌محلی‌کلاه ازسرگرفته ازیکدیگرپیش‌میافتادند و باستقبال ستون میدویدند .

یکی‌گفت :

ــ مادرجان را میآورند! پشت وپناه مارا میآورند!.. مادرمقدس ایورسکی‌را میآورند!..

---

۱ ــ منظورسبداستوانه شکل‌بی‌سروتهی‌بودکه‌ازخاك پرمیکردند وبعنوان‌جان‌پناه درسنگرها بکارمیبردند «م»

دیگری سخن اولی را اصلاح کرد :

ــ مادرمقدس اسمولنسك است .

داوطلبان نیروی دفاعی‌محلی، هم‌آنها که دردهکده بودند وهم کسانیکه درسنگرهای‌مواضع آتشبارها کارمیکردند، بیلها را بزمین انداخته باستقبال‌ستون مذهبی‌دویدند. بدنبال گردانی که درجادهٔ غبارآلوده‌حرکت میکرد کشیشها بالباده‌های بلند و پیرمردی‌کوچك اندام با باشلق راهبان و یك شماس ودستهٔ آوازخوانان مذهبی‌روان‌بودند. سربازان وافسران شمایل‌بزرك قاب شده‌ای‌را باچهرهٔ سیاه درپی‌ایشان‌حمل‌میکردند. این‌شمایل‌راازاسمولنسك آورده‌وهمه جادرپی‌قشون‌میبردند. دراطراف شمایل انبوه سربازان باسرهای برهنه میدویدند وباحترام سررا تازمین‌فرود میآوردند .

چون‌شمایل ببالای تپه رسید ستون مذهبی‌توقف کرد. مردم تازه نفس‌شمایل‌راازکسانیکه آنرا روی شال برودری دوزی شده حمل میکردند، گرفتند. کشیشان‌مجمرها راآتش‌زدند وخواندن ادعیه شروع شد .

اشعهٔ خورشید از بالامستقیم‌میتافت. نسیم ملایم و باطراوتی باموهای سرهای‌برهنه ونوارهائی که شمائل را زینت میداد بازی میکرد. آهنك ملایم سرود درزیر گنبد نیلگون‌آسمان طنین افکن شد. انبوهی از افسران و سربازان وموژیکها با سر برهنه اطراف شمایل حلقه زده بودند. پشت سرکشیش وشمایل در محل همواری افسران عالی‌رتبه ایستاده بودند. ژنرالی‌که سرطاس داشت ومدال ژورژ برسینه‌اش میدرخشید درست پشت سرکشیشان ایستاده بود وبی‌آنکه برسینهٔ خود صلیب بسازد (این ژنرال ظاهراً آلمانی بود) با صبروشکیبائی پایان دعا را انتظارمیکشید زیرا شرکت دراین مراسم مذهبی‌را بیشك برای تحریك حس‌وطن پرستی‌مردم روس ضروری می‌شمرد . ژنرال دیگری بحالت خبردار ایستاده بوده وهنگام صلیب ساختن دستش‌را روی سینه باین طرف وآنطرف پرتاب میکرد وباطراف خویش مینگریست. پی‌یرکه درمیان موژیکها ایستاده بود، چند تن‌ازآشنایان‌خودرا دربین‌این‌افسران‌عالی‌رتبه مشاهده‌کرد. امابایشان توجه ننمود زیراتمام‌توجهش راقیافه‌های‌جدی‌این‌جمعیت، ازسرباز وافسروموژیك‌که همه یکسان‌با حرص‌وولع بشمایل‌مینگریستند، جلب‌کرده بود .

بمجردآنکه شماس خسته‌که دعای بیستم رامیخواندند بابیحالی وسستی طبق‌عادت بخواندن دعای: «مادر مقدس خدا! بندگانت را از بدبختی نجات بده!» پرداختند وکشیش راهب با او همراهی‌کرده وبخواندن دعای: «زیرا ما درپناه توایم و بتو روی‌آورده‌ایم، حامی‌ما!» مشغول شدند، دوباره برتمام چهره‌ها آثار معرفت باهمیت وعظمت‌آن دقیقه‌ای‌که نزدیك میشد و پی‌یر نظیرآنراآنروز صبح در پای تپه‌های موژائیسك در قیافهٔ سربازان دیده بود، هویدا گشت. سرها فرو افتاد، موها پریشان شد وصدای‌آه وناله و ضربات صلیبها بروی سینه بگوش رسید .

جمعیت پیرامون‌شمایل ازهم‌گشوده شد وپی‌یررادرمیان خود فشرد ویکنفرکه چون‌همه برای اوراه را میگشودند بیشك مردی بسیارمهم وعالیرتبه بود بجانب شمایل‌آمد .

این‌شخص کوتوزوف بودکه پس‌ازبازدید مواضع برای شرکت در مراسم دعابه‌تاتارینوآمده بود. پی‌یربیدرنك کوتوزوف راازهیکل‌تنومندش‌که ازدیگران متمایزبود شناخت .

کوتوزوف با نیمتنهٔ بلندی که اندام فربهش‌را میپوشاند و با پشت‌خمیده و سر برهنه وموی سپید وچشم سفید وکاسه خشك و صورت گوشتالو در حالیکه کج و راست میشد و خود را تاب میداد وارد حلقهٔ جمعیت گشت و پشت کشیش ایستادو بااطوار وحرکاتی که ظاهراً عادت وی‌شده بود برسینه‌صلیب کشید . چنان در مقابل شمایل تعظیم کرد و باآهی‌عمیق سرسپید موی خودرافرودآورد که دستش بزمین رسید . بنیکسن وملتزمین رکاب همه پشت سرکوتوزوف بودند . با وجود حضور فرماندهٔ کل‌که توجه تمام افسران را بخود جلب کردهٔ بود ، سربازان وموژیکها بسوی نمینگریستند وهمچنان بخواندن‌دعا مشغول بودند .

چون دعاپایان‌یافت کوتوزوف بجانب شمایل رفت ودر مقابل آن بزانو افتاد ، سر را روی خاك گذاشت وسپس مدتی‌کوشید تا از جا برخیزد ولی از شدت سنگینی وضعف‌قادربانجام این عمل نبود . سرفرتوتش از تلاش وکوشش میلرزید . سرانجام از جا برخاست ومانندکودکان باسادگی لبها را پیش آورد و بشمایل چسباند و دو باره چنان تعظیم کردکه دستش بزمین‌رسید . ژنرالهای دیگر از عمل او پیروی‌کردند . سپس افسران وبدنبالشان سربازان وموژیکها درحالی که بیکدیگر تنه‌میزدند وپای‌یکدیگر را لگدمیکردند نفس زنان با قیافه‌های بهیجان‌آمده بجانب شمایل‌رفتند وآنرا بوسیدند.

۲۲

پی یر که ازفشار جمعیتی که اورادرمیان گرفته بود پیچ وتاب میخورد باطراف خویش نگریست وصدای کسی را شنید که میگفت :

ـ کنت ، پیطر کیریلیچ! شماچگونه باینجا آمده اید ؟

پی یر بعقب نگاه کرد .

بوریس دروبتسکوی با دست زانوهای خاك آلودش را ـ بیشك او نیز درمقابل شمایل زانو زده بود ـ پاك میکرد وتبسم کنان بجانب پی یر میآمد. بوریس لباس شیکی با برش ورنك متناسب با عرصهٔ پیکار پوشیده بود. اوماننه کوتوزوف نیمتنهٔ بلندی در برداشت وتازیانه ای را بوسیلهٔ تسمه ای ازشانه آویخته بود .

دراین میان کوتوزوف بسوی دهکده رفت وروی نیمکتی که قزاقی دوان دوان آنرا آورد وقزاق دیگری شتابان با قالیچه ای پوشاند درسایهٔ خانه ای نشست . ملتزمین رکابش بالباسهای پرزرق وبرق گرداورا گرفتند .

شمایل را حرکت دادند ، جمعیت بدنبال آن روان شد . پی یر درسی قدمی کوتوزوف ایستاده با بوریس گفتگو میکرد .

پی یر قصد خودرا مبنی برشرکت درپیکارو بازدید مواضع بیان کرد.

بوریس گفت :

ـ بهتراست اینکار را بکنید ؛ je vous ferai les bomnheurs du camp (۱) شما ازآن محلی که کنت بنیکسن خواهد بود همه چیز را خواهید دید. آخر من درستاد اوهستم، دراین باب باو گزارش خواهم داد . اگر میخواهید مواضع را تماشا کنید با ما بیائید . ماالساعه بجناح چپ میرویم . شما امشب را پس از مراجعت لطف فرموده نزد ما باشید . یك پارتی ورق تشکیل خواهیم داد . شماقطعاً بادمیتری سرگه ییچ آشناهستید؛ محل اقامت اودرآنجاست.

وبااین سخن خانه سوم را دردهکدهٔ گورکی نشان داد .

پی یر گفت:

ـ اما من میل دارم که جناح راست را ببینم . میگویند که بسیار مستحکم و نیرومنداست.

---

۱ ـ مندراردوگاه ازشما پذیرائی خواهم کرد .

میخواستم ازرودخانهٔ مسکوا شروع کنم وتمام خط جبهه را بپیمایم.

– خوب این عمل رامیتوانید بعدهم انجام‌دهید. اما‌اهمیت جناح چپ ازهمه‌جا بیشتراست...

پی یر پرسید:

– آری، آری! راستی هنگ شاهزاده بالکونسکی کجاست؟ نمیتوانید آنرا بمن نشان بدهید؟

– هنگ آندره نیکلایویچ؟ ما ازکنار آن هنگ عبور خواهیم کرد، من شما را نزد او هدایت خواهم کرد.

پی یر پرسید:

– مگروضع جناح چپ چگونه است؟

بوریس آهنگ صدایش را پست کرده گفت:

– اگرراستش را بخواهید! بین خودمان باشد، خدا میداند جناح چپ ما در چه وضعی است. کنت بنیکسن برای‌آرایش جناح چپ پیشنهاد دیگری داده بود. او پیشنهاد کرده بود که آن تپه رابصورت دیگر مستحکم نمایند... اما (بوریس شانه‌هایش را بالا انداخت) حضرت اشرف موافق نبود یاذهنش رامشوب ساختند. آخر...

بوریس نتوانست سخن خودرا تمام کند، زیرادراینموقع کایساروف، آجودان کوتوزوف، بجانب پی یر آمد. بوریس بالبخندی به کایساروف روآورده گفت:

– آه! پایسی سرگه ئیچ! من کیفیت مواضع قشون را برای کنت توضیح میدادم، جای تعجب است که حضرت اشرف چه خوب بنقشه‌های فرانسویان پی برده است!

کایساروف گفت:

– مقصودشما جناح چپ است.

– آری، آری! جناح چپ ماینك بسیار، بسیار مستحکم و نیرومنداست.

هرچندکوتوزوف تمام افسران زائد را از ستاد اخراج کرد معذلك بوریس پس از این تغییرات، توانست بازمقام خودرا درستاد فرماندهی کل حفظ کند و شغلی را درستاد کنت بنیکسن برای خود بیابد. کنت بنیکسن مانند رؤسای سابق بوریس این شاهزاده در دبتسکوی جوان را مردلایقی میپنداشت که هنوزکسی، آنچنانکه شایسته است، بلیاقت وشایستگی او پی نبرده‌است.

درفرماندهی قشون دودستهٔ کاملامخالف بایکدیگر وجود داشتند: یکی دستهٔ کوتوزوف و دیگری دستهٔ بنیکسن یعنی رئیس‌ستاد بود. بوریس جزودستهٔ دوم بشمارمیرفت وهیچکس مانتداو نمیتوانست بامهارت واستادی مراتب‌احترام وبندگی‌خویش‌را بکوتوزوف نشان دهدودرعین‌حال بهمه بفهماندکه پیرمرد دیگربدرد فرماندهی نمیخورد وهمهٔ کارها رابنیکسن اداره میکندواینك آن لحظهٔ قاطع پیکارکه میباید کوتوزوف را نابود کند وقدرت وفرماندهی رابدست بنیکسن بسپارد فرارسیده است. حتی‌اگرکوتوزوف پیکار راهم فتح میکرد میبایست همه دریابندکه تمام کارها رابنیکسن انجام داده است. درهرحال بنابود روزبعدپاداشها و ترفیعات بسیاری‌داده‌شود وبداینجهت بوریس‌هم تمام روزرا درهیجان وجنب‌جوش بود.

پس‌ازکایساروف عده‌ای دیگرازآشنایان پی‌یر بدنبال اوآمدند واونتوانست بتحقیقاتی که دربارهٔ مسکو ازاو میشد جواب دهد و یاداستانهائی راکه نقل میکردند تاآخر بشنود. برتمام

چهره‌ها آثار هیجان و اضطراب خوانده میشد. اما پی‌یر چنین میپنداشت که اضطراب بعضی از ایشان بیشتر بمسألهٔ موفقیت شخصی ارتباط دارد و از اینجهت آن هیجان و اضطرابی که در چهره‌های دیگر دیده بود و خالی از اغراض و مطامع شخصی از مرگ و زندگی حکایت میکرد او را آرام نمیگذاشت.
در این میان کوتوزوف چشمش بهیکل پی‌یر و گروهی که در اطرافش جمع شده بودند افتاد و گفت:
ــ او را نزد من بیاورید!

آجودان تمایل حضرت اشرف را بدو ابلاغ کرد و پی‌یر بجانب نیمکت روان شد. اما قبل از او یکی از سربازان نیروی دفاع محلی بسوی کوتوزوف رفت. این سرباز دالوخوف بود.

پی‌یر پرسید:
ــ اینمرد چگونه باینجا آمده است؟
به پی‌یر جواب داده شد:
ــ این روباه مکار بهمه‌جا میخزد! آخر دوباره خلع درجه شده و باید جدیت کند تا درجه‌اش را بدست آورد. او نقشه‌ای را بفرماندهی کل تقدیم کرده و بخط زنجیر دشمن شبیخون زده است... اما جوان شجاعی است!

پی‌یر کلاه از سر گرفت و مؤدبانه درمقابل کوتوزوف تعظیم کرد.
دالوخوف میگفت:

ــ بخود گفتم که اگر آنچه را در آنجا دیده‌ام بحضرت اشرف گزارش دهم شاید حضرت اشرف مرا از حضور خود برانند یا بگویند که ازاین اخبار اطلاع داشته‌اند. اما من حتی این اعمال حضرت اشرف را نیز بجان و دل میخریدم...

ــ اینطور! اینطور!
ــ و اگر حق با من باشد از اینراه بوطن خود که حاضرم درراهش جان بدهم خدمتی کرده‌ام.
ــ اینطور... اینطور...
ــ و چنانچه حضرت اشرف بکسی محتاج شود که از بذل جان خویش در راه وطن بیمناك نباشد در اینصورت لطفاً بیاد من باشند... شاید من بدرد حضرت اشرف بخورم...
کوتوزوف درحالیکه باچشم نیمه‌بسته خندان به پی‌یر مینگریست تکرار میکرد:
ــ اینطور! اینطور!

در اینموقع بوریس بامهارت وزرنگی درباریان همراه پی‌یر نزد فرمانده کل آمد و آهسته باطبیعی‌ترین قیافه‌ها، چنانکه گوئی دنبالهٔ گفتگوئی را ادامه میدهد، به پی‌یر گفت:
ــ داوطلبان قوای دفاع‌محلی پیراهنهای تمیز وسفید پوشیده‌اند و میگویند که کفن بتن کرده وخودرا برای مرگ آماده ساخته‌اند. کنت! چه قهرمانی وشجاعتی!
بوریس ظاهراً این سخن را ازاینجهت به پی‌یر گفت که فرماندهٔ کل آنرا بشنود، و میدانست که کوتوزوف باین مطلب توجه خواهد کرد، چنانکه حقیقةً هم حضرت اشرف بآن توجه کرده به بوریس گفت:
ــ تودربارهٔ افراد قوای دفاع‌محلی چه میگوئی؟

ــ حضرت اشرف! ایشان خود را آماده کرده‌اند تا در نبرد فردا جانبازی کنند. همه

پیراهنهای سفید پوشیده‌اند.

کوتوزوف چشمش را بسته سررا حرکت داد و گفت:

ـ آه! ملت عجیب و بی‌نظیری‌است!

پس آهی کشیده تکرار کرد:

ـ ملت بی‌نظیری است!

آنگاه به پی‌یر گفت :

ـ میخواهید بوی باروت بشنوید ؟ آری ، بوی مطبوعی است . افتخار دارم که جزو پرستندگان همسرشما باشم ، حالشان خوب است؟ اقامتگاه من دراختیارشماست .

پس کوتوزوف چنانکه عادت پیران است پریشانحال باطراف خود نگریست ، پنداشتی آنچه راکه میخواست بگوید یاانجام دهد فراموش کرده است .

ولی گویا آنچه راکه میجست یافت ، زیراآندره سرگه‌ییچ کایساروف ، برادر آجودان خویش ، رابحضورطلبید وچون کسیکه میخواهد بخندد گفت :

ـ این اشعار مارینا چه بوده ، چه بوده،چه بوده است؟ دربارهٔ گراکوف چه نوشته است ؟ «درسپاه معلم خواهی بود» بگو،بگو...

کایساروف اشعار راخواند... کوتوزوف تبسم کنان سررا باآهنگ شعرحرکت میداد.

چون پی‌یر ازکوتوزوف دورشد دالوخوف بجانب اورفته دستش راگرفت وبدون شرم ازحضور دیگران باصدای رسا وپیروزمندانه گفت :

ـ کنت ! من ازملاقات شمادراینجا بسیار خرسندم . در آستانهٔ روزی که خدا میداند کدام یك از مازنده خواهد ماند باکمال خرسندی ازاین فرصت استفاده کرده بشما میگویم که من‌ازآن سوء تفاهماتی که میان ما وجود داشت متأسفم وآرزومندم که شما کینه‌ای از من بدل نداشته باشید وازشما خواهش میکنم که مراعفوبفرمائید .

پی‌یر تبسم کنان به دالوخوف مینگریست ونمیدانست‌چه جوابش دهد. دالوخوف باچشمهای اشك‌آلوده پی‌یررا درآغوش کشیده بوسید.

بوریس به ژنرال خود سخنی گفت و کنت بنیکسن پی‌یررامخاطب‌ساخت وبوی پیشنهادکرد که همراه وی بخط جبهه برود. اومیگفت :

ـ تماشای خط جبهه برای شمابسیارجالب خواهد بود.

پی‌یر گفت :

آری ، بسیارجالب است .

کوتوزوف پس‌ازنیمساعت به تاتارینو رفت و بنیکسن باملتزمین رکاب خودکه پی‌یر نیز جزوایشان بود عازم خط جبهه شد .

۲۳

بنیکسن ازدهکدهٔ گورکی، ازجادهٔ بزرك بطرف پل سرازیرشد این‌همان پلی بود که آن‌افسر ازبالای تپه بعنوان مرکزمواضع قشون روس نشان میداد و درساحل رودخانهٔ مجاوز آن خرمن های علف دروشده که بوی یونجه میدادقرارداشت. ایشان ازروی پل بطرف قریهٔ بارادینوحرکت کردند وازآنجا بطرف چپ‌پیچ خوردند وازکناراتبوه افراد قشون بمحلی که داوطلبان قوای دفاعی محلی‌زمین راحفرمیکردند رفتند . این استحکامات درآنموقع هنوز اسم نداشت ولی بعدها نام استحکامات رایوسکی یاتپه‌های آتشبار رابخودگرفت .

پی‌یر توجه خاصی باین استحکامات داشت . او نمیدانست‌که این محل بیش‌از نقاط دیگر دشت بارادینو درخاطرش باقی خواهد ماند . سپس ایشان ازدره بدهکدهٔ سمیونوفسکی‌رفتند، در آنجا سربازان آخرین الوارهارا ازخانه‌ها و انبارها بیرون میکشیدند . آنگاه ازفراز و نشیب تپه‌ها و ازمیان مزارع جولگدمال شده‌که پنداشتی تگرك شدیدی بآن زده است و از جاده‌ای‌که بتازگی توپخانه‌کشیده بودگذشتند وباستحکامات پیکانی‌که درآنموقع حفرمیشد رسیدند.

بنیکسن درکنارراین استحکامات‌توقف‌کرد وبتماشای سنگرهای شواردین‌که روزپیش بدست قشون روس‌بود وچند سواردرآنجادیده میشدند پرداخت . افسران‌که همه حریصانه باین‌چندسوار می‌نگریستند عقیده داشتندکه این سواران که اینك تشخیص ایشان میسر نیست همان ناپلئون و یا مورات واطرافیان ایشان هستند. پی‌یر نیز بدانسوی مینگریست و میکوشید تا درمیان ایشان‌که برحمت دیده میشدند ناپلئون را بشناسد اما طولی نکشید‌که آن سواران از تپه‌ها پائین رفتند و ازنظر پنهان شدند .

بنیکسن بژنرالی‌که بجانب وی می‌آمد روی آورد وبتشریح مواضع قشون‌روس پرداخت، پی‌یر بسخنان بنیکسن بادقت بسیارگوش میداد تااصل و ماهیت پیکاری راکه درپیش بود دریابد اما باندوه و تأثر دریافت که استعدادش برای درك مسأله کافی نیست و هیچ چیز را نمیفهمد. دراین میان بنیکسن سخن را قطع‌کرد وچون چشمش بهیکل پی‌یر‌که سراپاگوش شده بود افتاد بدو روکرده‌گفت :

- تصورمیکنم‌که این مطلب برای شماجالب نباشد.

پی‌یرجواب‌داد:

ـ آخ ، برعکس بسیارجالب است .

اما این سخن را باصداقت کامل اظهار نکرد .

ایشان پس‌از مشاهدهٔ استحکامات پیکانی بازهم بیشتر بطرف چپ جاده‌ای که بجنگل انبوه و کوتاه سپیدار می‌پیچید رفتند . در وسط این جنگل خرگوش قهوه‌ای رنگی با پاهای سفید در برابرشان روی جاده پرید ورمیده وبیمناك از صدای سم اسبان چنان سراسیمه و پریشان‌شدکه مدتی پیشاپیش سواران روی جاده دوید و توجه همگان رابخود جلب‌کرد و موجب خندهٔ ایشان شد وفقط وقتی‌که چندنفر باهم بجانب او بانك برآوردند خودرا ازجاده بیرون انداخت ودرمیان جنگل پنهان شده.پس‌از پیمودن دوورست مسافت درجنگل بمیدان کوچکی رسیدند که افراد سپاه توچکوف مأموردفاع جناح چپ درآنجاموضع گرفته بودند .

بنیکسن دراینجا ، درآخرین نقطهٔ جناح‌چپ مدتی باحرارت سخن‌گفت و دستورهائی راکه بنظرپی‌یر ازلحاظ تاکتیکی بسیارمهم بودصادرکرد . دربرابرقشون توچکوف ارتفاعاتی قرارداشت. این ارتفاعات ازطرف قشون اشغال نشده بود . بنیکسن باصدای رسا از این اشتباه انتقاد کرد و گفت‌که عدم اشغال ارتفاعات مشرف برتمام این ناحیه و نگهداشتن قشون درپای آن دیوانگی محض است .

برخی از ژنرالها نیزهمین عقیده را اظهار کردند . یکی از ایشان باحرارت مخصوص نظامیان‌گفت‌که این افراد را برای قتل عام اینجا نگهداشته‌اند . بنیکسن بمسئولیت خود دستور دادکه قشون آن ارتفاعات را اشغال‌کنند.

این تغییرموضع درجناح‌چپ بیشتر پی‌یر را باستعداد خود در درك امور نظامی و جنگی مردد ساخت. پی‌یر سخنان بنیکسن و گفته های ژنرالها راکه از وضع قشون درپای تپه انتقاد میکردند کاملا درك میکرد وباایشان همعقیده بود . اما مخصوصاً بهمین سبب نمیتوانست دریابدکه بچه سبب آن کسی که افراد قشون را پای تپه‌گماشته است چنین اشتباه عظیم و آشکاری را مرتکب میشود .

پی‌یر نمیدانست‌که این قشون‌را، چنانکه بنیکسن میاندیشید ، برای دفاع ازمواضع دراینجا نگماشته بودند بلکه این قشون میبایست دراین محل مستورکمین نماید یعنی‌ازنظرها پنهان باشد وناگهان بدشمن‌که میخواهد پیشروی‌کند ضربت بزند . بنیکسن این مسأله رانمیدانست‌وبرپایهٔ تفکر وقضاوت شخصی‌خویش ، بدون‌آنکه قبلا دراین باره از فرماندهٔ‌کل‌ کسب اجازه‌کند،دستور انتقال موضع قشون راصادرکرد .

۲۴

شاهزاده آندره درآن عصرروزبیست وپنجم اوت که هواآرام وآسمان صاف بود درانبار نیمه ویران دهکدهٔ کنیازوف یعنی آخرین نقطهٔ موضع هنك درازکشیده آرنجها را روی زمین تکیه داده بود واز شکاف دیوار شکسته ردیف درختان سپیدار سی سالهٔ امتداد نرده راکه شاخه های پائین آن هرس شده بود ومزرعه‌ای را که خرمنهای جو دراطراف آن قرارداشت و بوته‌زاری راکه ازآنجا دودخرمنهای آتش آشپزخانهٔ سربازی برمیخاست مینگریست .

هرچند شاهزاده آندره زندگی خودرا محدود و بیفایده ودشوار میپنداشت بااینحال مانند هفت سال قبل ، شب پیش ازجنك اوسترلیتس ، بهیجان آمده بود.

چون فرمان پیکارفردا بوی رسید ودستورهای لازم راصادرکرد ، ازکارروز فراغت یافت اماپیوسته ازدست ساده‌ترین وآشکارترین افکار که بصورت بسیار وحشتناکی مجسم میشد رنج میبرد . اومیدانست که نبردفردا قطعاً موحشترین پیکاری است که تاحال درآن شرکت داشته است و از این جهت برای نخستین بار احتمال مردن بدون کوچکترین ارتباطی بازندگانی روزمره و بدون تفکر وسنجش تأثیرمرك خود درديگران بلکه فقط ازلحاظ رابطهٔ مرك باروان او چنان ساده ووحشتناك وواضح و روشن درنظرش مجسم میشد که آنرا واقعیت مشخصی می پنداشت. ازقرار این تصور و تجسم ناگهان آنچه بیشتراورا شکنجه میداد و بخود مشغول میداشت با نورسپید و سردی روشن شدو بدون سایه روشن ودورنما و حواشی جلوه گرشد . درنظرش تمام زندگانی چون فانوس شعبده بازی جلوه میکردکه مدتها ازپشت شیشه و نورغیرحقیقی بدرون آن نگریسته است ولی اینك ناگهان این مناظری راکه بطرز زشتی نقاشی شده بود بدون شیشه ودر نور خیره کنندهٔ روزمشاهده مینماید؛ درحالیکه طومار مناظر اصلی فانوس شعبد زندگانی خود را در خیال میگشود و اینك دراین نور سرد و سپید یعنی اندیشهٔ آشکاو مرك ، بآنها مینگریست بخود میگفت : « آری ، آری ! اینهاست آن تصاویر و اشکال کاذبی که موجب اضطراب و رنج وشکنجه ویا وجد وسرور وشادمانی من بود . اینهاست تصاویر واشکال زشت وخشنی که درنظرمن زیبا و باشکوه واسرار-آمیز جلوه میکرد. شهرت وافتخار ، رفاه و آسایش عموم ، عشق بزن ، وطنخواهی ... آری ! این مناظر درنظر من چقدر بزرك جلوه میکرد و از چه مفاهیم ارجمندی سرشار بنظر میرسید؛ ولی تمام اینها اینك درمیان این نورسپید وسرد بامدادی، همین بامدادیکه برای من درحال طلوع

است ، چقدر ساده و بیمایه وحقیر وخشن است . ناکامی در عشق بزن واندوه مرگ پدرو حملهٔ فرانسویان که نیمی از روسیه را اشغال کرده بودند سه اندوه اصلی زندگانی وی بود که مخصوصاً توجهش را جلب میکرد . با صدای بلند وکین توزانه میگفت : «عشق ! . . . آه ! آن دخترك که در نظرم از نیروهای اسرارآمیز سرشار بود .... راستی چقدر دوستش داشتم! چه نقشه های شاعرانه برای عشق وسعادت زندگانی مادی میکشیدم . آری ! چه جوان ساده دلی بودم؟ آری، آری ، من بعشق حقیقی ومعنوی ایمان داشتم وتصور میکردم که این عشق میباید پس از یکسال غیبت من این دختر را بمن وفادار نگهدارد وچون کبوترظریف افسانه ها در آتش هجران من بسوزدو بیمار و تکیده شود . تمام اینها بمراتب ساده تر ... تمام اینها بسیار بی ارزش و نفرت انگیز است!»

« پدرم نیز تپه های لیسی را آباد کرده باخودمیاندیشید که آنجامحل او وخاك او وهوای اوست ورعایای آنجاموژیکهای اوهستند . اما ناپلئون آمد و بدون اطلاع از وجود پدرم چون بوشالی که در جاده ای افتاده باشد اورالگدمال کرد وتپه های لیسی وتمام زندگانی اورا منهدم ساخت. شاهزاده خانم ماریا میگوید که این آزمایشی است که ازآسمان فرستاده میشود . وقتی پدرم وجود نداردووجود نخواهد داشت ، دیگر این آزمایش برای چیست ؟ او دیگر وجود ندارد ، هرگز وجود نخواهد داشت ! پس این آزمایش برای کیست ؟ میهن، سقوط وانهدام مسکو! فردا یکنفر مراخواهدکشت. شاید قاتل من فرانسوی نباشد ویک فرازافراد قشون ما مرا بقتل رساند ، همچنانکه دیروز سربازی تفنگش راکنارگوش من خالی کرد ، سپس فرانسویان سرمیرسند ودست وپای مرامیگیرندودرگودالی میاندازند تا بوی عفونت من آزارشان ندهد . وشرایط واوضاع زندگی تغییر خواهدکردو مردم بآن اوضاع وشرایط جدید عادت خواهندکرد ومن هیچ اطلاعی از ایشان نخواهم داشت و دیگر دراین جهان نخواهم بود .»

شاهزاده آندره باز بحاشیهٔ درختان سپیدار نگریست که با برگهای زردو سبز بیحرکت و ساقه های سپیدشان در نور خورشید میدرخشید . « باید مرد ... فردا مرا خواهند کشت . . . فردا دیگردرجهان نخواهم بود ... آنچه هست خواهد بود اما من دیگر وجود ندارم » فقدان خود را در این دنیا زنده وروشن پیش خودمجسم ساخت . ناگهان آن سپیدارها بارنگهای سایه روشن، آن پاره ابرهای مجعد ، آن دودخرمنهای آتش - همه چیز درپیرامونش دگرگون گشت وموحش وتهدیدآورجلوه کرد . سرمای چندش آوری بر وی مستولی شد ، لرزه براندامش افتاد . بسرعت برخاسته ازانبار خارج شد وبگام زدن پرداخت .

☆☆☆

صداهائی ازپشت انباربگوش رسید ...

شاهزاده آندره فریادکشید :

ــ که اینجاست ؟

سروان تیموخین سرخ بینی ، فرماندهٔ سابق گروهان دالوخوف، که اینك بسبب کمبود افسران فرماندهٔ گردان شده بود محجوبانه واردانبارشد . بدنبال او آجودان و صندوق دارهنك نیز بانبار آمدند .

شاهزاده آندره شتابان برخاست ، بگزارش افسران گوش داد ، دستورهائی چند صادر کرد

ومیخواست ایشانرا مرخص کندکه ازپشت انبار صدای آشنائی راشنید .

صدای کسی که ظاهراً باچیزی تصادم کرده بودگفت :

–Que diable (۱)

شاهزاده آندره بخارج انبار نگریست وپی یر را دیدکه بجانب وی میآید وپایش بمیله‌ای که روی زمین قرارداشت گیرکرد و نزدیك بود بیفتد . برای شاهزاده آندره مشاهده مردمی از طبقهٔ خود ، مخصوصاً پی یرکه تمام دقایق دشواری راکه در آخرین سفر خود بمسکوگذرانده‌بود، بیادش میآورد ، نامطبوع بود . شاهزاده آندره همینکه‌چشمش به پی یرافتادگفت :

ـعجب! توچگونه باینجاآمدی ؟ هرگزانتظارترانداشتم .

با این سخن نه تنها چشم وقیافه‌اش حالت سردی و بی‌اعتنائی بخودگرفت بلکه‌خصومتی‌را که پی‌یر بیدرنك متوجه آن شد ، آشکارساخت . پی‌یر باهیجان شدید بجانب انبار میآمد . اما بمجرد مشاهدهٔ قیافهٔ شاهزاده آندره پریشان و ناراحت شد . پی‌یرکه آنروزبارهاکلمهٔ «جالب» رابدون فکر تکرارکرده بودگفت :

ــمن آمده‌ام ... من آمده‌ام ... اینجا ... برای من جالب است . دلم میخواست نبرد را تماشاکنم .

شاهزاده آندره تمسخر کنان‌گفت :

ــ آری ، آری ! فراماسونها درباره جنك چه میگویند ؟ بنظر ایشان چگونه بایدازآن جلوگیری‌کرد ؟ خوب ، وضع مسکو چگونه است ؟ خانوادهٔ من چه میکنند ؟ بالاخره‌وارد مسکو شده‌اند ؟

سوال آخررا بلحن‌جدی اداکرد .

ــوارد شده‌اند ، ژولی دروبتسکایا ورودشان‌را بمن اطلاع داد . من برای‌دیدنشان رفتم ولی‌ایشانرا ملاقات نکردم . بخانهٔ ییلاقی‌حوالی‌مسکورفته بودند .

---

(۱) لعنت برشیطان !

۲۵

افسران اجازهٔ مرخصی خواستند ولی گوئی شاهزاده آندره میل نداشت با دوست خود تنها بماند و بایشان گفت که برای نوشیدن چای بنشینند . پس نیمکت و چای آوردند . افسران با نگاهی که عاری ازشگفتی نبود بهیکل فربه وعظیم پی یر مینگریستند و بداستان‌های اودربارهٔ مسکو و آرایش قشون روس که توفیق تماشای آن برایش دست داده بود گوش میدادند. شاهزاده آندره خاموش بود، قیافهٔ اوچنان نامطبوع بود که پی یر تیموخین خوش‌خلق، فرمانده گردان،را بیش از بالکونسکی مخاطب میساخت .

شاهزاده آندره سخنش را قطع کرده گفت :

ــ پس تو تمام آرایش قشون ما را فهمیدی ؟

پی یر گفت :

ــ آری، یعنی چطور؟ چون من نظامی نیستم ، نمیتوانم بگویم که کاملا فهمیده‌ام اما درهر حال بوضع آرایش عمومی قشون پی بردم .

شاهزاده آندره گفت :

Eh bien, vous êtes plus avancé que qui cela soit . (۱)

پی یر درحالیکه ازپشت عینك بشاهزاده آندره مینگریست با تعجب گفت :

ــ آه !

پس بسخن خود افزود :

ــ خوب، عقیدهٔ شما راجع بانتصاب کوتوزوف چیست ؟

شاهزاده آندره بافسران اشاره کرده گفت :

ــ ازاین آقایان بپرس!

پی یر با لبخندی مهر آمیز که همه‌کس بی‌اختیار هنگام مخاطب ساختن تیموخین برلب می‌آورد بوی نگریست .

تیموخین درحالیکه نگاههای محجوبانه‌ای با فرمانده هنك خود ردو بدل میکرد گفت :

ــ حضرت والا ! انتصاب حضرت اشرف بفرماندهی کل مانند نوری بود که در ظلمت تابید

(۱) خوب، دراینصورت تو بیش از هرکس اطلاع داری .

پی‌یر پرسید :

ـ ازچه نظر ؟

ـ من فقط وضع قشون‌را از نظرهیزم وعلیق برای‌شماشرح میدهم. مااز سوانسیان عقب نشینی میکردیم ولی‌هیچکس جرأت نداشت بیك ترکهٔ خشك یا یك ساقهٔ یونجه دست بزند . اماوقتی ما عقب می‌نشینیم هرچه هست بدست دشمن میافتد (بااین سخن روبشاهزاده آندره کرده پرسید :) حضرت اجل ! چنین نیست ؟ اما هیچکس جرأت نداشت بهیچ چیزدست بزند . در هنك ما دو نفر افسررا بمناسبت سرپیچی ازاین‌دستور تحویل دادگاه نظامی دادند . خوب ، اما چون‌حضرت‌اشرف بفرماندهی کل‌منصوب گشت این‌قضیه سهل‌و آسان‌شد و نوردرظلمت تابید ...

ـ چرا بارکلای‌دوتولی ازاین‌عمل جلوگیری‌میکرد ؟

تیموخین چون نمیدانست بچنین‌سؤال‌چه‌جواب گوید پریشانحال گرد خویش‌مینگریست .

پی‌یر همین سؤال‌را ازشاهزاده آندره کرد .

شاهزاده‌آندره باتمسخر وکین توزی گفت :

ـ برای اینکه مناطقی راکه ما بدشمن وامیگذاشتیم ویران وتهی نشود . این نظر بسیار صحیح و منطقی است . البته نباید اجازه دادکه‌کشور را غارت‌کنند وافرادقشون بچپاول‌و دست درازی بمال مردم معتاد شوند . خوب ، قضاوت‌او دراسمولنسك دراین باره‌که‌فرانسویان‌میتوانند قشون ما را دور بزنند و نیروی ایشان زیاد تر است نیز صحیح ومنطقی بود . اما او نمیتوانست بفهمدکه برای‌نخستین بار در آنجا یعنی درخاك‌روسیه پیکار میکردیم وقشون حالتی داشت که‌من هرگز نظیر آنرا ندیده بودم. ما دو روز پشت سرهم حملهٔ فرانسویان را دفع کردیم . و همین موفقیت نیروهای‌ما را ده برابر افزایش میداد . ولی او دستور عقب‌نشینی را صادرکرد و تمام کوششها و قربانیهای ما بهدر رفت . او تمام امور را بدقت مورد مطالعه وسنجش‌قرارمیداد . اما بهمین سبب نیز او بدرد نمیخورد . اینك نیز بدین جهت نمیتواندموردِاستفاده واقع‌شودکه‌تمام امور را بسیار عمیق ودقیق ، چنانکه عادت آلمانهاست ، مطالعه میکند . چگونه برای توشرح دهم.... خوب ، فرض‌کنیم‌که پدر تویك خدمتکار آلمانی بسیار خوب و شایسته‌ای داشته باشد و تمام احتیاجات اورا بهتر از شما فراهم سازد . دراینصورت تومانع انجام خدمت‌اونخواهی‌شد . اما اگر پدرت در بستر مرك افتاده‌باشد توخدمتکاررا از در میرانی وبادستهای‌ناآموزده‌و ناشی خود بمراقبت وپرستاری پدرت مشغول میشوی و بهتر از خدمتکار آزموده‌که بیگانه است او را تسلی وآرامش میدهی . وضع بارکلای نیز چنین بود . آری ! تا وقتی روسیه سالم‌بودبیگانه‌ای میتوانست بآن خدمت کند و نقش وزیر شایسته‌وخوبی را ایفا نماید اما همینکه روسیه بمخاطره افتاد بیکی از فرزندان خود نیازمند شد . اما درکلوب شما مدعی شده‌اند که او خائن است ! این افتراء تنها موجب آنست‌که در آینده شرمنده از این اتهام ناروا ودروغ بیجاازخیانتکاران قهرمان یا نابغه‌ای بسازند . این عمل از حق و انصاف بیشتر بدور است . او آلمانی شرافتمند وبسیاردقیقی است ...

پی‌یر گفت :

ـ بااینحال میگویندکه اوسردارجنگی آزموده‌وماهری‌است.

شاهزاده آندره با تمسخر گفت :

ـ من نمیفهمم که منظوراز سردارجنگی آزموده وماهر چیست ؟

پی یر گفت :

ـ سردار جنگی و آزموده کسی است که تمام حوادث را پیش بینی کرده باشد ... خوب ، با فکار دشمن پی برده باشد...

شاهزاده آندره که پنداشتی در باره مسأله ای که مدتها پیش حل کرده است سخن میگوید جواب داد :

ـ امامیکن نیست چنین کسی وجودداشته باشد .

پی یر باتعجب بوی نگریست و گفت :

ـ ولی همیشه میگویند که جنگ شبیه ببازی شطرنج است .

شاهزاده آندره گفت :

ـ آری ، فقط با این اختلاف جزئی که در بازی شطرنج شخص میتواند درهرحرکت مهره هر قدر میل داشته باشد فکر کند و ازشرایط زمان بیرون رود . بعلاوه در بازی شطرنج اسب همیشه از پیاده قویتر است وقدرت دوپیاده همیشه از قدرت یکی بیشتر است ولی درجنگ یک گردان گاهی نیرومندتر از یک لشکر وزمانی ازیک گروهان ضعیفتر است . ودر نتیجه قدرت نسبی قشون نمیتواند برهیچکس معلوم شود . باورکن اگر سرنوشت جنگ بنقشه هائی که در ستادها طرح میشد و دستورهای تاکتیکی که در آنجا تنظیم میگردید بستگی داشت بیشک من هم درآنجا بودم ودرطرح این نقشه ها وتنظیم این دستور هـای تاکتیکی شرکت میکردم ولی بجای آن اینک افتخار دارم که در اینجا ، در هنگ خود ، بااین آقایان خدمت کنم ومعتقدم که سرنوشت پیکار فردا حقیقة بستگی بعمل ما خواهد داشت نه بعمل آنها ... موفقیت در نبرد هرگز بمواضع وتجهیزات وحتی بشمارهٔ افراد قشون وآرایش آن بستگی نداشته است و بعد ازاینهم باین عوامل بستگی نخواهدداشت .

ـ پس بچه بستگی دارد ؟

ـ باحساساتی که درمن ودراو (با این سخن تیموخین را نشان داد) ودرهرسربازوجوددارد .

شاهزاده آندره به تیموخین که بیمناک وشگفت زده بفرمانده خویش مینگریست نظر کرد . بنظر میرسید که شاهزاده آندره برخلاف چند دقیقه پیش که خاموش و کم حرف بود اینک بهیجان آمده است وظاهراً نمیتواند ازابرازافکاری که ناگهان در خاطرش پدید آمده خودداری کند . چنانکه باز بسخن خود ادامه داده گفت :

ـ جنگ راکسی خواهد بردکه برای پیروزی تصمیم قاطع وراسخ گرفته است . چرا ما در نبرد اوسترلیتس مغلوب شدیم ؟ تلفات ما تقریباً با تلفات فرانسویان برابر بود اما ما بسیارزود بخود گفتیم که جنگ را باخته ایم ودر نتیجه هم مغلوب شدیم . ما باینجهت این سخن را بخود گفتیم که جنگ کردن در آنجا برای ما هیچ معنی ومفهوم نداشت . ما میخواستیم هرچه زودتر ازعرصهٔ کارزارخارج شویم . در آنموقع بخودمیگفتیم : «شکست خوردیم ـ پس فرار کنیم! » و فرار هم کردیم . اگرما تا عصر آنروزاین سخن را بخود نگفته بودیم ، خدا میداند عاقبت آن پیکار چه میشد . اما فردا این سخن را نخواهیم گفت . تو میگوئی که مواضع قشون ما در جناح چپ ضعیف است وگسترش آن درجناح راست بیش از اندازه است . نه ؛ تمام این حرفها مهمل است ؛ اینها

هیچ ارزشی ندارد . میدانی ما فردا چه درپیش‌خواهیم داشت ؟ میلیونها تصادفات بسیار بسیارمتنوع که درلحظهٔ معینی موجب خواهد شدکه یا آنهاازعرصهٔ کارزار بگریزند یا ما ویااینمردکشته‌شود یا آن‌یکی . ولی‌آنچه اینك انجام‌میپذیرد بازیچه‌ای بیش نیست . مطلب اینجاست که کسانیکه تو با ایشان بیازدید مواضع رفتی نه فقط در پیشرفت جریان کلی جنك همکاری‌نمیکنند بلکه مانــع پیشرفت‌آن‌نیزهستند . اینهافقط درفکرمنافع وعلائق حقیروبی‌ارزش خودمیباشند .

پی‌یر بالحن ملامت گفت :

ــ درچنین لحظه‌ای ؟

شاهزاده آندره تکرارکرد :

ــ درچنین لحظه ... این لحظه برای ایشان آنچنان لحظه‌ایست که درآن میتوانندزیرپای دشمنان خصوصی خودرا بروبند وصلیبی یانواردیگری بیش ازآنچه‌دارندبدست‌آورند.امابنظرمن وضع فرداچنین‌است :قشون‌صدهزارنفری‌روسیه وقشون‌صدهزارنفری فرانسه درمقابل‌هم‌صف‌آرائــی کرده‌اند و جای شك و تردید نیست که این دویست هزارنفرباهم‌پیکارخواهندکرد. وهرطرف که باکینهٔ بیشتربجنگد ورعایت خویشتن راکمترکند ، پیروزخواهدشد . واگرازمن بپرسی بتومیگویم که هرچه پیش‌آید وهرقدر آقایان عالیرتبه‌ای‌که درستادنشسته‌اند حماقت‌کنند بازما فردادر جنك پیروزخواهیم‌شد، مافردابهرصورت باشد پیروز خواهیم‌شد !

تیموخین گفت :

ــ حضرت اجل! آنچه‌گفتید حقیقت محض است ! اکنون دیگرهیچکس درفکرخودنیست ؟ باورکنیدکه سربازان‌گردان من ازنوشیدن ودکا امتناع‌کرده‌اند . میگویند: امروز دیگرروز ودکا خوردن‌نیست .

همه‌خاموش شدند .

افسران‌ازجای برخاستند . شاهزاده آندره با ایشان بپشت انباررفت وآخرین‌دستورهارا صادرکرد . چون افسران رفتند پی‌یربجانب شاهزاده آندره آمد وتازه میخواست بگفتگو شروع کندکه ازجادهٔ نزدیك انبار صدای سم‌سه‌اسب بگوش رسید . شاهزاده آندره بدانسوی نگریست ، والتسوگن وکلوزویتس راکه قزاقی بدنبالشان میآمد ، شناخت . ایشان در حال‌گفتگو از نزدیك کلبه‌گذشتند وپی‌یرو آندره بی‌اختیاراین جملات را شنیدند :

یکی ازایشان میگفت:

«Der krieg muss im Raum verlegt werden, Der Ansicht kann ich nicht genug preis geben (۱)

صدای دیگرگفت :

«O ja, der Zweck ist nur den Feind zu schwächen, so kann man gewiss micht den Verlust der privat-Personen in Achtung nehmen (۲)

---

(۱) جنك‌را بایددرفضای وسیعی گسترش داد . من نمیتوانم‌طرفداراین نظریه باشم .

(۲) اوه ! آری ؛ چون هدف اصلی فقط تضعیف قوای دشمن است یقیناً نباید بمیــزان تلفات‌افراد توجه کرد .

صدای اولی تأیید کرد :

– o ja! (۱)

هنگامیکه آنها از کنار انبار عبور میکردند شاهزاده آندره خشمناك باصدائی که در بینی افکنده بود تکرار کرد :

– آری، im Raum verlegen (۲) پدر و پسر و خواهرمن در تپه های لیسی این کشور وسیع مانده اند اما این مسأله برای این آقایان هیچ فرق ندارد. این همان مطلب است که من بتو گفتم - این آقایان آلمانها فردا موجب پیروزی مادر جنك نخواهند بود بلکه فقط تا حدی که درقدرت دارند بکارها لطمه خواهند زد، زیرا در دماغ آلمانی آنها تنها افکار و نظریاتی وجود دارد که ارزش آن باندازهٔ یك پوست تخم مرغ نیست و بعلاوه فاقد آن احساساتی هستند که برای فردا ضرورت دارد و ولی تیموخین سرشار از آن احساسات است . ایشان تمام اروپا را به ناپلئون تسلیم کردند و حال برای تسلیم باینجا آمده اند – چه آموزگاران شایسته ای!

صدای شاهزاده آندره باززیر و کوتاه شد .

پی یر گفت :

– پس شما تصور میکنید که مادر پیکار فردا پیروز خواهیم شد ؟

شاهزاده آندره پریشا نحال گفت :

– آری، آری!

و باز دنبال سخن سابقش را گرفت و گفت:

– میدانی که اگر من قدرت داشتم چه میکردم؟ حتی یك اسیر امیگرفتم. برای چه اسیر بگیرند؟ این عمل نشانهٔ جوانمردی و فتوت است. فرانسویان خانهٔ مرا خراب کرده اند و برای ویران ساختن مسکو پیش میروند. بمن توهین کرده اند و هرلحظه هم توهین میکنند. ایشان دشمنان من هستند ؛ همهٔ آنها در نظر من بدون استثناء جنایتکارند. تیموخین و تمام افراد قشون نیز همین عقیده رادارند . باید آنانرا اعدام کرد . آنها دشمن هستند و باگفتگو و مباحثه ای که در تیلزیت انجام گرفته است نمیتوانند دوست من شوند .

پی یر درحالیکه باچشمهای درخشان بشاهزاده آندره مینگریست گفت :

– آری ، آری! من کاملا ، کاملا باشما موافقم!

آن سؤالی که در تپه های موژائیسك و در تمام آنروز برابر پی یر خودنمائی میکرد و اورا ناراحت ساخته بود اینك در نظرش کاملا آشکار و حل شده جلوه کرد. اکنون او تمام مفهوم و اهمیت جنگی را که در پیش بود دریافت و آنچه آنروز دیده بود و تمام قیافه های خشن و باابهت سربازان که نتوانسته بود یك لحظه بیشتر بر آنها بنگرد اکنون در پرتو نور جدیدی درمقابلش مجسم گشت . واین حرارت مخفی، یا باصطلاح فیزیکی Latente ، وطن پرستی را که سبب التهاب تمام افراد قشون بود دریافت و برای وی روشن و آشکار گشت که چرا تمام این مردم خود را باآرامش و بیقیدی برای مرك آماده میساختند .

---

(۱) اوه ، آری!

(۲) درفضا گسترش داد.

شاهزاده آندره باز سخن خودادامه دادو گفت :

ـ تنها وقتی صورت جنگ بکلی تغییر خواهدیافت وازشدت قساوت آن کاسته خواهد شدکه اسیر گرفته نشود. ولی اینك مادرجنگ بازی‌میکنیم. ازهرکاری بدتر آنست که بلند همتی و بزرگواری نشان بدهیم . . . این بزرگواری وحساسیت مانند بزرگواری وحساسیت دوشیزه‌ایست که از مشاهده گوسالهٔ کشته حالش بهم میخورد . او باندازه‌ای مهربان و نازکدل است، که تحمل مشاهدهٔ خون را ندارد اما با اشتهای بسیار گوشت این گوساله را باچاشنی سوس خوشمزه میخورد . در قوانین و مقررات جنگ برای ما ازجوانمردی وقهرمانی ، ازمصونیت درزیر بیرقهای سفید، ازرحم و شفقت بمجروحین وبیچارگان و نظائر آن سخن میگویند . اما تمام این سخنان ترهات است . من در سال ۱۸۰۵ جوانمردی ومصونیت را در زیر پرچمهای سفید مشاهده کردم ، هم ایشان ما را فریب میدادند و هم مـا آنها را میفریفتیم . خانه‌های مردم را غارت میکنند ، اسکناسهای جعلی رواج میدهند، از همه بدتر پدران و فرزندان ما را میکشند و باز از قوانین و مقررات جنگ و جوانمردی و فتوت بدشمن سخن میگویند . نباید اسیر گرفت بلکه بـاید کشت و خود بچنگال مرگ رفت ! هرکس با تحمل همان مشقاتی که من کشیده‌ام باین عقیده رسیده باشد ....

شاهزاده آندره که معتقد بود چه مسکو را مانند اسمولنسك بگیرند و چه نگیرند برای او یکسان خواهد بود ، ناگهان از تشنجی که بطورغیرمنتظره گلویش را گرفت سخن خود را قطع کرده خاموش چندبار در انبارقدم زد ولی چون دوباره شروع بسخن کرد چشمهایش چون تبداران میدرخشید و لبهایش میلرزید ومیگفت :

ـ اگرفتوت وجوانمردی درجنگ نبود، دراینصورت مافقط آنگاه بجنگ می‌پرداختیم که رفتن بآغوش مرگ مانندبیکار کنونی ارزشی‌داشته باشد، درآنموقع دیگر باین سبب که با ولی ایوانیچ به میخائیل ایوانیچ توهین کرده است آتش جنگ مشتعل نمیشد . وچنانچه جنگی درمیگرفت مانند جنگ کنونی بیشك جنگ واقعی بود ، درآنموقع انگیزهٔ قشون درجنگ دیگر مانند امروز نخواهد بود. درآنموقع تمام این وستفالیها واسنی‌ها که ناپلئون ایشان را هدایت میکند بدنبالش بروسیه نمی‌آمدند ومانیز باطریش وپروس نمیرفتیم تادرجنگی که خود سبب‌وقوع آنرا نمیدانستیم شرکت کنیم . درجنگ نقل‌ونبات نمیدهند بلکه نفرت‌انگیزترین کارها درزندگانی‌است. آری باید این مساله رادرك کرد وجنگ را بازی نپنداشت . باید این جبر وحشتناك را کاملا جدی گرفت . اصل مطلب در اینست که ازدروغ بپرهیزیم وجنگ راجنگ تلقی کنیم نه بازی و گرنه جنگ تفریح دلپسند مردم بیکار وسبك‌مغزاست ... طبقه جنگجویان ازتمام طبقات دیگرمحترمتراست :

اماجنگ چیست ؟ برای موفقیت درامورجنگ بچه‌چیزاحتیاج است ؟ صفات اصلی جنگجویان کدام است؟ هدف جنگ کشتار وافزارجنگ ، جاسوسی وخیانت وغارت وچپاول سکنه،غارت‌وچپاول آنها یادزدی برای تأمین آذوقه قشون وفریب‌ودروغی‌است که بعنوان تدابیرجنگی نامیده‌میشود(۱)

. . . .

برای کشتار یکدیگر مانند نبرد فردا ، در مقابـل هم صف میکشند ، دهها هزار نفر را بقتل میرسانند و ناقص و معلول میسازند . و سپس برای توفیق درکشتار بیشتری که هنگام

(۱) دراینجا ازترجمه سه سطرخودداری شده است «م»

احصای ایشان در شمارهٔ آنها نیز مبالغه خواهندکرد مراسم دعای سپاسگزاری برپا میکنند و برای پیروزی خود جشن میگیرند ومعتقدندکه هرچه بیشترآدمکشی کرده باشند، موفقیت‌وکامیابی ایشان عظیمتراست .

پس شاهزاده آندره باصدای زیرونافذ فریادکشید:

ــ چگونه خدامیتواند ازآن‌بالا باین‌فجایع بنگرد و باز بحرفهای‌ایشان گوش بدهد، آخ،عزیزم دراین‌اواخرزندگانی من بسیاردشوارشده‌است . می بینم‌رفته رفته مطالب‌بسیاری رادرك میکنم.آیا بشرشایستهٔ آن نیست‌که طعم میوهٔ درخت شناخت‌نیکی وزشتی رابچشد... خوب، دیگرچندان طول نخواهدکشید .

ناگهان شاهزاده آندره گفت :

- اماتوخوابت میآید ومنهم بایدبخوابم . برو بدهکدهٔ گورکی!

پی یردرحالیکه باییم وهمدردی بشاهزاده آندره مینگریست گفت:

- اوه ، نه!

شاهزاده آندره تکرارکرد:

ــ برو، بروقبل‌ازشروع پیکار باید خواب راحت‌کرد.

پس شتابان بسوی پی‌یررفت ، اورا درآغوش‌گرفته بوسید وگفت :

ــ خدا حافظ ، برو! آیامادوباره یکدیگرراخواهیم دیدیانه ..

وبسرعت برگشت وبانباررفت .

دیگرهوا تاریك شده بود و پی‌یر نمیتوانست قیافهٔ شاهزاده آندره را ببیند و دریابدکه آیاآثارخشم وکین‌توزی یالطف ومهربانی برآن نقش بسته است

پی‌یرلحظه‌ای چندخاموش ایستاده میاندیشیدکه آیابدنبال او برود یابخانه مراجعت‌کند ؟ پس باخودگفت: «نه اوبمن احتیاجی ندارد. و من میدانم‌که این‌آخرین ملاقات ماست.» پس‌آهی عمیق ازسینه برآورد وبه‌گورکی مراجعت‌کرد.

شاهزاده آندره بانباربرگشته روی قالی‌درازکشید امانمیتوانست بخوابد.

ناچارچشمش را بست . تصاویری پی‌درپی‌دربرابرش مجسم میشد. منظره‌ای ازاین‌تصاویر که اوراخرسند ساخت ودرنظرش بیشتردوام‌کرد ، یکی‌ازشب‌نشینیهای پطرزبورك بود. بیادآورد که ناتاشا باچهرهٔ سرشارازهیجان وعشق بزندگی برای اوحکایت‌کردکه‌چگونه درتابستان‌گذشته، هنگامیکه دنبال قارچ‌میرفت ، درجنگل بزرگ‌گم شد وباعبارت ازهم‌گسیخته از قاط متروك‌جنگل واحساسات خود وگفتگوی باکندودارکه بوی برخورده بود سخن‌گفت . ناتاشا هردقیقه داستان خود را قطع میکرد ومیگفت:«نه نمیتوانم. نه ! من نمیتوانم درست حکایت‌کنم . نه شما نمی ــ توانید آنچه رامن میخواهم بگویم درخاطرخودمجسم نمائید.»

باآنکه شاهزاده آندره اورا آرام میکرد و بوی اطمینان میدادکه داستان اورا بخوبی درك میکند و حقیقة نیزآنچه را ناتاشا میخواست بگوید درك میکرد بازناتاشا ازبیان‌خودراضی نبود ومی‌پنداشت‌که نمیتواندآن احساسات آتشین وشاعرانهٔ آنروزخودرا اکنون درقالب‌کلمات بگنجاند. ناتاشا برافروخته وبهیجان آمده میگفت: « آن پیرمرد بسیار جذاب بود ، جنگل‌چنان

تاریك بود.. قیافهٔ اوبقدری مهرآمیز... نه، من از داستانسرائی آگاه نیستم.» شاهزاده آندره دراینحال باهمان لبخند مسرت‌آمیزی که درآنموقع ، هنگام نگریستن بچشم ناتاشا ، برلبش نقش بسته بود تبسم میکرد و باخود میاندیشید: «من مقصود اورا درك می‌کردم . بعلاوه نیرو وصفا و صداقت ووسعت نظروگشادگی‌روح اورا دوست میداشتم. آری ، من آنروح راکه‌گوئی‌درقفس‌تن محبوس بود دوست‌میداشتم . آری! من باچه نیروئی اورا دوست میداشتم وباخیال آن عشق‌تاچه اندازه سعادتمندبودم.» ناگهان شاهزاده آندره پایان عشق خودرا بیاد آورد.. « آناتول باین چیزها توجهی نداشت ، هیچیك از این خصائل اورا نمیدید ودرك نمیکرد ، تنها در وجود ناتاشا دخترزیبا وشادابی رامیدید واورا شایستهٔ آن نمیدانست‌که تاابد سرنوشت‌خودرا باوی بپیوندد. امامن ؟.. تاامروزهم هنوزآناتول زنده وخوشبخت وخرسنداست..»

ناگهان شاهزاده آندره چون کسی که سوخته باشد ازجاپرید ودوباره درمقابل‌انبارېگام‌زدن پرداخت .

بیست و پنجم اوت، درآستانهٔ یکاربارادینو، مسیودوبوسه ، رئیس تشریفات کاخ امپراطور فرانسه، ازپاریس وسرهنگ فابویه ازمادرید بمقر ناپلئون درروالویف واردشدند .

مسیودوبوسه لباس نظامی خود را با لباس رسمی درباری عوض کرده دستورداد صندوقی را که برای امپراطور آورده بود بیکی ازچادرهای مقراقامت ناپلئون ببرند وهنگامیکه باآجودانهای ناپلئون که اورا احاطه کرده بودند گفتگومیکرد مشغول باز کردن صندوق شد.

فابویه وارد چادر نشد ودرآستانه آن توقف کرد وباژنرالی که با وی آشنائی داشت بگفتگو پرداخت .

امپراطور ناپلئون هنوزازخوابگاه خود بیرون نیامده بود وبآرایش خویش اشتغال داشت و در حالیکه نفس نفس میزد وفرفرمیکرد گاهی پشت فربه و زمانی سینهٔ چاق و پرموی خود را زیر ماهوت پاك كنی میآورد که خدمتکارش با آن بدنش را مالش میداد . خدمتکار دیگری انگشتش را دردهانهٔ شیشه‌ای نگهداشته با چنان قیافه‌ای بیدن نازپروردهٔ امپراطورادوکلن میپاشید که حاکی از این بود کـه تنها اواز میزان پاشیدن ادوکلن بهریك از اعضای بدن اطلاع دارد؛ موهای کوتاه ومرطوب ناپلئون روی پیشانیش پریشان بود . اما چهره‌اش، اگرچه بادکرده وزرد بود، بااینحال از آسایش وتن آسائی حکایت میکرد . در حالیکه بدن خود راکج وراست میکردو ناله میکشید بخدمتکاری که بدنش را باماهوت پاك كن میمالید میگفت :

–Allez ferme, allez toujours ... (1)

دراینحال آجودانی برای گزارش شماره اسیرانی که در عملیات شبانه گرفته شده بود وارد خوابگاه امپراطورشد وپس از بیان مطلب ضروری بانتظاراجازه مرخصی درکناردرایستاد. ناپلئون جبین درهم کشیده ازگوشه چشم بآجودان مینگریست وکلمات ویراتکرار میکرد :

–Point de prisoniers, ils se font démolier, tant pis poar l'aru ée russe (۲)

در حالیکه پشت خود را دولا میکرد و شانه‌های فربهش را در معرض ماهوت پاك كن قرار میداد میگفت :

---

۱ ــ محکمتر، بازهم محکمتر !

۲ وهیچ اسیر گرفته نشده. آنها خودرا نابود میکنند. بدا بحال آرتش روس!

- Allez toujours, allez ferme . (۱)

پس سر را حرکت داده باجودان گفت :

- C'est bien ! Faites entrer m-r de Beausset . ainsi que Fabvier (۲)

آجودان گفت :

- Oui, Sire . (۳)

ودرپشت درچادر ناپدید گشت .

دوخدمتکاران بسرعت اعلیحضرت رالباس پوشاندند وامپراطور با نیمتنهٔ آبی هنگ‌گاردبا گامهای محکم وسریع باطاق پذیرائی رفت .

دراینموقع «بوسه» هدایائی راکه ازطرف امپراطریس آورده بود شتابان روی دوصندلی که درست روبروی محل ورود امپراطور قرارداشت میچید . اما امپراطور باچنان سرعت غیرمنتظری لباس پوشید وازخوابگاه خودخارج شدکه بوسه فرصت نکرد باهدایای چیده شده موجبات تعجب وشگفتی اورا فراهم سازد ...

ناپلئون فوراً متوجه شدکه ایشان چه میکنندوحدس زدکه هنوزآماده نشده‌اند.میل نداشت آنانرا از تهیهٔ وسیله شگفتی خویش محروم سازد . بدینجهت چنین وانمودکردکه آقای بوسه‌را نمی بیند و فابویه را بحضور طلبید . ناپلئون با چشمهای تنگ شده و خاموش بداستان فابویه از شجاعت وفداکاری قشون اوکه در سالامانکا ، در انتهای دیگر اروپا، مشغول پیکار بودندوتنها فکرشان این بودکه شایستگی خویش را بامپراطور نشان دهند وتنهاوحشتشان این بودکه مبادامورد بی لطفی او واقع شوندگوش میداد . نتیجه پیکار حزن انگیزبود . ناپلئون ضمن شنیدن داستان فابویه تذکرات تمسخر آمیزمیداد ، پنداشتی او حتی تصور نمیکردکه اوضاع درغیاب وی صورت دیگرخواهدداشت .

ناپلئون گفت :

ـ درمسکو باید اینعمل را جبران کنم .

وبسخن خود افزود :

- A tantôt ! (٤)

و «دوبوسه» راکه دراینموقع ازچیدن اشیاء روی میزو مستورکردن آنهابا روپوش فراغت یافته واسباب شگفتی ویرافراهم ساخته بود بحضورطلبید .

دوبوسه با آن تعظیم درباری فرانسوی که تنها نوکران پیربوربونها از عهده انجام آن برمیآمدند ، تاروی زمین خم شد وبسوی امپراطوررفته پاکتی رابوی تقدیم کرد .

ناپلئون شادمان اورا مخاطب ساخته گوشش راکشید و قیافه مهرآمیزی بخودگرفته گفت :

ـ باعجله آمدید ، بسیارخرسندم. خوب، پاریس چه میگویید ؟

دوبوسه چنانکه شایسته بودجواب داد :

---

۱ ـ محکمتر! بازهم محکمتر!

۲ ـ خوبست! مسیو بوسه وفابویه رااجازه حضور بدهید!

۳ ـ اعلیحضرتا! اطاعت میشود .

٤ ـ خداحافظ !

– Sire, tout paris regrette votre absence . (۱)

هرچند ناپلئون میدانست که دو بوسه این سخن یا نظیر آنرا خواهد گفت ، هرچند برای او آشکار بود که این سخن نادرست است ، با اینحال استماع این جمله ازز بان دو بوسه برایش مطبوع بود و باینجهت باردیگر با کشیدن لالهٔ گوشش وی را مورد لطف و تفقد قرار داده گفت :

– Je suis fâché de vous fait faire tant de chemin . (۱)

بوسه گفت :

– Sire ! je m'attendais pas à moins qu'à vous trouver aux portes de Moscou . (۳)

ناپلئون تبسمی کرد و بریشانحال سر برداشته بسمت راست نگریست . آجودان با گامهای سبك وجهنده نزدیك آمده انفیه‌دان طلائی را بوی تقدیم کرد . ناپلئون آنرا گرفت و در حالیکه انفیه‌دان بازشده را بسوراخ بینی گذاشته بود گفت :

ــ آری، اقبال شما بلند است . شما مسافرت را دوست دارید ، روز دیگر مسکو را خواهید دید . شما بیشك انتظار نداشتید پایتخت آسیائی را ببینید . این سفر برای شما مطبوع خواهد بود.

بوسه از اینکه علاقهٔ وی بمسافرت ، کـه البته تـا آنموقع خود از وجود آن اطلاع نداشت، مورد توجه امپراطور واقع شده است سپاسگزاری کرد .

چون ناپلئون متوجه شد که تمام درباریان بچیزی که زیر روپوش مستور است مینگرند گفت:

ــ آه! این چیست ؟

بوسه با مهارت وزرنگی درباریان ، بی آنکه بامپراطور پشت کند ، دوقدم پس پسکی رفت و درهمانحال که روپوش را ازروی هدایا برمیداشت گفت :

ــ هدایای امپراطریس برای اعلیحضرت!

این شیئی تصویر پسربچه‌ای بود که ژرار نقاش بارنگهای روشن و خیره‌کننده آنرا نقاشی کرده بود . این پسر بچه نتیجه وصلت ناپلئون با دختر امپراطور اطریش بود که همه کس بدون سبب معینی اورا پادشاه روم مینامید .

این تصویر کودك بسیار زیبای مجعد موئی راکه نگاهش بنگاه مسیح درآغوش مادونای سیکستین شباهت داشت در حال بازی بیل بـوکه (٤) نشان میداد . گوی این کودك کرهٔ زمین و چوبدستش عصای سلطنتی بود .

هرچند کاملا معلوم نمیشد که نقاش ازتصویر باصطلاح پادشاه روم که کرهٔ زمین را با چوبدست سوراخ میکرد چه منظوری داشته است اما این کنایه واستعاره درنظر ناپلئون ، مانند تمام کسانی که آنرا در پاریس دیده بودند ، آشکار و کاملا مطبوع بود . ناپلئون در حالیکه باحالت دلکشی تصویر را نشان میداد گفت :

---

۱ ــ اعلیحضرتا! تمام پاریس ازغیبت شما متاسف است !

۲ ــ متأثرم که شمارا بپیمودن این راه طولانی وادار ساختم .

۳ــ اعلیحضرتا! من انتظارداشتم که لااقل شمارا درپشت دروازه‌های مسکو بیابم.

٤ ــ Bilboquet یکنوع بازی است که در آن باید گلوله سوراخ داری را روی میله محکم شده درجعبه کوچکی بنشانند «م»

—Roi de Rom ! Admirable ! (۱)

ناپلئون درآنهنگام که بتصویر نزدیک میشد بااستعداد خاص ایتالیائیها که بدلخواه خویش حالت چهرهٔ خودرا تغییرمیدهند قیافهٔ مهرآمیز واندیشناک بخودگرفت . اومیدانست که آنچه در اینحال بگوید وانجام دهد درتاریخ ثبت خواهدشد . پس‌تصور کردکه بهترین عملی راکه میتواند انجام دهد اینست که باوجود عظمت بسیار و قدرت فراوان خویش‌که پسرش را امکان میدهد تـا باکره زمین گوی بازی‌کند اینك برخلاف این قدرت و عظمت شاهانه ساده‌ترین مهر و محبت پدرانه راآشکار سازد . ناگهان پردهٔاشك هیجان ورقت بسیار لطیف چشمش رافرا گرفت ، ازجا حرکت‌کرد ، بجستجوی صندلی گرد خویش نگریست (شتابان صندلی را زیرپای اوگذاشتند) و درمقابل تصویر نشست ، یك حرکت دست اوکافی بود که همه پاورچین پاورچین از اطاق بیرون روند ومرد بزرك رابااحساساتش تنها بگذارند.

ناپلئون اندك زمانی روی صندلی‌نشست ولکه‌های برآمدهٔ رنك تصویر را، بی‌آنکه خود علت این‌کار رابداند ، لمس‌کرد ، سپس ازجابرخاست وباز بوسه و آجودان نگهبان را احضار نمود و دستور داد تصویر را درمقابـل چادر ببرند تاافراد گارد قدیم‌که درکنار چادر وی اردو زده‌اند از سعادت مشاهدهٔ پادشاه روم ، پسروولیعهد امپراطوری‌که مورد پرستش‌آنهاست،محروم نشوند .

چنانکه ناپلئون‌انتظارداشت ، درآنهنگام‌که اوباآقای بوسه‌که بصرف چاشت باامپراطور مفتخرشده بود ، صبحانه صرف میکرد ، درمقابل چادر هلهلهٔ شادمانی ووجد و سرور افسران و سربازان‌گارد قدیم‌که بطرف تصویرمیدویدند بگوش میرسید .

فریادهای شورانگیزی شنیده میشد:

— Vive l'Empereur ! Vive le Roi de Rom ! Vive l'Empereur ! (۲)

پس‌ازچاشت ناپلئون در حضور بوسه فرمان خودرا بقشون دیکته‌کرد.

درحالیکه فرمان راکه بی‌تأمل و بدون حك و اصلاح دیکته‌کرده بود خود باصدای بلند میخواند پیوسته می‌گفت:

— Courte et énergique ! (۳)

درفرمان چنین‌گفته شده بود:

«جنك آوران ! پیکاری‌که اینهمه انتظار آنرا داشتید فرا رسیده است . حصول پیروزی بسته بکوشش ومجاهدت شماست . پیروزی برای ماضروری است ، آنچه لازم داریم بما خواهد داد؛ اردوهای راحت را در اختیارما خواهد گذاشت و مراجعت سریع مارا بوطن سبب خواهد گشت . همچنانکه دراوسترلیتس وفریدلاندوویتبسك واسمولنسك کوشش کرده‌اید ، سعی‌ومجاهدات نمائید ، بگذارید اخلاف ماباغرور و مباهات اعمال قهرمانانهٔ امروز شما را یادکنند و دربارهٔ هریك ازشما بگویند: «اودرنبرد عظیم نزدیك مسکوشرکت داشته است!»

(۱) پادشاه روم! بسیارعالی!

(۲) زنده‌باد امپراطور! زنده‌باد سلطان روم ! زنده‌باد امپراطور!

(۳) مختصرو نیرومند

ناپلئون تکرار کرد:

– De la Moscowa!(۱)

وآقای بوسه راکه علاقه بمسافرت داشت دعوت کرد همراه وی بگردش برود و از چادر بیرون آمد و بطرف اسبهای زین شده رفت .

بوسه درجواب دعوت بمشایعت امپراطورگفت :

– votre M_jesté a trop de bonté (۲)

بوسه علاوه بر آنکه میخواست بخوابد اسب سواری هم نمیدانست وازاسب سواری نیزمیترسید اما ناپلئون سررا بجانب مسافرحرکت داد وبوسه بمشایعت اوناگزیرشد . چون ناپلئون ازچادر بیرون آمد ، فریاد افرادکارد در مقابل تصویر پسرش بیشتر شد . ناپلئون چهره درهم کشیده درحالیکه باژست شاهانه تصویررا نشان میدادگفت :

ـ اورا ازاینجا ببرید ، هنوززود است که میدان نبرد راتماشاکند.

بوسه چشمش رابسته سررا خم کرد وآهی عمیق کشید . بااینحالت میخواست نشان بدهد که چگونه میتواندکلمات امپراطوررا دریابد وارزش آنرابداند .

---

(۱) مسکو!

(۲) عظمت وجلال شما خیلی دلپذیراست.

۲۷

ناپلئون تمام آنروز بیست و پنجم اوت را، چنانکه مورخین وی مینویسند، سوار اسب بود و وضع محل را معاینه میکرد، بمطالعهٔ نقشه هائیکه سپهبدانش بوی عرضه میداشتند میپرداخت وخودبفرماندهان واحدهای آرتش دستورمیداد.

خط جبههٔ مقدم قشون روس درامتداد رودخانهٔ کالوچاشکسته شده بود وقسمتی ازاین خط مخصوصاً جناح چپ روسها، درنتیجه تصرف استحکامات شواردین درروز بیست وچهارم، بدست فرانسویان عقب رانده شده بود. این قسمت از خط مستحکم نبود و دیگر درپناه رودخانه قرار نداشت وبرخلاف قسمتهای دیگرزمین هموار ووسیعی درمقابل آن دیده میشد. برای هرنظامی وغیرنظامی آشکاربودکه این قسمت از خط جبهه نیزباید مورد هجوم فرانسویان قرارگیرد. بنظرمیرسیدکه برای این حمله تفکروسنجش بسیار ضرورت ندارد وآن نگرانی وجنب و جوش امپراطور وسپهبدان اودراینجالازم نیست واصولا بآن استعداد فوق‌العاده عالی‌که نبوغ نامیده‌میشود ومورخین وی بسیارمایلند وجودآنرا درناپلئون ثابت‌کنند نیازی نمیباشد. اما مورخین دیگرکه بتوصیف این حادثه بعدازوقوع آن پرداخته‌اند ومردمی‌که در آنموقع اطرافیان ناپلئون بشمار میآمدند وشخص اونیزبااین نظریه موافق نبودند.

ناپلئون درکشتزارها حرکت میکرد ومتفکرانه محل را معاینه مینمود، بعلامت موافقت‌یا بی‌اعتمادی سررا حرکت میداد وبی‌آنکه اندیشه‌هائیکه منجربتصمیم وی میشد بژنرالهای اطراف خویش بگوید تصمیمات متخذه‌خودرا بصورت دستوربایشان‌ابلاغ میکرد. ناپلئون پس‌ازاستماع پیشنهاد داودو ملقب‌بدوك‌اکموهل، دربارهٔدورزدن جناح‌چپ‌روسها بی‌آنکه توضیح‌دهدکه چراانجام‌این‌عمل ضرورت نداردگفت‌که این‌عمل رانباید انجام داد. وچون ژنرال‌کومپان‌که مقرربود بااستحکامات پیکانی حمله‌کند پیشنهادکردکه بالشکرخود ازمیان جنگل پیشروی‌کند، باآنکه «نی» که بدوك الخنینگن ملقب بود بخود اجازه داد متذکرشودکه عبور ازجنگل خطرناك است و شاید موجب پراکندگی وهزیمت لشکرشود معذلك ناپلئون موافقت خودرا باپیشنهاد ژنرال‌کومپان اعلام‌کرد.

ناپلئون پس‌ازمعاینهٔ محل‌مقابل‌استحکامات شواردین خاموش شد ودراندیشه‌رفت‌وبمحلی‌که بنابود فردا درآنجا دوآتشبارجهت‌گلوله‌باران‌کردن استحکامات روسهاموضع بگیرد وبمحل‌نصب توپخانهٔ صحرائی‌درکنارآن اشاره نمود.

ناپلئون پس‌ازصدوراین دستورها وچند دستوردیگر بمقراقامت خویش بازگشت و دستور تاکتیکی نبرد راکه مورخین فرانسوی باشور واشتیاق وسایر مورخین بااحترام بسیار ازآن نام میبرند بشرح زیرصادرکرد:

«اردوگاه امپراطوری ، نزدیك موژائیسك ، ششم‌اوت سال۱۸۱۲»

دوآتشبارجدید بایدشب هنگام درجلگه‌ای‌که ازطرف دوك‌اکموهل اشغال شده نصب شود وازسپیده دم بدوآتشباردشمن‌که درمقابل آنهاقراردارد شلیك کنند.

درهمین موقع باید ژنرال پرنتی، فرماندهٔ توپخانه سپاه اول ، باسی‌توپ لشگر کومپان و تمام خمپاره اندازان لشگرهای «دسه» و«فریان» پیشروی‌کند وآتش را بروی دشمن بگشایدو خمپاره‌ها رابرسرآتشباردشمن فروریزد.

۲٤ توپ آتشبارگارد

۳۰ توپ لشگرکومپان

۸ توپ لشگرهای فریان ودسه

یعنی رویهم باید۶۲ توپ بآتشبارهای دشمن حمله‌کنند.

فرماندهٔ توپخانهٔ سپاه سوم یعنی ژنرال فوشه باید تمام خمپاره‌اندازهای سپاههای سوم و هشتم راکه شمارهٔ آنها جمعاً شانزده‌تاست در جناحین آتشباری قرار دهدکه مأمور تیراندازی باستحکامات چپ است : بطورکلی باید۴۰ سلاح بااین استحکامات نبردکنند.

ژنرال سوربیه بایدآماده باشدکه باولین دستوربا‌تمام خمپاره اندازهای توپخانهٔ‌گاردبیکی ازاستحکامات دشمن حمله‌ور شود.

درجریان تیراندازی توپخانه باید شاهزاده پانیاتوفسکی ازمیان جنگل بسوی دهکده پیش رود ومواضع دشمن رادوربزند.

ژنرال‌کومپان بایدبرای تصرف استحکامات اول‌ازمیان جنگل پیشروی‌کند.

پس‌ازآنکه قشون بدینترتیب وارد عرصهٔ‌کارزار شد دستورهائی‌که بافعالیتهای‌جنگی دشمن متناسب باشدتدریجاً صادرخواهد شد.

بمجرد آنکه صدای تیراندازی از جناح راست بگوش رسید جناح چپ نیز باید بیدرنك بتیراندازی شروع‌کند. تفنگداران لشگرموران ولشگر نایب‌السلطنه پس‌ازمشاهدهٔ آغازحمله جناح راست بگشودن آتش‌شدید بروی دشمن مبادرت‌کنند.

نایب‌السلطنه بایددهکدهٔ بارادینو را تصرف‌کند وازسه پل‌آن بگذرد ودریکعرض بالشگرهای موران وژرارکه برهبری اوبطرف استحکامات اصلی‌دشمن حرکت خواهندکرد پیشروی‌کند وباسایرقسمتهای قشون واردخط جبهه شود .

تمام این اعمال باید بانظم و ترتیب وطبق نقشه انجام گیرد (Le tout se fera avec ordre et méthode) (۱) وحتی‌الامکان قشون ذخیره وارد پیکارنشود.»

اگربخوداجازه بدهیم‌که بدون ترس وحرمت موهوم پرستانه نسبت بنبوغ‌ناپلئون دستورها وفرامین اورا موردمطالعه وقضاوت قراردهیم بایدبگوئیم‌که این دستور تاکتیکی‌که کاملا مبهم

۱ــ تمام این اعمال باید بانظم وترتیب وطبق نقشه انجام‌گیرد.

ودرهم تنظیم شده است دارای چهارنکته یا حاوی چهاردستور جزء میباشد که هیچیک از آنها نیتوانست اجرا شود، چنانکه بمرحلهٔ اجرا هم درنیامد.

دراین دستورتاکتیکی گفته شده بودکه: **اولا باید آتشباری که موضع آن از طرف ناپلئون تعیین شده باکمك سلاحهای پرنتی وفوشه که میبایست درعرض آنها نصب شود وروی‌هم ۱۰۲ توپ میباشد آتش رابروی دشمن بگشایند و استحکامات پیکانی و مواضع مقدم مستحکم روسها راگلوله باران کنند.** اما این عمل نمیتوانست تحقق یابد، زیرا ازمحلی که ناپلئون تعیین کرده بودگلوله ها باستحکامات روسها نمیرسید واین ۱۰۲ سلاح تاوقتیکه فرماندهٔ واحدی که ازدیگران باین استحکامات نزدیکتر بود برخلاف دستورناپلئون توپخانهٔ خودرا بجلونکشیدکاری را ازپیش نبردند وتیرشان بهدررفت.

دستور دوم این بودکه: **پانیاتوفسکی باید از میان جنگل بسوی دهکدهٔ اوتیتسا پیشروی کند وجناح چپ روسها را دوربزند.** این عمل هم نمیتوانست انجام گیرد وانجام هم نگرفت، زیرا پانیاتوفسکی هنگام پیشروی بسوی دهکدهٔ اوتیتسا درمیان جنگل باتوچکوف که راهش رابسته بودمصادف شد ونتوانست مواضع روسهارا دوربزند.

دستورتاکتیکی سوم این بودکه: **ژنرال کومپان برای تصرف نخستین استحکامات دشمن ازمیان جنگل حرکت کند.** در اینجا نیزلشکر کومپان نتوانست نخستین استحکامات راتصرف کند بلکه حملهٔ اودفع شد، زیرا پس‌ازخروج ازجنگل ناچار بود قشون خودرا درزیر آتش توپهای مسلسل آرایش‌دهد وناپلئون این احتمال‌راپیش‌بینی نکرده بود.

امادستورچهارم چنین بودکه: **نایب‌السلطنه دهکدهٔ بارادینو را تصرف کند وازسه پل آن بگذرد ودرعرض لشکرهای موران و فریان که بنا بود تحت رهبری اوبسوی استحکامات حرکت کنند پیش برود و بخط جبههٔ عمومی سایرقسمتهای قشون وارد شود.** ولی در دستور تاکتیکی زمان حرکت و جهت پیشروی آنها قیدنشده بود.

این قسمت ازدستورتاکتیکی مبهم ونامفهوم است وچیزی ازآن دستگیرکسی نمیشودولی تا آنجاکه میتوان ازکوششهای نایب‌السلطنه برای اجرای دستورهائی‌که باوداده شده بود استنباط کرد مفهوم دستورتاکتیکی مزبوراینست‌که نایب‌السلطنه مأموریت داشت ازمیان دهکدهٔ بارادینو بجانب مواضع مستحکم چپ روسهاپیشروی نماید ولشکرهای موران وفریان نیزمیبایدد درهمانحال ازجبهه حملهٔ خودراشروع کنند.

تمام این بخش نیزمانندسایرقسمتهای تاکتیکی نمیتوانست اجراشود، چنانکه اجراهم نشد. زیرا نایب‌السلطنه هنگام عبورازبارادینو درکالوچا عقب رانده شد ونتوانست بیشتر پیشروی‌کند. لشکرهای موران وفریان نیزنتوانستند استحکامات را تصرف کنند، بلکه حملهٔ آنها دفع شد و استحکامات درپایان پیکار بتصرف سوارنظام در آمد واین حادثه بیشك برای ناپلئون غیرمترقبه وبیسابقه بود. باری حتی‌یکی ازدستورهای تاکتیکی اجرانشد و نمیتوانست اجرا شود. اما در آخردستورتاکتیکی گفته شده بودکه پس‌ازشروع حمله تدریجاً دستورهائی متناسب باعملیات دشمن

صادرخواهد شد و بااینجهت شاید چنین تصورشود که درجریان نبرد تمام دستورهای لازم از طرف ناپلئون صادرشده است . اماچنین عملی هم انجام نگرفت واصولا نمیتوانست انجام گیرد ، زیرا درتمام مدت پیکارناپلئون باندازه‌ای از صحنهٔ کارزار دور بودکه (چنانکه بعدها معلوم شد) نمیتوانست از جریان نبرد اطلاع داشته باشد وتصور نمیکردکه حتی یکی ازدستورهای اودرجریان پیکارانجام‌پذیر نباشد.

۲۸

بسیاری ازمورخین میگویندکه فرانسویان باینجهت نتوانستند درپیکار بارادینو پیروزشوند که ناپلئون درآنروز مبتلا بزکام بود وچنانچه اوزکام نداشت دستورهایش قبل ازشروع نبرد در جریان جنگ داهیانه ترمیبود وروسیه منهدم میشد. et la face du monde eut été changée(۱) برای مورخینی که ایجاد روسیه رامولود ارادهٔ یک فرد یعنی پطرکبیر میدانند وتبدیل فرانسه را ازجمهوری بامپراطوری وهجوم قشون فرانسه را بروسیه مولود ارادهٔ فرد دیگری یعنی ناپلئون میپندارند این نحوه قضاوت که چون ناپلئون روزبیست وششم بزکام سخت مبتلا بود روسیه کشوری مقتدر وعظیم باقیماند قضاوتی غیرقابل بحث واجتناب ناپذیر مینماید.

اگراقدام بجنگ بارادینویا امتناع ازآن بارادهٔ ناپلئون بستگی داشت وچنانچه صدوراین یاآن دستوروابسته بارادهٔ اوبود ، دراینصورت واضح است که زکامی که درظهور ارادهٔ وی تأثیر داشت میتوانست علت نجات روسیه باشد و باینجهت آن خدمتکاری که فراموش کرد روزبیست و چهارم چکمه‌های گرمی راکه آب درآن نفوذ نمیکرد بپای ناپلئون بپوشاند نجات دهندهٔ روسیه محسوب میشود. قطعی است که بااین شیوهٔ تفکربچنین نتیجه‌ای خواهیم رسید و این استنتاج ولتر که مزاح کنان - گرچه نمیدانست بچه چیزمیخندد - میگفت که حادثهٔ شب بارتولومیو درنتیجهٔ اختلال کارمعدهٔ شارل نهم بوقوع پیوسته است صحیح ومنطقی بنظرمیرسد . امابرای مردمی که نمیتوانند قبول کنندکه روسیه براثرارادهٔ یک فردیعنی پطراول بوجود آمد و تشکیل امپراطوری فرانسه و شروع جنگ باروسیه براثراراده یک فرد یعنی ناپلئون بستگی دارد نه تنهااین نحوهٔ قضاوت نادرست وغیرمنطقی است بلکه مغایر باتمام طبیعت بشری است . ایشان برای این سؤال که علت حوادث تاریخی چیست جواب دیگری قائلند وآن جواب عبارت ازاینست که جریان حوادث دنیائی درآسمانها قبلا تعیین میشودو بارادهٔ تمام کسانیکه دراین حوادث شرکت دارند ترکیب میشود ومنطبق میگردد ونفوذ ناپلئونها درجریان این حوادث فقط ظاهری وخیالی است .

هرچند درنظراول این ادعا عجیب مینماید که حادثهٔ شب بارتولومیو راکه بوسیلهٔ شارل نهم ترتیب داده شد مولود اراده وی نبوده وفقط اوچنین میپنداشته که بفرمان اواین قتل عام فجیع بود آمده است و باوجودآنکه ناپلئون فرمان شروع جنگ راصادرکرده ودرجریان پیکار دستورهائی

(۱) وسیمای جهان تغییرمیافت.

داده است معذلک کشتار ۸۰ هزار نفری در بارادینو معلول ارادهٔ وی نبوده بلکه فقط او تصور میکرده که چنین دستوری را داده است ، آری؛ هرچند این ادعا عجیب مینماید با اینحال ارزش و لیاقت انسانیت بما میگوید که اگر هیچیک از ما درمقام آدمیت از ناپلئونها بالاتر نباشیم بهیچوجه پائینتر نیستیم و بما حکم میکند که باین سؤال، چنانکه در بالا اشاره شد، جواب بدهیم. تمام تحقیقات تاریخی نیز دلائل بیشماری را برتأیید مدعای ما نشان میدهد.

در پیکار بارادینو ناپلئون بجانب هیچکس تیراندازی نکرد و هیچکس را نکشت. تمام این کارها را سربازان انجام دادند. بنابراین ناپلئون نبوده که قربانیان این پیکار را مقتول ساخته است.

سربازان آرتش فرانسه نه بدستور ناپلئون بلکه بمیل شخصی خود برای کشتن سربازان روس پیش میرفتند. تمام آرتش یعنی فرانسویان و ایتالیائیها و آلمانیها ولهستانیها باشکم گرسنه ولباس مندرس وخسته وفرسوده ازرنج راه پیمائی بمحض مشاهدهٔ قشونی که راه آنانرا بسوی مسکو سد کرده بود، احساس میکردند که : Le vin est tiré et qu'il faut le boire (۱)

واگر ناپلئون دراینحال آنانرا از نبرد باروسها بازمیداشت ، اورا میکشتند و بجنگ روسها میشتافتند . زیرا این عمل ضروری بود.

این قشون که هنگام استماع فرمان ناپلئون که ایشانرا درازاء جراحات سخت و مرگی که درانتظارشان بود بااین عبارت که : «اخلاف شما بمناسبت شرکت شما در پیکار حوالی مسکو سربلند ومفتخر خواهند بود» تسلی میداد، فریاد میکشیدند: «Vive l'Empereur! (۱)» وهمچنین هنگام مشاهدهٔ تصویر کودکی که کرهٔ زمین را با چوبدستی سوراخ میکرد فریاد میکشیدند : «Vive l'Empereur!» واصولا بشنیدن هرسخن مهمل و بیمعنی دیگری که بایشان گفته میشد فریادمیکشیدند: «Vive l'Empereur!» چارهای دیگر نداشتند بجز آنکه فریاد بکشند: «Vive l'Empereur!» و پیکار کنند و پیروزشوند تا بتوانند درمسکو شکم خودرا سیر کنند ومدتی استراحت نمایند. بنابراین بپیروی ازاوامر ناپلئون نبود که همنوعان خویش رامیکشتند.

آری ؛ این ناپلئون نبود که جریان جنگ را رهبری میکرد ، زیرا هیچیک از دستورهای تاکتیکی او اجرا نشد وهنگام جنگ نیز نمیدانست درمقابل وی چه حوادثی بوقوع خواهد پیوست. بنابراین چگونگی کشتار اینمردم هم بدست یکدیگر بارادهٔ ناپلئون بستگی نداشت بلکه بمیل و ارادهٔ صدها هزار مردمی انجام میگرفت که در نبرد عمومی شرکت داشتند. فقط ناپلئون چنین تصور میکرد که امور بمیل وارادهٔ او انجام میپذیرد ، پس باینجهت این سؤال که آیا ناپلئون بزکام مبتلا بوده است یا نه ؛ برای تاریخ بیش از پرسش زکام بودن یا زکام نبودن یکی از پست ترین سربازان کارپردازی آرتش فرانسه جالب توجه نیست .

چون ادعای برخی از مورخین که میگویند دستورهای تاکتیکی ناپلئون و اوامری که در جریان پیکار بارادینو صادر کرده است بسبب ابتلاء او بزکام بدتر از دستورهای تاکتیکی وفرامین سابق او بوده بکلی نادرست است بنابراین زکام بیست وششم ناپلئون بهیچوجه اهمیت و دخالتی درسرنوشت جنگ نداشته است .

---

(۱) چوب پنبهٔ شیشه شراب کشیده شده و باید آنرا نوشید .

(۲) زنده باد امپراطور!

دستورهای تاکتیکی که برای این پیکار نوشته شد بهیچوجه بد نبود بلکه شاید از تمام دستورهای تاکتیکی سابق که باجرای آن قشون فرانسه درنبردها پیروز میشد بمراتب بهتر بود. اوامر فرضی هم که ناپلئون درجریان نبرد صادرمیکرد نیز از اوامر سابق وی بدتر نبود بلکه با اوامرهمیشگی او کمترین اختلافی نداشت . اما این دستور تاکتیکی و اوامردیگری که در جریان پیکار صادر شد باینجهت از دستور های تاکتیکی و اوامر سابق او بدتر جلوه میکندکه نبرد بارادینو نخستین پیکاری بودکه ناپلئون بناپارت درآن پیروز نشد . عالیترین ودقیقترین دستورهای تاکتیکی ، چون نبردیکه طبق آن انجام گرفته بپیروزی منجر نگردد ، بسیار زشت بنظر میرسدو کارشناسان فنون نظامی نیزباقیافهٔ تند وخشن ازآن انتقاد میکنند ولی اگر بوسیلهٔ بدترین دستور های تاکتیکی نبردی جریان یابد و بپیروزی برسد بیشك آن دستوربسیارعالی جلوه میکندومردم جدی وفکور درچند مجلدمزایا ومحاسن همان دستورهای تاکتیکی بدرا باثبات میرسانند.

دستور تاکتیکی که بوسیلهٔ وایروتر برای نبرد اوسترلیتس تنظیم شد نمونه کامل اینگونه آثاربود اما بااینحال ازآن انتقاد میکردند و مخصوصاً بعلت کامل بودن وشرح وتفصیل جزئیات از آن انتقاد میشد .

ناپلئون در پیکار بارادینو وظیفه خود را بعنوان نمایندهٔ قدرت بهمان خوبی و شایستگی نبردهای دیگر وشاید بهتراز آن اجرا کرد . بعلاوه هیچ عملی راکه برای جریان نبردزیان داشت انجام نمیداد وبنظریات و اندرزهای منطقی تر تسلیم میشد، کارها راآشفته ودرهم نمیساخت ، با نفس خود درتضاد وکشمکش نبود، نمیترسید وازصحنهٔ پیکارنمیگریخت بلکه با مهارت وتجارب عظیم جنگی خودآرام وشایسته نقش خودرا بعنوان رهبرظاهری جنك ایفامینمود .

۲۹

ناپلئون پس‌ازمراجعت ازبازدید دقیق ثانوی خط جبهه گفت:

ـ مهره‌های شطرنج‌چیده شد، فردا بازی آغازمیشود:

فرمان داد برایش پونش بیاورند وبوسه رابحضور طلبیده باوی راجع بپاریس وبرخی ازتغییراتی‌که قصد داشت در maison de l'Empratrice بدهد بگفتگو پرداخت . وباحافظهٔ قوی و نیرومند خودکه تمام جزئیات رابخاطرداشت رئیس دربار خودرا متعجب ساخت.

ناپلئون بجزئیات توجه میکرد، عشق وعلاقهٔ بوسه رابمسافرت مورد مزاح و تمسخرقرار میداد وبابی‌اعتنائی سخن میگفت ، بجراح کارآزموده و مشهوری شباهت داشت‌که از خویشتن اطمینان دارد و بکارخود وارداست وچون‌جراح‌مزبورکه هنگام بالازدن‌آستینها وبستن بیماربتخت عمل میگوید : «تمام‌کارها دردست منست وهمه چیز درنظرمن روشن و مشخص است وآنگاه‌که اقدام بعمل ضرورباشد بهتـرازهرکس عمل خواهم‌کرد» خودرا مسلط بر اوضاع نشان میداد و میخواست بدیگران بفهماندکه اینك میتوانم مزاح‌کنم وهرچه بیشتر مزاح کنم وآرام باشم شما باید بهمان اندازه مطمئنتروآسوده خاطرتر باشید وازنبوغ من متعجب شوید.»

ناپلئون پس‌ازآنکه دومین‌گیلاس پونش راتاآخرنوشید برای استراحت قبل‌ازکار دشوار وجدی‌که تصورمیکرد فردا درپیش‌دارد بخوابگاه خودرفت.

ولی این‌کار دشوارچنان توجهش راجلب‌کرده بودکه نمیتوانست بخوابد وباوجود زکامی که ازرطوبت هوای شامگاهان شدت یافته بود، درساعت سه بعدازنیمه شب ، درحالیکه عطسه ـ های سنگین میکرد، بقسمت مقدم چادررفت و پرسیدکه آیا روسها عقب‌نشینی کرده‌اند؛ اما در جوابش گفتندکه خرمنهای آتش قشون دشمن هنوز درهمان محلهای سابق روشن است. ناپلئون بعلامت موافقت سرراحرکت داد وبقدم زدن پرداخت .

دراینحال آجودان نگهبان وارد چادرشد ، ناپلئون وی رامخاطب ساخته‌گفت:

— Eh bien, Rapp, croyez-vous que nous ferons de bonnes affaires anjourd'hui ? (۱)

راپ جوابداد :

---

(۱) خوب ، راپ ، تصورمیکنیدکه امروزکارخوب وخوش خواهد شد؟

– Sans aucun doute. Sire . (۱)

ناپلئون بوی نگریست . راپ گفت :

–Vous rappelez- vous, Sire , ce que vous m'avez fait L'honneur de direà Smolensk : Le vin est tiré, il faut le boire (۲)

ناپلئون چهره درهم کشید وسررا روی دست گذاشته مدتی خاموش گشت. ناگهان گفت:

– Cette Pauvre armée, elle a bien diminué depuis Smolensk . La fortune est une franche courtisan, Rapp, je le disais toujours, et je commence a l'ép – rouver . Mais la garde, Rapp, la garde est iatacite (۳)

- Oui, Sire . (٤)

– A t-on distribué les biscuits et le riz aux régiments de la garde ? (٥)

– Oui. Sire (٦)

ناپلئون یك قرص برداشت و آنرا دردهان گذاشت و بساعت نگریست . میل بخواب نداشت، تاصبح هنوزمدت زیادی باقی بود . دستوراتی نبود که برای گذراندن وقت صادر نماید، زیرا تمام دستورها صادر وحتی اینك اجراشده بود.

ناپلئون باخشونت پرسید:

–Mais le riz ? (۷)

راپ درجواب گفت که من فرمان امپراطوررادرباب برنج ابلاغ کرده‌ام، اما ناپلئون ناراضی سررا حرکت داد، گوئی باور نمیکرد که دستورش اجرا شده باشد. خدمتکار باپونش وارد شد. ناپلئون دستورداد یك گیلاس دیگر برانش بیاورد وخاموش جرعه جرعه ازگیلاس خود نوشید .

پس درحالیکه گیلاس را بومیکرد گفت :

ـ نه حس ذائقه‌ام کارمیکند و نه حس شامه‌ام . حقیقة که ازاین زکام خسته وکسل شده‌ام . دائم ازفن طبابت حرف میزنند . فن طبابتی که قادر بمعالجهٔ زکام نباشد ، چه فایده دارد ؟ کوروبزار این قرصها رابرای من تجویزکرد ، امـا هیچ تأثیری نداشته است . این طبیبان چه مرضی رامعالجه میکنند؟ معالجهٔ امراض ممکن نیست .

---

(۱) اعلیحضرتا ! بدون هیچ تردید.

(۲) اعلیحضرتا ! آنچه از روی لطف دراسمولنسك بمن گفتید بیاد دارید ؟ فرمودید که چوب پنبهٔ شیشهٔ شراب کشیده شده وباید آنرا نوشید .

(۳) آرتش بیچاره ! ازاسمولنسك شمارهٔ آن بشدت روبنقصان گذاشته است. راپ، حقیقة بخت واقبال فاحشه‌ای بیش نیست ، من این حرف راهمیشه گفته‌ام و اینك باتجربه خودبآن معتقد میشوم . اماگارد، راپ ،گارد دست نخورده‌است ؟

(٤) اعلیحضرتا! دست نخورده‌است :

(٥) آیابیسکویت وبرنج رامیان هنگهای گارد تقسیم کرده‌اند؟

(٦) آری ، اعلیحضرتا !

(۷) اما برنج ؟

— Notre corps est une machine à vivrc. il est organisé pour cela, c'est de nature, laissze-y la vie à son aise, qu'elle s'y défende elle même : elle fera plus que si vous la paralysiez en l'encombrant de remèdes, Notre corps est comme une montre Parfait qui doit aller un certain temps; L'horloger n.a pas la faculté de l'ouvrir,il ne peut la manier qu'à tâtons et les yeux bandés Notre corps est une madine à vivve voilà tout (1) .

ناپلئون تعاریف (définitions) رادوست میداشت و پنداشتی اینك دراین مسیر افتاده باشد ناگهان بتعریف جدیدی پرداخته گفت :

— راپ ! آیا میدانید که هنرجنك چیست ؟ هنرجنك عبارت از آنست که انسان در لحظهٔ معینی ازدشمن نیرومندتر باشد Voilà tout (۲)

راپ جواب نداد .

ناپلئون گفت :

— Demain nous allons avoir affaire à Koutouzoff . (۳) — خوب، خواهیم دید ! یادتان هست که در برونو فرماندهی آرتش را بعهده داشت ولی برای بازدید استحکامات در ظرف سه هفته حتی یکبارهم سوار اسب نشد؛ خواهیم دید !

ناپلئون بساعت نگاه کرد . تازه ساعت چهار صبح بود . ولی اومیل بخواب نداشت، گیلاس پونش را هم تا آخر نوشیده بود وظاهراً دیگر کاری نداشت، پس از جا برخاسته نیمتنهٔ گرمی پوشید وکلاه بسر گذاشت واز چادر بیرون رفت. شب تاریك وهوا مرطوب بود ، باران بسیار ریزی میبارید، خرمنهای آتش در آن نزدیکی ، در مواضع گارد فرانسویان، با روشنائی اندك میسوخت وخرمنهای آتش روسها درفاصلهٔ دور ازمیان دود میدرخشید . همه جا آرام وخاموش بود و نقط صدای سم اسبان قشون فرانسه که بجانب مواضع معین خود درحرکت بودند بگوش میرسید .

ناپلئون دربرابر چادر بالا وپائین میرفت وبخرمنهای آتش مینگریست وبصدای سم اسبان گوش میداد . هنگام عبور ازمقابل سربازگاردی که درکنار چادروی پاس میداد وجوانی بلند اندام بود وکلاه پشمالو بسر داشت توقف کرد. سرباز چون ستون سیاهی دربرابر امپراطور خبردار ایستاد. ناپلئون باهمان لحن ساختگی خشونت مهرآمیز و نظامی مآبانه که معمولا در گفتگو با سربازان خود بکارمیبرد ، پرسید :

— از چه سالی خدمت میکنید ؟

سرباز جواب اورا داد . ناپلئون گفت :

---

۱ — جسم ما ماشینی برای زندگانی است . طبیعت آنرا برای این منظور ساخته است . روح را در آن آسوده وراحت بگذارید تا خود ازخویشتن دفاع نماید . او بتنهائی بیشتر از خود دفاع میکند تا اینکه شما با داروآنرا فلج سازید. جسم ما چون ساعتی است که باید تامدت معینی کار کند . ساعتساز نمیتواند آنرا بازکند وفقط با چشمهای بسته کورکورانه میتواند آنرا بکار اندازد. جسم ما ماشینی برای زندگانیست .

۲ — همین !

۳ — فردا باکوتوزوف سروکار خواهیم داشت !

(۱) -! Ah, un des vieux درمیان افرادهنگ‌شما برنج‌تقسیم شده‌است ؟
ـ اعلیحضرتا ! تقسیم شده است .
ناپلئون سرراحرکت‌داده ازوی دورشد .

* * *

ناپلئون ساعت‌پنج‌ونیم‌صبح سواره‌بسوی‌دهکدهٔ شواردین رفت .

هوا روبروشنی‌میرفت . آسمان صاف میشد، فقط یك‌لکه ابر درمشرق‌قرار داشت . شعلهٔ خرمنهای‌آتش‌متروك درروشنائی صبحگاه میلرزید .

ناگهان ازطرف راست صدای غرش خفهٔشلیك یك توپ برخاست ودرمیان‌سکوت که‌همه‌جا را فراگرفته بود بخاموشی‌گرائید . چند دقیقه سپری شد . شلیك دوم و سوم بگوش رسید ، هوا بلرزه‌آمد . شلیك‌چهارم‌وپنجم پیروزمندانه‌ازمحل نزدیکی‌درطرف‌راست شنیده شد .

هنوزطنین شلیکهای اول خاموش‌نشده‌بودکه صدای شلیکهای‌دیگری‌برخاست و باغرشهای پیش‌درهم‌آمیخت وبدنبال‌یکدیگر درفضا منتشرشد .

ناپلئون بـا ملتزمین رکاب خود باستحکامات شواردین رسید و از اسب پیاده شد . بازی آغازگشت .

۱ـ آه! یکی‌ازقدیمیها

۳۰

پی‌یر از نزد شاهزاده آندره بدهکدهٔ گورکی رفت و بمهتر خود دستور داد اسبان را آماده نگهدارد وصبح زود او را از خواب برخیزاند و بیدرنگ پشت تجیری در گوشه‌ای که بوریس باو واگذاشته بود دراز کشید و بخواب رفت.

صبح روز بعد هنگامیکه پی‌یر بیدار شد دیگر کسی در کلبه نبود. جامهای پنجره‌های کوچک میلرزید. مهترش ایستاده بود واورا تکان میداد و بی‌آنکه بوی نگاه کند با حالتی ناامید از بیدار ساختن ارباب خود مصرانه شانهٔ اورا تکان میداد و میگفت:

—حضرت والا، حضرت والا، حضرت والا ...

پی‌یر بیدار شده گفت:

—چه؟ شروع شد؟ وقتش رسیده؟

مهتر که سرباز بازنشسته‌ای بود گفت:

— لطفاً بصدای شلیك توپها گوش بدهید، دیگر همهٔ آقایان رفته‌اند، شخص حضرت اشرف هم مدتها پیش رفت.

پی‌یر شتابان لباس پوشید و بهشتی دوید. هوای حیاط روشن و با طراوت وشبنم‌دار و نشاط انگیز بود. خورشید که تازه از پشت ابر بیرون آمده بود اشعهٔ خود را که نیمی از آن هنگام عبور از میان ابرها شکسته میشد ازفراز بامهای خیابان مقابل، ازفراز جادهٔ مستور با گرد شبنم، بردیوار و پنجره و نردهٔ خانه‌ها، براسبهای پی‌یر که درکنار کلبه ایستاده بودند، میپاشید. غرش توپها در حیاط آشکارا تر شنیده میشد. درخیابان آجودانی که با گماشته‌ای یورتمه میرفت متوجه پی‌یر شده فریاد کشید:

— شروع شد، کنت، شروع شد!

پی‌یر دستور داد اسبان را بدنبال او ببرند وخود از خیابان بسوی تپه‌ای رفت که دیروز از آنجا میدان کارزار را تماشا میکرد. روی این تپه انبوهی از جنگجویان ایستاده بودند، صدای گفتگوی اعضای ستاد بزبان فرانسه شنیده میشد: سر فرتوت کوتوزوف با کلاه سفیدی که نوار سرخ داشت وچهرهٔ خاکستری رنك او که درمیان شانه‌هایش فرورفته بود، نمایان بود. کوتوزوف با دوربین بجادهٔ بزرك مقابل مینگریست.

پی‌یر ازپله‌هائی که ببالای تپه میرسید بالا رفت، بپیش روی خود نگریست واززیبائی منظرهٔ

مقابل خود مبهوت ومتحیرشد . این همان دورنمائی بودکه دیروزازفرازاین تپه تماشامیکرد. اما اینك تمام این پهنهٔ وسیع زیرپای افراد قشون بود ودودهای توپهاهوا را تیره وتارساخته بود اشعهٔ مورب خورشید فروزان که ازطرف چپ وپشت سرپی‌یر بآسمان صعود میکرد در هوای پاك و مصفای صبحگاهی نورزرین وارغوانی خود را برآن میدان پهناورکه سایه‌های سیاه و طویل برآن میلغزید میافشاند . تاج درختان جنگلهای دوری که این منظره را محدود میساخت وگوئی ازگوهر سبزی که مایل بزردی است تراشیده‌شده‌چون‌داسی‌افق‌را میبرید ودرمیان آنها ، شاهراه اسمولنسك که ازقشون مالامال بود ؛ در آنسوی‌دهکدهٔ والویف پاین منظره‌خاتمه میداد . درفاصله نزدیکتر مزارع زرین وبیشه‌های سبزکوچك درپرتو نور خورشید میدرخشید . درهمه جا ، ازپیش‌رووچپ‌و راست ، قشون دیده میشد . تمام این مناظر هیجان‌انگیز وبا عظمت وپرشکوه وغیر منتظر جلوه میکرد . اما آنچه بیش ازهمه پی‌یررا مبهوت میساخت چشم‌اندازمیدان پیکار ودهکدهٔ بارادینو دره‌های‌اطراف رودخانهٔ کالوچا بود .

برفرازکالوچا ، دربارادینو ودر طرفین آن بخصوص در سمت چپ ، درآنجاکه رودخانهٔ واینا ازمیان بسترمردابی خود بکالوچا میریخت ، مه ایستاده‌بود واین پردهٔ مه باطلوع‌خورشید تابناك رقیق میشد وازهم میگسست و در پرتو آفتاب میدرخشید وآنچه را ازمیان آن دیده‌میشد با رنگها وسایه روشنها بطرزی سحرانگیززیبا میساخت . دودی‌که هنگام تیراندازی از لوله‌های سلاحها برمیخاست بااین پردهٔ مه درهم می‌آمیخت و درمیان این‌حجاب دود و مه همه جا انعکاس خورشید ازآب وشبنم وسر نیزه‌های‌قشونی‌که‌درسواحل رودخانه‌ودهکدهٔ بارادینوجمع‌شده‌بودبرق میزد . از میان این پردهٔ مه‌کلیسای سفیدرنك ، بام‌کلبه‌های بارادینو، توده‌های متراکم سربازان وصندوقهای سبزمهمات وتوپها دربرخی نقاط دیده میشد . آنچه مرئی بود حرکت میکردیامتحرك بنظرمیرسید زیرا دودومه برفرازاین فضای پهناورآهسته در حرکت بود . از این‌ارتفاعات‌و کشتزارها ودشتها وجنگلها و نقاط پست و گود افتاده‌کنار بارادینوی مستور ازمه‌و مخصوصاً‌از طرف چپ خط جبهه پیوسته ستونهای دودمیلرزید . این‌ستونهاکه خودبخود وازهیچ ایجاد میشد گاهی تك‌تك وزمانی‌دسته دسته،گاهی رقیق وزمانی‌غلیظ ومتراکم درهم‌می‌آمیخت‌وچون‌گرد بادی میچرخید وبآسمان‌صعود میکرد .

باکمال‌شگفتی وتعجب بسیاربایدگفت‌که این‌دوسلاحها ومخصوصاً صدای آنها زیبائی اصلی آن‌منظره‌را بوجودمی‌آورد.

«پوف!» ناگهان ستون دودی‌گرد ومتراکم‌وبازیگر برنگهای ارغوانی وخاکستری‌وسفید شیری‌پدیدارگشت. «بوم!» ـ پس‌ازیك‌ثانیه‌صدای این‌دودبگوش‌رسید .

«پوف،پوف!» ـ دوستون دودبرخاست ودوان دوان بدنبال یکدیگر در هم آمیخت و «بوم،بوم!» ـ صداهائی آنچه‌راکه چشم‌میدید تأییدکرد .

پی‌یر دوباره باولین دودی‌که درلحظهٔ نخست آنرا بشکل‌گلولهٔ‌کوچك متراکمی‌دیده بود نگریست و درجای آن‌گلوله‌های دودی را یافت که بیکسو کشیده میشد وپوف ... (پس ازوقفه کوچکی) پوف ـ پوف ... بـاز سه‌گلوله دود دیگر ومتعاقب آن‌چهارگلوله دیگر بوجودآمدو با پیدایش هریك ازآنها باهمان وقفه آهنگهای زیبا ومحکم وپرطنین بگوش رسید . بنظرمیرسید

که این دودها گاهی بسرعت حرکت میکنند وزمانی درنقطه‌ای ایستاده‌اند وجنگل‌ها وکشتزارها سرنیزه‌های براق ازکنارشان باشتاب میگذرد . ازجنگلها و بوته زارهای سمت چپ پیوسته این گلوله‌های عظیم دودبا انعکاس صدای پرشکوه خود بوجود میآمد . درفاصلهٔ نزدیکتر، ازجلگه‌ها وجنگلها دودهای کوچك تفنك که فرصت کروی شدن نداشتند برخاسته چون گلوله‌های دودبزرگتر باغرش شلیك همعنان بودند و اگرچه صدای شلیك تفنك بیشتربگوش میرسید اما درقبال غرش توپها حقیرونامنظم جلوه میکرد.

پی‌یر میل داشت درآنجا باشدکه این دودها واین سرنیزه‌های براق واین‌حرکت‌وجنبش واین صداوغرش بود. پس بکوتوزوف وملتزمین رکابش نگریست . تاتاثرات خویش‌رابادیگران مقایسه نماید ، همه‌کس درست مانند وی وچنانکه او میپنداشت ، باهمان احساس بپیش‌روی‌خود یعنی بمیدان نبردمینگریست ودیگر ازتمام چهره‌ها آن حرارت پنهانی (Chaleur latente) یعنی آن احساس که پی‌یر دیروز متوجه آن شد وپس‌ازگفتگوی باشاهزاده آندره‌کاملا آنرا درك کرد متجلی وساطع بود .

کوتوزوف بی‌آنکه ازمیدان نبرد چشم بردارد بژنرالی‌که کنارش ایستاده بودمیگفت:

—برو! عزیزم، برو! مسیح همراه توباد!

این ژنرال پس‌ازاستماع فرمان کوتوزوف ازکنار پی‌یرگذشت وازتپه سرازیرشد.

ژنرال درجواب یکی‌ازاعضای ستادکه ازوی پرسید بکجامیروی ؟ سرد وخشن گفت:

- بطرف پل .

پی‌یر باخود اندیشید: «منهم باید بآنجا بروم ، منهم بایدبآنجا بروم!» پس بهمان‌طرف که ژنرال میرفت براه‌افتاد .

ژنرال براسبی که یك قزاق پیش‌آورد سوارشد . پی‌یر بسوی مهتر خودکه اسبانش را نگهداشته بود رفت ، ازاوپرسیدکه کدام یك ازاسبان آرامتراست ، برآن سوار شد ، یال اسب رامحکم‌گرفت ، پاشنهٔ پاهایش راکه بخارج خم‌شده بود بشکم اسب چسباند ودرحالیکه احساس میکرد درحال لغزیدن ازروی زین‌اسب است‌ونمیتواند یال وعنان اسب را ازدست رهاکندبدنبال ژنرال‌شتافت ، افسران ستاد ازبالای تپه تبسم‌کنان بدنبال وی مینگریستند.

۳۱

ژنرالی‌که پی‌یر درپی او میتاخت پس‌ازآنکه بپای تپه رسید شتابان بسمت چپ پیچید. پی‌یر اورا گم‌کرد و بمیان صفوف سربازان پیاده‌که پیشاپیش او میرفتند تاخت. کوشید تا از هرطرف‌که ممکن شود ازمیانشان خارج شود. اماهمه‌جا سربازانی باقیافه‌های نگران‌که بانجام کاری نامرئی اما ظاهراً بااهمیت اشتغال داشتند راه اورا مسدود میساختند. همه بانگاه ناراضی وپریشان باین مرد فربه‌که کلاه سفیدی بسرداشت ومعلوم نبودبرای چه اسب خودراازمیان‌صفوف ایشان میتازد، مینگریستند.

دراین میان‌کسی بوی بانك زد:

ـ چرا ازمیان‌گردان حرکت میکنید!

ودیگری باقنداق تفنك ضربه‌ای باسب اوزد. پی‌یر قاچ زین را چسبیده بود و درحالی که خودرا روی زین اسب رمیده بزحمت نگهمیداشت ازستون سربازان پیش‌افتاد و بمحل‌وسیعتری رسید.

پیش‌روی اوپلی قرارداشت. کنار پل سربازان دیگر ایستاده تیراندازی میکردند. پی‌یر بی‌آنکه خودبداندچه میکند بسوی ایشان تاخت. پل‌کالوچا میان دهکده‌های‌گورکی وبارادینو رسیده بودکه فرانسویان درنخستین مراحل پیکار(پس‌ازاشغال بارادینو) بآن حمله‌ور شده بودند پی‌یر میدید که پیش روی او پلی قرار دارد و در دوطرف پل و روی مرتع میان خرمن های یونجه دروشده‌که دیروز مشاهده‌کرده بود، سربازان درمیان دود عملی انجام میدهند. اما پی‌یر باوجود تیراندازی شدیدی‌که دراین محل لحظه ای قطع نمیشد هرگز تصور نمیکرد که میدان کارزار دراینجا باشد. صدای‌گلوله‌هاراکه ازهرسوصفیر میزد وصدای خمپاره‌هائی‌که ازفرازسرش پرواز میکردنمیشنید، دشمن راکه درآنسوی رودخانه بودنمیدید، هرچند بسیاری ازسربازان در نزدیکی اوبرزمین میغلطیدند بازمتوجه‌کشتگان ومجروحین نمیشد وبالبخندی‌که از چهرهٔ اومحو نمیگشت‌گرد خویش مینگریست.

بازکسی بوی بانك زد:

ـ این شخص چرادرمقابل خط جبهه باطراف میتازد!

ـ یکنفربانك زد:

بچپ بپیچید!

دیگری فریاد کشید:

ــ براست

پی‌یر بسمت راست پیچید و ناگهان باآجودان ژنرال رایوسکی‌که بااو آشنا بود مصادف شد . این آجودان خشمناك به پی‌یر نگریست ،گوئی او نیز میخواست بروی بانك زندامما همینکه اورا شناخت سررا بجانبش حرکت دادو گفت :

ــ شماچگونه‌اینجاآمدید؛

وازوی دورشد .

پی‌یر دریافت که اینجا جای او نیست ووجودش دراین محل فایده‌ای ندارد و از بیم آنکه مبادا مزاحم دیگران شود اسب خود رادردنبال آجودان تاخت وازوی پرسید:

ــ اینجا چه خبراست ؟ من میتوانم همراه شمابیایم ؟

آجودان جواب داد:

ــ الان ! الان !

وبطرف‌سرهنك فربهی‌که روی چمن‌ایستاده بودتاخت وفرمانی رابوی ابلاغ کردوآنوقت روبجانب پی‌یر کرده تبسم‌کنان‌گفت :

ــکنت ، شما چرا اینجا آمده‌اید ؟ هنوز کنجکاوی میکنید؛

پی‌یر گفت :

ــ آری ، آری؛

اما آجودان اسبش رابرگردانده براه خود ادامه دادو گفت :

ــ شکر خداهنوز اینجا خبری نیست امادرجبهۀ چپ ، درمواضع قشون باگراتیون جهنمی برپاست .

پی‌یر پرسید :

ــ راستی؟ مواضع قشون باگراتیون کجاست ؟

آجودان‌گفت:

ــ همراه من بالای تپه بیائید، ازمحل‌ما دیده میشود. درکنارآتشبارماهنوز میتوان‌تحمل کرد . خوب، میآئید؛

پی‌یردرحالیکه بجستجوی مهترخود باطراف مینگریست گفت :

ــ آری میآیم .

پی‌یردراینوقت برای نخستین مرتبه مجروحین راکه افتان وخیزان پیاده میرفتندیابوسیله تخت‌روانها حمل میشدند مشاهده‌کرد . درهمان مرتعی‌که خرمنهای یونجۀ معطردرهرطرفش دسته شده وپی‌یر دیروز ازآن‌جاگذشته بود روی یکی ازخرمنهای یونجه سربازی سربرهنه‌وبیحرکت افتاده سرش بپهلوخم شده بود.

پی‌یرمیخواست بگوید:

ــ چرا اورا اززمین برنداشته‌اند ؟

اما بامشاهدۀ چهرۀ خشن آجودان‌که بهمان طرف مینگریست خاموش شد.

پی‌یر مهتر خودرا نیافت و باآجودان از جاده‌گود افتاده‌ای بسوی تپهٔ رایوسکی شتافت اسب پی‌یر ازاسب آجودان عقب میافتاد وباتکانهای منظم اورا روی زین بالا وپائین‌میانداخت

آجودان پرسید:

ــ کنت، ظاهراً شمابسواری عادت ندارید؟

پی‌یرمتحیرانه پاسخ داد؛

نه، اهمیت ندارد، امانمیدانم چرا اسب من اینقدر جست وخیزمیکند.

آجودان گفت:

آه!. آری مجروح است، دست راست او بالای زانو.. باید زخم گلوله باشد. کنت، تبریك میگویم. le baptême du feu(۱)

ایشان ازمیان دود وازکنار سپاه ششم، ازعقب آتشباری‌که باصدای کرکننده تیراندازی میکرد،گذشتند وبجنگل کوچکی رسیدند. هوای جنگل خنك وآرام بود وبوی پائیز ازآن شنیده میشد. پی‌یروآجودان ازاسب پیاده شدند وپیاده بالای تپه رفتند.

هنگامیکه بقلهٔ تپه نزدیك میشدند آجودان گفت:

ــ ژنرال اینجاست؟

درحالیکه چندنفربسمت چپ‌اشاره میکردند بوی جواب دادند:

ــ الساعه بآنجا رفتند.

آجودان به‌پی‌یر نگریست.گوئی نمیداند دراینحال تکلیفش بااوچیست؛

پی‌یر گفت:

ــ ناراحت نباشید! من میروم بالای تپه، ممکن است؟

ــ آری، بروید! ازآنجا همه چیزدیده میشود و توقف درآنجا چندان خطرناك نیست، منهم دنبال شماخواهم آمد.

پی‌یر بطرف آتشبار رفت وآجودان براه خود ادامه داد. ازآن پس یکدیگررانه‌دیدند ولی مدتی پس‌ازآن پی‌یر اطلاع یافت‌که آنروز دست این‌آجودان قطع‌شده‌است.

تپه‌ای‌که پی‌یر بالای آن رفت همان محل مشهوری بود (بعدها در میان روسها این تپه بنام تپهٔ آتشبار یا آتشبار رایوسکی و نزد فرانسویان بنام la grande redoute, fa fatale redoute, la redoute du centre (۲)شهرت یافت)که دراطراف آن ده‌هزارنفرموضع گرفته‌بودند وفرانسویان آنجارا مهمترین نقطه مواضع روسها میشمردند.

این استحکامات عبارت بود ازتپه‌ای‌که روی آن ازسه جهت سنگرهائی حفر شده بود، در محل حفر سنگرها ده توپ آتشبار قرار داشت‌که لوله های آنها ازشکاف جان پناه هـا سرکشیده بود.

درراست وچپ قلهٔ تپه توپهائی نصب شده بودکه پیوسته شلیك میکرد. اندکی عقبتر از توپها افراد پیاده نظام ایستاده بودند. پی‌یرچون بالای این تپه رسید بهیچوجه تصور نمیکردکه

(۱) تعمید باآتش

(۲) استحکامات بزرك، استحکامات مشئوم، استحکامات مرکزی

این محل باسنگرهای کوچکی که درآن حفرشده بود واین‌همه توپ که ازاینجا تیراندازی میکرد ، مهمترین نقطهٔ میدان نبردباشد ...

برعکس پی‌یرمیپنداشت که این محل (مخصوصاً باینجهت که او خود درآنجـا ایستاده) یکی از بی‌اهمیت‌ترین نقاط میدان پیکاراست .

پی‌یر بالای تپه رسید ودرانتهای‌سنگرهای اطراف آتشبار نشست وناآگاه بالبخندشادمانی بآنچه پیرامونش‌حادث میشد مینگریست. پی‌یر گاهگاه باهمان‌لبخند برمیخاست ودرحالیکه‌میکوشید مزاحم سربازان که مأموربرکردن وتنظیم توپها بودند وپیوسته باکیسه‌های باروت از کنار او میدویدند ، نباشد درکنارآتشبار قدم میزد . توپهای این‌آتشبار پیوسته یکی‌پس‌از دیگری شلیك میکرد وصدای‌کرکننده‌ای ازآنها برمیخاست ودودباروت تمام فضای اطراف رافرا میگرفت.

برخلاف آن اضطراب ووحشتی که در میان سربازان پیادهٔ مأمور پوشش آتشبار احساس میشد ، دراینجا درکنار آتشبارهاکه عدهٔ قلیلی درسنگرهای محدود ومجزی از یکدیگر مشغول‌کار بودند ، جنب وجوش وهیجان یکنواخت وعـومی نظیرجنب‌جوش خانوادگی‌حکمفرما بود.

مشاهدهٔ هیکل غیرنظامی پی‌یر باکلاه سفید نخست تأثیر نامطبوع و بهت‌آوری دراین مردم داشت. سربازانی که ازکنارش میگذشتندشگفت‌زده وحتی بیمناك ازگوشهٔ چشم‌بوی‌مینگریستند افسر ارشد توپخانه که قامت بلند وپاهای درازداشت وآبله‌گون بود ، ببهانهٔ نظارت درفعالیت آخرین توپ بسوی پی‌یررفت وکنجکاو بوی نگریست .

افسر بسیار جوانی که صورت گردی داشت وهنوزکودکی بنظر میرسید و ظاهراً تازه از آموزشگاه‌نظام بیرون آمده بود درحالیکه باسعی وکوشش فوق‌العاده دوتوپی راکه فرماندهی آنهارا بعهده داشت اداره میکرد باخشونت پی‌یررا مخاطب ساخته‌گفت :

ـ آقا ، اجازه بدهید ازشما خواهش کنم که ازسرراه‌کنار بروید . اینجا نباید‌توقف‌کرد.

سربازان نخست هنگام نگریستن به‌پی‌یر ناراضی سررا حرکت میدادند. اماچون‌همه‌متقاعد شدندکه اینمردکلاه سفیدنه فقط عمل‌بدی را انجام نمیدهدبلکه آرام درسراشیبی جان‌پناه می‌نشیند ویامتبسم و محجوب ومؤدب از مقابل سربازان میگذرد وزیرباران گلولهٔ دشمن چون‌کسیکه در گردشگاهی راه میرود دراطراف آتشبارقدم میزند ، رفته‌رفته آن شگفتی بدخواهانه‌ایشان بوی بحس همدردی‌مهرآمیزوآمیخته بامزاح(مانند‌احساس سربازان‌بحیوانات خود ، یعنی‌سگها‌وخروسها وبزها ودیگرحیواناتی که درواحدهای قشون نگهداری میشوند) مبدل گردید واورا درعالم فکرو خیال بخانوادهٔ خویش پذیرفتند ویکی ازافراد دستهٔ خود شمردند ولقب: «ارباب‌ما» بوی‌دادند ودرمیان یکدیگردوستانه وشادمان بوی میخندیدند .

ناگهان‌گلولهٔ توپی دردوقدمی پی‌یرزمین رازیرورو کرد . پی‌یر گردوخاکی‌راکه‌ازانفجار گلوله بجامه‌اش پاشیده‌شد پاك‌کرد وبالبخند باطراف خویش نگریست .

سربازشانه پهن وسرخ چهره‌ای درحالیکه تبسم میکرد و دندانهای سفید ومحکم خودرا نشان میدادگفت :

ـ ارباب، راستی که شمانمیترسید!

پی‌یردرجوابش گفت :

ـ مگر تو میترسی؟

سرباز جواب داد:

ـ البته که میترسم. آخر او که رحم ندارد. اگر بشکم آدم بخورد همهٔ روده‌هایش را بیرون میریزد. چطور ممکن است آدم نترسد.

چند سرباز با قیافهٔ شادمان و پرمحبت کنار پی‌یر توقف کردند گوئی این انتظار را نداشتند که او مانند همهٔ ایشان سخن بگوید و این کشف موجب شادمانی ایشان شده بود.

یکی از این سربازان گفت:

ـ ما سربازیم و کار ما اینست. اما از یک ارباب عجیب است. چه اربابی!

افسرجوان بسربازانی که اطراف پی‌یر جمع شده بودند بانگ زد:

ـ بجای خود!

این افسرجوان ظاهراً برای اولین یا دومین بار وظیفه فرماندهی را انجام میداد و باینجهت بادقت و تشریفات خاص هم با سربازان و هم با مافوقهای خود رفتار میکرد.

غرش توپها و شلیک تفنگها در تمام میدان کارزار، مخصوصاً در طرف چپ، آنجائیکه استحکامات بیکانی مواضع باگراتیون بود، شدت یافت اما از پشت دود باروت از آنجا که پی‌یر ایستاده بود دیگر تقریباً هیچ چیز دیده نمیشد. بعلاوه مطالعه و تماشای افراد توپخانه که اجتماع ایشان چون محفل خانوادگی بنظر میرسید و از دیگران مجزی بود تمام توجه پی‌یر را جلب میکرد. هیجان ناآگاهانه و مسرت‌بخش که منظره و هیاهوی عرصهٔ کارزار در لحظهٔ نخست در وی ایجاد کرده بود، دراینموقع، مخصوصا پس‌ازمشاهدهٔ آن سربازی که تنها درچمن افتاده بود، بحس دیگری مبدل گشت. او درسراشیبی سنگر نشسته بود و بمردم پیرامون خود مینگریست.

نزدیک ساعت‌ده بود که بیست نفرمجروح و کشته را از کنار آتشبار بردند. دو توپ هم منهدم شده بود و پیوسته خمپاره‌های بیشتری روی آتشبار میریخت و گلوله های توپهای دوربرد دشمن صفیرزنان و زمزمه‌کنان بآن نزدیکتر میشد. اما ظاهراً مردمی که دراین آتشبار خدمت میکردند متوجه آنها نبودند. ازهرسو گفتگوی نشاط‌انگیز و مزاح‌آمیز بگوش میرسید.

سربازی بخمپاره‌ای که صفیرزنان درهوا پرواز میکرد و نزدیک میشد اشاره کرده فریاد کشید:

ـ نان کماج!

سربازی دیگر چون متوجه شد که خمپاره از بالای آتشبار گذشت و بصفوف پیاده‌ها افتاد قهقهه زنان گفت:

ـ مال اینجا نیست، میرود پیش‌پیاده‌ها!

سربازسومی ازموژیکی که هنگام پرواز کردن گلوله روی‌زمین نشست خندان پرسید:

ـ خوب، بآشنای خود سلام کردی؟

چند سرباز دیگر کنار جان‌پناه جمع‌شده بتماشای آنچه پیش‌رویشان حادث‌میشد پرداختند.

ایشان ازبالای جان‌پناه بچیزی مقابل خود اشاره کرده میگفتند:

ـ خط زنجیرها را بهم‌زدند، می‌بینی، مشغول عقب‌نشینی هستند.

استواری بر ایشان بانگ زد:

ـ مراقب کارخود باشید! اگر ایشان عقب‌نشینی میکنند . باید کسانیکه عقب جبهه هستند بیشتر کوشش کنند .

استوار با این سخن شانهٔ یکی از سربازان را گرفت و بازانو بپشت او زد ولی صدای قهقههٔ دیگران برخاست ، یکمرتبه فریادی بگوش رسید :

ـ توپ پنجم بپیش!

صدای مسرت آمیز سربازانی که توپ را پیش میکشیدند شنیده میشد.

ـ همه باهم ، یکزور! مثل باروزنان کشتی!

مقلد سرخ چهره دندانهارا نشان داده به‌پی‌یر خندید و گفت :

ـ آه ، نزدیك بود گلوله کلاه ارباب مارا ازسرش برباید.

پس بگلوله‌ای که بچرخ عراده و پای سربازی اصابت کرد ملامت کنان گفت :

ـ آه ! بدجنس!

دیگری بموژیکهای داوطلب قوای دفاعی که خمیده خمیده بآتشبار نزدیك میشدندتامجروح را ببرند خندان گفت :

ـ خوب، روباهها!

سربازان بموژیکهای داوطلب قوای دفاعی که درمقابل سربازی که پایش قطع شده بودمتعجب ایستاده بودند تبسم کنان بانك میزدند :

ـ آش ما خوشمزه نیست ؟ آه کلاغها، چرا خشکتان زده ؟

همه موژیکها رادست انداخته میگفتند:

ـ عجب بساطی‌است ، پسندشما نیست !

پی‌یر متوجه میشد که چگونه پس‌ازهر گلوله که میان آتشبارمیافتاد و پس‌از مجروح یا کشته شدن کسی حرارت عمومی پیوسته رو بفزونی میرفت .

پرتو آتش پنهانی که گوئی برای مقاومت درمقابل حوادث خارجی در نهاداین مردم زبانه میکشید مانند برق ابرطوفانی که نزدیك میشود پیوسته روشنتر و مکررتر درچهرهٔ آنان میدرخشید .

دیگر پی‌یر بپیش‌روی خود ، بمیدان نبرد نمینگریست و بدانستن آنچه درآنجاروی میداد علاقه وتوجهی نداشت بلکه درمطالعهٔ این آتش پنهانی که هردم فروزانتر میشد واحساس میکرد که روان اورانیزمشتعل ساخته‌است مستغرق شده بود .

ساعت دهسربازان پیاده که مقابل آتشباردرمیان بوته ها ودرامتداد رودخانهٔ کامنکا موضع گرفته بودند ، عقب‌نشینی کردند . ازمواضع آتشبار دیده میشد که چگونه ایشان بعقب میدویدندو مجروحین را روی تفنگهای خودحمل میکردند . دراینموقع ژنرالی باملتزمین رکاب خود ببالای تپه آمد وباسرهنك گفتگو کرد ، خشمناك نگاهی به‌پی‌یر انداخت ؛ بپادگانی که بمنظور استتار پشت توپخانه موضع گرفته بودند فرمان داد روی زمین دراز بکشند تاکمتر آماج تیرهای دشمن شوند ودوباره ازتپه پائین رفت . سپس ازصفوف پیادگان طرف راست آتشبارصدای طبل وفریاد فرماندهان بگوش رسید وازمواضع آتشبار دیده شدکه چگونه صفوف پیادگان بجلوحرکت کرد .

پی‌یر از بالای جان‌پناه باطراف مینگریست . مخصوصاً چهره‌ای توجه اورا بخودمعطوف

ساخت . این چهره ازافسری بودکه با صورت جوان ورنگ پریده شمشیرش را پائین‌آورده‌عقب عقب‌میرفت وسراسیمه باطراف‌مینگریست .

صفوف سربازان پیاده درپردهٔ دود پنهان‌شد،فریاد ممتد وشلیك مکررتفنگها بگوش‌رسید.

پس‌ازچند دقیقه انبوه مجروحین وتخت روانها از آنجا بازگشت . خمپاره‌ها بیش ازپیش روی آتشبارفرومیریخت. چند مجروح روی زمین مانده بودند وسر بازان با همان سعی و کوشش بیشترکنارتوپها حرکت میکردند . دیگرکسی به‌پی‌یر توجه نداشت، یکی دوباره‌راه ایشانرا بست ، خشمناك بروی بانگ زدند . افسرارشد باقیافهٔ عبوس و قدمهای بلند وسریع از یك توپ بتوپ دیگرمیرفت . افسرجوان با چهرهٔ گلگونتر وحرارت بیشتربسربازان‌فرمان‌میداد . سربازان‌مهمات را نزدیك توپها میآوردند وباطراف میجستند وتوپها را پرمیکردند و با غرور و تبختر بیش‌از اندازه‌وظیفهٔ خود را انجام میدادند،گوئی هنگام راه رفتن‌پا را روی فنرمیگذارندکه چنین‌جست وخیزدارند .

ابرطوفانی نزدیك میشد ، آن‌آتشی که پی‌یرانعکاس اشتعال آنرا در تمام چهره‌هامشاهده کرده بود اکنون فروزنده‌ترمیدرخشید . اوکنارافسرارشدایستاده بود افسرجوان در حالیکه‌سلام نظامی‌میداد پیش‌دویده ازافسرارشد پرسید :

ــ آقای سرهنك ! با افتخار گزارش میدهم‌که فقط هشت گلوله باقیمانده است ، اجازه میدهیدآتش‌را ادامه‌دهند ؟

افسرارشدکه ازبالای جان پناه نگاه میکرد بی‌آنکه جواب او رابدهدفریادکشید:

ــ آتش مسلسل !

ناگهان حادثه‌ای روی داد واین افسر جوان ناله‌ای‌کشید وچون پرنده‌ای‌که تیری‌ببالش اصابت‌کرده باشد دورخود پیچیده روی زمین نشست . یکمرتبه درنظرپی‌یرهمه چیزعجیب و مبهم وتیره‌وتاریك‌گشت .

گلوله‌هایکی پس‌ازدیگری صفیرمیکشید وبدیوارهای سنگرمیخورد و بسربازان و بتوپها اصابت میکرد . پی‌یرکه پیش از این باین صداها توجه نداشت در اینحال دیگر بجز آن ، صدای دیگری را نمیشنید . سربازان از پهلوی‌آتشبار ، از طرف راست بافریاد «هورا» نه بجلو بلکه، چنانکه‌درنظرپی‌یربرجلومیکرد ، بعقب‌میدویدند .

گلوله‌ای درست روی جان پناهی خوردکه پی‌یر مقابل‌آن ایستاده بود ، خاکها را پائین ریخت ودر چشم‌پی‌یر دوائرسیاه پدیدآمد وبلافاصله‌صدای‌شلیکی بگوش رسید. داوطلبان‌قوای‌دفاعی که‌میخواستند بجانب‌آتشبار بیایند بعقب‌دویدند .

افسرفریادکشید:

ــ همه‌توپها باآتش‌رگبار !

استوار بجانب افسرارشددوید وآهسته وبیمناك (چنانکه‌خدمتکاری باربابش‌درسرسفره‌خبر میدهدکه دیگراز شراب مطلوب موجود نیست) درگوشش گفت که‌دیگرمهمات‌وجودندارد.

افسرارشدرو به‌پی‌یر کرده‌فریادکشید :

ــ راهزنان چه میکنند !

صورت افسرارشد ازخشم‌سرخ وعرق‌آلوده بود، چشمهای‌خشم‌آلودش میدرخشید.درحالیکه ازنگاه پی‌یر پرهیز میکرد بسر بازگفت:

ـ بدو پیش قوای ذخیره ومهمات بیار!

پی‌یر گفت:

ـ من خواهم رفت .

افسر بی‌آنکه بوی جواب دهد باگامهای بلندبطرف دیگررفت وفریادکشید :

ـ تیراندازی نکنید... صبر کنید!

سربازی که مأمورآوردن‌مهمات شده‌بود به پی‌یر برخورد.وگفت:

ـ آه! ارباب ، جای تواینجانیست .

وازتپه پائین شتافت .

پی‌یر بدنبال سربازدوید ومحلی راکه افسرجوان روی زمین چمباتمه نشسته بود دور زد. یك، دو، سه گلوله ازفراز سرش گذشت وپیش رو وکناروی و درعقب سرش بزمین خورد . پی‌یر ازتپه پائین میدوید . دیگر باصندوقهای سبزمهمات فاصلهٔ بسیار نداشت که ناگهان بخودآمده گفت: «من کجاهستم» ومردد ایستاد، نمیدانست برگردد یاپیش برود . ناگهان ضربه وحشتناکی اورا بپشت روی زمین‌انکند ، درهمان لحظه برق آتش‌عظیمی پیرامون اورا روشن‌ساخت و درهمان آن باغرش‌کرکننده‌ای که درگوش می‌پیچید صدای صفیروشکستن چیزی برخاست.

پی‌یر بهوش‌آمد ومتوجه شدکه بپشت افتاده و دستها را روی زمین تکیه داده است و جعبه‌ای که درکنارش بوده دیگروجود ندارد . فقط تخته‌های سبز نیمه سوخته وژنده‌پاره‌هائی‌روی علفهای سوخته پراکنده است ، اسبی‌مال بندشکستهٔ عرادهٔ توپ را باخود میکشد وباشتاب ازاو دورمیشود ، اسب دیگری چون خود اوروی زمین افتاده باصدای ممتد ونافذناله میکند.

۳۲

پی‌یر که ازشدت ترس خودرا بیکباره باخته بود بر باجست وبجانب آتشباردوید، آتشبار رایگانه پناهگاه ازترس ووحشتی میپنداشت که اورا احاطه کرده بود.

چون پی‌یر وارد سنگرشد دریافت که ازآتشبارصدای تیراندازی شنیده نمی‌شود. اماعده‌ای درآنجا بکاری مشغولند. پی‌یردرحال عجله نتوانست دریابد که اینمردم کیستند ، سرهنگ ارشدرا دیدکه پشت‌باوروی جان‌پناه درازکشیده گوئی‌چیزی رادرپائین معاینه میکند. درهمانموقع‌سربازی راکه قیافه‌اش رابیادداشت مشاهده کردکه میکوشید خودرااز‌دست مردمی‌که اورانگاهداشته بودند رها سازدوفریادمیکشید، «برادران!». اما دراین میان چیزهای دیگری رانیزمشاهده میکرد که درنظرش عجیب بود.

اما هنوزپی‌یرنتوانسته بود دریابد که سرهنگ‌کشته شده و سربازی که فریاد میکشید : «برادران!» باسارت افتاده است‌که درمقابل چشم اوبدن سربازدیگری از پشت باسرنیزه سوراخ شد وهنوز بدرون سنگر نرسیده بودکه مردلاغر و زردچهری‌که نیمتنهٔ آبی دربرداشت باصورت عرق آلوده وشمشیربدست ، درحالیکه فریادمیکشید . بوی حمله‌ورشد . چون اینمرد و پی‌یربدون دیدن یکدیگرناگهان بهم برخوردند پی‌یرازروی غریزه فطری صیانت نفس‌ضربهٔ شمشیر اورا رد کرد ، دستهارا جلوآوردوبایکدست‌شانه وبادست دیگر گلوی اینمرد را (که افسرفرانسوی‌بود) گرفت . افسرشمشیررا انداخته باپی‌یردست بیقه شد .

چندثانیه هردو باچشمهای وحشتزده بچهره‌های ناآشنای یکدیگر نگریستند وهردوازاین متعجب بودندکه چه کرده‌اند وچه‌باید بکنند . هریك ازایشان باخود میگفت : « آیامن باسارت افتاده‌ام یااوبدست من اسیر شده است ؟» اما ظاهراً افسرفرانسوی‌بیشتر باین اندیشه تمایل داشت که باسارت افتاده است . زیرادست نیرومند پی‌یرکه ازترس وبیم بیاراده بحرکت‌وجنبش میآمد پیوسته محکمتر گلوی اورا میفشرد. فرانسوی میخواست سخنی بگویدکه ناگهان برفرازسرایشان، نزدیك ووحشتناك ،گلوله‌ای صفیرکشید وپی‌یرچنین پنداشت‌که سرافسرفرانسوی ازبدن جداشد. زیرا افسرباسرعت بسیارسرش راخم کرد.

پی‌یرنیز سررا خم کردودست راپائین انداخت. دیگردراینحال هیچیك‌ازآندودراین‌اندیشه نبودکه کدامیك ازایشان بدست‌دیگری اسیرشده است. فرانسوی بی‌اختیار بجانب توپخانه دویدو

پی یر بپای تپه شتافت . پی یردرراه بروی مجروحین و کشتگان سکندری میخورد. اماهنوزبپای تپه نرسیده بودکه باانبوه متراکم سربازان روس مصادف شدکه افتان وخیزان ، سکندری‌میخوردند وفریاد میکشیدند وشادان وشتابان بجانب آتشبارمیدویدند .

این همان حمله‌ای بودکه یرمولف نقشهٔ آنرا بخود نسبت میداد ومیگفت‌که فقط‌شجاعت و بخت واقبال اوانجام این‌عمل قهرمانی راممکن ساخته است واین‌همان حمله‌ای بودکه او درضمن آن گویاصلیب ژرژ راکه درجیب داشت بروی تپه پرتاب‌کرد.

فرانسویانی که آتشبار راتصرف‌کرده بودندگریختند. قشون مابافریادهای‌هورافرانسویان راتامسافت‌بسیاری درآنسوی آتشبارچنان عقب‌راندکه دیگرمتوقف ساختن‌ایشان دشواربود.

اسیران را ازآتشبار بپشت‌جبهه انتقال دادند. درمیان اسیران یك ژنرال‌فرانسوی‌بودکه افسران ویرا احاطه‌کرده بودند. انبوه مجروحین ، روس‌وفرانسوی ،که درنظرپی‌یرهم‌آشناوهم بیگانه مینمودند ، باچهره های زشت و دگرگون‌گشته ازرنج ودرد روی زمین میخزیدند یا بـا تخت‌روانها ازآتشبار حمل میشدند. پی یر بالای‌تپه رفت‌وبیش‌ازیکساعت‌درآنجا بسربردولی‌ازآن محفل خانوادگی که پی‌یر رابمیان خودپذیرفته بودکسی را نیافت. اجساد ناشناس بیشماری‌درآنجا افتاده بودکه فقط قیافهٔ برخی‌ازآنانرامیشناخت افسرجوان هنوزهمچنان گزکرده در کنارجان‌پناه میان‌گودال نشسته بود. سربازسرخ‌چهره هنوزدرحال تشنج‌بود. امااورا نبرده بودند.

پی‌یردوباره ازتپه پائین دوید.

پی‌یردرحالیکه ناتوان بدنبال انبوه تخت‌روانهائی‌که ازمیدان‌کارزار میرسید میدوید با خود میاندیشید: «نه ، اینك ازاین عمل دست خواهندکشید، اینك ازآنچه انجام داده‌اند وحشت خواهندکرد!»

اماخورشیدکه درپشت دودپنهان شده بودهنوز درمیان آسمان قرار داشت و پیش رو ، خاصه درسمت چپ اسمولنسك ، درمیان دودجوش وخروش برپابود و غرش‌توپها وشلیك تفنگها نه تنهاضعیف نشده بلکه چون‌ضجهٔ کسیکه درحال‌نومیدی بازپسین قوای خودرابرای‌فریاداستمانت جمع‌میکند تاسرحدیأس ونومیدی شدت‌یافته بود.

صحنهٔ اصلی نبرد بارادینو درفضائی‌درحدود ۱۰۰۰ساژن درمیان دهکدهٔ بارادینو وسنگر-های پیکانی باگراتیون بوقوع پیوست. درخارج این‌فضاازیکطرف‌روسها باسوارنظام‌اووارووف درنیمروز ببیشروی آزمایشی اقدام‌کردند و ازطرف دیگردرآنسوی اوتیتسا تصادمی‌میان‌پونیا-توفسکی وتوچکوف روی داد امادرقبال آنچه درمرکزعرصه کارزار بوقوع میپوست این دو -حادثه عملیات جنگی مجزی وخفیف بشمارمی‌رفت. درمیدان بین بارادینو وسنگرهای پیکانی، در کنارجنگل، درفضائی‌که ازاطراف مرئی‌بود، فعالیت اصلی نبردساده وروشن و عاری ازهرنوع مکروحیله انجام پذیرفت.

جنگ باتیراندازی چندتوپ ازطرفین آغازشد.

سپس هنگامیکه دود تمام میدان رافراگرفت ازطرف راست - یعنی‌ازمواضع فرانسویان - نخست دولشگردسه وکومپان بسوی استحکامات پیکانی راه افتادند وازطرف چپ‌هنگ‌های نایب-السلطنه بسوی دهکدهٔ بارادینو حرکت‌کردند.

سنگرهای‌شواردین‌که ناپلئون درآنجا ایستاده بود تااستحکامات پیکانی روسها یک‌ورست وتابارادینو بیش‌ازدو ورست فاصله داشت وبداینجهت ناپلئون نمیتوانست آنچه رادرآنجا واقع میشد مشاهده‌کند مضافاً باینکه دود آمیخته بامه تمام محل را از نظرمخفی ساخته بود. سربازان لشگردسه که باستحکامات پیکانی یورش بردند هنوز بدره‌ای که ایشان را ازاین استحکامات مجزی می‌ساخت سرازیرنشده بودند ولی‌چون بدره واردشدند دودباروت‌که ازتیراندازی‌توپخانه وشلیک تفنگهای پیاده نظام برمیخاست چنان‌غلظت‌یافت‌که تمام ارتفاعات‌آنسوی‌دره‌رافراگرفت. درآنجا، درمیان پردهٔ دودتنها هیاکل سربازان سیاهی‌میزد وگاهی برق سرنیزه‌ها بچشم میخورد. اما بهیچوجه ازاستحکامات شواردین دیده نمیشدکه آیا این دسته نشسته یاایستاده، فرانسوی‌ویا روسی‌هستند.

خورشید درخشان درآسمان بالامیرفت واشعهٔ موربخودرا مستقیم بچهرهٔ ناپلئون‌میافشاند ناپلئون دست رابالای چشم سایبان‌کرده باستحکامات پیکانی مینگریست. در مقابل استحکامات پیکانی دود متراکمی معلق بود. گاهی بنظر میرسیدکه دود حرکت میکند و زمانی تصور میرفت که قشون درحرکت است. گاهگاه ازخلال شلیکها فریادهای مردم شنیده میشداما بهیچوجه معلوم

نبود که ایشان در آنجا چه میکنند .

ناپلئون روی تپه ایستاده با دوربین بعرصهٔ کارزار مینگریست ودر دوائر کوچك دور بین دودسلاحها ، مردم و گاهی نیروهای خود وزمانی نیروهای دشمن را میدید. اما هنگامیکه بدون دوربین بآنطرف نگاه میکرد نمیدانست که آنچه دیده درکجا بوده است .

ناپلئون ازتپه پائین آمد وپای تپه بگام زدن پرداخت .

گاهگاه میایستاد وبصدای تیراندازی گوش میداد وبمیدان کارزار مینگریست .

نه تنها از پای تپه که او ایستاده بود ، نه تنها از بالای تپه که اینك چندتن ازژنرالهای او ایستاده بودند بلکه حتی از خود سنگرهای پیکانی که دراینوقت سربازان روسی وفرانسوی ـ مقتول و مجروح وزنده ووحشتزده یا دیوانه از خشم ـ گاهی مجتمعاً وزمانی بتناوب آنجا را اشغال می‌کردند نیز درك آنچه در آن مکان انجام میگرفت امکان نداشت . درظرف چندساعت دراین محل، درمیان تیراندازی مدام تفنگها و توپها، گاهی تنها روسها وزمانی تنها فرانسویان، گاهی سربازان پیاده وزمانی سربازان سوار ظاهر میشدند، برزمین میغلطیدند ، تیراندازی میکردند ، بهم برمیخوردند ولی نمیدانستند بایکدیگر چه کنند ، فریاد میکشیدند و بعقب میدویدند .

از میدان کارزار پیوسته افسران تازان بنزد ناپلئون میآمدند . ایشان یاآجودانهائی بودند که ناپلئون بمیدان نبرد بمأموریت فرستاده بود و اینك مراجعت میکردند یا پیکهای سپهبدان او بودند که باگزارش جریان نبرد نزد ناپلئون میشتافتند اما تمام این گزارشها دروغ بود زیرا در گرماگرم نبرد بیان حوادثی که درلحظات معینی روی میدهد ممکن نیست. بعلاوه بسیاری ازآجودانها تا محل پیکار حقیقی پیش نمیرفتند وآنچه از دیگران شنیده بودند گزارش میدادند ،مخصوصاً در مدتی که آجودانی فاصلهٔ دوسه ورستی میدان نبرد و ناپلئون را طی میکرد وضع تغییر مینمود و در نتیجه خبری که او میآورد دیگر نادرست بود . چنانکه آجودانی ازطرف نایب‌السلطنه تازان آمد وخبر داد که بارادینو اشغال شده و پل رودخانه کالوچا در دست فرانسویان است واز ناپلئون پرسید که آیا فرمان عبور قشون را از روی پل صادرمیکنند ؟ ناپلئون امر کرد قشون درآنسوی پل صف ببندد ومنتظر باشد . اما نه‌تنها در آنموقع که ناپلئون این دستور را صادر کرد بلکه حتی در همان لحظه که این آجودان تازه ازبارادینو حرکت کرده بود ، روسها توانستند دوباره ـ درجریان همان زدوآزمائی که پی‌یر درآغاز پیکار درآن شرکت داشت ـ پل را ازفرانسویان پس بگیرند و آتش بزنند .

آجودانی باچهرهٔ رنك باخته از استحکامات پیکانی بتاخت آمده بود و بناپلئون گزارش میداد که حملات روسها دفع شده وکومپان جراحت برداشته وداوو کشته شده است امادرآن‌هنگام که فرماندهی بآجودان میگفت که حملهٔ فرانسویان دفع شده است قسمت دیگری از قشون فرانسه استحکامات پیکانی را اشغال کرده بود، بعلاوه داوو نمرده بلکه جراحت سبکی برداشته بود . بر اساس این گزارشها که بناچار دروغ بود ناپلئون دستورهای خود راصادر میکردو البته این‌دستورها یاقبل‌ازصدور بمرحلهٔ‌اجرا درمیآمد ویا نمیتوانست بمرحلهٔ اجرادرآید .

سپهبدان و ژنرالهای ناپلئون نیز که بمیدان پیکار نزدیك بودند و مانند او در عرصهٔ کارزار شرکت نداشتند وفقط گاه‌گاه بدون کسب‌اجازه‌از ناپلئون بزیر آتش گلوله میرفتندو اوامری

صادر میکردند که در مثل بکجا باید تیر اندازی شود و یا سربازان سوار باید بکجا تـاخت وتازکنند و پیاده‌ها بچه جهت بشتابند. اما این دستورها نیز مانند دستورهای ناپلئون بسیار نادر بمرحلهٔ اجرا در میآمد . بعلاوه اغلب اوقات‌هم عملیاتی‌مخالف با دستورهای ایشان‌انجام‌میگرفت وسربازانی که مأمور بودند پیشروی کنند زیر رگبار گلوله‌های دشمن افتاده ناچار عقب‌نشینی می‌کردند ویاسربازانی که مأموریت داشتنددر محل‌خود توقف‌کنند ناگهان درمقابل خودسربازان روس را میدیدند، گاهی‌عقب نشینی میکردند وزمانی بحمله میپرداختند . وسواران بدون دستورسربازان فراری‌روس را تعقیب مینمودند . چنانکه دوهنگ سوارنظام ازدرهٔسمیونوفسکی گذشتندواین هنوز ببالای تپه نرسیده سراسبهارا برگردانده‌اند و با شتاب بسیارمراجعت‌کردند . بهمینترتیب سربازان پیاده بدلخواه خود پیشروی میکردند وگاهی اصولاً بمحلی‌که بایشان امر داده شده بود نمیرفتند. همچنین تمام دستورها دربارهٔ حرکت ومحل‌توپها ویا زمان حمله وموقع تیراندازی پیاده‌نظام‌و فرمانیکه سوارنظام درکجا باید بپیاده نظام روس یورش ببرد وایشان‌را زیرسم‌ستوران لگدمال نماید و نظایرآن‌ها ازطرف فرماندهان قسمتهائی که درمیدان نبرد حاضر بودند صادرمیشدونه‌تنها قبل ازصدوراین دستورها از ناپلئون کسب اجازه نمیکردند بلکه‌حتی کسب اجازهٔ ازنـی‌داورو موراث را نیزضروری‌نمیدانستند . ایشان ازمجازات عدم‌اجرای اوامریاصدوردستورهای اختیاری بیم نداشتند ، زیرا درعرصهٔ کارزارمهمترین مسأله حفظ وحراست جان است‌که برای انسان ازآن گرانبهاتر نیست. گاهی بنظرمیرسدکه نجات شخص درعقب‌نشینی وزمانی‌درپیشروی است و اینمردم که درمیان آتش‌جنگ بودندبمقتضای‌وضع زمان ومکان عمل‌میکردند . درحقیقت‌نیزتمام پیشرویها وعقب نشینیها وضع قشون را تسهیل نمیکرد وتغییر نمیداد . تمام حمله وتاخت‌وتازایشان بیکدیگر تقریباً زیان قابل ذکری بآنان نمیرساند بلکه خمپاره‌ها وگلوله‌هائی که همه‌جا دراین فضا که مردم درآن موج‌میزدند و درجنبش وحرکت بودند پرواز میکرد موجب زیان ایشان بود و جراحت و مرگ‌و نیستی را برای ایشان ببار میآورد . چنانکه آنگاه که اینمردم‌از آن فضاکه خمپاره‌ها و گلوله‌ها در آن پرواز میکرد خارج میشدند، بیدرنگ فرماندهانی که درعقب ایستاده‌بودند صفوف آنان را مرتب میکردند وانضباط حکمفرما میشد . وتحت تأثیراین‌انضباط دو باره ایشانرا بمنطقهٔ آتش‌میفرستادند ودو باره آنان دراین‌منطقه ازترس مرگ انضباط را فراموش میساختند و بتلقین تصادفی‌جمعیت و بمقتضای‌وضع‌محیط بهرسو پراکنده میشدند .

ژنرالهای ناپلئون یعنی داوورنی ومورات که نزدیك این منطقهٔ آتش بودند وگاهی حتی وارد آن میشدند چندبار توده‌های عظیم ومنظم قشون را بمنطقهٔ آتش هدایت کردند . اما برخلاف آنچه پیوسته درتمام نبردهای پیشین انجام میگرفت ، بجای هزیمت دشمن که همه انتظار آن را داشتند ، این توده‌های منظم قشون از مقابل قوای روس بصورت دسته‌های پراکنده و وحشتزده برمیگشت وناچارفرماندهان بازصفوف ایشانرا مرتب میساختند اماعدهٔ افراد هردم نقصان میگرفت چنانکه نیمروز بودکه مورات آجودان خود را برای درخواست نیروی کمك و تقویت بنزد ناپلئون فرستاد .

ناپلئون پای تپه نشسته بود و پونش مینوشید که آجودان مورات بآنجا آمد و او را از طرف وی مطمئن ساخت که اگراعلیحضرت یك لشکردیگر بکمك‌او بفرستد روسها بیکباره‌شکست خواهند خورد .

ناپلئون بسراپای آجودان زیبا وجوان که چون مورات موهای سیاه وتابدارو بلند داشت، نگریسته با قیافه‌ای که گوئی مقصوداورا درنیافته‌است باخشونت‌وتعجب گفت :

ـ نیروی کمکی ؟

وبا خود اندیشید : « نیروی کمکی! بانصف قشون که دراختیارشان است بجناح ضعیف و غیرمستحکم‌روسها حمله کرده‌اند وبازبااینحال نیروی کمکی طلب‌میکنند ! »

پس باخشونت گفت :

— Dites au roi de Naples, qu'il n'est pas midi et que je ne voir pas encore claire sur mon échiquier. Allez ... (۱)

آجودان جوان و زیبا باگیسوان بلند، بی‌آنکه دستش را ازکنارکلاه پائین بیندازد ،آهی عمیق کشید ودوبارەشتابان بآنجاکه آدمهارامیکشتند رفت .

ناپلئون برخاست وکولنکوروبرتیه را احضارکرد وبا ایشان بگفتگوئی پرداخت‌که با جنك ارتباط‌نداشت .

۱ ـ بپادشاه ناپل بگوئید که‌هنوزظهر نشده‌ومن‌وضع عرصهٔ شطرنج‌خود را روشن‌وآشکارا نمی‌بینم . بروید ...

درمیان این گفتگو که رفته رفته توجه ناپلئون بیشتر بآن جلب میشد چشم برتیه بژنرالی افتاد که سوار براسب عرق آلودی با ملتزمین رکاب بجانب تپه میتاخت . این ژنرال بلیار بود ، از اسب پیاده شد و با قدمهای سریع بنزد امپراطور آمد و شجاعانه بلند بلند باثبات لزوم اعزام نیروی کمکی بمیدان نبرد پرداخت و بشرافتش سوگند خورد که اگر امپراطور یك لشگر دیگر باو بدهد روسها منهدم خواهند شد .

ناپلئون شانه‌ها را بالا انداخته بی‌آنکه بوی جواب دهد ازاو دور شد . بلیار همچنان با ژنرالهای ملتزم رکاب که پیرامونش را گرفته بودند بلند و باحرارت سخن میگفت .

ناپلئون دو باره بنزد ژنرال تازه وارد آمده گفت :

ـ بلیار ؛ شما بسیار آتشی مزاج شده‌اید ؛ در میان آتش و جنگ انسان بسهولت دوچار اشتباه میشود . بروید واوضاع را بدقت مطالعه کنید و بعد نزد من برگردید .

هنوز بلیار از نظر دور نشده بود که ازطرف دیگر فرستاده جدیدی ازمیدان پیکار تازان رسید . ناپلئون چون کسیکه ازمزاحمت دائم خسته وعصبی مزاج شده باشد گفت :

– Eh bien, qu'est ce qu'il y a? (۱)

آجودان خواست بگوید :

– Sire, le prince ... (۲)

ولی ناپلئون غضبناك سخن اورا بریده گفت :

ـ تقاضای نیروی کمك دارد ؟

آجودان بعلامت تصدیق سررا خم کرد وبعرض گزارش پرداخت. اما امپراطور روی از او برتافت، دوقدم برداشت ، توقف کرد ، بعقب برگشت ، برتیه را بحضورطلبید ودرحالیکه آهسته دستهارا ازهم میگشود گفت :

ـ باید قوای ذخیره وارد کار شود .

پس برتیه یا ،چنانکه ناپلئون بعدها او را مینامید ، (۳) Oison que j'ai fait aigle را مخاطب ساخته پرسید :

ـ بنظرشما کدام واحدرا باید بآنجا فرستاد ؟

برتیه که نام تمام لشگرها وهنگهاو گردانهارا از برداشت گفت :

ـ اعلیحضرتا ! باید لشگر کالاپارد را فرستاد .

ناپلئون بعلامت تصدیق وموافقت سرراحرکت داد .

آجودانی بجانب لشگر کالاپارد تاخت و پس ازچند دقیقه گارد جوان که درپشت تپه موضع گرفته بود ازجای خود حرکت کرد . ناپلئون که خاموش بدانجهت مینگریست ناگهان رو به برتیه کرد وگفت :

ـ نه،من نمیتوانم کالاپارد را بفرستم. لشگر فریان را بفرستید .

---

۱ ـ خوب، دیگرچه خبر است ؟

۲ ـ اعلیحضرتا ! شاهزاده ...

۳ ـ غازی که من عقابش کرده‌ام

هرچند دراعزام لشگرفریان بجای کالاپاردرجعانی متصور نبود وحتی اشکال وتأخیرمتوقف ساختن کالاپارد واعزام‌فریان آشکارمینمودبااینحال‌دستور ناپلئون موبمو اجراگردید . ناپلئون این نکته را نمیدانست که نسبت بقشون خود نقش طبیبی را بازی میکردکه باداروهای خود مزاحم جریان طبیعی معالجهٔ میشود . ولی این نقش را تاآنجاکه بطبیبان ارتباط داشت باصحت و دقت تمام درك میکرد ودربارهٔ آن بحث وقضاوت مینمود .

لشگرفریان مانند لشگرهای دیگر درمیان دود میدان نبرد ناپدید شد. ازجهات مختلف آجودانها بحرکت آمدند وهمه ،گوئی بایکدیگر قرارگذاشته بودند مطلب واحدی را تکـرار کنند ، تقاضا میکردند کـه نیروی کمکی فرستاده شود و همه میگفتندکه روسها در محل خود ایستادگی میکنند و(۱) un feu d'enfer بوجود آورده‌اند که قشون فرانسه در آن چون برف ذوب میشود.

ناپلئون روی صندلی تاشومتفکر نشسته بود.

مسیو دوبوسه‌که علاقه بمسافرت داشت واز بامدادگرسنگی کشیده بود بسوی‌امپراطوررفت وبخود جرأت داد ومؤدبانه باعلیحضرت پیشنهادکردکه چاشت صرف کند وگفت:

ـ امیدوارم‌که اینك دیگر بتوانم پیروزی‌را باعلیحضرت تبریك بگویم.

ناپلئون خاموش بعلامت نفی‌سررا حرکت داد. مسیوبوسه بگمان اینکه انکارناپلئون در- بارهٔ حصول پیروزی است بخوداجازه داد و بالحن‌مؤدبانهٔ آمیخته بامزاح متذکرشدکه درجهان عللی وجود نداردکه بتواند مانع صرف چاشت شود ، خاصه آنگاه‌که این عمل امکان‌پذیر باشد . ناگهان ناپلئون باقیافهٔ عبوس وگرفته‌گفت :

– Allez vous ... (۲)

درویش را برگرداند . لبخندی حاکی ازهمدردی وندامت واشتیاق برچهرهٔ آقای بوسه درخشیدن گرفت وباقدمهای لرزان بسوی ژنرالهای دیگررفت .

حس دردناك شبیه باحساس قمارباز خوشبختی که همیشه‌دربازی دیوانه‌وارمبلغ‌کلانی‌خوانده وبرده‌است ولی‌ناگهان، مخصوصاً درآنهنگام‌که تمام احتمالات بازی رادرنظرگرفته،متوجه‌میشود که هرچه بیشتر دربارهٔ جریان بازی‌تأمل‌میکند بباخت‌خودمطمئنترمیشود، ناپلئون‌رارنج‌میداد.

اومیدانست‌که قشون وژنرالها وتدارك نبرد ودستور تاکتیکی و proclamation courte et énergique (۳) همه مانند سابق است واوخود نیز تغییری نکرده است . بعلاوه میدانست‌که اوخوداکنون بمراتب درفنون جنك مجربترازسابق است . دشمن نیزهمان دشمن حوالی‌اوسترلیتس وفریدلاند است. اماا‌کنون دستی‌که برای انهدام ونابودی روسها بالارفته بوددراثرسحروجادوئی فلج شده ناتوان فرومیافتاد .

تمام تدابیرجنگی‌پیشین‌که پیوسته موجب‌حصول موفقیت وکامیابی میشد - ازتمرکز توپخانه دریك نقطه و حملهٔ قوای ذخیره برای درهم‌شکستن خطوط جبههٔ دشمن‌گرفته تاحملهٔ سوارنظام

---

(۱) آتش جهنمی

(۲) بروید!

(۳) فرمان آرتشی‌کوتاه ومحکم .

des hommes de fer (۱) وتدابیردیگر بکار بسته شد ولی نه تنها اثری از پیروزی مشهود نبود بلکه از تمام جهات خبرهائی یکسان مبنی بر مجروح ومقتول شدن ژنرالها ولزوم اعزام قوای کمکی وعدم امکان دفع حملهٔ روسها وهزیمت قشون واصل میشد.

سابقاً سپهبدان وآجودانها پس از صدور دوسه دستور وبیان دوسه جمله باچهره‌های درخشان وبشاش برای عرض تبریك شتابان بحضوروی میآمدند و میزان غنائم جنگی وشمارهٔ اسیرانی را که بیك سپاه میرسید و des faisceaux de drapeaux et d'aigles ennemis(۲) وتوپها وارابه‌ها که بچنگشان افتاده بود گزارش میدادند ومورات فقط اجازه میخواست که باسوار نظام خوددشمن را که درحال عقب نشینی بود برای تصرف بارو بنه‌اش تعقیب کند. در نبردحوالی لودی، مارنگو، آرکول، اوسترلیتس ، واگرام وبسیاری ازپیکارهای دیگروضع چنین بود . اما اینك میدید که قشون او بوضع عجیبی گرفتارشده است .

باوجود خبر اشغال استحکامات پیکانی ناپلئون مشاهده میکرد که این پیروزی بهیچوجه بپیروزی پیکارهای سابق وی شباهت نداشت و بخوبی میدانست که همان حس که بروی چهره شده تمام اطرافیان اوراکه درفنون جنك مجربند رنج میدهد . تمام قیافه‌ها وحشتزده بود وتمام چشمها ازنگریستن بیکدیگر برهیزمیکرد. تنها بوسه نمیتوانست اهمیت آنچه راکه درشرف وقوع بود درك کند. اما ناپلئون دیگر پس ازتجارب طولانی خود درجنگها بخوبی میدانست که عدم حصول پیروزی درنبرد تهاجمی پس ازهشت ساعت عملیات جنگی چه مفهومی دارد. اومیدانست که چنین پیکاری تقریباً باشکست مواجه میشود واینك کوچکترین اتفاق - دراین لحظهٔ بحرانی جنك ــ موجب هلاك او وانهدام قشونش خواهد بود.

هنگامیکه تمام این اردوکشی عجیب بروسیه راکه درجریان آن حتی یك نبرد بمفهوم واقعی بپیروزی منجرنگردیده ودرظرف دوماه نه پرچمها ونه توپها بغنیمت گرفته شده ونه سپاه دشمن باسارت افتاده بود درخاطرمرورمیکرد، هنگامیکه بچهره‌های اطرافیان خودکه برحمت دراختفای اندوه خود میکوشیدند مینگریست وخبرمقاومت وایستادگی روسها رامیشنید ـ حس وحشتناکی که اغلب اوقات هنگام خواب‌دیدن برانسان چیره میشود اورافرامیگرفت وتمام حوادث نامساعدوبدی که میتوانست موجبات انهدام اورافراهم سازد درنظرش جلوه‌گرمیشد. آری! روسها میتوانستند بجناح چپ اوحمله کنند وقلب قشون اورا بشکافند،گلوله‌ای نیزمیتوانست راه خودراگم کندواورا ازپای درآورد. تمام این حوادث امکان‌پذیر بود. ناپلئون درپیکارهای سابق خودتنهادرباره‌ٔ احتمالات کامیابی میاندیشید ولی اینك عدهٔ بیشماری ازاحتمالات شوم ونامیمون درخاطرش مجسم میشدوتمام آنها را انتظارمیکشید. باری حالت اوشبیه بکسی بودکه درخواب خودرا درمعرض حملهٔ جانی وتبهکاری می‌بیند ودرعالم خواب بانیروی وحشتناکی که معتقداست بیشك آن جنایتکار را از پای خواهد انداخت دستش رابالا میبرد تاضربه‌ای فرود آورد ولی ناگهان احساس میکندکه دستش ناتوان ولخت است وچون ژنده پاره‌ای فرومیافتد و وحشت مرك اجتناب‌ناپذیر درحال بیچارگی وعجز بروی چیره میگردد .

---

(۱) مردان آهنین

(۲) دسته‌های بیرق وعقابهای دشمن

خبرحملهٔ روسها بجناح‌چپ قشون فرانسه این وحشت را درناپلئون برانگیخت . خاموش پای تپه روی صندلی تاشونشسته ، سررا پائین انداخته ، آرنجها را روی زانوگذاشته بود، برتیه دراین حال بنزد اورفت وبوی پیشنهادکردکه برای اطمینان ازچگونگی وضع میدان نبردبیازدید جبهه برود.

ناپلئون گفت :

ــ چه ؟ چه میگوئید؟ آری ؛ دستوربدهید اسب مرابیاورند.

ناپلئون سواراسب شد وبدهکدهٔ سمیونوفسکی رفت .

درمیان دودباروت که آهسته پراکنده میشد وناپلئون ازمیان آن میگذشت ـ درگودالهای خون لاشهٔ اسبها وجنازهٔ آدمهارا تك‌تك ودسته دسته مشاهده مینمود . نه ناپلئون ونه هیچیك از ژنرالهای اوهرگز چنین منظرهٔ موحش واین اندازه‌کشته را درچنین فضای کوچکی ندیده بودند. غرش توپها که از دوساعت پیش لحظه‌ای خاموش نشده بودگوش را میآزرد و مانند موسیقی‌که باتصاویرجاندار همراه است باین منظره اهمیت وابهت خاصی می‌بخشید . ناپلئون از ارتفاعات سمیونوفسکی بالارفت وازمیان پردهٔدود صفوف مردمی راباتیسته‌هائی‌که رنگش بچشم‌اوغیرعادی مینمود مشاهده‌کرد . این صفوف سربازان روس بود .

روسها درصفوف متراکم پشت تپهٔ سمیونوفسکی ایستاده بودند وتوپها وتفنگهایشان‌بدون لحظه‌ای سکوت درتمام خط جبههٔ ایشان میغرید ودودمیکرد . دیگربیکاری وجود نداشت ، بلکه آدمکشی وقتل‌عام ممتدی بودکه نه برای روسها ونه برای فرانسویان نمیتوانست‌نتیجه‌ای داشته باشد . ناپلئون اسبش رانگهداشت و باز بآن حال تفکرکه برتیه اورا ازآن منصرف ساخته بود فرورفت . اونمیتوانست‌عملی راکه درپیش رووواطراف اوانجام میگرفت ومولوداراده اوونتیجهٔ فرمان اوتلقی میشد متوقف سازد. این عمل برای نخستین‌بار، بسبب‌آنکه باناکامی‌مواجه‌گشته بود، درنظرش غیرضروری وموحش جلوه میکرد.

یکی‌ازژنرالها بسوی ناپلئون آمده بخود اجازه داد و پیشنهادکردکه گارد قدیم وارد میدان نبرد شود . نی‌وبرتیه که‌کنار ناپلئون ایستاده بودند نگاهی بایکدیگر ردوبدل‌کردند و بپیشنهاد جنون‌آمیزاین ژنرال لبخندی تحقیرآمیززدند .

ناپلئون سربزیرافکنده مدتی مدید خاموش بود، بالاخره‌گفت:

ـ A huit cent lieux de France je ne ferais pas démolier ma garde (۱)

وسراسبش رابرگردانده بشواردین مراجعت‌کرد.

---

(۱) درهشتصدفرسنگی خاك‌فرانسه گاردخودرا منهدم نخواهم ساخت .

۳۵

کوتوزوف سرخاکستری خودرا بزیر انداخته بودو بـاپیکر سنگین خویش روی نیمکت مفروش ازقالی درهمان محلی که پی‌برصبح اورادید نشسته بود. ولی هیچ دستوری صادرنمیکرد. بلکه فقط باآنچه بوی پیشنهاد میشدمخالفت یاموافقت مینمود.

اودرجواب پیشنهادات مختلف میگفت: «آری، آری! اینکار را انجام دهید!» وگاهی باین وزمانی بآن یك‌ازنزدیکان خود روی آورده میگفت: «آری، آری! عزیزم، برو و ببین چه خواهد شد!» یا «نه، لازم‌نیست! بهتراست صبرکنیم.» کوتوزوف بگزارشهائی که باوعرضه میشدگوش میداد وآنگاه‌که مرئوسین نیازداشتند، دستورهائی نیزصادرمیکرد.

امابنظرمیرسیدکه هنگام استماع گزارشها بمفهوم سخنان‌گوینده توجه ندارد بلـکه چیز دیگری درحالت چهره‌ها ولحن سخنان‌گزارش دهندگان برای اوجالب است. او بواسطهٔ تجارب جنگی‌خود طی‌سالهای‌متمادی‌میدانست وباعقل ودرایت حاصله ازدوران زندگانی‌خویش‌درك‌میکرد که رهبری‌صدهزارنفرکه بامرك دست‌وگریبانند ازقدرت یکنفرخارج است ومیدانست‌که‌سرنوشت جنك را نه دستورهای فرماندهٔ‌کل ونه موضع‌محلی‌که قشون درآن موضع‌گرفته است، ونه‌شمارهٔ توپهاونه عدهٔ مقتولین معین نمیکند بلکه آن نیروی نامحسوس ونامرئی‌که روح‌قشون‌نامیده‌میشود تعیین خواهدکرد وبدینجهت‌کوتوزوف مراقب این نیرو بود وتاحدی‌که قدرت داشت آنرارهبری می‌کرد.

حالت عمومی چهرهٔ‌کوتوزوف ازتوجه ودقت‌آرام‌ومتمرکز وکوششی‌که بزحمت‌برخستگی جسم ضعیف وفرتوتش مسلط میشد حکایت میکرد.

ساعت۱۱ صبح بوی خبرداده شدکه استحکامات پیکانی راازقشون فرانسوی پس‌گرفته‌اند ولی شاهزاده باگراتیون زخمی شده است. کوتوزوف آهی‌کشیده سررا حرکت داد و بیکی از آجودانها گفت:

ـ برو پیش شاهزاده پطرایوانویچ وجزئیات راتحقیق‌کن!

وسپس شاهزاده وورتمبرك راکه‌کنارش ایستاده بود مخاطب ساخته گفت:

ـ آیاوالاحضرت میل نداریدفرماندهی ارتش اول را قبول‌کنید؟

هنوزمدتی ازعزیمت شاهزاده‌نگذشته بود وشایدهنوزبه سمیونوفسکی نرسیده بودکه آجودان

شاهزاده از نزد وی مراجعت کرد و بحضرت اشرف گزارش داد که شاهزاده تقاضای کمکی دارد.

کوتوزوف چهره درهم کشید و برای دختوروف فرمان فرستاد که فرماندهی آرتش اول را بعهده بگیرد واز شاهزاده که، چنانکه کوتوزوف میگفت، بدون وجود او کارش پیش نمیرفت، خواهش کرد دراین دقایق مهم نزد وی مراجعت کند. چون خبر اسارت مورات واصل شد و اعضای ستاد بکوتوزوف تبریك گفتند لبخندزنان جواب داد:

ـ آقایان، صبر کنید: ما پیکار را برده‌ایم. اسیر شدن مورات حادثهٔ خارق‌العاده‌ای نیست. امابهتراست اندکی درشادمانی درنگ کنیم.

بالیمحال آجودانی را برای ابلاغ این خبر بقسمتهای مختلف قشون فرستاد.

هنگامیکه شربی نین برای ابلاغ خبر اشغال استحکامات پیکانی ودهکدهٔ سمیونوفسکی بوسیلهٔ فرانسویان ازجناح چپ رسید کوتوزوف از هیاهو و فریاد های میدان نبرد و از قیافهٔ شربی نین حدس زد که اخبار رضایتبخش نیست و، گوئی برای رفع خستگی پاها، از جا برخاست وزیر بازوی شربی نین راگرفته ویرا بکناری بردوسپس به یرمولوف گفت:

ـ عزیزم، بتاخت برو وببین که آیا نمیشود کاری کرد؟

کوتوزوف دردهکدهٔ گورکی درمرکز مواضع قشون روس بود. حملهٔ ناپلئون بجناح چپ روسها چند مرتبه دفع شد. قلب قشون فرانسه از بارادینو جلوتر نرفت وسوار نظام اووازوف فرانسویان رااز جبههٔ چپ منهزم ساختند.

ساعت سه که حملهٔ فرانسویان متوقف شد کوتوزوف در تمام قیافه های اطرافیان خود و کسانیکه از میدان نبرد برمیگشتند هیجان و برانگیختگی فوق‌العاده‌ای رامشاهده میکرد. کوتوزوف بیش از حد انتظار ازکامیابی آنروز راضی بود. اما قوای جسمی این پیرمرد روبضعف میرفت. چنانکه چندبار سرش روی سینه افتادواورا خواب در ربود. غذای ظهراورا آوردند.

والتسوگن، همان آجودانی که هنگام عبور ازکنارشاهزاده آندره میگفت: باید جنگ را در فضای وسیعی گسترش داد واز باگراتیون بسیارمتنفر بود، درموقع ناهار نزد کوتوزوف آمد. والتسوگن بنمایندگی بارکلای گزارش جریان نبرد را درجبههٔ چپ تقدیم کرد. بارکلای دوتولی که مردی کاملا منطقی وعاقل بود پس از مشاهدهٔ انبوه مجروحین منهزم و صفوف پراکندهٔ عقب آرتش و سنجش اوضاع میدان کارزار در ترازوی فکر خویش باین نتیجه رسید، که روسها نبرد را باخته‌اند ووالتسوگن محبوب خودرا بااین خبر نزد فرماندهٔ کل فرستاد.

کوتوزوف بازحمت مرغ سرخ کرده را میجوید وباچشمهای شادمان و بهمرفته بوالتسوگن مینگریست.

والتسوگن بی‌اعتنا برای رفع خستگی سواری اندکی پابپا کردو بالبخند آمیخته باتحقیر بسوی کوتوزوف رفت ودستش را آرام بکنار نقاب کلاهش گذاشت.

در رفتار والتسوگن با حضرت اشرف اندکی بی‌مبالاتی وبی اعتنائی ساختگی دیده میشد ومنظورش ازاین رفتار توضیح این نکته بودکه او بعنوان یکنفر نظامی که تحصیلات عالیه‌ای را فراگرفته است روسها را آزاد میگذارد تا از این پیرمرد بیفایده اعجوبه‌ای بسازند اما او خود میداند که سروکارش باکیست. والتسوگن باخود میگفت:

(۱) Der alte Herr macht sich bequem (آلمانها درمیان خودکوتوزوف را بدین نام میخواندند)

پس نگاهی بشقابی که مقابل کوتوزوف بود افکند ووضع میدان نبرد را در جناح چپ ، همچنانکه بارکلای بوی دستور داده بودوخوددیده ودریافته بودگزارش داد . او میگفت :

ـ تمام نقاط مهم مواضع ما بدست دشمن افتاده استودفع حملهٔ دشمن امکان پذیر نیست، زیرا دیگر قشونی وجود ندارد . افراد قشون فرار میکنند ومتوقف ساختن ایشان میسر نمیباشد !

کوتوزوف جویدن غذا را قطع کرد وشگفت زده چون کسی که میشنود امادرك نمیکند بـه والتسوگن خیره شد . والتسوگن متوجه هیجان این پیرمردشد و بالبخندی گفت :

ـ من خود را محق نمیدانم که آنچه دیده‌ام از حضرت اشرف پنهان کنم ... قشون کاملا پراکنده ومنهزم گشته است ....

کوتوزوف شتابان برخاست وبجانب والتسوگن آمده باقیافهٔ عبوس فریادزد :

ـ شمادیدید ؟ شمادیدید؟ چگونه شما ... چطورشما جرأت میکنید ! ...

ودرحالیکه بادستهای لرزان خودتهدید میکردو نفس نفس میزد گفت :

ـ آقای عزیز! چگونه شماجرأت میکنید این حرف را بمن بزنید . شما هیچ چیز نمیدانید. ازقول من بژنرال بارکلای بگوئیدکه اخبار او نادرست است وفرماندهٔ کل بهتر ازاوازوضع میدان نبرد اطلاع دارد .

والتسوگن میخواست جوابی بدهد اما کوتوزوف سخنش را بریده باخشونت گفت :

ـ دشمن درجناح چپ بعقب رانده شده و درجناح راست نیز شکست خورده است . آقای عزیز ! شما بد می‌بینید ، دیگر بخود اجازه ندهیدکه آنچه را نمیدانیـد بگوئیـد . لطفاً بنزد ژنرال بارکلای بر گردید وبوی اطلاع دهیدکه من قصد دارم قطعاً فردا حملهٔ بدشمن را شروع کنم.

همه خاموش بودند وتنها صدای تنفس دشوار فرماندهٔ پیر بگوش میرسید . کوتوزوف در حالیکه بسینه صلیب میکشید میگفت :

ـ همه‌جا دشمن عقب رانده شده، من ازاین پیش‌آمدازخداوند متعال وقشون شجاع خودمان سپاسگزارم ، دشمن مغلوب شده است ، فرداا ورا ازسرزمین مقدس روسیه بیرون خواهیم کرد .

ناگهان بگریه افتاد و اشك در چشمش ظاهر شد . والتسوگن شانه‌ها را بالا انداخته لبها راکج ومعوج ساخت وخاموش بکناری رفت وازخودفریبی این آقای سالخورده متعجب گشت .

کوتوزوف بژنرال فربه وزیبا وسیاه‌موئی که دراینموقع ببالای تپه رسید گفت :

ـ اینهم قهرمان من !

این ژنرال رایوسکی بودکه تمام‌روزرا درنقطهٔ اصلی‌میدان نبرد باراد ینو بسر برده بود. رایوسکی گزارش‌دادکه قشون سخت‌ومحکم چون‌سدسکندر درجای خود ایستادگی میکند و فرانسویان دیگر جرأت ندارند بحمله بپردازند .

کوتوزوف پس‌ازاستماع گزارش او بزبان فرانسه گفت :

ـ این آقای سالخورده برای خود آسایشی فراهم آورده است .

– Vous ne pensez donc pas comme les autres que nous sommes obligés de nous retirer (۱)

رایوسکی گفت :

– Au contraire, votre altesse. dans les affaires indécise c'est toujours le plus opiniâtres qui reste victorieux, et mon opinion ... (۲)

کوتوزوف آجودان‌خودرا خوانده گفت :

ـ کایساروف ! بنشین‌وفرمان فردارا بنویس !

پس‌رو بدیگری کرده گفت:

ـ توهم‌رو بخط جبهه واعلام‌کن که فرداحمله شروع‌خواهدشد .

در آنهنگام که گفتگوبا رایوسکی‌جریان داشت وفرمان حملهٔ فردا نوشته میشد، والتسوگن ازنزد بارکلای برگشت وگزارش دادکه‌ژنرال بارکلای مایل است برای‌تأییدفرمانی‌که‌فلدمارشال صادرکرده‌است دستورکتبی داشته باشد .

کوتوزوف بی‌آنکه به والتسوگن بنگرد امرکرد این فرمان‌کتبی راکه فرماندهٔ‌کل‌سابق ازنظرمآل‌اندیشی برای‌سلب مسئولیت‌خویش تقاضاکرده بودبنویسند .

رشته‌های اسرار آمیز وتوصیف ناپذیری‌که بوسیله آن وضع وحال واحدی در تمام افراد آرتش میگردد - یعنی آنچه روحیهٔ قشون نامیده‌میشود وعصب اصلی‌جنگ راتشکیل میدهد-سخنان برقرارکوتوزوف وفرمان وی‌دائر بحملهٔ روزبعدرادریك‌چشم‌بهم‌زدن‌بتمام واحدهای‌قشون‌رسانید .

در آخرین حلقهٔ این سلسلهٔ نامرئی‌عین‌سخنان‌وعین‌فرمان ابلاغ نمیشد. حتی‌آن‌داستانهائی که افراد قسمتهای قشون‌برای‌یکدیگر نقل میکردند با آنچه‌کوتوزوف‌گفته بود شباهت نداشت لیکن مفهوم‌کلمات او همه‌جا بازگومیشد ، زیرا آنچه کوتوزوف‌گفته بود مولودافکار وتخیلات محیلانه نبود بلکه ازاحساساتی سرچشمه‌میگرفت‌که هم دل وجان فرماندهٔ‌کل وهم‌دل وجان‌هرفرد روسی‌را مشتعل‌میساخت .

مردم‌شکنجه‌دیده ومتزلزل پس‌ازاطلاع ازاین‌مسأله که‌فرداقشون روس‌بحمله خواهد پرداخت یعنی پس‌ازآنکه محافل عالیتر قشون آنچه را ایشان میخواستند باورکنندتأییدکرد ، تسلی‌یافته‌و شادمان شدند .

---

۱ ـ پس‌شماچون‌دیگران معتقدنیستید که مامجبور بعقب نشینی‌هستیم ؟

۲ ـ برعکس، حضرت اشرف، درجنگهائی که سرنوشت آن‌هنوزمعلوم نیست‌همیشه پیروزی باآنطرفی‌است که بیشترمقاومت‌کند وعقیدهٔ‌من ...

۳۶

هنگ شاهزاده آندره در شمار قوای ذخیره‌ای بود که تا ساعت ۲ در پشت دهکده سیمونوفسکی زیر آتش شدید توپخانهٔ دشمن بدون فعالیت ایستاده بود. پس از ساعت ۲ این هنگ که بیش از دویست تن از افراد خود را از دست داده بود بکشتزار جوالگدمال شده ، یعنی بفضای میان دهکده سیمونوفسکی و آتشبار کوهستانی که آنروز هزاران نفر در آنجا کشته شده بودند ومخصوصاً در ساعت دو بعد از ظهر باصدها توپ دشمن بمباران میشد حرکت کرد .

هنگ مزبور بی آنکه از آن محل تکان بخورد یا یك تیر آتش کند باز در آنجا یك سوم دیگر از افراد خود را از دست داد. توپها از پیش رو ومخصوصاً از طرف راست در میان دودی که پراکنده نمیشد میغرید و از منطقهٔ اسرار آمیز دود که تمام فضای مقابل را فرا میگرفت، لاینقطع گلوله‌ها باصفیر شتابان و نارنجکها بازمزمهٔ آهسته بدانجا پرواز میکرد . پنداشتی گاهی برای استراحت یکربع ساعت سپری میشد وتمام گلوله‌ها و نارنجکها از فراز هنگ میگذشت و آسیبی نمیرساند . ولی گاهی درظرف یك دقیقه چندین نفر از افراد هنگ را از پای میافکندو در نتیجه پی‌درپی بحمل مجروحین و کشتگان میپرداختند .

باهر گلوله‌ای که منفجر میگشت امید حیات برای کسانیکه هنوز کشته نشده بودند تدریجاً کمتر میشد . گردانها بفاصله سیصد قدم از یکدیگر ایستاده بودند اما با اینحال تمام افراد هنگ روحیهٔ واحدی داشتند . همه یکسان خاموش و عبوس وگرفته بودنـد و بندرت صدای گفتگو از میان صفوف بگوش میرسید . امـا این گفتگو هر دفعه که صدای انفجار گلوله‌هـا و فریاد : « تخت روان! » برمیخاست خاموش میشد. افراد هنگ قسمت اعظم وقت را بدستور فرمـاندهـان روی زمین نشسته بودند . یکی کـلاه جقه دارش را برمیداشت و با دقت و کوشش قیطانهـای آنرا میگشود و بازمی بست . دیگری گل خشك شده را باکف دست نرم میکرد و با آن سر نیزه‌اش راصیقل میداد. سومی حمایل خودرا جابجا میکرد ویاکمر بندش رایکسوراخ بالاترمیانداخت . چهارمی با دقت وکوشش مچ پیچ خود را میگشود ودوباره آنرامی بست وکفشش را میپوشید. عده‌ای هم باکلوخهای زمین شخم خورده خانه‌های کوچك میساختند یا ساقه‌های کلش را بهم میبافتند . خلاصه همه کاملا مستغرق دراین اشتغالات بنظر میرسیدندو هنگامیکه جمعی زخمی یاکشته میشدند و تخت‌ـ روانها بدنبال یکدیگر راه میافتاد یاافراد قسمتهای دیگر ازخط جبهه مراجعت میکردند وموقعیکه از میان دود تودهٔ کثیر دشمن دیده میشد ، هیچکس باین حوادث واوضاع توجه نمینمود وآنگاه که توپخانه

وسوارنظام ازمقابل هنگ میگذشت وحرکات پیاده نظام روس دیده میشد تذکراتی بمنظورتشجیع وتشویق ازهرسوبگوش میرسید. اماحوادث خارجی بسیار بی‌اهمیت که باجنگ هیچ‌ارتباط نداشت بیش ازهمه مورد توجه قـرارمیگرفت، گوئی این حوادث عادی و روزمره سبب آسایش خیال اینمردم بودکه روحشان شکنجه میکشید. آتشباری از مقابل هنگ میگذشت. اسب یدکی یکی‌از ارابه‌های جعبهٔ مهمات پایش بیراق گیرکرده بود. از صفوف تمام هنگ یکسان فریاد کشیدند:
«آی! اسب‌یدکی!... یراقش رامرتب‌کن!... الآن زمین میخورد! .. آخ! مثل اینکه نمی‌بینند!..»
باردیگر توجه عموم بسگ‌کوچک قهوه‌ای ونگی بادم علم شده جلب‌شدکه بیمناک درمقابل صفوف میدوید وخدا میدانست‌که ازکجا پیداشده است ولی‌ناگهان دراثر انفجارگلوله‌ای درآن‌نزدیکی زوزه‌کشید و دمش راجمع‌کرده بکناری جست. صدای قهقهه وداد وفریاد ازتمام هنگ برخاست. اما اینگونه تفریحات ووسیلهٔ انصراف خاطریک‌دقیقه بیشتر طول نمیکشید وافراد هنگ‌که بیش‌از هشت ساعت بیکار وبیغذا باوحشت مرگ دست‌وگریبان بودند درآنجا ایستاده چهره‌های رنگ ـ باخته وعبوس ایشان هردم رنگ‌پریده‌تر وعبوس‌ترمیشد شاهزاده آندره‌درست ماننددسایرافراد هنگ عبوس ورنگ‌باخته دستهارا بپشت‌گرفته وسررا پائین‌انداخته بودودرمرتع کنارکشتزارجوازیک‌مرز تامرزدیگربالا وپائین‌میرفت. نه‌کاری بودکه انجام دهدونه فرمانی‌که صادرکند. همه‌کارها خود ـ بخود انجام میگرفت. اجسادکشتگان راپشت صفوف‌هنگ میبردند ومجروحین راحمل‌میکردند و صفوف پراکنده دوباره بسته‌میشد. واگرگاهی‌سربازان میگریختند بیدرنگ شتابان مراجعت میکردند. ولی چون شاهزاده آندره نخستین‌وظیفهٔ خودمیدانست‌که حس شهامت و مردانگی سربـازان را تحریک نماید وسرمشق ونمونه ای بایشان نشان دهد، خود درمیان صفوف قدم میزد. اما بعد متقاعدگشت‌که او نمیتواندباینمردم هیچگونه سرمشقی نشان دهد و چیزی بآنان بیاموزد. زیرا او نیزدرست مانندهریك ازسربازان ناآگاهانه متوجه‌این‌هدف بودکه جریان‌فکر خودرا ازاینوضع وحشتناک موجود منحرف سازد. پس‌درحالیکه پایش رابزمین میکشید وعلفها را بصدا میآورد و بگردوغبارچکمه‌هایش مینگریست روی چمن راه میرفت. گاهی گامهای بلند برمیداشت‌ومیکوشید روی ردپای‌علف‌چینهاکه درمرتع باقیمانده بود قدم بگذارد و زمانی قدمهای خود رامیشمرد و حساب میکردکه چندمرتبه باید ازیک مرزبمرزدیگربرود تامسافت یک‌ورست را بپیماید. گاهی گلهای افسنتین راکه درشیارها روئیده بود میکند واین‌گلهارا باکف دستها میمالید ورایحهٔ تلخ وشیرین وتندآنرا بومیکرد. از تمام افکار روزپیش او دیگراثری باقی نمانده بود و بچیزی نمیاندیشید بلکه باخستگی حس‌سامعه پیوسته بهمان صداهای ثابت گوش میداد، میکوشید صفیر نارنجکها را ازغرش توپهاتمیزدهد، بچهره‌های افرادگروهان اول‌که ازمشاهدهٔ آن سیر وبیزار بود مینگریست‌وانتظارمیکشید. درحالیکه بصفیرگلوله‌هاکه ازمنطقهٔ دودگرفته میرسیدگوش‌میداد باخود میاندیشید: «یکی‌دیگر.. بازپیش مامیآید! یکی، دوتا، یکی‌دیگر! افتاد..» پس‌میایستاد وبصفوف مینگریست: «نه، ازاینجاگذشت. اما این‌یکی‌افتاد.» دوباره براه خود ادامه میداد، میکوشیدگامهای بلند بردارد تاپس‌ازپیمودن شانزده قدم بمرز برسد.

صفیروضربت! درفاصله‌پنج قدمی اوزمین خشک‌زیروروشد وگلوله ناپدیدگشت، بی‌اختیار لرزشی بدو دست داد. دوباره بصفوف سربازان نگریست و بخودگفت: بیشک بسیاری را ازپای

افکنده است . در اینموقع انبوه کثیری از افراد درکنار گردان دوم جمع شدند. شاهزاده آندره فریاد کشید :

ـ آقای آجودان ! نگذارید دورهم جمع شوند !

آجودان فرمان را اجراکرده نزد شاهزاده آندره آمد .از طرف دیگر فرمانده گردان سواره نزدیك میشد .

فریادوحشت آلودهٔ سربازی بگوش رسید :

ـ مواظب باشید !

نارنجکی چون پرنده‌ای که هنگام پرواز سریع صفیر میزند وسپس روی زمین می نشیند در دو قدمی شاهزاده آندره کنار اسب فرماندهٔ گردان آهسته سقوط کرد . اسب بی آنکه بپرسد: «آیا نشان دادن ترس ووحشت شایسته است یا نه؟» شیهه کشید وبخود پیچید و بکناری خیز برداشت، نزدیك بود سرگرد را از روی زین سرنگون سازد. یکمرتبه ترس ووحشت اسب بافراد سرایت کرد.

فریاد آجودان که روی زمین دراز کشیده بود برخاست :

ـ دراز کش !

شاهزاده آندره مردد ایستاده بود .نارنجك دود میکرد ومیان او وآجودان که روی زمین درازکشیده بود، بین زمین شخم خورده ومرتع، کنار بوتهٔ افسنتین، مانند فرفره میچرخید .

شاهزاده آندره در حالیکه بانگاهی پرامید ورشك آمیز برخلاف نگاههای پیشین خود بعلفها وبوته‌های افسنتین وحاشیهٔ دودی که ازگلولهٔ سیاه چرخان بیرون میجست مینگریست باخود میگفت : «آیا این مرك است؟ نه، من نمیتوانم ، نه، من نمیخواهم بمیرم، من زندگانی رادوست دارم ، این گیاهان، این زمین، این هوا را دوست دارم ..... » اودراین اندیشه بودامامضمناً باین مسأله توجه داشت که چشمهای سربازان وافسران بعنوان سرمشق نگران اوست .پس بآجودان گفت:

ـ آقای افسر ! خجالت بکشید . چه ...

ولی سخنش را تمام نکرد . چه ناگهان صدای انفجار برخاست ، تکه های پولاد صفیر زنان باطراف پراکنده گشت ، پنداشتی قطعات جام پنجرهٔ خردشده‌ای بزمین ریخته شدو بوی خفقان آور باروت برخاست وشاهزاده آندره بطرفی پرتاب شد، دستهارا بالای سربرد وبرو درغلطید .

چند افسر بجانب او دویدند. خونی که ازطرف راست شکمش جاری بود علفهاراگلگون میساخت .

داوطلبان قوای دفاع محلی باتخت روان پشت سرافسران ایستاده بودند .شاهزاده آندره روی سینه افتاده ، صورتش در علفها فرو رفته بود وخس خس میکرد و بدشواری نفس میکشید.

ـ خوب، چراایستاده‌اید ؟بیائید پیش !

موژیکها نزدیك شدند و شانه‌های اوراگرفتند اما او ناله‌های رقت انگیز میکشید و موژیکها بیکدیگر نگریسته دوباره اورا رهاساختند .

صدای یکنفر بگوش رسید :

ـ بگیرید، اوراروی تخت روان بگذارید .چاره دیگری نیست !

باردیگر شانه‌های اوراگرفتند ، ازجا بلندش کردند وروی تخت روان گذاشتند .

صدای افسران شنیده میشد که میگفتند:

ــ آخ ، خداوندا ! خداوندا ! چه شده!.. شکم ! دیگر فایده ندارد ! آخ ، پروردگارا !

آجودان میگفت :

ــ ازبیخ گوش من ردشد .

موژیکها تخت‌روان راروی دوش خودگذاشتند و شتابان ازراه کوچکی که جای پای سابق خودشان بود بمکان زخم‌بندی حرکت کردند .

افسری شانهٔ موژیکها راکه موزون قدم برنمیداشتند وتخت‌روان را میلرزاندندگرفته و ایشان رانگهداشته فریادکشید:

ــ پاهای خودتان راباهم مطابق کنید!. آه!... موژیکها !

موژیکی که جلومیرفت گفت :

ــ خویدور ، پاهات راجورکن! خویدور ، پاهات را جورکن !

موژیکی که درعقب حرکت میکرد قدمهای خودرا با دیگران هم‌آهنگ ساخته شادمان گفت :

ــ می بینی ، حال درست شد!

تیموخین بطرف تخت‌روان دوید و بداخل تخت‌روان خیره شده باصدای لرزان گفت:

ــ حضرت اجل ! شاهزاده ! چه شده ؟

شاهزاده آندره چشم گشود ، ازداخل تخت‌روان که سرش درمیان آن گودافتاده بودبصاحب این صدانگریست وبازپلکها رابهم گذاشت .

***

موژیکها شاهزاده آندره رابجنگلی بردندکه ارابه‌های بهداری ومرکززخم‌بندی درآنجا بود . مرکز زخم بندی درکنار بیشهٔ قان ازسه چادر تشکیل میشد . درمیان بیشه ارابه‌ها واسبها ایستاده بودند .

اسبان از توبره‌ها جومیخوردند وگنجشکها دراطرافشان پرواز میکردند ودانه هائی را که روی زمین‌ریخته بود میربودند . کلاغها‌که بوی خون شنیده بودند بیصبرانه قارقارمیکردند و ازدرختی بدرخت دیگرمیپریدند. دراطراف چادرها ، درفضائی بوسعت بیش‌ازدودسیاتین،مردمی خون‌آلوده بالباسهای مختلف درازکشیده ، نشسته یاایستاده بودند . درپیرامون مجروحین انبوه سربازان حامل تخت‌روان باقیافه‌های نگران وافسرده ایستاده بودند . افسران مأمور انتظامات بیهوده در راندنشان ازاین محل میکوشیدند . سربازان بدون توجه باوامر افسران ایستاده و بتخت‌روانها تکیه کرده بودند وخیره‌خیره بآنچه مقابل‌چشمشان انجام میگرفت مینگریستند، پنداشتی سعی میکنند تااهمیت این منظرهٔ وحشتناك راکه ظاهراً درك آن برایشان فوق‌العاده دشوار بود دریابند . ازچادرهاگاهی فریادهای رساوکین‌توزانه وزمانی ناله‌های رقت‌انگیز بگوش میرسید، گاهگاه پزشکیاری برای بردن آب از آنجابیرون میدوید وکسانیراکه میبایست درون چادرها بیاورندنشان میداد . مجروحین‌که بانتظار نوبت خود درکنارچادرنشسته یادرازکشیده بودندبعضی نفس‌زنان ناله وزاری میکردند وبرخی بافریاد ودشنام ودکا میخواستند. عده‌ای نیزهذیان‌میگفتند.

چون شاهزاده آندره عنوان فرماندهی هنگ داشت ، او را از میان انبوه مجروحین تا نزدیك یکی از چادرها بردند ودرآنجا بانتظاردستورایستادند. دراینحال شاهزاده آندره چشم گشود ولی مدتی نمیتوانست آنچه درپیرامونش روی میداد درك کند. آرام آرام منظرهٔ چمن وبوته های افسنتین وزمین شخم خورده وگلولهٔ سیاه چرخان وطغیان عشق آتشین اوبزندگانی درنظرش مجسم میشد . دردو قدمی اوستوانی بلندقامت وزیبا و سیاه مو باسربسته ایستاده ، بشاخه ای تکیه کرده بود وبلندبلند سخن میگفت وتوجه همگان رابخودجلب میکرد . سروپای اواز گلولهٔ تفنگ مجروح شده بودجمعی ازمجروحین و حاملین تخت روانها گرد او جمع شده آزمندانه بسخنانش گوش میدادند . ستوان مجروح درحالیکه باچشم سیاه وآتشین خودگردخویش مینگریست فریادمیکشید:

ــ چنان آنهارا ازآنجا بیرون کردیم که هرچه داشتند انداختند وگریختند ؛ حتی شاهشان را هم اسیرکردیم . برادر! باورکن که اگرقوای ذخیره بموقع رسیده بوددیگر نشانه ای هم ازآنها باقی نمیماند ...

شاهزاده آندره نیزمانند تمام کسانیکه دراطراف این داستانسرا گردآمده بودند باچشمهای تابناك بوی مینگریست وحس میکردکه این سخن اوراتسلی میدهد ولی باخود میگفت: « اما آیا راستی اینك دیگرهمه چیز یکسان نیست ؟ آنجاچه خواهد بود ، اینجاچه بوده است ؟ چرامفارقت از زندگی برای من تأثرآور ودشوار بود ؟ دراین زندگی چیزی وجود داشت که من درك نمیکردم و اکنون هم هنوزدرك نمیکنم.»

یکی ازطبیبان باپیش‌بند خون‌آلود ودستهای کوچك وخونین که دریکی ازآنهاسیگاری را میان انگشت کوچك وشست نگهداشته بودتاخون‌آلوده نشود ازچادربیرون آمد . این طبیب‌سررا بلندکرد واز بالای سر مجروحین باطراف نگریست . ظاهراً میخواست اندکی استراحت‌کند . پس‌ازآنکه مدتی سررا بچپ وراست حرکت دادآهی کشید وچشمش را بزیرانداخت . درجواب پزشکیاری‌که شاهزاده آندره رابوی نشان دادگفت:

ــ خوب ، الآن!

ودستورداد اورا بداخل چادر ببرند.

ازمیان انبوه مجروحین منتظرصدای پچ‌پچ برخاست ، یکنفرگفت:

ــ وضع اشراف درآن دنیاهم بهترازوضع ماخواهد بود.

شاهزاده آندره رابچادربردند وروی میزی‌که تازه خالی شده وپزشکیار آنراشسته بود گذاشتند . شاهزاده آندره نمیتوانست جزئیات آنچه درچادربود تشخیص دهد. ناله‌های‌رقت‌انگیز ازجهات مختلف ودرد رنج‌آور تهی‌گاه وشکم وشانه توجه اورا ازپیرامون خودمنحرف‌میساخت. آنچه دراطراف خود میدید درنظرش‌بصورت تصویرواحدی ازپیکرهای عریان وخونین‌انسانی‌که تمام فضای چادرکوتاه را پرکرده بود درهم میآمیخت ، همچنانکه چندهفته پیش درآن روزگرم تابستانی نظیرهمین بدنهای عریان استخرکثیف‌کنارشاهراه اسمولنسك را پرکرده بود . آری ، اینها همان پیکرهای انسانی ، همان‌گوشتها ، همان Chair à canon بودکه منظرهٔ آن درهمان موقع نیزچنان ترس ووحشتی دروی‌برانگیخت‌که‌گوئی باحس‌قبل‌الوقوع بحادثه‌کنونی‌پی‌برده‌بود.

دراین چادرسه میز بود . دوتای آنها اشغال شده بود ، روی میزسومی شاهزاده آندره راخواباندند ومدتی اورا تنهاگذاشتند واوبی‌اختیار بآنچه درروی میزهای دیگرانجام میگرفت مینگریست . روی میز نزدیك وی یك تاتار نشسته بود. ازنیمتنه‌اش‌که پهلوی میزافتاده‌بود معلوم میشدکه قزاق است . چهارسرباز اورا نگهداشته بودند. یك‌طبیب عینکی ازپشت پرعضله وتیره رنك اوچیزی رامیبرید.

تاتارچون خوك فرفرمیکرد .

ــ اوخ ، اوخ ، اوخ!...

ناگهان صورت پهن وآفتاب زده وسبزچردهٔ خودرا با بینی کشیده بالاآورد ، دندانهای سفیدش را نشان داد ، پیچ وتاب میخورد ، میلرزید و باصدای نافذ وآهنگدار و ممتدی فریاد میکشید. روی میز دیگر که درکنار آن عدهٔ بسیاری گرد آمده بودند مردی درشت اندام وفربه بپشت درازکشیده وسرش بعقب افتاده بود . رنگ موهای مجعد وشکل سراودرنظرشاهزاده آندره بسیار آشنا جلوه میکرد. چندنفرپزشکیارروی سینهٔ این مردخم شده اورا نگهداشته بودند . پای سفید و بزرگش تند و پیاپی بدون لحظه‌ای توقف بالرزش تب آلوده تکان میخورد . اینمرد باتشنج زارزارمیگریست ، بغض گلویش راگرفته بود. دوپزشک که یکی از ایشان رنگ باخته بود ومیلرزید خاموش روی پای سرخ رنگ دیگر اینمرد عملی راانجام میدادند . طبیب عینکی پس ازفراغت از عمل تاتار وگستردن شنلی بروی او دستش را پاک کرد وبجانب شاهزاده آندره آمد . بچهرهٔ شاهزاده آندره نگریست وشتابان رویش رابرگردانده خشمناک بپزشکیار بانگ زد :

ــ لباسش رابکنید ! چرا ایستاده‌اید؟

هنگامیکه پزشکیار باآستینهای بالازده شتابان دکمه‌های اورا میگشود وجامه‌اش رابیرون میآورد شاهزاده آندره بیادنخستین ایام کودکی خود افتاد . طبیب تاروی زخم اوخم شد وآنرا معاینه کرد وآهی عمیق برآورد . سپس بیکنفراشاره کرد . دراین میان درد پرشکنجهٔ درون شکم شاهزاده آندره را بیهوش ساخت . چون بهوش آمد استخوانهای شکستهٔ تهی گاهش را بیرون کشیده وقطعات گوشتهای متلاشی شده‌رابریده بودند ودهانهٔ زخم هم بسته شده بود. پس بصورتش آب پاشیدند . چون شاهزاده آندره چشمش راگشود ، طبیب سررا روی او خم کرد ، خاموش لبانش رابوسید وشتابان دورشد .

شاهزاده آندره پس ازتحمل درد وشکنجه آرامش سعادتبخشی راکه مدتی بود ازآن خبر نداشت احساس کردو بهترین وسعادتمندترین دقایق زندگانی خود را، مخصوصاً نخستین ایام کودکی، هنگامیکه لباس اورا میکندند ودرتختخواب کوچک میخوابانندو هنگامیکه دایه بالای سرش لالائی میخواند وهنگامیکه سررادربالشها فرو برده تنها ازحس آشنائی بزندگی خودرا خوشبخت میپنداشت نه بعنوان خاطرات گذشته بلکه چون واقعیتی درنظرش مجسم گشت .

طبیبان درکنارآن مجروحی که شکل سرش درنظر شاهزاده آندره آشنا جلوه میکرددرجنب وجوش بودند ، بالاخره اورابلندکردند وبتسلی وی پرداختند .

نالهٔ بیمناک ورنجوروازشکنجهٔ اوکه درنتیجهٔ گریه قطع میشد بگوش میرسیدکه میگفت:

ــ بمن نشان بدهید.. اووه! اوه! اووووه!

شاهزاده آندره بشنیدن این ناله‌ها میخواست بگرید. معلوم نبود آیا بسبب آنکه‌او بدون کسب شهرت وافتخارمیمیرد ویا بسبب آنکه مفارقت ازاین زندگانی برایش دشوار و تأثرانگیز بود احساس رنجوری و گرفتگی میکرد ، یاخاطرات برگشت ناپذیر دوران کودکی و یامشاهدهٔ رنج دیگران وناله‌های رقت‌انگیز اینمرد درکناروی اورا بگریستن وامیداشت ــ درهرحال دلش میخواست بگرید وسرشک کودکانه وپاک ومسرت بخش ازدیده فروریزد.

بالاخره پای قطع شده‌ای را درچکمهٔ خون آلود بمجروح نشان دادند.

اومانند زنی شیون میکرد:

ــ او! او ووووه!

طبیبی که مقابل مجروح ایستاده بود بکناری رفت .

ناگهان شاهزاده آندره بخود گفت:

ــ خداوندا ! این چیست ؟ او اینجا چه میکند ؟

شاهزاده آندره اینمرد زبون و بیچاره را که تازه پایش قطع شده بود، شناخت.

او آناتول کوراگین بود . پزشکیاران زیر بغل آناتول را گرفته از جا بلند کردند ولیوان آب را که بالبهای متورم ومتشنج خود نمیتوانست بگیرد مقابل دهانش گرفتند. آناتول نفس دشوار و پرتشنجی کشید . شاهزاده آندره بی آنکه آنچه در برابرش انجام میگرفت بخوبی درك کند با خود گفت: «آری این اوست؛ اینمرد بوسیله‌ای بامن رابطهٔ محکم ودردناکی دارد.» و از خود پرسید : «ارتباط این مرد با کودکی من ، بازندگانی من چیست؟ » ولی جواب این سؤال را نمییافت . ناگهان خاطرهٔ جدید و غیرمنتظری ازجهان کودکی وعشق وصفا درنظرش مجسم شد وناتاشا راچنانکه نخستین مرتبه درمجلس رقص سال ۱۸۱۰ اورا باگردن باریك و دستهای لاغر وچهرهٔ بیمناك وسعادتمند آمادهٔ خوشی وخرمی دیده بود بخاطر آورد وآتش عشق ومحبت وی بیش ازپیش دردلش افروخته شدودریافت که بین اوواینمرد که باچشمهای متورم واشك آلودوا ندوهگین بوی مینگریست چه رابطه‌ای وجود داشته است . شاهزاده آندره تمام گذشته‌ها رابیادآورد ورقت ومحبت شدیدی نسبت باینمرد قلب سعادتمند اورا لبریز ساخت .

شاهزاده آندره دیگر نمیتوانست خودرا نگهدارد . بااشکهای حاکی ازعشق ومحبت بحال مردم وبحال خویش، بگمراهی ایشان وبگمراهی خویش گریست .

«غمخواری وعشق ببرادران وبکسانیکه دوستدارماهستند ، عشق بآنانکه ازمامتنفرند ، عشق بدشمنان، آری ، آن عشقی که خداوند بجهانیان اعلام کرده است، آن عشقی که شاهزاده‌خانم ماریا میخواست بمن بیاموزد و من نمیتوانستم مفهوم آنرا درك کنم! آری ، اینست آنچه مفارقت ازاین زندگی رابرای من دشوارمیسازد، اینست آنچه که اگررشتهٔ زندگیم نگسلد، برای من باقی میماند. اما حال دیگردیرشده است من این مطلب رامیدانم!»

۳۸

منظرهٔ وحشتناک میدان نبرد که ازاجساد کشتگان ومجروحین انباشته شده بود بسنگینی سرو خبرمرگ یاجراحت بیست نفر از ژنرالهای برجسته وآگاهی ازضعف بازوی خودکه زمانی مقتدر بود افزون شده برناپلئون که معمولا برای آزمایش قوت روح خودبامیل ورغبت بتماشای کشتگان ومجروحین میپرداخت تأثیرشگفت انگیزی کرد . درآنروز منظرهٔ وحشت انگیزمیدان کارزار برآن نیرویی که ناپلئون عظمت و شایستگی خود رادرآن تصور میکرد غالب گشت وشتابان از میدان نبرد دورشد وبتپه‌های شواردین مراجعت کرد . او باچهرهٔ زرد ومتورم وچشمهای تیره وبینی سرخ وصدای گرفته لخت وسنگین روی صندلی تاشو نشسته بی اختیار بصدای رگبار گوش میداد وپلک چشمش را بهم میزد و باا ندوهی دردناک منتظر پایان آن نبردی بودکه قدرت متوقف ساختن آنرا نداشت وخویشتن را مسبب اصلی آن میپنداشت . حس بشری وی لحظهٔ کوتاهی برآن شبح مصنوعی زندگانی که مدتها خدمتگزارآن بودفائق آمد وآن رنج ودرد ومرگی که درمیدان نبرد دیده بودو براشکنجه میداد ، سنگینی سروسینه بوی تذکرمیدادکه ممکن است شکنجه ومرگ بسراغ اونیز بیاید . او درآن دقیقه برای خود نه مسکو رامیخواست نه پیروزی وشهرت و افتخار را (دیگر بچه افتخار وشهرتی نیاز داشت؟) بلکه آرزوی وی استراحت و آرامش و آزادی بود . اما هنگامیکه در ارتفاعات سمیونوفسکی بود فرماندهٔ توپخانه بوی پیشنهادکردکه برای فزونی آتش بروی قشون روس که درمقابل کنیاز کوف متمرکزشده بود چندآتشبار دراین ارتفاعات مستقرکردد . ناپلئون موافقت کرد ودستوردادکه خبرتأثیراین آتشبارها رابرای اوبیاورند .

آجودانی بحضورآمد وگفت که هرچند بفرمان امپراطور دویست توپ بجانب روسها تیر اندازی میکنند بااینحال روسهاما نند سابق ایستادگی مینمایند . آجودان گفت :

— آتش ماصفوف ایشان رایکباره منهدم میسازد امابااینحال ایستادگی میکنند.

ناپلئون باصدای گرفته گفت :

Ils en veulent encore ! (۱)

آجودان که سخن اورادرك نکرده بود پرسید:

— Sire ? (۲)

---

(۱) آنها بیشتر میل دارند.

(۲) اعلیحضرتا ؟

ناپلئون چهره درهم کشید و با صدای گرفته گفت :

– Ils en veulent encore, donnez leur–eu ! (۱)

بدون فرمان ناپلئون نیز آنچه را او میخواست انجام میگرفت ولی او فقط باینجهت دستور میداد که تصور میکرد ازوی انتظار صدور فرمان دارند . ناپلئون دوباره بجهان مصنوعی سابق خود با اشباح عظمت و بزرگی برگشت و چون مادیان عصاری که میپندارد کاری برای خود انجام میدهد کورکورانه باجرای آن نقش غم انگیز ودشوار وغیرانسانی و بیرحمانه که دست تقدیر برای او معین کرده بود پرداخت .

نه تنها در این ساعت و در این روز عقل ووجدان اینمرد که تمام بار حادثه را سنگینتر از دیگر شرکت کنندگان در این ماجرا بردوش داشت تیره و گرفته بود بلکه هرگز، تا آخر زندگانی خویش، نیز نمیتوانست بنیکی و زیبائی وحقیقت یا اهمیت اعمال خود پی ببرد . اعمال او باندازه‌ای با نیکی و حقیقت متضاد بود و بقدری با اعمال انسانی اختلاف داشت که او نمیتوانست اهمیت آنرا درك نماید، او نمیتوانست از اعمال خود که مورد تحسین وستایش نیمی از جهان بود دست بردارد و بهمین جهت ناگزیر بود تا از حقیقت و نیکی تبری جوید و از اعمال انسانی روی برتابد .

نه تنها آنروز، که ضمن گردش درمیدان نبرد صفوف متراکم مردمی را که تصور میکرد باراده وی کشته یا مجروح شده‌اند میدید ، با خود حساب میکرد که درمقابل هرفرانسوی چندروسی از پای افتاده است وخود را فریفته، میپنداشت که چون درمقابل هرفرانسوی پنج روسی کشته یامجروح شده لذا باید خرسند وشادمان باشد ، نه تنها آنروز بسبب آنکه درمیدان کارزار پنجاه هزار کشته روبهم انباشته بود در نامه‌ای بپاریس نوشت که: «Le champ de bataille a été superbe» (۲)

بلکه حتی در جزیرهٔ سنت‌هلن ، هنگام عزلت وآرامش، در آنجا که مدعی بود قصد دارد اوقات فراغت خویش را بتشریح اعمال بزرگی که انجام داده وقف کند چنین نوشت :

« La guerre de Russie a dû êtro le plus populaire des temps modernes : c'était celle du bon sens et des vrais intérêts, celle du repos et de la securité de tous, elle était purement pacifique et conservatrice .»

« C'était pour la grand cause, la fin des hasards et le commencement de la securité . Un nouvel horizon, de nouveaux travaux allaient se dérouler, tout plein du bien – être et de la prospérité de tous. Le système eurepéen se trouvait fondé; il n'était plus question que de l'organiser .

Satisfait sur ces grands points et tranquille partout, j'aurais eu aussi mon congrès et ma sainte–alliance, ce sont des ideér qu'on m'a volées · Dans cette réunion de grands souverains, nous eussions traités de nos intérêts en famille et compté de clerc à maître avec les peuples .

L'Europe n'eût bientôt fait de la sorte véritablement qn'un même peuple, et chacun, en voyageant partout, se fût trouvé toujours dans la patrie comm – une. J'eus demandé toutes les rivitres navigables pour tons , la communauté

۱ــ آنها بیشتر میل دارند ، بهشان بدهید !

۲ــ میدان نبرد باشکوه بود .

des mers, et que les grandes armées permanantes fussent réduites désormais à la seule garde des souverains ·

De retour en France, au sein de la patrie, grande, forte· magnifique, tranquille, glorieuse, j'eusse proclamé ses limites immunables; toute guerre future, purement défensive; tout agrandissement nouveau antinational. J'eusse associé mon fils à l'empire; ma dictature eût fini, et son règne constitutionel eût commencée ...

Paris eût été la cupitale du mond, et les Français l'envie des nations! ...

Mes loisirs ensuite et mes vieux jours eussent été consacrés, en compagnie de l'impératrice et durant l'apprentissage royal de mon fils, à visiter lentement et en vrai couple fampagnard, avec nos propres chevaux, tous les recoins de l'Empire, recevant les plaintes, redressant les torts' semant de toutces parts et partout les monuments et les bienfaites .» (۱)

---

۱ ــ جنگ با روسیه بایستی مشهورترین جنگها درعصر جدید بوده باشد. این جنگ جنگ عقل سالم ومنافع حقیقی ، جنگ راحت وامنیت همگان و کاملا صلح جویانه ومحافظه کارانه بود .

این جنگ برای هدف بزرگ، برای پایان مخاطرات و برای آغاز امنیت ضروری بود. افق تازه ووظایف جدیدکه سرشارازرفاه و خوشبختی همگان بود ، باز شد سیستم اروپائی تأسیس گشت، نقط مسألهٔ تشکیلات باقی بود .

پس ازآنکه رضایت من دراین مسائل مهم فراهم گردید وازهرجهت آسوده خاطر شدم ، من نیز «کنگره» و «اتحاد مقدس» خود را بوجود میآورم . اینها افکاری هستندکه دیگران از من دزدیده اند . ما دراین اتحاد دولتهای بزرگ دربارهٔ منافع خویش چون محافل خانوادگی بحث میکردیم وماننده حسابداری که بارباب خود حساب پس میدهد ، بملت خود حساب پس میدادیم .

بدینترتیب بزودی اروپا ازیک ملت واحد تشکیل میشد وهر کس بهرجا مسافرت میکرد همیشه خود را درمیهن مشترک خویش مییافت. من تقاضا میکردم که تمام رودخانه ها برای همهٔ دول قابل کشتیرانی باشد ودریاها مورداستفادهٔ همگان قرارگیرد وازآن پس، ارتشهای دائمی بزرگ بمیزان کاردهای سلطنتی تقلیل دادهشود .

پس ازمراجعت بفرانسه ، درآغوش وطن بزرگ و مقتدر و باشکوه وامن وپرافتخار خود ، سرحدات کشوررا تغییر ناپذیروتمام جنگهای آینده را جنگهای تدافعی وهر نوع توسعه طلبی راضد ملی اعلام میکردم . پسرخود را دراداره امپراطوری شریک مینمودم ، دیکتاتوری من بپایان میرسید وحکومت مشروطهٔ او آغاز میشد ..

پاریس پایتخت جهان بود وفرانسویان رشک وحسادت تمام ملتهارا برمیانگیختند !...

از آن پس، در مدتی که پسرم شیوهٔ سلطنت را میآموخت ، اوقات فراغت را در غروب زندگانی خود بهمراهی امپراطریس وقف آن میکردم تا مانند زن و شوهر روستائی حقیقی بااسبهای شخصی خود تمام گوشه و کنار کشوررا گردش کنم ، شکایات مردم را بشنوم، ظلم وبیدادرا ریشه کن سازم، درهمه جا یادبودها بنا کنم وتخم خیرو نیکی بیفشانم !»

او که بارادهٔ تقدیر وسرنوشت جبراً مامور اجرای نقش غم‌انگیزجلادی ملتها شده بودخود رامطمئن‌میساخت که هدفش‌ازاین اعمال و کردارایجاد رفاه وآسایش‌مردم است‌ومیتواند سرنوشت میلیونهاراتعیین‌کند و بازوروقدرت‌خود موجبات‌سعادت ونیکبختی آنانرافراهم‌سازد .

ناپلئون‌درباره جنك‌روسیه چنین‌نوشته است :

«Des 400000 hommes qui passèrent la Vistule, la moitié était Autrichiens, prussiens, Saxons Polonais, Bavarois, Wurtembergeois, Mecklembourgeois, Espagnols, Italiens, Napolitains .

L'armée impérial, proprement dite, était pour un tiers composée de Belgs, Hollandais, habitants des bords du Rhin, Piémontais, Suisses, Génevois, Tosc — ans' Romains, habitants de la 32-e division militaire, Brême, Hambourg, etc . ; elle comptait à peine 140000 hommes parlant francais .

L'expédition de Russie coûta moins de 50000 hommes à la France actuelle; l'armée russe dans la retraite de Wilna à Moscou, dans les différentes batailles, à perdu quatre fois plus que l'armée française; L'incendie de Moscou a coûté la vie à 100000 Russes, morts de froid et de misère dans les bois; enfin dans sa marche de Moscou à l'Oder, l'armée russe fut aussi atteinte par l'intempérie de la saison; elle ne comptait à son arrivée à Wilna que 50000 hommes, et à Kalisch moins de 18000 » (۱)

ناپلئون میپنداشت که جنك با روسیه باراده او بوقوع پیوست وبا اینحال‌وحشت حادثه‌ای که در آنجا روی داد روان اورا فلج نمیساخت،گستاخانه تمام مسئولیت حادثه رابعهده میگرفت وعقل تیرهٔ وتبزرهٔ خویش‌را دراین نکته‌مشاهده میکرد که درمیان صدها هزارمردم مقتول‌و معدوم شمارهٔفرانسویان ازاهالی‌اسن وبادن‌کمتر بود .

۱ــ ازچهارصدهزارنفری‌که ازویستول عبورکردند ، نیمی‌اطریشی ، پروسی ، ساکسونی ، لهستانی، باواریائی ، وورتمبورگی،مکلمبورگی، اسپانیولی، ایتالیائی وناپلی‌بودند.یك‌سوم‌آرتش امپراطوری، اگردقیقتربگوئیم ، ازهلندیها وبلژیکیها وساکنان رودخانهٔ رن‌وپیه‌مونتهاوسویسیها واهالی‌ژن وتوسکانوورومیها وساکنان منطقهٔ نظامی سی‌ودوم و اهالی برمن و هامبورك وغیره تشکیل‌میشد . شمارهٔ افرادی‌که دراین آرتش‌بزبان فرانسه سخن میگفتند شاید بیکصدو چهل‌هزار نفرمیرسید .

تلف شدگان فرانسوی دراردوکشی بروسیه کمترازپنجاه هزارنفر بود . آرتش‌روسیه در عقب نشینی ازویلنا بمسکودرنبردهای مختلف چهاربرابر بیش از آرتش فرانسه ضایعات داشت . حریق مسکوبقیمت جان صدهزارنفر تمام شدکه در جنگها ازسرما وفقروگرسنگی جان سپردند . بالاخره‌آرتش‌روس درراه‌پیمائی از مسکوبه اودرنیز درنتیجهٔ بدی آب وهوای فصل رنج بسیاری را متحمل‌گشت چنانکه‌هنگام ورود به ویلنا پنجاه هزار نفر ودرکالیش‌کمتر ازهجده هزار نفر از آن باقی مانده‌بود .

۳۹

دهها هزار نفر کشته با وضع وحال مختلف ولباس گوناگون درکشتزارها و مراتع املاکی که بآقایان داویداوف وروستایان املاك شاهی تعلق داشت افتاده بودند . این محل همان کشتزارها ومراتعی بود که طی صدها سال دهقانان دهکدههای بارادینو وگورکی وشواردین و سمیونوفسکی در آنجا بکشت وزرع میپرداختند واحشام خودرا میچرانیدند. درمراکز زخم بندی زمین محوطه‌ای بوسعت یك دسیاتین با خون آغشته بود. انبوه افراد مجروح وسالم واحدهای مختلف بیمناك ومضطرب وافتان و خیزان ازیکطرف بسوی موژائیسك میرفتند واز جانب دیگر بسوی والویف مراجعت میکردند . دستههای دیگری نیز گرسنه وفرسوده برهبری فرماندهان خویش پیشروی میکردند. یادر محل خود ایستاده همچنان تیراندازی میکردند .

برفراز تمام میدان که بیشتر بواسطهٔ برق سرنیزهها و دود باروت در خورشید صبحگاهی آنچنان زیبا ونشاط انگیز جلوه میکرد اینك ابری ازرطوبت و دود باروت ایستاده بود و همه جا بوی ترشیده مخصوص شوره وخون بمشام میرسید . دربهنهٔ آسمان ابرهای سیاه بهم میچسبید، ناگهان باران لطیفی برسر کشتگان و مجروحین و برسر مردم بیمناك وفرسوده ومتزلزل ومردد باریدن گرفت . پنداشتی باران میگفت : « بس است، دیگر بس است ! مردم ، موقوف کنید ... بخود بیائید! آخر چه میکنید ؟»

افراد رنجدیده وفرسوده دوقشون متخاصم که تمام روز را بدون غذا و لحظه‌ای استراحت بسر برده بودند ، رفته‌رفته در این باره بیك اندازه تردید میکردند که آیا باید باز همچنان بکشتار یکدیگر مشغول باشند یانه ؟ حقیقةً آثار تزلزل وتردید ازهر قیافه‌ای آشکار بود وهر کس بقدر فهم ودرك خود جواب این سئوال را ازخویشتن طلب میکرد که : « برای چه و برای که باید من آدمکشی کنم یاکشته شوم ؟ شماهر کس را که میخواهید بکشید وهر کاری راکه میخواهید انجام دهید اما من دیگر مایل بانجام این عمل نیستم!» نزدیك عصر این اندیشه در خاطر هریك از افراد طرفین بنهایت درجه رسید وهر لحظه ممکن بود که اینمردم ازآنچه انجام میدادند بوحشت افتند و همه چیز را بدور افکنند و بهر طرف که میسر باشد بگریزند .

اما هرچند مردم در پایان نبرد وحشت عمل خویش را بتمام وکمال احساس میکردند و هرچند ازامکان قطع این عمل شادمان میشدند با اینحال نیروی نامفهوم واسرارآمیزی هنوز ایشانرا هدایت

میکرد وتوپچیان عرق آلوده را ، باآنکه بیش از یك ثلث آنان باقی نمانده بود و ازخستگی روی پای خود بند نبودند ونفس نفس میزدند، وامیداشت تادرمیان باروت وخون مهمات راپهلوی توپها بیاورند وتوپهارا پرکرده تنظیم کنند وفتیله بگذارند . گلوله‌ها باهمان سرعت و بیرحمی ساعات اولیه ازهردوطرف پرواز میکرد وپیکرهای انسانی را متلاشی وقطعه قطعه میساخت واین عمل وحشتناك که نه باراده مردمان بلکه بارادهٔ آنکس روی میدهد که راهبر وگردانندهٔ مردم وعالم میباشد همچنان تعقیب میشد.

هرکس بصفوف پراکندهٔ عقب آرتش روس مینگریست میگفت که اگرفرانسویان اندك کوششی دیگر بعمل آورند آرتش روس منهدم خواهد شد وچنانچه کسی بصفوف عقب فرانسویان توجه میکرد میگفت که اگر روسها بکوشش خویش اندکی بیفزایند فرانسویان معدوم خواهند گشت اما نه فرانسویان ونه روسها این کوشش را بعمل نمیآوردند وشعله‌های نبرد آهسته آهسته لرزان بود.

اما روسها باینجهت بدین کوشش دست نمیزدند که ازآغاز نبرد طرف مهاجم نبودند درشروع پیکار روسها فقط درجادهٔ مسکوا یستاده بودند وراه مسکورا مسدود میساختند ودرپایان نبرد نیز روسها همچنان درهمانجا ایستاده بودند ولی اگر روسها ارادهٔ معدوم کردن فرانسویان را نیز داشتند باز نمیتوانستند بهدف خود برسند ، زیرا تمام قشون روس تارومارشده بودوشاید یك قسمت ازقشون روس هم نبود که درپیکار شکنجه وآسیب ندیده باشد . بدینترتیب روسها در مکانهای خود باقی ماندند ونیمی ازقشون خودرا ازدست دادند.

ولی برای فرانسویان باتوجه بتمام پیروزیهای پانزده سالهٔ سابق وبااطمینان بشکست ناپذیری ناپلئون وباآگاهی ازتصرف قسمتی ازمیدان نبرد واطلاع ازاین مسالهٔ مهم که بیش از یك چهارم افراد خودرا ازدست نداده‌اند و هنوزگارد بیست هزارنفری ایشان دست نخورده باقیست ، اعمال این کوشش بسیارسهل وآسان مینمود. بعلاوه فرانسویان که بآرتش روس برای بیرون راندن ایشان از مواضع خویش حمله کرده بودند میبایست این کوشش رابعمل آورند ، زیرا تازمانیکه روسهامانند قبل ازپیکار جادهٔ مسکورا بسته بودند فرانسویان بهدف خویش نائل نمیآمدند . برخی ازمورخین میگویند که برای پیروزی دراین نبرد کافی بود تاناپلئون گارد قدیم دست نخوردهٔ خودرا بمیدان گسیل دارد اما بحث دراین مساله که اگر ناپلئون گارد خودرا بمیدان گسیل میداشت عاقبت کار چه میشد، درست مانند اینست که دراین باب بحث وقضاوت کنیم که اگر ناگهان فصل پائیز بفصل بهارمبدل گردد چه حادثه‌ای روی خواهد داد. خودداری ناپلئون ازفرستادن گارد خود بمیدان نبرد بدینجهت نبود که نمیخواست این عمل راانجام دهد بلکه اصولا انجام این عمل امکان پذیر نبود . تمام ژنرالها وافسران وسربازان آرتش فرانسه میدانستند که نباید این عمل راانجام داد، زیرا روحیهٔ ضعیف قشون اجازهٔ انجام این عمل رانمیداد.

تنها ناپلئون احساس نمیکرد که گوئی دستش را که درعالم خواب برای فرودآوردن ضربت وحشتناك بالا برده ، اینك ناتوان وبیحس فرومیافتد بلکه تمام ژنرالها وکلیهٔ سربازان فرانسوی — صرف نظر ازآنکه بشخصه دراین پیکارشرکت کرده بودند یانه — پس ازتمام تجارب نبردهای سابق که طی آن دشمن دوبرابر عشرفعالیت نبردحاضر ازمیدان کارزارمیگریخت، درمقابل این دشمن که نیمی ازافراد خود را از دست داده ولی بااینحال در پایان نبرد نیز باهمان مهابت و تهدید و قدرت

آغاز جنگ درجای خود ایستاده بود بیک اندازه وحشت‌زده ومضطرب بودند . قدرت روحی آرتش مهاجم فرانسوی بپایان رسیده بود. ولی درنبرد بارادینو آن پیروزی که با گرفتن قطعات پارچه آویخته بانتهای میله‌های چوبی بنام بیرق واشغال محلی که قشون دشمن در آن موضع گرفته است مشخص میشود ، نصیب قشون روش نشد بلکه پیروزی معنوی یعنی آن پیروزی که دشمن‌را باذعان تفوق روحی واخلاقی حریف وعجزوزبونی خویش وادارمیسازد نصیب روسها گردید . متجاوزین فرانسوی چون حیوان درندهٔ هار وخشم‌آلودی که هنگام حمله شدید خود زخم کشنده‌ای برداشته است انهدام‌و نابودی خودرادریافته بودندامانمیتوانستند متوقف شوند، همچنانکه قشون روس که نیروئی باندازهٔ نصف نیروی دشمن رادراختیارداشت نمیتوانست ازعقب نشینی خودجلوگیری نماید. قشون فرانسه مانندگلوله‌ای که ضربه‌ای بآن‌وارد‌شده باشدهنوزمیتوانست تامسکو پیش‌غلطد،امامیبایست درآنجا بواسطه خونریزی زخم‌مهلکی که در بارادینو برداشته بود،بدون‌اینکه از کوشش‌جدیدی‌ازطرف قشون روسیه بهلاکت‌افتد . بنابراین نتیجه مستقیم پیکار بارادینو فرار بیجهت ناپلئون ازمسکو و عقب‌نشینی‌وی ازجاده قدیم اسمولنسک وانهدام‌قشون‌افزون ازپنجاه‌هزارنفری اووسقوط‌امپراطوری وی بود . درنبرد بارادینو برای نخستین‌بارمشت محکم حریفی که ازلحاظ روحی نیرومندتر بود برسر ناپلئون فرودآمد .

قسمت سوم

۱

اندیشه وذهن بشر قادر بفهم وتصور اتصال و پیوستگی مطلق حرکت نیست . قوانین هر حرکت فقط آنگاه برای بشر قابل درك است که بعضی از اجزای آن حرکت را که بدان توجه دارد انتخاب میکند ومورد آزمایش ومطالعه قرار میدهد اما باید متوجه بود که قسمت اعظم اشتباهات بشری ازهمین جا سرچشمه میگیرد که بمیل واراده خود اجزای حرکتی که مطلقاً بایکدیگر متصل و پیوسته است باجزای غیرمتصل و ناپیوسته تقسیم و تجزیه میکند.

همه کس براین نظریهٔ سفسطه آمیز پیشینیان واقف است که معتقد بودند: آخیلس هرگز سنك پشتی که پیشاپیش او حرکت میکند نخواهد رسید ، هرچند آخیلس ده بار از سنك پشت تندتر میدود . زیرا درزمانی که آخیلس فاصلهٔ میان خود وسنك پشت راطی میکند سنك پشت باندازهٔ یك دهم این مسافت راپیشاپیش او پیموده است وچون آخیلس این یك دهم مسافت را پیمود ، سنك پشت درآنمدت یك صدم مسافت اصلی را طی کرده است واین وضع و نسبت تابینهایت ادامه خواهد داشت . این معما درنظر پیشینیان لاینحل جلوه میکرد و بدین سبب باین نتیجهٔ غیرمنطقی (آخیلس هرگز بسنك پشت نخواهد رسید) میرسیدند که بمیل وارادهٔ خود اجزاء حرکت را ناپیوسته و مجزی ازهم تصور میکردند ، درحالیکه هم حرکت آخیلس وهم حرکت سنك پشت کاملا پیوسته ومتصل است.

اگرما اجزاء کوچکتر و بازکوچکتر حرکت رامورد مطالعه قرار دهیم ، فقط میتوانیم بحل مسأله نزدیك شویم ، لکن هرگز مسأله حل نخواهد شد. تنها با فرض اجزاء بینهایت کوچك وتصاعد حاصله ازآن تاعضو دهم وجمع بندی این تصاعد هندسی بحل مسأله خواهیم رسید . مبحث جدید ریاضی که باواحدهای بینهایت کوچك سروکاردارد ، اینك بسایرمسائل بغرنجتر حرکت نیز که پیشتر لاینحل بنظر میرسیده است جواب میدهد .

این مبحث جدید ریاضی که پیشینیان ازآن آگاه نبودند هنگام مطالعهٔ مسائل حرکت باقبول واحدهای بینهایت کوچك ، یعنی واحدهائی که شرط اصلی حرکت راپیوستگی مطلق قرارمیدهد، آن خطای اجتناب ناپذیر راکه اندیشه وذهن بشری بامطالعهٔ واحدهای مجزای حرکت بجای حرکت مطلق نمیتواند مرتکب آن نگردد اصلاح مینماید.

درتحقیق قوانین حرکت تاریخ نیز همین نکته صادق است.

حرکت بشریت که مولود مقادیر بیشماری از ارادههای انسانی است نیز پیوسته و دائمی میباشد .

هدف ومنظور تاریخ کشف قوانین این حرکت است . اما اندیشه و ذهن بشر برای درك قوانین مجموع ارادههای انسانی اجزاء ار دی و ناپیوسته ایرا از این مجموعه جداساخته مورد مطالعه وتحقیق قرارمیدهد . نخستین شیوهٔ تاریخ نویسان اینست که یك سلسله ازحوادث پیوسته راکه طرف توجه ایشانست پیش میکشند وآنرا مجزی ازمابقی وقایع مورد مطالعه قرارمیدهندو حال آنکه اسولا هیچ‌حادثه‌ای بدون ارتباط باحادثه قبلی بوقوع نمیپوندد و باصطلاح خلق نمیشود و بنابراین حوادث آغازی ندارند و نمیتوانند داشته باشند بلکه همیشه یك حادثه ازحادثهٔ قبلی نتیجه میشود . شیوهٔ دوم تاریخ نویسی این مورخین عبارت از اینست که اعمال یکنفر « امپراطور یاسردارجنگی » را بعنوان مجموع ارادههای مردم مورد مطالعه قرار میدهند وحال آنکه هرگز مجموع ارادههای انسانی رانمیتوان دراعمال یکفردمهم تاریخی جستجو کرد.

علم تاریخ درضمن پیشرفت وتکامل خودپیوسته اجزاء کوچکتروبازکوچکتری‌رابرای‌تحقیق ومطالعه درنظر میگیرد و بدینطریق میکوشد تابحقیقت نزدیك شود. اما آن اجزائی که تاریخ موردمطالعه قرارمیدهد « هرچه کوچك باشد، بازما متوجه میشویم که قبول این‌جزمجزی ازاجزای دیگردرحقیقت همان اعتراف بآغازداشتن پدیدهها و بالاخره درحکم قبول این‌مسأله است که اعمال یك فرد مهم تاریخی بیان کنندهٔ ارادهٔ تمام مردم است . و درنتیجه بخودی خود غلط و نادرست خواهد بود.

درنتیجه‌گیری علم تاریخ بدون‌کمترین کوشش نقادان مانند غباری بدون‌باقی‌گذاشتن هیچ اثرازهم میپاشد، زیرانقادان جزء بزرگتر یاکوچکتری را ازمجموع حوادث پیوستهٔ‌تاریخی بعنوان موضوع مورد مطالعه وتحلیل‌انتخاب میکنند والبته چون نقادان مشاهده میکنندکه هرواحدتاریخ بدلخواه وارادهٔ مورخین انتخاب میشود دراین‌عمل کاملا محق هستند .

فقط درصورتیکه واحدهای بینهایت‌کوچك(اصطلاح ریاضی‌دیفرانسیل تاریخ)یعنی‌تمایلات تمام مردم راکه منشاء و هدف واحدی دارد ، مورد مطالعه قرار دهیم و برعلم‌محاسبهٔ انتگرال (یعنی‌جمع‌بندی واحدهای بینهایت‌کوچك)مسلط‌باشیم، میتوانیم بدرك قوانین تاریخ‌امیدوارباشیم.

***

درپانزده سال اول قرن نوزدهم منظرهٔ حرکت‌خارق‌العادهٔ میلیونها مردم‌دراروپا مشاهده میشود. مردم اشتغالات عادی خود راترك‌کرده ازیکطرف اروپا بسمت دیگرآن میشتافتند ودست بغارت وچپاول میزدند ویکدیگر رامیکشتند وغالب ومغلوب وکامیاب ونومیدمیشدند. تمام‌جریان زندگانی برای چندسال دگرگون شد وبصورت یك حرکت وفعالیت اجباری درآمدکه نخست‌رو بنمو وسپس رو بضعف میرفت .

عقل وخرد آدمی میپرسید که علت این حرکت چه بوده وطبق‌کدام یك ازقوانین انجام گرفته است ؟

تاریخ نویسان درجواب این سئوال‌برای ماگفتار و کردارچندین نفررادریکی‌ازعمارات‌شهر پاریس تشریح میکنند و بدین سخنان واعمال نام انقلاب میگذارند . سپس مفصلا بشرح زندگانی ناپلئون وچندنفر ازهمفکران یادشمنان اومیپردازند وازنفوذ وتاثیربرخی ازایشان در دیگرمردم داستانها حکایت میکنند ومیگویند: اینست علت پیدایش این‌حرکت وقوانین آن.

اما عقل وشعورانسان نه تنها ازقبول این توضیح امتناع دارد بلکه صراحة میگوید که این شیوهٔ توضیح وتعبیر وتفسیرصحیح نیست، زیرا دراین توضیح وتعبیروتفسیرضعیفترین پدیده بعنوان علت پیدایش پدیدهٔ قویترشناخته شده است وحال آنکه مجموع ارادههای بشری هم بوجود آورنده انقلاب وهم موجد ناپلئون بود وفقط مجموع این ارادهها بودکه بقبول موجودیت آنهورضادادو سپس بانابودی وتباهی آنهاموافقت کرد .

تاریخ میگوید: «اماهروقت که جنگی واقع‌شده ، سرداران جنگی هم وجود داشته‌اند و هرزمان‌که انقلاب وتحولی درمیان ملتی پدیدآمده ، مردان بزرك هم وجودداشته‌اند » ولی عقل بشری جواب میدهد: «درست است کـه هروقت سرداران جنگی بزرگی پیدا شده‌اند ، جنك هم بوجود آمده است» امااین نکته بهیچوجه ثابت نمیکندکه سرداران جنگی وفاتحان بزرك علل جنگها بوده‌اند ویاقوانین جنك رابتوان در فعالیت شخصی یك‌فرد شناخت . من هر بارکـه بساعت خود نگاه میکنم و می بینم که عقربه‌های آن سرساعت ۱۰ ایستاده است صدای ناقوس‌کلیسای مجاوررا میشنوم اما ازاین واقعیت که همیشه وقتی‌صدای ناقوس بلندمیشودکه عقربه های ساعت من‌ساعت ده را نشان میدهدمن حق ندارم‌نتیجه بگیرم‌که وضع عقربه‌های ساعت‌من علت حرکت ناقوسهای کلیساست .

هردفعه که من حرکت‌لوکوموتیو را می بینم و صدای صوت آنرا میشنوم بازشدن دریچـهٔ بخار را نیزمشاهده میکنم امااز‌این واقعیت نباید چنین نتیجه بگیرم‌که صدای صوت‌وگردش چرخ های لوکوموتیو علت حرکت آن است .

دهقانان میگویندکه اواخربهار بااینجهت بادسرد میوزدکه شکوفه‌های بلوط درایـن‌موقع بازمیشود وحقیقة نیزدرهربهار هنگام شکفتن شکوفه‌های بلوط بادسردی وزان است. اما هرچند علت وزش بادسرد هنگام شکفتن شکوفه‌های بلوط برمن معلوم نیست من نمیتوانم دراین مسأله باروستائیان همعقیده باشم‌که علت‌وزش بادسرد شکفتن‌شکوفه‌های بلوط است ، زیراوزش‌بادخارج ازحدود قدرت و نفوذ شکوفه‌هاست . من فقط تطا ق آن شرایطی‌راکه درهرپدیده حیاتی موجود است می‌بینیم‌ولی بیقین‌میدانم که بهرقدر ویا هروقت عقربه‌های ساعت و دریچهٔ بخار وچرخهای لوکوموتیو وشکوفهٔ بلوط را مورد مطالعه و آزمایش قراردهم علت صدای ناقوسها و حرکت لوکوموتیو وباد سردبهاری راکشف نخواهم‌کرد . برای رسیـدن باین‌مقصود بایدنقطهٔ مطالعه و آزمایش خودرا بکلی تغییردهم وقوانینی راکه راجع بحرکت بخاروصدای ناقوس‌ووزش‌بادبحث میکنندمطالعه کنم. تاریخ نیز بایدهمین‌عمل‌راانجام‌دهدوتاکنون کوششهائی‌هم‌دراین‌جهت بکاررفته است.

ما باید برای تحقیق ومطالعهٔ قوانین تاریخ موضوع مورد مطالعه را بکلی تغییر دهیم و امپراطوران ووزیران وژنرالها را راحت بگذاریم وعناصر مشابه بی نهایت کوچك راکه رهبر توده‌ها هستند مورد بررسی ومطالعه قراردهیم . هیچکس نمیتواند بگویدکـه تاچه‌اندازه برای بشر مقدور و میسور خواهد بودکه ازاینراه سرانجام بشناسائی قوانین تاریخ موفق شود. اما قدر مسلم اینست‌که‌کشف قوانین تاریخی تنها ازاین راه امکان دارد وعقل وفکر انسانی تاکنون یك‌میلیونیم تمام مساعی ومجاهداتی‌که تاریخ نویسان برای توصیف اعمال پادشاهان و سرداران جنگی ووزیران مختلف وتشریح نظریات وافکار خودشان درباره ایشان صرف‌کرده‌اندبدراین‌راه بکارنبرده است .

۲

قوای جنگی دوازده ملت اروپائی بروسیه حمله کرد. قشون روس و ساکنان روسیه برای اجتناب از تصادم تا اسمولنسك وازاسمولنسك تا بارادینو عقب نشستند. قشون فرانسه با نیروی محرك دائم‌التزایدی بسوی مسکو یعنی بجانب مقصد حرکت خودپیش میرفت. همچنانکه سرعت جسمی که درحال سقوط است بتناسب نزدیك شدن آن بزمین افزایش مییابد، نیروی جنبش این قشون نیز، هرچه بهدف نزدیکتر میشد، روبفزونی میرفت، پشت‌سراین قشون هزاران ورست سرزمین قحطی‌زدهٔ دشمن وپیش‌روی او دهها ورست که اورا از هدفش یعنی مسکوجدا میساخت قرارداشت. این وضع راهرسرباز قشون ناپلئون احساس میکرد. این قشون متجاوز خودبخود وتنها با انگیزهٔ نیروی محرك درونی‌خویش پیش‌میرفت.

اما قشون روس هرچه بیشترعقب می‌نشست روح کین‌توزی وخصومتش بدشمن بیشتر شعله میکشید. این قشون هنگام عقب نشینی فشرده‌ترمیشد ورشد و نمومیکرد. درحوالی بارادینو تصادم وقوع پیوست. هیچیك ازدوقشون متخاصم تارومار نگردید ومتلاشی نشد ولی همچنانکه هرگلوله هنگام برخورد باگلولهٔ دیگری که نیروی حرکتش بیشتراست جبراً بعقب میغلطد. قشون روس ناگزیر بلافاصله پس‌ازتصادم عقب‌نشست وگلوله‌ای که باسرعت بیشترحرکت میکرد، یعنی قشون‌متجاوزنیز باآنکه تمام نیروی خودرا دراین تصادم ازدست دادباابنحال درنتیجهٔ انرژی درونی‌خودکه هنوز بکلی‌مصرف نشده بود بازجبراً اندکی پیش رفت.

روسها تا ۱۲۰ ورست آنسوی مسکوعقب نشستند، فرانسویان بمسکورسیدند ودرآنجامتوقف شدند. پنج‌هفته گذشت وهیچ تصادمی‌روی نداد. فرانسویان حرکت نمیکردند وچون‌حیوان‌درنده‌ای که زخم مهلك برداشته‌است ودرحالیکه خون ازبدنش میریزد زخمهای خود را می‌لیسد، این‌قشون بدون اقدام بهیچ عملی پنج‌هفته در مسکو توقف‌کرد ولی ناگهان بدون هیچ علت تازه‌ای بعقب شتافت. پس‌بجاده کالوگا حمله‌کرد و(پس‌ازپیروزی، پیروزی بمفهوم آنکه عرصهٔ کارزار حوالی مالویاسلاوتس دردستش ماند) بدون اقدام بیك‌پیکارجدی باشتاب بیشتر باسمولنسك وبعد بآنسوی ویلنا وبرزینا و بازهم دورترعقب‌نشست.

عصر روز ۲۶ اوت هم کوتوزوف‌وهم‌تمام‌افرادقشون روس‌یقین‌داشتندکه دیگرپیکاربارادینو فتح شده‌است. کوتوزوف حتی‌نامه‌ای درباب این پیروزی بامپراطورنوشت ودستوردادکه قشون

روس بمنظور انهدام کامل دشمن‌خودرا برای جنك جدیدی آماده سازد. او با این امر به نمیخواست کسی رافریب دهد بلکه باینجهت بصدور آن مبادرت ورزیدکه کوتوزوف نیز مانند هریك از شرکت‌کنندگان درپیکار بارادینو بخوبی دریافته بودکه دشمن مغلوب‌گشته است.

امادرعصرهمان روزوفردای آنروزتدریجاً اخباری دربارهٔ کشتگان وضایعات بی‌سابقه که‌شاید معادل نیمی‌ازآرتش میشد واصل‌گشت وپیکارجدیدرا ازلحاظ فیزیکی‌غیرممکن نمود.

قبل‌ازآنکه اطلاعات لازمه جمع‌آوری شود وکشتگان بخاك‌سپرده نشده مدفون گردند و مهمات ناقص تکمیل شودومقتولین شماره نشده بشماره‌آید وفرماندهان جدیدبجای مقتولین تعیین شوند وافراد قشون غذای سیری بخورند وچند ساعت بآرامش بخوابند شروع پیکار غیر ممکن بود اماقشون فرانسه درعوض پس‌از پیکار بیدرنـك صبح روزبعد براساس آن نیروی حرکت مسرعه که‌گوئی اینك بنسبت‌عکس مجذور فاصلهٔ خود ازمقصد افزایش مییافت ، خودبخود بجانب قشون روس پیشروی‌کرد . کوتوزوف میخواست روزبعدحمله‌کند و تمام افراد قشون نیز آرزوی این حمله را داشتند . اما تنها آرزوی هجوم بدشمن برای تحقق این امر کافی نیست و میبایست امکان انجام این‌عمل نیزموجود باشدولی‌این امکان موجودنبود ، چنانکه نخست ناگزیرشدندمسافتی باندازهٔ یك‌روز راه پیمائی و سپس‌باندازهٔ دوروز و سه روز راه‌پیمائی عقب بنشینند و سرانجام روزاول سپتامبر ، آنگاه‌که قشون روس بمسکو نزدیك شد، باوجود تمام احساسات مخالف افراد آرتش شرایط واوضاع ایجاب‌کردکه این قشون حتی بآنسوی مسکوهم عقب‌بنشیند. بدین ترتیب باز آرتش روس برای آخرین‌بار باندازهٔ یك‌روز دیگرراه‌پیمائی عقب نشست ومسکورا بدشمن واگذاشت .

برای آندسته مردمی‌که عادة تصورمیکنند سرداران جنگی نیز نقشه‌های جنگی‌وستیزرامانند هریك ازما، وقتی دردفترکارخودمینشینیم وپیش‌خود میگوئیم‌که اگرمن فرمانده بودم‌درفلان پیکار چنین وچنان میکردم ، تنظیم میکنند این‌سؤالات مطرح میشودکه چراکوتوزوف هنگام‌عقب‌نشینی چنین وچنان نکرد وچرافلان موضع راقبل از فیلی اشغال نشود و چرا پس از واگذاری مسکو بدشمن یکمرتبه تاجادهٔ‌کالوگا عقب ننشست . مردمی‌که باین طرز تفکر خوگرفته‌اند ، آن شرایط اجتناب ناپذیری راکه فعالیت هرفرماندهٔ‌کل درآن انجام میگیرد فراموش میکنند یاازآن اطلاع ندارند ، فعالیت سرداران جنگی باآن‌کاری‌که ماوقتی دردفترکارخود آزاد و راحت نشسته‌ایم و یکی ازاردوکشی‌های تاریخی راباطلاع‌کامل ازشمارهٔ قشون طرفین متخاصم و شناسائی‌دقیق‌محل ازلحظهٔ‌معینی دنبال میکنیم‌کوچکترین وجه مشترکی‌ندارد. فرماندهٔ کل هرگز باآن‌اوضاع‌وشرایط که ماهنگام مطالعهٔ حوادث‌گذشته بعنوان آغازوقوع آن درنظرمیگیریم سروکار ندارد. فرماندهٔ کل‌همیشه درمیان یك‌سلسلهٔ مواج ومتحرك ازحوادث قراردارد ووضع اوچنانست‌که هرگز، حتی برای یك‌لحظه ، قادرنیست تمام اهمیت سانحه‌ای راکه درشرف وقوع‌است‌درنظر بگیرد. هرسانحه لحظه بلحظه بطور نامحسوس‌کسب اهمیت میکند وفرماندهٔ‌کل درهرلحظه این جریان متوالی و پیوسته درمرکز بغرنجترین بازیها، دسیسه‌ها ، نگرانیها ، بی‌تکلیفیها ، قدرتها، نقشه‌ها،مشورتها ، تهدیدها ونیرنگها قراردارد وپیوسته باید بعدهٔ بیشماری ازسؤالات‌که اغلب آنهامتناقض‌یکدیگر است جواب‌گوید .

دانشمندان وخبرگان فنون جنك بمامیگویندکه کوتوزوف میبایست مدتها پیش ازرسیدن به فیلی قشون خودرا بسوی جاده کالوگا حرکت داده باشد وحتی این نقشه ازطرف یکی ازژنرالها باو پیشنهاد شده است . امادرمقابل فرماندهٔ کل ، مخصوصاً درلحظات دشوار ، نه یك نقشه بلکه همیشه دهها نقشه قراردارد وشاید هریك ازاین نقشه‌ها که همگی براساس استراتژی وتاکتیك تنظیم‌شده است بادیگری متضادباشد . ظاهراًکار فرماندهٔ کل اینست که یکی ازاین نقشه‌ها را انتخاب نماید. اما این کار را هم نمیتواند انجام دهد. زیرا حوادث وزمان منتظر نخواهد شد . فرض کنیم که روز ۲۸ بکوتوزوف پیشنهادشدکه بسوی جادهٔ کالوگا حرکت کند امادرهمین موقع آجودانی از طرف میلورادوبیچ شتابان رسید وپرسیدکه آیاباید بافرانسویان وارد پیکارشود یاعقب‌نشینی نماید . دراینحال باید بیدرنك باین آجودان دستورداد واین دستورعقب‌نشینی قشون را از پیچیدن بسوی جاده کالوگا بازمیداشت ومتعاقب آجودان مزبوررئیس کارپردازی میپرسیدکه آذوقه وخوارباررا باید بکجا حمل کرد ورئیس بهداری میخواست بداندکه مجروحین را بکجا باید برد و پیکی از پطرزبورك میآمد ونامهٔ امپراطور راکه باتسلیم مسکوبدشمن مخالف بودباخود میآورد و رقیب فرماندهٔ کل ، همانکسی که میخواست زیرآب اورا بزند (چنین کسان همیشه وجود دارند و شماره ایشان بیش‌ازیکی دوتاست) نقشهٔ جدیدی کاملا متضاد بانقشهٔ پیشروی بسوی‌جاده کالوگارا پیشنهاد میکرد ، جسم خودفرمانده‌کل نیز بخواب وتقویت نیروهای خویش نیازمند بود. دراینموقع‌ژنرال محترمی هم‌که هنگام توزیع مدالها نامش ازقلم‌افتاده بودشکایتی تسلیم میکرد وساکنان محلی نیز تقاضای دفاع وحمایت‌داشتند ، افسری‌که برای مطالعه محل فرستاده شده بودبازمیگشت‌وگزارش کاملامخالف باگزارش افسردیگری‌که قبلاباین ماموریت‌اعزام شده‌بود تقدیم میکردویك‌جاسوس و یك‌اسیر ویك‌ژنرال که ازمأموریت اکتشاف مراجعت‌کرده بود هریك وضع‌قشون دشمن‌رابصورتی که کاملا بایکدیگرمتفاوت بودتوصیف مینمودند. مردمی‌که عادت ندارندیااین‌شرایط جبری فعالیت هرفرمانده‌کل رادرك‌کنند یاآنرافراموش میسازند ضمن‌آنکه وضع قشون رامثلا درفیلی برای خودمجسم میسازندتصورمیکنندکه روزاول سپتامبرفرمانده‌کل میتوانست‌کاملا آزادانه مسألهٔ تسلیم مسکو یادفاع از آنرا حل‌کند وحال‌آنکه وقتی‌قشون روسیه بپنج‌ورستی مسکو رسیده بودهنوز این مسأله نمیتوانست مطرح‌باشد . پس‌چه موقع این‌مسأله حل شد؟ دردریسا ، دراسمولنسك واز همه‌جا محسوستر ، روز ۲٤ درشواردین وروز۲٦ دربارادینو وهم‌چنین درهرروز وهرساعت وهر دقیقهٔ عقب‌نشینی ازبارادینو تافیلی حل این‌مسأله رفته رفته آشکارتر گشت.

۳

قشون روس پس‌از آنکه از بارادینوعقب‌نشینی کرد درفیلی موضع گرفت . یرمولوف که برای مطالعهٔ مواضع رفته بودبنزد فلدمارشال برگشت و گفت :

ــ دراین مواضع امکان پیکار نیست .

کوتوزوف شگفت‌زده بوی نگریست و اورا بتکرار سخنی که گفته بود واداشت . چون یرمولوف سخنش راتکرار کرد ،کوتوزوف دستش رابسوی اودرازکرده گفت:

ــ دستت رابده بمن! و نبض اورا گرفته گفت:

ــ عزیزم ! توحالت خوب نیست ، درست فکرکن چه میگوئی.

کوتوزوف هنوزتصور نمیکرد که ممکن‌است مسکورابدون پیکار رها کرد و از آنجا عقب نشست.

کوتوزوف درتپهٔ پاکلونایا ، درفاصلهٔ شش‌ورستی دروازه دارو گومیلوسکی، از کالسکه پیاده‌شد وروی نیمکتی کنارجاده نشست، جمع کثیری ازژنرالها اطراف او گرد آمدند. کنت‌راستوپچین که ازمسکو آمده بودبایشان پیوست . تمام این اجتماع برگزیده که بچندمحل تقسیم‌شده‌بود درمیان خود راجع بمنافع ومضارمواضع مختلف ودرباره وضع‌قشون ونقشه‌های پیشنهاد شده ووضع‌مسکو و بطورکلی‌راجع بمسائل نظامی گفتگومیکردند. هرچندمخصوصاً برای مشورت‌ازایشان‌دعوت‌نشده‌بود واین اجتماع‌شورای‌جنگی نامیده نمیشدمعذلك همگی‌متوجه بودندکه این اجتماع شورای‌جنگی‌است تمام‌گفتگوها دراطراف مسائل‌عمومی دورمیزد وچنانچه کسی‌میخواست خبرخصوصی‌را نقل‌کند آنرا آهسته درگوش دیگری میگفت و بیدرنك دوباره بمسائل عمومی بازمیگشت . درقیافهٔ تمام‌اینمردم ازمزاح وخنده وحتی‌لبخند اثری مشاهده نمیشد. ظاهراً همه بازحمت بسیار میکوشیدند تاخودرا مسلط براوضاع جلوه دهند . وتمام‌گروهها هنگام‌گفتگوی خود سعی داشتند درنزدیکی‌فرمانده‌کل که نیمکت‌اومرکز این‌محافل راتشکیل میدادباشند وچنان سخن میگفتندکه او بتواندصدای‌ایشانرا بشنود . فرمانده‌کل بآنچه درپیرامونش‌گفته میشدگوش میداد و گاهی گوینده‌ای رابتکرارسخنش وادارمیساخت. اماخود درگفتگووارد نمیشد وبهیچوجه عقیده خودرا اظهارنمیکرد. اغلب اوقات پس از استماع‌گفتگوی یکی ازاین محافل باقیافهٔ حاکی از نومیدی ـ چون‌کسیکه باعدم علاقه بگفتگوئی‌که بدان مایل‌نیست،گوش‌میدهد ــ رویش‌را برمیگرداند . برخی‌ازایشان‌ازمواضع‌انتخاب شده گفتگومیکردند و بیشترازفهم و استعداد انتخاب‌کنندگان مواضع انتقاد میکردند تاازمواضع

انتخاب شده. دیگران ثابت میکردند که خطای اصلی مدتها پیش از این انجام گرفته است و میبایست پریروز دست بپیکار زده باشند. دستهٔ سوم دربارهٔ پیکار سالامانکا که داستان آنرا کروسار فرانسوی تازه وارد که بلباس نظام اسپانیائی ملبس بود نقل میکرد، سخن میگفتند. این (فرانسوی و یکی از شاهزادگان آلمانی که در آرتش روسیه خدمت میکرد نقشهٔ محاصره ساراکوسا را تشریح میکردند و امکان دفاع ازمسکو را نیز پیش بینی مینمودند.) درمحفل چهارم کنت راستوپچین میگفت که من آماده‌ام تا باتفاق پاسداران دلیرمسکو پای دیوارهای پایتخت جان بسپارم اما بااینحال نمیتوانم مراتب تأثر خودرا دربارهٔ این وضع بلاتکلیفی که درآن بسرمیبرم ابرازنمایم وچنانچه ازاین اخبار پیش‌ازاین مستحضر بودم حال وضع دیگری وجود داشت ... دستهٔ پنجم دوراندیشی وفراست بسیار خودرا در امور استراتژیکی نشان میدادند ودربارهٔ مسیری که اینك قشون میباید انتخاب کند سخن میگفتند و سخنان دستهٔ ششم بکلی یاوه ومهمل بود. درقیافهٔ کوتوزوف هرلحظه اندوه ونگرانی دائم التزاید خوانده میشد. کوتوزوف ازتمام این گفتگوها تنهایك مسأله رادرك میکرد: مفهوم کامل این سخنان ایشان بود که دفاع ازمسکو ازلحاظ مادی بهیچوجه میسرنیست یعنی تاآن اندازه این دفاع غیرممکن بود که اگرفرماندهٔ کل بیخردی دستورشروع پیکاررا صادر میکرد جزهرج ومرج وآشوب نتیجه‌ای گرفته نمیشد. و درهرصورت پیکار انجام نمیگرفت ، باین جهت این جنك اجرا نمیشد که تمام فرماندهان عالیرتبه نه تنها این مواضع رابکلی نامساعد میدانستند بلکه درگفتگوهای خودفقط درباب آنچه پس‌از واگذاری اجتناب ناپذیر این مواضع بدشمن حادث‌میشد بحث‌میکردند. اصولا چگونه این فرماندهان میتوانستند افراد خودرا درمیدان جنگی که خودوضع آن را بکلی نامساعد میدانستند راهبری نمایند؛ فرماندهان‌درجه دوم وسوم وحتی‌سربازان که ایشان‌هم بالاخره‌دربارهٔاین مسائل بحث‌میکردند نیز این مواضع را نامساعد میپنداشتند و بهمین‌جهت ناگزیر بااطمینان بشکست‌خویش وارد پیکارمیشدند وچنانچه بنیکسن بازدردفاع ازاین‌مواضع اصرارمیورزید ودیگران‌هنوزدربارهٔ آن بحث‌میکردند ، دیگراین مسأله خود بخود حائزاهمیت نبود بلکه این اصرارعنوان بهانه‌ای برای توطئه‌ها ومناقشات بود. کوتوزوف بخوبی‌این مسائل رادرك میکرد.

بنیکسن که این مواضع را انتخاب کرده بود باحرارت وطن‌پرستانهٔ روسی که کوتوزوف بدون درهم‌کشیدن چهره نمیتوانست بآن‌گوش دهد، ازاین مواضع دفاع میکرد ودردفاع ازمسکو پافشاری مینمود. برای کوتوزوف چون روز روشن بود که مقصود وهدف بنیکسن چیست. بنیکسن میخواست درصورتیکه دفاع ازمسکو باعدم‌موفقیت روبرو شودگناه آنرابگردن کوتوزوف بیندازد که قشون رابدون اقدام بهیچ نبردی تاکوههای وارابیوف آورده است و درصورت امکان دفاع احراز موفقیت رابخود نسبت دهد وچنانچه پیشنهادش ردشود خود را ازاتهام خیانت تسلیم مسکو بدشمن تبرئه نماید .

اما درآنموقع پیرمرد باین‌توطئه‌ها و دوزوکلکها توجه نداشت وتنها فکراورا یك‌سؤال وحشتناك مشغول میداشت که ازهیچکس جواب آنرانمیشنید . دراینوقت فقط این سؤال اورارنج میداد که : « آیامن باعث شدم‌که ناپلئون بمسکوبرسد و اگرگناه از منست چه موقع این عمل را انجام دادم ؟ چه موقع این عمل انجام‌گرفت ؟ آیادیروزکه من بپلاتوف دستورعقب‌نشینی دادم یا پریروز عصر که خوابم‌گرفته بود وبنیکسن امرکردم تا ازطرف من دستورهای لازم راصادرنماید

این عمل انجام گرفت ؟ یاشاید هم پیش‌ازآن... اماچه وقت ، چه وقت این عمل وحشتناك انجام گرفت ؟ بااینحال باید مسکوتخلیه شود، باید قشون عقب‌نشینی کند ، بایداین امریه صادرگردد. صدوراین امریه درست بمثابه امتناع ازفرماندهی آرتش‌بود. کوتوزوف علاوه‌برآنکه قدرت را دوست داشت وبآن خوگرفته بود (احتراماتی‌که بشاهزاده پروزوروفسکی ، فرمانده سابق وی درترکیه‌گذاشته شده بوداورا تحریك میکرد)عقیده راسخ داشت‌که تقدیر نجات روسیه رابعهده‌او گذاشته است‌وبهمین‌سبب نیز باراده ملت و برخلاف میل امپراطوربفرماندهی کل‌انتخاب شده‌است. کوتوزوف معتقدبودکه تنها اودراین شرایط دشوارمیتوانسته است دررأس آرتش‌قرارگیرد ودر سراسرجهان تنهااوست‌که‌قدرت دارد بدون‌احساس‌ترس‌ووحشت‌باناپلئون شکست ناپذیرزوروآزمائی کند. بدینجهات ازاندیشهٔ امریه‌ای‌که میبایست صادرکند بوحشت افتاد . اما لازم بود تصمیمی اتخاذ کند و ضرورت داشت‌که باین‌گفتگوهای اطراف خودکه بیش‌ازاندازه لزوم‌آزادانه بیان‌میشد خاتمه دهد.

پس ژنرالهای ارشدرا نزدخود فراخواند ودرحالیکه ازنیمکت برمیخاست‌گفت:

_Ma tête, fut-elle bonne ou mauvais,n'a qu'à s'aider d'elle même (۱)

پس بسوی فیلی‌که کالسکه‌اش درآنجابود رفت .

---

۱ ــ سرمن چه خوب باشدچه بد، فقط باید بخود اعتماد داشته باشد.

٤

در کلبهٔ وسیع موژیکی بنام آندره ساوستواخوف که بهترین کلبهٔ دهکده بود، درساعت دو شورائی تشکیل شد. موژیکها وزنان واطفال خانواده بزرگ موژیک درانبار آنطرف دهلیز ازدحام کرده بودند، تنها مالاشا ، نوه آندره ساوستواخوف ، دخترک شش ساله‌ای که حضرت اشرف هنگام صرف چای اورا نوازش کرد وحبه قندی بوی داد دراطاق بزرگ کلبه روی بخاری آجری نشسته بود . مالاشا محجوب وخرسند از بالای بخاری بچهره‌ها و نیمتنه های رسمی و صلیبهای ژنرالها که پس از یکدیگر باطاق وارد میشدند وروی نیمکتهای پهنی در گوشهٔ روشن اطاق زیرشمایل می‌نشستند نگاه میکرد . پدربزرگ (مالاشا کوتوزوف را دردل چنین مینامید) جدا از دیگران در گوشهٔ تاریک کلبه پشت بخاری نشسته بود. در صندلی راست تاشوی خود فرورفته بی‌درپی سینه را صاف میکرد ویقهٔ نیمتنه‌اش راکه باوجود بازبودن دکمه‌ها هنوز بگردنش فشار میداد هموار میساخت. واردین یکی پس‌ازدیگری بطرف فلدمارشال میرفتند .

او دست برخی‌رامیفشرد وبعضی دیگررا باسرجواب میداد . کایساروف میخواست پرده پنجره مقابل کوتوزوف‌راکنار بزند اماکوتوزوف خشمناک دستش راحرکت داد وکایساروف دریافت که حضرت اشرف مایل نیست کسی صورت اورا ببیند.

دراطراف میزروستائی که ازچوب کاج ساخته شده بودعده بسیاری گردآمده بودند وروی آن نقشه‌های جغرافیا، طرحهای نظامی، مدادها، کاغذها قرارداشت . دراینموقع گماشتگان نیمکت دیگری راآوردند ودرکنارمیز گذاشتند . روی این نیمکت یرمولوف ، کایساروف وتول که تازه وارد شده بود ، نشستند . بارکلای دوتولی که مدال ژورژ را بگردن آویخته بود باچهره رنگ باخته وبیمار وپیشانی بلندی که باسرطاسش درهم میآمیخت درست زیرشمایل ، درمکانی جلوتراز همه نشسته بود. دوروز بودکه او از تب ولرز رنج میبرد . در آنموقع نیز از سرمای مقدمه تب میلرزید. درکناراواواروف نشسته بودوباصدای آهسته ــ همچنانکه همه سخن میگفتند ــ وحرکات سریع دست وصورت مطالبی‌را باطلاع بارکلای میرساند. دختوروف کوتاه قامت وفربه ابروها رابالا زده دستهارا روی شکم نهاده بدقت گوش میداد . درطرف دیگر کنت اوسترمان تولستوی باقیافه متهور وچشمهای درخشان سربزرگ خودراروی دستها تکیه داده نشسته بود وبنظرمیرسید که درافکار خود مستغرق است. رایوسکی باقیافه عجول بعادت خویش موهای سیاه شقیقه‌هایش

رامیتابید و گاهی بکوتوزوف وزمانی بدراطاق‌مینگریست . چهرهٔ زیبا ومهربان کانونیتسین رالبخند ظریف و مکارانه‌ای روشن میساخت . نگاه او بانگاه مالاشا مصادف شد و باچشم اشاره‌ای بـاو کردکه دخترك را بلبخند واداشت .

همه منتظر بنیکسن بودندکه ببهانهٔ بازدید مجددمواضع هنوزمشغول خوردن ناهارگوارام خود بود . ازساعت چهارتاشش بانتظار اونشستند ودرتمام این اینمدت شوری افتتاح نشد و همه آهسته آهسته بگفتگوهای فرعی مشغول بودند.

فقطوقتی بنیکسن‌واردکلبه‌شد،کوتوزوف ازگوشه‌ای که نشسته بودپیش‌آمد و خود را بمیز نزدیك‌کرد ولی این‌نزدیك شدن بمیزکافی نبودکه شمعهای روی میزصورتش راروشن کند.

بنیکسن جلسه شورا راباین سئوال افتتاح‌کرد: «آیابایدپایتخت مقدس وباستانی‌روسیه را بدون جنك رهاساخت یاباید ازآن دفاع‌کرد ؟» سکوت ممتدعمومی درپی‌این سئوال حکمفرما شد . تمام چهره ها درهم رفت و در این سکوت فقط صدای سرفهٔ سخت و خس خس سینهٔ کوتوزوف بگوش میرسید. همهٔ چشمها بوی مینگریست . مالاشانیز بیدرجان نگاه میکرد . او از همه بوی نزدیکتر بود ومیدیدکه چگونه چهرهٔ او درهم میرفت . چنانکه پنداشتی‌آمادهٔ گریستن است‌امااینوضع مدت‌مدیدی طول‌نکشیدکه کوتوزوف‌یکمرتبه باصدای خشم‌آلوده‌ای کلمات بنیکسن راتکرارکرد وبدینوسیله آهنك‌تقلبی این‌کلمات رانشان دادوگفت:

ــ پایتخت مقدس وباستانی‌روسیه ! حضرت اجل ! اجـازه بدهید بعرض مبارك برسانم‌که این سئوال برای فردروسی معنی ومفهوم ندارد . سئوالی‌که من برای بحث ومشورت دربارهٔ آن خواهش کرده‌ام که این آقایان در اینجا جمع شوند سئوال نظامی است . پرسش من اینست : نجات روسیه بستگی بآرتش دارد . آیاشروع نبرد و بمخاطره انداختن قشون ومسکو سودمندتر است یا تسلیم مسکو بدون اجرای جنك؟ اینست آن سئوال‌که من میخواهم عقیده شمارادرباره‌آن بدانم .

کوتوزوف پس‌ازاظهاراین سخن بپشتی‌صندلی راحت تکیه داد .

مباحثه شروع شد . بنیکسن هنوزنمیدانست‌که بازی راباخته است. بانظریهٔ بارکلای و دیگران مبنی‌برعدم امکان اجرای نبرد تدافعی درفیلی موافقت نمود ودرحالیکه سراسر وجودش ازشور وطنپرستی روسی وعشق بمسکو مشتعل شده‌بود پیشنهادکردکه قشون راشب هنگام از جناح راست بجناح‌چپ منتقل‌کنند وروزبعد ضربتی سهمناك بجناح راست‌فرانسویان واردسازند.اختلاف نظرپدید آمد ودلائلی موافق ومخالف این نظریه اقامه شد. یرمولوف ودختوروف ورایوسکی باعقیده بنیکسن موافق بودند ولی معلوم نبودکه آیامحرك این آقایان ضرورت فداکاری ودادن قربانی درمقابل واگذاری پایتخت بودیااغراض خصوصی دیگری آنانرابموافقت باپیشنهادبنیکسن وامیداشت . امادرهرصورت‌گویا متوجه این نکته نبودندکه آن‌شوری نمیتوانست‌جریان‌اجتناب ـ ناپذیرحوادث راتغییردهد ودرآنوقت حقیقةً مسکورها شده بود. سایرژنرالها این‌نکته رادریافتند ومسألهٔ دفاع ازمسکو را رهاساختند ودرباره آن مسیری‌که قشون‌میبایست هنگام عقب‌نشینی‌خود انتخاب‌کند بگفتگو پرداختند . مالاشاکه لحظه‌ای چشم‌ازآنچه دربرابرش روی میدادبرنمیداشت، اهمیت این شوری رابصورت دیگردرك میکرد وچنین میپنداشت که مسالهٔ اصلی مبارزه خصوصی

بین «پدربزرگ» و «نیمتنه بلند» است. او بنیکسن رادردل بنام «نیمتنه بلند» میخواند. بالاشامیدید که ایشان هنگام‌سخن‌گفتن باخشم و کینه بیکدیگر مینگرند و دردل خود ازپدر بزرگ جانبداری میکرد. درمیان گفتگومتوجه شدکه پدربزرگ تند ومکارانه به بنیکسن نگریست و متعاقب‌آن با کمال رسندی مشاهده کردکه پدربزرگ سخنی به «نیمتنه بلند» گفت و اورا مغلوب ساخت . زیرا ناگهان بنیکسن سرخ شد وخشمناك بقدم زدن درکلبه پرداخت. این سخن‌که دربنیکسن‌چنین‌تأثیر کرد تحلیل نظریهٔ بنیکسن وتوضیح منافع ومضارپیشنهاد اویعنی یعنی‌انتقال قشون درموقع شب‌از جناح راست بچپ برای حمله بجناح راست فرانسویان بود که‌کوتوزوف باصدای آرام و آهسته بیان میکرد.

کوتوزوف‌میگفت:

ـ آقایان ؛ من نمیتوانم بانقشهٔ کنت موافقت نمایم . انتقال وآرایش قشون در نزدیکی دشمن همیشه خطرناك است و تاریخ جنگ این نظریه راتأیید میکند. مثلا ... (کوتوزوف در حالیکه پنداشتی درجستجوی مثالی بفکرفرورفته ساده‌لوحانه به بنیکسن مینگریست) آری ، مثلا پیکار فریدلاند ، که تصورمیکنم‌کنت آنرا خوب بیادداشته باشد ، باینجهت... کاملا موفقیت آمیز نبودکه آرایش قشون مادرفاصلهٔ بسیارنزدیکی ازمواضع دشمن انجام‌گرفت...

پس‌سکوتی مجلس رافرا گرفت‌که هرچند بیش‌ازیك دقیقه طول نکشید ولی در نظرهمه بسیارطولانی جلوه‌کرد .

بحث دوباره تجدیدشد امابا‌سکوتهای پی‌درپی قطع‌میشد وبخوبی آشکاربودکه دیگرجای بحث و گفتگونیست .

درمیان یکی‌ازاین سکوتها کوتوزوف آهی عمیق‌کشید و خودرا برای‌صحبت‌آماده‌ساخت. همه بوی نگریستند.

کوتوزوف‌گفت :

—Eh bien messieurs ! Je vois que c'est moi qui payerai les pots cassés(۱)

پس‌آهسته ازجابرخاست وبجانب میزرفت وبسخن خودچنین افزود :

ـ آقایان ؛ من نظریات شماراشنیدم . عده‌ای ازشماهم باپیشنهاد من موافق نیستید . اما من (کوتوزوف اندکی مکث‌کرد) بنام قدرتی‌که امپراطور ووطن بمن تفویض کرده است امر بعقب‌نشینی میدهم .

بدنبال این سخن ژنرالها باهمان شکوه واحتیاط آمیخته باسکوت کسانیکه ازمراسم تدفین جنازه‌ای بازمیگردند متفرق شدند.

برخی ازژنرالها آهسته وبالحنی‌که کاملا بآن آهنگی که درشوری سخن میگفتند متفاوت بود بفرمانده‌کل گزارشهائی‌دادند.

بالاشا که مدتهابود اعضای خانواده‌اش برای خوردن شام در انتظارش بودند درحالیکه پاهای برهنه‌اش رامیان بندهای‌آجرهای بخاری گیرمیداد پس‌پسکی ازبالای بخاری پائین‌آمد واز

(۱) بسیارخوب ، آقایان ؛ می‌بینم‌که من باید خسارت‌کوزه‌های شکسته رابپردازم.

(این جملهٔ فرانسه بضرب‌المثل فارسی«کاسه‌کوزه بایدسرمن بشکند» نزدیك‌است «م»)

میان پای ژنرالها خزیده ازدراطاق بیرون رفت .

کوتوزوف پس‌ازخروج ژنرالها درجای خودنشست ومدتی آرنجها رابمیزتکیه داد و درباره این سئوال‌وحشتناك اندیشید که: «ازچه موقع، پس‌ازچه موقع واگذاری مسکواجتناب‌ناپذیر گشته است وعملی‌که موجب واگذاری قطعی‌مسکو شده چه موقع انجام‌گرفت؟ و دراینموردگناه باکیست ؟»

بآجودان شنایدرکه دیرشب نزداو آمده بودگفت :

ــ اینرا ، اینرا من انتظارنداشتم. اینرا انتظارنداشتم! هرگزچنین چیزی رافکرنمیکردم.

شنایدرگفت :

ــ حضرت اشرف! شما احتیاج باستراحت دارید!

ولی کوتوزوف بی‌آنکه جواب اورا بدهد بامشت‌گوشت آلود خود روی میزکوفت و فریادکشید :

ــ اما نه ! اینهاهم باید مانند ترکهاگوشت اسب‌ها را بخورند وبیشك خواهند خورد ، اگرفقط ...

۵

درهمانهنگام درحادثه‌ایکه مهمتر ازعقب نشینی قشون بدون پیکار بود ، یعنی درجریان تخلیهٔ مسکو ازساکنان غیرنظامی وسوزاندن آنشهر ، راستوپچین که مسبب وراهبر این حادثه قلمداد میشود بصورت دیگر ، کاملا مخالف باکوتوزوف عمل کرد.

این حادثه ، یعنی تخلیهٔ مسکو وسوزاندن آنشهر ، نیز بهمان اندازهٔ عقب نشینی قشون پس از نبرد بارادینو بآنسوی مسکو اجتناب ناپذیر بود .

هرفرد روسی نه براساس استنتاجات منطقی بلکه برپایه آن حسی که درنهاد ما ودرنهاد پدرانمان سرشته شده ، میتوانست آنچه راکه روی میدهد پیش بینی کند ...

درتمام شهرها وقراء وقصبات روسیه که درآنسوی اسمولنسك قرارداشت بدون شرکت و دخالت کنت راستوپچین ونشر بیانیه‌ها واعلامیه‌های او نیز آنچه برمسکو گذشت واقع شد. مردم این سرزمینها بدون اضطراب منتظر دشمن بودند ولی شورش نکردند ، کسی را قطعه قطعه نساختند بلکه آرام درانتظار سرنوشت خود بودند ، زیرا درخود قدرتی راسراغ داشتندکه بتوانند در دشوارترین لحظات آنچه راکه باید انجام دادبجای آورند وچون دشمن بشهر یاقریه‌ای نزدیك میشد ، ثروتمندان اموال خودرا رهامیکردند ومیگریختند مردم فقیر وتهیدست همانجا میماندند وآنچه باقیمانده بودمیسوزاندند ومنهدم میساختند.

این احساس که همیشه چنین بوده ودرآتیه نیزچنین خواهد بوددراعماق دل هرفرد روسی جاداشته وجادارد . اجتماع روسی مسکودرسال ۱۸۱۲ بااین احساس وبیش ازآن باحس قبل ـ الوقوع دریافته بودکه مسکو اشغال خواهد شد وکسانیکه حتی درماه ژوئیه واوائل اوت ازمسکو بیرون رفتند باعمل خود نشان دادندکه انتظار این سانحه را داشته‌اند . کسانیکه ازمسکو باآنچه میتوانستند همراه ببرندگریختند وخانه‌ها ونیمی ازاموال خویش رابجا گذاشتند محرکشان آن حس وطنپرستی پنهانی (latent) بودکه بوسیلهٔ حملات بدشمن ویاقربانی فرزندان درراه نجات وطن و اعمال غیرطبیعی امثال آن بیان شدنی نیست بلکه ساده ونامحسوس وازروی غریزهٔ فطری ظهور میکند وبهمین جهت است که همیشه قویترین نتایج راببارمیآورد.

بایشان میگفتند: «فرار ازبرابرخطر شرم‌آور است وفقط مردم ترسو وبزدل ازمسکو میگریزند» راستوپچین دربیانیه های خودباهالی مسکو تلقین میکردکه ترك مسکو عملی ننگ ـ

آوراست . این مردم ازگرفتن لقب ترسوشرم داشتند و از رفتن خجل بودند اما بااینحال چون میدانستندکه باید این عمل را انجام داد شهررا ترك میکردند. چرا اینمردم ازمسکو میرفتند ؟ نمیتوان تصورکردکه راستوپچین باتوصیف اعمال وحشتناکی که ناپلئون درکشورهای مقهور شده انجام داده بود ایشان راترسانده است . درآغازمردم ثروتمند وتحصیل کرده از مسکو میرفتندکه بسیارخوب میدانستندکه وین وبرلین سالم مانده است وهنگام اشغال این شهرها ازطرف ناپلئون، اهالی محل بافرانسویان جذاب و افسونگرکه در آنموقع فوق‌العاده محبوب مردان و بخصوص بانوان متشخص روسی بودند اوقات خوشی راگذرانده‌اند.

ایشان باینجهت مسکورا ترك میکردندکه برای مردم روس این سؤال که : «آیادرمسکو زندگانی زیرسلطهٔ فرانسویان خوب است یابد ؟» نمیتوانست وجود داشته باشد. این زندگانی برای ایشان غیرقابل قبول بود وازهرچیز بدتر مینمود . ایشان قبل از نبرد بارادینو از مسکو میرفتند .

بعدازپیکار بارادینو نیزبدون توجه بدعوت راستوپچین برای شرکت دردفاع ازپایتخت و بدون توجه باعلامیه‌های فرماندارکل مسکوکه قصدداشت درسایهٔ شمایل «رایوسکی» مقدس‌جنك کند وبدون‌اعتنا ببالنهای هوائی‌ئی که میبایست فرانسویان‌رامنهدم‌سازدو بدون‌التفات بتمام‌اراجیفی که راستوپچین دربیانیه‌های خودمینوشت همچنان اینمردم دررفتن از مسکوشتاب میکردند. آنان میدانستندکه جنك بافرانسویان وظیفهٔ قشون است وچنانچه قشون قدرت مقابله باناپلئون را نداشته باشد بیشك‌ایشان نمیتوانند بادوشیزگان جوان وخدمتکاران خانه خود درارتفاعات موسوم به «سه‌تپه» باناپلئون پیکارکنند، بلکه بایدباکمال تاثر و تاسف اموال خود را واگذارند و از مسکو بگریزند. آنان میرفتند ودرباره اهمیت فوق‌العاده این پایتخت عظیم وثروتمندکه ازسکنه تهی‌میشد وبدست حریف میافتاد (سوختن شهربزرگ بی‌سکنه باخانه های چوبی اجتناب‌ناپذیر بود) نمی‌اندیشیدند. هریك از ایشان بنابتصمیم شخص خویش شهررا ترك میکرد امــا درعین‌حال فقط درنتیجهٔ این عمل‌ایشان، یعنی‌ترك مسکو،آن حادثهٔ بسیاربزرگی بوقوع پیوست‌که تاابدبعنوان بهترین افتخارات ملت‌روس‌درتاریخ باقی‌خواهد ماند. آن‌بانوی ثروتمندی‌که حتی درماه ژوئن بخود میگفت‌که من هرگزنمیتوانم خدمتکار و بردهٔ ناپلئون شوم و بااین بیم ودلهره‌که مبادا در راه بامرکنت‌راستوپچین‌اورامتوقف‌سازندبازنگیها ودلقکهای خودازمسکوعازم‌دهکدهٔ‌ساراتوف‌شد، باکمال سادگی وصداقت آن‌کاربزرگی را انجام دادکه موجب‌نجات روسیه شد. کنت راستوپچین گاهی‌کسانیراکه ازمسکو بیرون میرفتند شرمگین‌میساخت ، زمانی‌دستور انتقال ادارات دولتی را بخارج مسکوصادر میکرد،گاهی اسلحه‌ای‌که بهیچ‌درد نمیخورد میان ولگردان مست‌توزیع مینمود، زمانی‌دسته‌هائی راباشمایل درخیابانها راه میانداخت ،گاهی اوگوستین‌کشیش را ازبیرون بردن شمایل وآثار متبرکه ازمسکومنع میکرد، زمانی‌تمام وسائط نقلیه مسکو راتوقیف مینمود ،گاهی بالنی راکه لهپیخ ساخته بودبا ۱۳۶ ارابه بخارج مسکو میبرد، زمانی باشاره و کنایه میگفت که مسکو را آتش‌خواهد زد،گاهی توصیف میکردکه چگونه خانه خود راسوزنده است و اعلامیه هائی خطاب بفرانسویان مینوشت و درضمن آن باعظمت و تبختر بسیارکسانرا سرزنش‌میکردکه دارالایتام تحت سرپرستی اورا ویران ساخته‌اند ، گاهی‌افتخار میکردکه مسکو راآتش زده‌است

وزمانی منکر انجام این عمل‌میشد ،گاهی بمردم دستور میدادکه جاسوسان را دستگیر ساخته نزد اوبیاورندوزمانی مردم را برای انجام اینکار سرزنش میکرد، ازیکسوتمام فرانسویان‌رااز‌مسکو تبعید میکردوازسوی دیگربخانم اوبرشالمه که‌خانه‌اش مرکزتمام فرانسویان ساکن مسکوبوداجازه توقف درمسکو رامیداد امااَمرمیکرد بدون هیچ تقصیر معینی کلوچارو ، پیرمرد محترمی راکه رئیس پست بود توقیف و تبعیدکنند ،گاهی مردم را برای جنگ بافرانسویان در ارتفاعات « سه تپه» جمع میکرد ، زمانی برای خلاصی ازمردم یکنفر را بدست ایشان میداد تابکشند وخودازدر عقب قصرش خارج میشد.گاهی میگفت که عمرمن آنقدرکفاف نمیدهدکه بدبختی مسکو رامشاهده کنم ، زمانی درآلبوم بزبان فرانسه اشعاری راجع بشرکت خوددراینکار مینوشت(۱).. بااینحال اینمرد حادثه‌ای راکه درشرف تکوین بود درك نمیکرد بلکه فقط میخواست کاری را انجام داده باشد وجهانیان را ازعمل خود متعجب ومبهوت‌سازد. اومیخواست عمل قهرمانی ووطن‌پرستانه‌ای انجام دهد وچون‌کودکی ازحادثه باعظمت واجتناب‌ناپذیرسوزاندن مسکوخرسندی میکرد و میـ‌کوشید بادستهای‌کوچك خودگاهی آن جریان عظیم ونیرومند راکه درمیان آن‌افتاده بودسریعتر کند وزمانی سعی‌میکرد تااین جریان را ازحرکت بازدارد.

---

۱ ـ من تاتاربدنیاآمده‌ام	Je suis nè Tatar
میخواستم رومی باشم	Je voulus être Romain
فرانسویان‌مرا بربرمینامند	Les Français m'appelérent barbare
وروسها ژورژ داندن	Les Russes -Georges Dandin

٦

الن که بادر بار ازویلنا مراجعت کرده بود وضع فوق‌العاده دشواری داشت .

الن درپطرزبورك درحمایت شخص برجسته‌ای بود که یکی‌ازعالیترین مقامات رادرحکومت داشت . درویلنا نیزباشاهزاده جوانی‌که خارجی بود نزدیك شد . وچون به پطرزبورك مراجعت کرد شاهزاده وآن مردعالیرتبه هردودرپطرزبورك بودند وهردو میخواستند حق خودرا بکرسی بنشانندوالن بامعمائی مواجه گشت که درزندگانیش تازگی داشت یعنی نمیدانست چگونه بایدروابط نزدیك خودرا باآندوقطع کند بی‌آنکه هیچیك ازایشان را برنجاند.

اماآنچه برای هرزن دیگردشوار وشاید غیرممکن مینمود، حتی یکبارهم کنتس بزوخوارا بتفکروانداشت ، بیهوده نبود که اورا عاقلترین زنان میخواندند. اگـراو دراختفای اعمال خود میکوشید وسعی میکرد بامکرونیرنك خودرا ازوضعی ناشایسته و زشت برهاند ، بیشك درنتیجهٔ مقصردانستن خویش‌کارخودرا یکسره میساخت. اماالن برعکس مانند مردی بزرگ‌که بانجام‌آنچه میخواهد ، قادراست‌همیشه خودرا دروضعی‌مینهاشت که حق‌بااوست و دیگران را دروضعی قرار میدادکه تقصیر ازایشان باشد ودرنتیجه همیشه بحقانیت‌خویش وگناهکاری‌دیگران‌صادقانه‌معتقدبود.

چنانکه نخستین‌بارکه آنشاهزادهٔ جوان بیگانه بخوداجازه‌دادتاویرا‌ملامت‌کند ، الن‌مغرورانه سرزیبای خودرا برافراشت ونیمرخ بجانب‌او نگریست ومصمم گفت:

– Voilà l 'égoisme et la cruauté des hommes ! Je re m ' attendais pas à autre chose . La femme se sacrifie pour vous , elle souffre . et voilà sa récom - pense . Quel droit avez vous. Monseigeur , de me demander compte de mes amitiés , de mes affections? C'est un homme qui a été plus qu'un pére pour moi . (١)

شاهزاده جوان میخواست سخنی بگوید اماالن حرف اوراقطع کرده گفت:

–Eh bien, oui, peut êire qu'il a pour moi d'autres sentiments que ceux

---

(١) اینهم خودپسندی وبیرحمی مردان! من‌انتظار دیگری نداشتم. زن خودرا فدای شما میکند، رنج میبرد و پاداش اواینست ؟ حضرت‌والا ! شماچه حق داریدکه درحساب دوستی‌ها و عواطف من واردمیشوید؟ اومردی استکه برای من بهترازپدربوده است .

d'un pére, mais ce n'est pas une raison pour que je luf ferm ma porte . Jene suis pas un homme pour être ingrate . Sachez, Monseigneur. pour tout ce qui a rapport à mes sentiments intimes, je rends compte qu'à Dieu et à ma dia conscience. (۱)

سخنش راتمام کرد ودستش را روی سینهٔ برجسته وزیبای خودگذاشت و بآسمان نگاه کرد.

شاهزاده جوان گفت :

–Mais – coutez -moi, au nom de Dieu . (۲)

–Epousez -moi, et je serai votre esclave . (۳)

–Mais c'ert impossible . (٤)

الن بگریه افتاده گفت :

–Vous ne daignez pas descendre jusqu à moi, vous ... (٥)

شاهزادهٔ جوان بتسلی اوپرداخت . الن ظاهراً ازخود بیخود شده درمیان گریه میگفت که هیچ‌چیز نمیتواند مانع ازدواج اوشود ونمونه هائی ازاین نوع‌زناشوئی وجوددارد(درآنموقع کم وبیش اینگونه ازدواجها نظیرداشت‌اما الن فقط بذکر ازدواج ناپلئون وشخصیتهای برجستهٔدیگر قناعت‌کرد) واوهرگز بمفهوم واقعی همسر شوهرش نبوده است بلکه دیگران اورا فدای مصالح خویش کرده‌اند .

شاهزادهٔ جوان دیگرتسلیم شده بودولی‌میگفت :

– اماقوانین ، مذهب ...

الن گفت :

– قوانین ، مذهب ... اگر این دو نتوانند این عمل را انجام دهند پس برای چه بوجود آمده‌اند ؟

شخصیت مهم ازاین متعجب بودکه چرا تاکنون این فکرساده بمغز او نرسیده است وبرای مشورت ببرادران مقدس انجمن‌عیسی‌که روابط نزدیکی باایشان داشت مراجعه‌کرد.

چند رززبعد دریکی ازمهمانیهای دلکشی‌که الن درخانهٔ ییلاقی خود درجزیرهٔکامنی ترتیب داده بود مسیو«دوژوبر» جذاب، Un jésuite à robe courte(٦)، باموئی‌بسپیدی‌برف‌وچشمی سیاه ودرخشنده بوی معرفی شد. هنگامیکه آهنك موسیقی برخاست باالن مدت مدیدی درباغ‌که ازنور خیره‌کنندهٔ چراغها چون روز روشن بود از خداپرستی وعشق بمسیح وقلب مادرخدا وآن

---

(۱) خوب ، آری؛ شایداو نیز جزاحساسات پدرانه بامن نظری دیگر داشته باشد ، اما باینجهت من نباید درخانهٔ خودرا بروی او ببندم . من مردنیستم‌که ناسپاس باشم . حضرت‌والا ؛ بدانیدکه من ازنظراحساسات وعواطف قلبی‌تنها خودرا دربرابر خداوند ووجدانم‌مسئول‌میدانم.

(۲) اماشمارا بخدا بحرفهای من‌گوش بدهید.

(۳) بامن ازدواج‌کنید ومن‌کنیزشما خواهم بود.

(٤) اما این عمل ممکن نیست .

(٥) شما مرالایق همسری خود نمیدانید.

(٦) یك ژزوئیت بالباس روحانی‌کوتاه .

تسلیها ودلداریهائیکه یگانه مذهب حقیقی یعنی آیین کاتولیك برای آدمیان در زندگانی دنیا و آخرت فراهم میسازدبحث نمود. الن دستخوش هیجان ورقت شده بودوچندباردرچشم مسیودوژوبر اشك حلقه بست وصدای ایشان ازتأثر بلرزه افتاد . شخصی الن رابرقص دعوت نمود وبحث اورا با(۱) directeur de conscience آیندهٔ اوقطع کرد . اماعصرروزبعد دوباره مسیوژوبر تنها بنزد الن آمد وازآن پس اغلب اوقات درخانهٔ وی دیده میشد.

اوروزی کنتس رابمعبدکاتولیك بردوبمحرابی هدایت کرد:الن درمقابل آن محراب زانو-زد وفرانسوی جذاب میانه سال دست را بروی سراو گذاشت والن ، چنانکه بعدها خود حکایت میکرد ، حالتی را درخود شبیه بوزش نسیمی بربدن انسان که گوئی تارهای روانش را مرتعش ساخت احساس کرد .کشیشان بدوگفتندکه آنحالت اثرقبول فیوضات ربانی بوده است.

آنگاه راهب بزرگ à robo iongue (۲) نزد اوآمد وازوی اعتراف گرفت رگناهانش را بخشید . روزبعد الن باکمال خرسندی ورضایت آگاه شدکه اینك بکلیسای واقعاً کاتولیك پذیرفته شده است وبزودی پاپ ازوضع وحال اومطلع خواهدشد ونوشته ای رابرای اوخواهد فرستاد.

آنچه درخلال اینمدت بروی میگذشت وآنچه درپیرامون وی اتفاق میافتادوتمام توجهات و الطاف اینهمه مردم عاقل وخردمند بوی که باشکال دلپذیر وآمیخته بـاظرافت ونکته سنجی بیان میشد وباکدامنی وعفت فوق العاده دوره ارشاد (الن درتمام اینمدت جامهٔ سفیدیکه نوارهای سفید داشت میپوشید) همه وهمهٔ اینها رضایت و خرسندی اورا فراهم میساخت . اما این رضا و خرسندی موجب آن نشدکه لحظه ای هدف خویش را ازنظر دورنماید . همچنانکه ابلهان همیشه درمیدان مکر وحیله ازمردم عاقلتر ازخویش پیش میافتند ، الن نیزچون دریافت که هدف تمام این سخنان واین کوششها بیشترمتوجه آنست که اوبکیش کاتولیکها بگرود وکیسهٔ فتوت خودرا بنفع ژزوئیتها بگشاید(دراین باب حقیقهً هم اشاراتی بوی شده بود) قبل ازدادن پول بافشاری کرد تادرباره او آن فعل وانفعالات گوناگونی راکه موجب رهائی وی ازتعهد زناشوئی میشد بجای آورند. بعقیده الن منظورواهمیت وهدف واقعی هرمذهبی عبارت ازآن بودکه درضمن ارضای تمایلات انسانی آداب ورسوم معینی رارعایت نماید. وباتوجه باین منظوردرمیان گفتگوئی بامشاور مذهبی خود مصرانه جواب این سؤال راطلب کردکه تاچه حدعقد ازدواج اورامقید ومحدودمیسازد.

ایشان دراطاق پذیرائی کنارپنجره نشسته بودند. هواتاریك روشن بود. ازپنجره عطر گلها بمشام میرسید. الن جامهٔ سفیدی دربرداشت که پستانها وشانه هایش اززیرآن نمایان بودکشیش فربه وخوب خورده که زنخدانی چاق وصاف تراشیده ودهانی مطبوع ومحکم ودستی سفید داشت وبا فروتنی آنرا بروی زانو نهاده بودنزدیك الن نشسته بالبخندی ظریف ونگاهی که پرستش محتاطانهٔ اورا اززیبائی الن نشان میدادگاهگاه بچهره وی مینگریست ونظریه خودرا درباره مساله ای که الن بدان علاقه داشت تشریح میکرد. الن بالبخندآمیخته بااضطراب بموهای مجعد او وگونه-های سبزه وصاف تراشیده وفربه وی مینگریست وهرلحظه انتظار میکشیدکه گفتگو بمسیرتازه ای کشیده شود . اماکشیش ، هرچند ظاهراً محو زیبائی همصحبت خود شده بود ، بهیچوجه اجرای

---

(۱) مراقب وراهنمای وجدان

(۲) باجامهٔ بلند.

وظیفهٔ اداری خویش رافرامرش نمیساخت وشیفته ومفتون مهابت واستادی عمل خودبود .

نحوه استدلال راهنمای وجدان چنین بود : شما ازاهمیت عمل خود غافل بودید و باکسی تعهد وفاداری بزناشوئی بستیدکه بنوبه خویش بااقدام بزناشوئی بدون ایمان داشتن باهمیت مذهبی ازدواج بمقدسات دینی توهین کرده است. این ازدواج فاقداهمیتی است که ازدوجانب بایدداشته باشد . اما بااینحال شمابوسیله این تمهدخودرا پابند ساخته بودید . بااین عمل مرتکب چه گناهی شدید ?péché mortel یا péchéveniel (۱) بدون‌شبهه مرتکب گناه صغیره و بخشودنی شده‌اید،زیرا شمابدون قصدانجام عمل‌زشتی مرتکب آن عمل‌زشت شده‌اید. اینک‌اگر شمابقصد ومنظور آوردن بچه بازدواج جدیدی مبادرت کنید،گناه‌شما بخشوده‌خواهد شد. امااین‌مسأله دوشق‌پیدا میکند:اولا..

ناگهان الن بیحوصله شد و بالبخند دلربای خودگفت:

ـ اما من‌تصورمیکنم‌که پس‌ازگرویدن بمذهب حقیقی‌دیگرنمیتوانم خودرا پابندآن تعهدی بدانم‌که مذهب نادرست و باطل بمن تحمیل کرده است .

مشاورمذهبی اوازاینراه حل مساله که درسادگی‌نظیرقراردادن تخم‌مرغ کولومب بودمتعجب شد وازسرعت غیرمنتظرپیشرفت شاگرد خودبوجد وسرور آمد امانمیتوانست پایه استدلال خود راکه بازحمات فکری بناکرده بود، رهاسازد .

بالبخندی گفت :

– Entendons nous, comtess (۲)

وسپس بهرد نظریه دختررومانی‌خود پرداخت .

---

(۱) گناه صغیره یاگناه کبیره .

(۲) کنتس! مقاصد یکدیگررا درك میکنیم.

۷

الن دریافت که از نظر مذهبی این کار بسیار ساده وسهل بوده است اما راهنمایان وی فقط باین جهت در راه انجام آن اشکال میتراشیدند که نگران بودند و نمیدانستند که اولیاء امور دنیوی درمقابل این قضیه چه عکس‌العملی نشان خواهند داد وچگونه آنرا تلقی خواهند کرد.

درنتیجه الن تصمیم گرفت تاافکارعمومی اجتماع رابرای قبول این امرآماده سازد، برای اینمنظور رشك وحسادت آن پیرمرد عالیمقام رابرانگیخت و آنچه رابخواستگار اول خودگفته بود بوی نیزگفت یعنی ازدواج رایگانه وسیلهٔ تصرف خودقلمداد نمود. آن‌مردسالخورده‌عالیمقام درنخستین لحظه از این پیشنهاد ازدواج بازنی‌که شوهرش هنوز زنده است مانند رقیب خویش یعنی آن شاهزاده جوان متعجب شد. امابیان تزلزل ناپذیرالن که میگفت این‌عمل نیز مانندازدواج هردوشیزه‌ای بسیارساده وسهل است دروی تأثیر کرد.

اگرالن کوچکترین علائم تزلزل وخجلت را ازخود نشان میداد ویاحقیقت‌راکتمان‌میکرده بیشك بازی رامیباخت . اما نه‌تنها علائم کتمان حقیقت وخجلت دروی مشهود نبود ، بلکه‌برعکس ساده‌لوحانه وبامحبت وسادگی برای دوستان نزدیك خود، یعنی تمام اشراف بطرز بورك حکایت میکرد که هم‌شاهزاده وهم‌آن مرد عالیمقام ازوی خواستگاری کرده‌اند واوهردورادوست داردو ازآزردن ایشان بیمناك است .

ناگهان دریك لحظه این شایعه که الن بدبخت وزیبا مردد است و نمیداند بکدام یك از دوخواستگار خود شوهر کند منتشرشد ولی این مسأله که الن‌میخواهد ازشوهرش طلاق بگیرد برسر زبانها نبودزیرا اگراین‌شایعه منتشرمیشدبسیاری ازمردم بااین قصدغیرقانونی‌وی‌مخالفت‌میورزیدند دیگر این‌مساله مطرح نبود که این عمل‌تاچه حد امکان‌پذیراست بلکه سؤال این بود که کدام یك ازآندوخواستگارمناسبتر وشایسته‌تراست ودربار چه نظری باین قضیه خواهد داشت.حقیقة مردم کوته‌فکری نیزیافت میشدندکه لیاقت وشایستگی‌درك این مسأله و موافقت باآنرا نداشتند ودر این اقدام باسرارمقدس ازدواج بیحرمتی‌مشاهده میکردند اماشماره ایشان بسیاراندك بود وآنان نیزدراین‌باب سکوت‌میکردند.اکثریت مردم‌بمسالهٔ‌سعادت الن علاقمندبود وموفقیت‌وی‌رادرانتخاب خواستگار بهترآرزومیکرد لیکن دربارهٔ این‌مسأله که آیاازدواج زنی که شوهرش‌درقیدحیات‌است زشت است یانیکوبحث نمیشد، زیرا ایشان میگفتند این مساله برای کسانیکه عاقلترازمن و شما

هستند حل‌شده وتردید درصحت این تصمیم بمثابه ابرازحماقت ومعرف عدم لیاقت برای زندگانی درمیان اشراف وطبقات ممتازه است .

تنها ماریا دمیتریونا آخروسیموا که درآن تابستان برای دیدار یکی‌ازپسرانش بپطرزبورك آمده بود بخوداجازه داد و باصراحت عقیده خویش راکه مخالف عقیده اجتماع پطرزبورك بود ابرازکرد . اوشبی‌درمجلس رقصی باالن مصادف شد و اورا دروسط تالار متوقف ساخت و در میان سکوت باصدای خشن بوی‌گفت :

ـ درمیان شما اینجا مدشده است‌که درحیات شوهرخود بار دیگر ازدواج میکنید. شاید توتصورمیکنی‌که این ابتکار واختراع تازه تست ؟ اماتومبتکر این عمل نیستی، این کارمدتهاست رواج دارد. ودرتمام ... خانه‌ها چنین عمل میکنند.

ماریادمیتریونا این سخن راکفت وباتهدید آستینهای‌گشاد خود را بالازده نگاهی جدی‌و خشن باطراف افکند وبراه خود ادامه داد.

اعیان پطرزبورك باآنکه ازماریا دمیتریونامیترسیدند ، اورا مسخره ولوده‌میپنداشتند و باینجهت ازتمام بیان اوتنهامتوجه‌کلمه زشت ورکیك آن شدند وبتصوراینکه تمام ملاحت‌گفته او درآن یك‌کلمه نهفته است آنراآهسته برای یکدیگرتکرارکردند.

شاهزاده واسیلی‌که درایام اخیرمخصوصاً اغلب اوقات آنچه میگفت فراموش میساخت و مطلبی راصدبار تکرارمیکرد ، هردفعه‌که اتفاقاً دخترش رامیدید اورا بکناری میبرد و درحالیکه دستش‌راگرفته بپائین میکشید بوی میگفت:

—Hélène, J'ai un mot à vous dire . J'ai eu vent de certains projets relatifs à ... Vous savez. Eh bien, ma chére enfant. vous savez que mon coeur de pére se réjouit de vous savoir ... Vous avez tant souffert .... Mais chére enfant .... ne consultez que votre coeur . C'est tout ce que ie vous dis . (۱)

وبمنظور مخفی ساختن هیجان خودکه شدت آن همیشه یك‌اندازه بودگونهٔ خود رابگونهٔ دخترش میفشرد و ازوی دورمیشد .

بی‌لی‌بین‌که هنوز معروف ومشهور بعاقلترین مردان‌بود. ودوست بیغرض‌الن بشمارمیرفت و یکی‌ازآن دوستانی بودکه همیشه درپیرامون زنان زیبا ودلربا دیده میشوند ، هرگزدوستی‌آنان نمیتواند بعشق منجرگردد، یکباردر petit comité (۲) نظریه خود رادربارهٔ تمام این قضایا برای دوست خود، الن، تشریح‌کرد.

الن دوستانی مانند بی‌لی‌بین راهمیشه چون نزدیکان ومحرمان خویش خطاب میکرد. در حالیکه دست سفید خودراکه باانگشتریها مزین بود بآستین فراك بی‌لی‌بین میکشیدگفت :

---

(۱) الن! من باید یك‌کلمه باشما حرف بزنم شنیده‌ام شما نقشه هائی راجع به .... میدانیدکه منظورم چیست . خوب، طفل عزیزم! شمامیدانیدکه احساسات پدرانه من تسکین‌مییابد اگر... شما بسیاررنج‌کشیده‌اید .... امادخترعزیزم !... فقط بادل خود مشورت‌کنید. اینست آنچه من میتوانم بشما بگویم.

(۲) دوبدو .

— Ecoutez, Bilibine. Dites moi, comme vous diriez à une soeur que dois je fiere ? Lequel des deux? (۱)

بی‌لی‌بین ابروهارا درهم کشیده متبسم بفکر فرورفت و گفت :

ــ من غافلگیر نخواهم‌شد . میدانیدچیست !

Comme véritable ami j'ai pensé et repensé à votre affaire . Voyez vous. Si vous épousez le prince, voue perdez pour toujours la chance d'épouser l'autre, et puis vous mécontentez la Cour . (Comme vous savez, il ya une espèce de paremé .) Mais si vous épousez le vieux comte, vous faites le bonheur de ses derniers jours, et puis comme veuve du grand.., le prince ne fait plus de més-saillance en vous épousant . (۲)

پس بی‌لی‌بین چین‌ازپیشانی گرفت.

الن باردیگردست‌خودرا بآستین بی‌لی‌بین کشیده باچهرهٔدرخشان ازشادی گفت :

_ Voilà un véritable ami ! Mais c'est que j'aime l'un et l'autre, je ne voudrais pas leur faire de chagrin, Jè donnerais ma vie pour leur bonheur à tous deux . (۳)

بی‌لی‌بین با حرکت شانه نشان دادکه دیگر او هم توانائی مداوای چنین درد پراندوهی را ندارد .

بی‌لی‌بین باخود اندیشید :

« Ure maîtresse–femme! Voilà ce qui s'appelle poser cariément la question . Elle voudrait épouser tous les trois à la fois . » (٤)

پس گفت :

ــ اما بگوئید بدانم‌که نظریهٔ شوهر شما راجع باین مسأله چیست ؟آیا اوموافقت‌میکند؟ شهرت او بعقل‌ودانش‌چنان‌استوار و پابرجا بودکه نمیترسید با چنین سؤال ساده‌لوحانه‌ای خودرا بی‌اعتبارسازد .

---

۱ ــ بی‌لی‌بین، گوش‌کنید ! مرا خواهر خود تصورکنید وبمن بگوئیدکه تکلیف من‌چیست؟ کدام‌یك ازآندورا بایدانتخاب‌کنم ؟

۲ ــ مانند یك دوست حقیقی مدتی در بارهٔ وضع شما اندیشیده‌ام. گوش‌کنید! اگرشما با شاهزاده ازدواج‌کنید خودرا برای ابد ازهمسری با خواستگاردیگرمحروم خواهیدساخت وبعلاوه دربارازشما ناراضی خواهدشد (چنانکه‌میدانیددرآنجا یکنوع‌خویشاوندی وجوددارد) واگربکنت سالخورده شوهرکنید موجبات خوشبختی آخرین روزهای زندگانی او را فراهم خواهیدساخت و بعد ... ازدواج باهمسربیوهٔ یك‌رجل‌عالیمقام برای‌شاهزاده تحقیرآمیز نخواهدبود .

۳ ــ این بیان یك‌دوست حقیقی است ! اما آخرمن هر دو را دوست دارم و نمیخواهم‌که هیچیك‌ازایشان رابرنجانم وحاضرم‌جان‌خودرا درراه سعادت‌هردوفدا کنم .

٤ ــ «چه زن‌شایسته‌ای ! اگرسؤال‌را واضح‌مطرح کنیم‌چنین‌است‌که اومیخواهد درعین‌حال بهرسه نفر شوهر کند .»

الن که بسبب نامعلومی میپنداشت پی یر نیز اورا دوست دارد گفت :

– Ah ! Il m'aime tant ! Il fera tout pour moi , (۱)

بی لی بین پیشانی را بعلامت اینکه آمادهٔ گفتن لطیفه ایست درهم کشیده گفت :

– Même le divorce ? (۲)

درعداد کسانیکه بخود اجازه میدادند درامکان ازدواج الن با رعایت قوانین موجود تردید نمایند باید مادرالن ، شاهزادهٔ خانم کوراگینا، را نام برد . او پیوسته از رشك وحسادت بدخترش رنج میبرد و اینك که موضوع مورد حسد طرف توجه وعلاقهٔ قلبی شاهزاده خانم بود ، دیگر نمیتوانست بااین اندیشهٔ وی سازگار باشد. ازاینجهت بایك کشیش روسی در باب مسألهٔ گرفتن طلاق واقدام بازدواج مجدد زنی درصورت حیات شوهرش استفسار نمود . کشیش بوی گفت که این عمل امکان پذیر نیست و برای شادمانی وی آیات انجیل را که در آن (البته بنظر کشیش چنین میرسید) اقدام بازدواج مجدد درصورت حیات شوهر اول باصراحت منع شده است شاهد آورد .

شاهزاده خانم مادر با این دلائلی که بنظرش انکار ناپذیر میرسید ، بمنظور آنکه قطعاً دخترش را تنها ملاقات کند صبح زود نزداو رفت .

الن پس ازشنیدن اعتراضات مادر لبخندی ظریف وتمسخر آمیز زد .

شاهزاده خانم پیر گفت :

ـ آخر با صراحت گفته شده : هر کس بازن مطلقه ازدواج کند ...

الن گفتگورا اززبان روسی که همیشه بیان وضع خود را باآن زبان مشکل میپنداشت بزبان فرانسه کشیده گفت :

– Ah, maman, ne dites pas de bêtises . Vous ne comprenez rien . Dans ma position j'ai des devoirs (۳)

ـ اما دوست من ...

– Ah, maman, comment est–ce que vous ne comprenz pas que le Saint père. qui a le droit de donner des dispenses ... (٤)

دراین موقع همدم الن نزداو آمد وخبرداد که حضرت والا در تالار است ومایل بملاقات اوست.

– Non, dites lui que je ne veux pas le voir, que je suis furieuse contre lui, parce qu'il m'a mauqué parole. (٥)

دراینحال جوان موبوری باچهره وبینی کشیده باطاق وارد شده گفت :

– Comtesse, à tout péché miséericorde . (٦)

شاهزاده خانم پیر مؤدبانه برخاست و دو باره بجای خود نشست . جوان تازه وارد باو

---

۱ ـ آه! اومرا بسیار دوست دارد ، هر کاری را برای من انجام خواهد داد !

۲ ـ حتی طلاق؟

۳ ـ آه، مامان، سخنان احمقانه نگوئید. شما هیچ نمیفهمید . من دراین حال وظایفی دارم .

٤ ـ آه، مامان، چگونه شما نمیفهمید که پدرمقدس که حق اعطای آزادی دارد ...

٥ ـ باو بگوئید که من نمیخواهم اورا ببینم وازعهدشکنی اوخشمناکم .

٦ ـ کنتس، تمام گناهان قابل بخشایش است .

اعتنائی نکرد. شاهزاده‌خانم تعظیم‌خفیفی بدخترش کرده شتابان بسوی دررفت .

شاهزاده‌خانم پیر که درمقابل کلمهٔ والاحضرت تمام معتقداتش سست ومتزلزل شده بود باخود اندیشید : « نه ، حق با اوست . حق با اوست . اما چگونه ما درجوانی برگشت ناپذیر خود این مطلب را نمیدانستیم ؟ وچقدرانجام این عمل‌ساده بود . »

شاهزاده‌خانم پیر بااین‌اندیشه سوار کالسکه شدورفت .

***

درآغازاوت وضع الن کاملا روشن شد وبرای‌شوهرش که تصور میکرد ویرا بسیار دوست دارد نامه‌ای نوشت ودرآن گفت که قصد دارد با ن. ن. ازدواج کند ، وبه‌یگانه‌مذهب‌حقیقی گرویده است وازوی خواهش‌میکندکه تمام تشریفات لازم‌را برای طلاق که حامل‌نامه شفاهاً برای اوبیان خواهدکرد انجام دهد .

« Sur ce je prie Dieu, mon ami, de vous avoir sous Sa sainte et puissante garde. Votre amie, Héléne» (۱)

این نامه درموقعی بخانهٔ پی‌یر رسیدکه اودرمیدان نبرد بارادینو بود .

۱- دوست من، درعوض‌ازخداوندطلب میکنم که شما را در پناه قدرت، نیرومند و مقدس خودحفظ کند . دوست‌شما الن .

۸

درپایان نبرد بارادینو پی‌یر برای‌دومین‌مرتبه از آتشبار رایوسکی شتابان دور شد و با انبوهی ازسربازان از میان درهٔ تنگی بسوی کنیازکوف رفت و بچادرزخم بندی رسید وهمینکه در آنجا چشمش بخون افتاد و فریادو ناله‌ها را شنیددرمیان انبوه‌سربازان باعجله براه خود ادامه‌داد.

اینک یگانه هدف پی‌یر که با جان‌ودل وصول بدان را آرزومیکرد این بود که هرچه‌زودتر آن مناظر وحشت انگیزرا که آنروزدرمیان آنها بسر برده بود ترك گوید وبزندگانی عادی‌خود باز گردد ودراطاق خودآرام وآسوده‌دربستر بخوابد. احساس میکردکه فقطدر زندگانی عادی‌خواهد توانست حال‌خود را بازیابد وآنچه را دیده واحساس‌کرده است درك کند. اما این‌زندگانی‌عادی درهیچ‌جا وجود نداشت.

اگرچه دیگرگلوله‌های توپ وتفنك دراینجا، یعنی‌درسرراه او، صفیر نمیزد امااز هرسو همان مناظر میدان نبرد دیده میشد وهمان چهره‌های رنجدیده وفرسوده از دردکه‌گاهی‌فوق‌العاده بی‌اعتنا مینمود و همان خون وهمان شنلهای سربازی وهمان صدای رگبارکه باوجوددوری‌مسافت بازهمان ترس ووحشت را دردلها بوجود میآورد، مشاهده میگشت. بعلاوه‌گرد وغبار و هـوای خفقان‌آور نیز براین مناظرافزوده شده‌بود.

پی‌یر پس‌از پیمودن سه ورست درکنار جادهٔ موژایسك نشست. پردهٔ تاریکی شب رفته رفته روی زمین میافتاد وغرش‌توپها خاموش‌میشد. پی‌یر برآرنجها تکیه کرده درازکشید ومدتی‌بااینحال بسایه‌هائی‌که درتاریکی ازمقابلش‌میگذشت نگریست. پیوسته‌تصورمیکردکه‌گلولهٔ توپی با صفیر وحشتناك ازفرازسرش پروازمیکند. ناگهان بخودلرزید وبرخاست. نمیدانست‌که چه‌مدت‌درآنجا توقف کرده‌است. درنیمهٔ‌شب‌سه‌سرباز بامقداری‌هیزم‌درکنارش نشسته‌وآتشی برافروختند.

سربازان‌که ازگوشهٔ چشم‌به پی‌یرمینگریستندیکی راروی‌آتش برافروخته گذاشتند، مقداری سوخاری درآن خردکردندواندکی‌پیه خوك‌بآن‌افزودند. بوی مطبوع این مخلوط چرب وخوشمزه بابوی‌دود درهم‌آمیخت. پی‌یر ازجا برخاست وآهی کشید. سربازان‌بدون توجه بوی‌غذا میخوردند وبایکدیگر گفتگو میکردند.

ناگهان یکی‌از سربازان روبجانب پی‌یر کرده پرسید:

ـ توازچه قسمت‌هستی؟

پی‌یر دریافت که ظاهراً این سؤال مفهوم دیگر نیز دارد یعنی سرباز میخواهد بگوید که اگر غذا میخواهی ، بتو خواهیم داد، فقط بگو که آیا تو آدم شرافتمندی هستی یا نه؟

پی‌یر چون میدانست که باید بقدر امکان وضع اجتماعی خودرا حقیرتر جلوه‌دهد تا بتواند بسربازان نزدیکترشود وتفاهم بیشتری باایشان پیدا کند گفت :

ـ من؟ من؟... من اصولا فرماندهٔ قوای دفاعی محلی‌هستم، ولی‌دستهٔ زیرفرمان من اینجا نیست. من‌وارد پیکارشدم وافراد خودرا گم کردم.

یکی‌از سربازان گفت:

ـ خوب، دیدی!

سربازدیگر سررا حرکت‌داد.

سرباز اول گفت:

ـ خوب، اگر میل‌داری ازنوالهٔ گرم ما بخورا

وقاشق چوبی‌را لیسیده به‌پی‌یر داد.

پی‌یر کنار آتش‌نشست و بخوردن نوالهٔ گرم، آن غذائی‌که در دیگ‌بود واز تمام غذاهائی که‌او تاآنموقع خورده بود مطبوعتر یافت ، مشغول شد. در اینحال‌که او حریصانه روی دیگ خم شده قاشقهای‌پررا یکی‌پس‌ازدیگری‌می‌بلعید وچهره‌اش درروشنائی‌آتش‌دیده‌میشد سربازان‌خاموش بوی مینگریستند .

دوباره یکی‌از ایشان پرسید:

ـ تومیخواهی کجابروی ؟

ـ به موژایسک .

ـ پس‌تو اربابی؟

ـ آری .

ـ اسمت چیست ؟

ـ پیطرکریلویچ.

ـ خوب، پیطرکریلویچ ، برویم! ما ترا بآنجا میرسانیم.

درتاریکی محض سربازان با پی‌یر بسوی موژایسک رفتند.

خروسها بانگ میزدند که ایشان به‌موژایسک رسیدند وازتپه‌های سراشیب شهر بالارفتند. پی‌یر باسربازان همچنان‌میرفت ویکباره فراموش‌کرده‌بودکه مهمانخانهٔ اقامتگاه او درپای‌تپه‌بوده واز آن‌گذشته است،باندازه‌ای پریشان بودکه‌اگرمهترش‌که بجستجوی وی‌بالای‌تپه‌رفته بودوا ینك پس‌از تجسس بیهوده بمهمانخانه مراجعت میکرد در وسط تپه‌باوی مصادف نمیشد نمیدانست‌که از اقامتگاه خودگذشته است. مهتر ازکلاه پی‌یرکه درتاریکی سفیدی میزد اربابش‌را شناخت‌وگفت:

ـ حضرت اجل! مادیگر ناامید شده‌بودیم. چرا شما پیاده‌هستید؟کجا تشریف میبرید؟

پی‌یر گفت :

ـ آه، آری!

سربازان ایستادند . یکی‌از ایشان گفت :

ــ خوب، افراد خودرا یافتی؟

ودیگران گفتند:

ــ خوب، خدا حافظ ! پیطر کریلویچ ! اسمت همین است ؟... خداحافظ ! پیطر کریلویچ !

پی یر گفت :

ــ خدا حافظ شما!

وبامهتر خود رهسپار مهمانخانه شد.

ودرحالیکه دستش را بجیب‌میبرد باخودگفت: «باید چیزی بایشان‌داد!»

اما صدای دیگری باومیگفت: «نه، لازم‌نیست!»

در مهمانخانه اطاق‌خالی وجود نداشت ، همهٔ‌اطاقها پر بود. پی یر بحیاط رفت وخود را تا سردرشنل پوشانده درکالسکهٔ خود درازکشید.

۹

هنوز پی‌یر سرش‌را روی بالش نگذاشته بود که خواب اورا دربر بود. اما ناگهان تقریباً با وضوح عالم بیداری و واقعیت صدای بوم‌ـ‌بوم‌ـ‌بوم تیراندازی وصدای فریادها و ناله‌ها و انفجار خمپاره‌ها را شنید، بوی‌خون و باروت‌را استشمام‌کرد ووحشت وترس ازمرگ بروی چیره‌گشت. بیمناک و وحشتزده چشم بگشود وسررا از زیرشنل بیرون آورد. خاموشی درحیاط حکمفرما بود. فقط مصدری درکنار در بادربان گفتگومیکرد وپایش‌را درگل‌میکشید ومیرفت. برفرازسرپی‌یرزیر پیش‌آمدگی چوبی سیاه‌لبهٔ بام چندکبوتر هنگام‌برخاستن وی‌رمیده پر برمیزدند. تمام‌حیاطرا بوی تند مهمانخانه، بوی‌یونجه وپهن‌وقیر که سرشار ازخاطرات صلح‌آمیز بود وپی‌یر باشادمانی‌وولع بدرون‌خود فرومیبرد، فراگرفته بود. میان دوبام سیاه انبارها آسمان صاف‌وستاره‌دار دیده میشد.

پی‌یر دوباره شنل را بسرکشیده باخود گفت: «خدارا شکر که تمام این‌وقایع سپری شد. آه! راستی ترس چقدر وحشتناك است! من بچه‌وضع ننگینی گرفتار ترس و وحشت شده بودم! اما ایشان... ایشان در تمام مدت تا آخرکار محکم وآرام ایستاده بودند.»... در اندیشهٔ پی‌یر ایشان سربازان، همان سربازانی بودندکه درآتشبار خدمت میکردند، همان سربازانی بودندکه بوی غذا دادند، همان سربازانی بودندکه درمقابل شمائل دعا میخواندند. ایشان، این‌مردم عجیب که‌تاکنون برای‌او ناشناس وبیگانه بودند، دراندیشهٔ‌او باوضوح‌کامل ازمردم دیگرمتمایزمیشدند.

پی‌یر درحالیکه بخواب میرفت چنین میاندیشید: «باید سرباز بود، سرباز ساده‌بود! باید «باتمام‌وجود وطبیعت‌خود باین‌زندگانی عمومی‌داخل‌شد، بایدآنچه که ایشانرا چنانکه‌هستندمینماید درروجود خویش جذب‌کرد. اما چگونه باید تمام این زوائد شیطانی، تمام‌بار این‌وجود خارجی‌را ازخود دورکرد! زمانی‌من میتوانستم چنین‌سربازی بشوم، واگرمیخواستم، میتوانستم ازخانهٔ پدر بگریزم. آری! پس‌از دوئل بادالوخوف نیزممکن‌بود مرا بسربازی بفرستند.» سپس‌منظرهٔ ناهار درکلوب‌که درآنجا دالوخوف‌را بدوئل دعوت‌کرد از خیال پی‌یر گذشت وملاقات باخیرخواه خود را درتورژك بیادآورد وپذیرائی باشکوه اعضای لژکه درکلوب انگلیسی انجام‌گرفت درخاطرش مجسم‌گشت و بیادآوردکه یك‌آشنای نزدیك وگرامی وی درآنسر میزنشسته بود. آری! این‌آشنا او بود! خیرخواه وی‌بود! پی‌یر باخود اندیشید: «اما مگراو نمرده؟ آری! مرده، امامن نمیدانستم که‌اوزنده‌است. راستی ازمرگ‌اوچقدرمتأثرشدم واینك‌چقدرخرسندم که‌اورا دوباره زنده‌می بینم!»

در یکطرف میز آناتول، دالوخوف، نسویتسکی، دنیسوف و امثال ایشان (این طبقه از مردم دررؤیا برای پی‌یر مانندآن طبقهٔدیگری که نام«آنها» بایشانمیداد باکمال وضوح مشخص بود) نشسته بودند واینمردم یعنیآناتول، دالوخوف امثال ایشان بلندبلند فریاد میکشیدند وآواز میخواندندامااز میان فریادهای ایشان صدای خیرخواه وی که لاینقطع سخن میگفت شنیده میشدوآهنگ صدای او چون غرش وهیاهوی میدان کارزار پرمعنی مبااهبت وخاموشی ناپذیر بود لیکن دوستانه وتسلی بخش بنظر میرسید. پی‌یر سخنان خیرخواه را درک نمیکرد ولی چون درخواب انواع اندیشه‌ها را نیز مانند طبقات مردم بخوبی تشخیص میداد، میدانست که خیرخواه دربارهٔ نیکی وامکان این مسأله که آدمی بتواند بصورت«آنها» درآید سخن میگوید. وآنها ازهرسو باچهره‌های گشاده وپرمحبت و متین خود دور خیرخواه را گرفته بودند وهرچند ایشان خوب ومهربان بودند، بااینحال به پی‌یر توجه نداشتند واورا نمیشناختند. پی‌یر میل داشت توجه ایشانرا بسوی خود جلب کند و باایشان سخن بگوید. ازجا برخاست ولی درهمان لحظه احساس کردکه پاهای او برهنه وسردشده است.

پی‌یر شرمنده شد و بادست پاهای خود راکه شنل از روی آن رد شده بود پوشاند. ودر اینهنگام لحظه‌ای چشم گشود وهمان پیش آمدگیها وهمان ستونها وهمان حیاطرا دیداما اینک همهٔ آنها رنگ آبی داشت وازشبنم وذرات یخ وبرف مستور بود.

پی‌یر با خود گفت: «سپیده میدمد، اما اهمیت ندارد! من باید سخنان خیرخواه خود را تاآخر گوش بدهم وآنرا درک کنم.» پس دوباره شنل را بسر کشید اما دیگر نه آن اطاق پذیرائی اثر وجود داشت ونه خیرخواه خود را درمقابل میدید. فقط افکاری که باکلمات قابل بیان است، افکاری که کسی گفته بود یاپی‌یر خود میاندیشید وجود داشت.

بعدهاچون پی‌یر این افکاررا بخاطرمیآورد، باآنکه تأثرات آنروز پیکارموجب پیدایش آن شده بود، اعتقاد داشت که آنچه‌شنیده بیان شخص دیگری بوده‌است، زیرا تصورمیکرد که خودهرگز حتی دربیداری هم قدرت ندارد آنچنان بیندیشد وبدان طریق افکار خودرا بیان کند.

آن صدا میگفت: «جنگ دشوارترین طرق تبعیت ارادهٔ بشرازقوانین الهی است. سادگی، اطاعت از خداوند است. فرار ازاو میسر نیست. «آنها» ساده‌اند. «آنها» حرف نمیزنند بلکه عمل میکنند. سخن نقره ولی خاموشی طلاست. تازمانیکه آدمی ازمرگ میترسد، نمیتواند برچیزی مسلط گردد. هرکس ازمرگ نترسد، همه‌چیز بوی تعلق دارد. اگررنج ومشقت نبود، بشرحدودی برای خود نمیشناخت ونمیتوانست خودرا بشناسد دشوارترین کارها اینست که انسان بتواند درروان خود مفهوم تمام اشیاء را متحدسازد.»

پی‌یر بخودگفت: «نه! متحد نسازد. افکاررا نمیتوان متحدساخت بلکه باید بهم پیوست آری! باید بهم پیوست، باید بهم بست.»

پی‌یر که احساس میکرد آنچه را میخواهد بیان کند مخصوصاً بااین کلمات وفقط بااین کلمات قابل بیانست وتمام مسائلی که برای او رنج آور است تنهابوسیلهٔ همین کلمات حل میشود، مشتاقانه بخود میگفت:

ــ آری، بایدبست، وقت بستن فرا رسیده‌است.

دراینحال صدائی پی‌درپی میگفت:

ـ حضرت اشرف! باید بست، وقت بستن است. حضرت اشرف ! وقت بستن اسبها بکالسکه است ...

این صدای مهتر بود که پی یررا بیدار میکرد . آفتاب روی صورت پی یر افتاده بود . پی یر نگاهی بحیاط گل آلود وچرکین مهمانخانه انداخت . درمیان حیاط سربازان کنار چاهی اسبهای لاغر خودرا آب میدادند وارابه‌ها از درمهمانخانه بیرون میرفت . پی یر باز چشمهارا بست و دوباره شتابان خود را روی تشك کالسکه افکند و با خود گفت : « نه، من آنرا نمیخواهم، نمیخواهم اینرا ببینم ودرك کنم . میخواهم آنچه‌راکه در خواب برمن مکشوف شد درك کنم . اگر یك دقیقهٔ دیگر میگذشت ، همه چیز را درك میکردم . خوب ، حال چه باید بکنم ؟ بهم بپیوندم؟ اما چگونه تمام آنهارا بهم بپیوندم ؟ »

پس با وحشت دریافت که تمام مفهوم واهمیت آنچه که در خواب دیده و اندیشیده بود محو شده است .

مهتر و کالسکه چی و نگهبان برای پی یر حکایت کردند که افسری آمدو اطلاع داد که فرانسویان بطرف موژائیسك پیش میآیند وافرادقشون روس مشغول عقب نشینی هستند .

پی یر برخاست ودستور داد کالسکه را ببندند و بدنبالش بیایند وخود پیاده ازمیان شهر رفت .

قشون عقب می نشست ودرحدود ده هزارمجروح را بجا میگذاشت . این زخمیها درحیاطها و مقابل پنجره‌های خانه‌ها دیده میشدند ودرخیابانها ازدحام کرده بودند . درخیابانها کنار ارابه‌هائی که مخصوص حمل مجروحین بود فریادها و دشنامها و صدای کتك کاری شنیده میشد . پی یر ژنرال آشنای مجروحی را در کالسکهٔ خود سوار کرد واورا با خود بمسکو برد . درراه پی یراز خبرمرگ برادرزن خودوشاهزاده آندره مطلع شد .

۱۰

روز سی‌ام ماه پی‌یر بمسکو مراجعت کرد و نزدیک دروازهٔ شهر باآجودان کنت راستوپچین مصادف شد.

آجودان باو گفت:

ـ ما همه جارا برای یافتن شما گشته‌ایم. کنت باید حتماً شمارا ملاقات کند و خواهش کرده است که برای مذاکره در بارهٔ امر بسیار مهمی نزداو بروید.

ازاینجهت پی‌یر قبل ازرفتن بخانه درشکه‌ای گرفت و نزد فرماندهٔ کل رفت.

کنت تازه آنروز صبح از ییلاق خود واقع درسوکولنیکی بشهر مراجعت کرده بود. اطاق پذیرائی کنت از مستخدمینی که احضار شده و یا برای کسب دستور آمده بودند پر بود، واسیلچیکوف وپلاتوف باکنت مذاکره نموده وبوی ثابت کرده بودند که دفاع از مسکو مقدور نیست وباید شهر را تسلیم کرد. هرچند این خبر ازساکنان شهر مکتوم بود معذلك مستخدمین ورؤسای ادارات مختلف مانند کنت راستوپچین میدانستند که مسکو بدست دشمن خواهد افتاد. وهمهٔ ایشان برای سلب مسئولیت از خود نزد فرماندهٔ کل آمده بودند تا وظیفهٔ ایشان‌را با دوائری که سرپرستی آنها را بعهده داشتند معلوم کند.

درآنموقع که پی‌یر وارد اطاق انتظار شد قاصدی که ازجبهه آمده بود، ازاطاق کنت بیرون آمد. قاصد درجواب سئوالات حاضرین نومیدانه دستش را حرکت داد وازتالار گذشت.

پی‌یر درحال انتظار باچشمهای خسته مستخدمین ادارات مختلف را از پیروجوان ولشکری وکشوری ومهم وغیر مهم که همه دراطاق انتظار جمع بودند تماشا میکرد. همهٔ ایشان ناراضی ومضطرب بنظر میرسیدند. پی‌یر بجانب گروهی از مستخدمین رفت که یکی ازآن جمع رامیشناخت. ایشان پس‌ازسلام واحوالپرسی باپی‌یر بایکدیگرچنین میگفتند:

ـ اگرآنها را بیرون بفرستیم وباز گردانیم ضرری ندارد اما در وضع فعلی نمیتوان چنین مسئولیتی‌را قبول کرد.

دیگری ورقهٔ چاپ‌شده‌ای‌را که دردست داشت نشان‌داده گفت:

ـ امادراین نامه خوداو نوشته است....

اولی گفت:

- این امر دیگری است . برای ملت اینکار ضروری است .

پی یر پرسید :

- این چیست ؟

- بیانیهٔ جدید .

پی یر آنرا گرفت ودر آن چنین خواند :

«چون شاهزاده کوتوزوف میخواهد هرچه زودتر بقشونی که از پشت جبهه بکمك اومیرود ملحق شود ، از موژائیسك گذشته است ودر محل مستحکمی موضع گرفته که دشمن بزودی نمیتواند بحملهٔ ناگهانی بوی مبادرت کند . ازاینجا برای او ۴۸ توپ ومهمات فرستاده شده است. حضرت والا میگوید تا آخرین قطرهٔ خونم از مسکو دفاع خواهم کرد و حتی آماده‌ام که در خیابانها با دشمن پیکار کنم . برادران! شما باین مسأله که ادارات ومؤسسات دولتی بسته شده است اهمیت ندهید : چاره‌ای جزاین نبوده است، والبته ضرورت داشت که مستخدمین دولت بمحل امنی فرستاده شوند . اما ما حساب خود را با این تبهکاران فرانسوی تصفیه خواهیم کرد ! چون لحظهٔ قاطع فرارسد من بمردم کاردان وشجاع شهری وروستائی نیاز دارم. دو روز دیگر اعلامیه‌ای صادر میکنم و آنانرا فرا خواهم خواند اما اکنون هنوز آن لحظه فرا نرسیده است باینجهت من سکوت اختیار کرده‌ام . تبر بسیار خوب است ، نیزهٔ شکاری هم بد نیست اما از همه بهتر چنگال سه شاخه است . فرانسوی از یك دسته گندم سیاه سنگینتر نیست . فردا بعد از ظهر من شمایل ایورسکی را نزد مجروحین بیمارستان کاترین خواهم برد ، ودر آنجا آب را تبرك خواهیم کرد تا بیماران زودتر معالجه شوند. من خود بهبود یافته‌ام، چشمم درد میکرد اما حال با هردو چشم می بینم .»

پی یر گفت :

- اما نظامیان بمن گفتند که درشهر بهیچوجه نمیتوان جنگید ومواضع ...

مستخدم اولی گفت :

- خوب. گفتگوی ما هم درباره همین مسأله است .

پی یر گفت :

- معنی این جمله: که چشمم درد میکرد وحال با هردو چشم می بینم چیست ؟

آجودان تبسم کنان گفت :

- کنت گل مژه داشت وچون من باو گفتم که مردم آمده‌اند ومیپرسند که وجود مبارکشان‌را چه عارضه‌ای پیش آمده است بسیار ناراحت شد.

آجودان با لبخندی پی یر را مخاطب ساخته گفت :

- کنت ، راستی ما شنیدیم که شما اختلاف خانوادگی پیدا کرده‌اید ،گویا کنتس، همسر شما...

پی یر بی اعتنا گفت:

- من هیچ چیز نشنیده‌ام، شما چه شنیده‌اید ؟

- نه ، میدانید که مردم برای همه حرف درست میکنند . من هم میگویم که اینطور شنیده‌ام.

- خوب، شما چه شنیده‌اید؟

آجودان باز با همان لبخند گفت :

ــ آری ! میگویندکه کنتس، زن‌شما ، میخواهدبخارجه‌سفرکند . البته‌این‌حرفها مهمل‌است.
پی‌یرپریشان خاطرگرد خودنگریسته گفت :
ــ شاید !
پس پیرمردکوتاه قامتی را با چهرهٔ کلگون‌که نیمتنهٔ آبی تمیزی در بر داشت و ریش و ابروانش‌بسپیدی برف‌بود نشان‌داده پرسید :
ــ این‌دیگرکیست ؟
ــ این یك تاجر یعنی مهمانخانه چی است ، اسمش ورشچاگین است . شاید شما داستان بیانیه را شنیده باشید .
پی‌یر درحالیکه بچهرهٔ متین و آرام تاجر پیر مینگریست‌وآثار خیانتکاری‌را درآن‌جستجو میکرد گفت :
ــ آخ ! پس‌این ورشچاگین است !
آجودان گفت :
ــ این‌شخص خود او نیست . این‌مردپدر آنکسی‌است‌که بیانیه را نوشته. ورشچاگین‌جوان درزندان‌است وظاهرآکارش دشوارخواهد شد .
پیرمردی‌کوچك اندام‌که مدال «ستاره»داشت ویك مستخدم‌آلمانی‌که‌مدال«صلیب» بسینه زده‌بود بطرف گفتگو کنندگان آمدند .
آجودان چنین حکایت میکرد :
ــ توجه میکنید ، این‌داستان پیچیده وبغرنج است . درحدود دوماه پیش این‌بیانیه منتشر شد . بکنت‌گزارش دادند. او دستور داد قضیه تعقیب شود . گاوریلو ایوانیچ مأمور تعقیب گشت این‌اعلامیه بدست۶۳ نفر رسیده بود. ازیکنفرپرسیدندکه این‌اعلامیه را ازچه‌کسی‌گرفته‌ای؟جواب داد : ازفلانکس. گاوریلوایوانیچ نزد او رفت وازوی‌پرسید : شما این‌اعلامیه راازکه‌گرفته‌اید؟ وبالاخره‌آنقدرتحقیق خودرادنبال‌کردتابه ورشچاگین‌رسید ...
دراینجا آجودان خندان‌گفت :
ــ تاجرزادهٔ نیمه تحصیل‌کرده‌ایست ، میدانید ، ازآن بچه تاجرهای عزیزدردانه... از او پرسیدند: «تواین‌اعلامیه را ازکه‌گرفته‌ای؟» اما ما خوب‌میدانستیم‌که‌اواین‌اعلامیه را از چه‌کسی گرفته بود. او نمیتوانست بجزاز رئیس‌پست ازکسی‌دیگراین‌اعلامیه راگرفته باشد. اما معلوم بود که اینجو قبلا باهم تبانی‌کرده‌اند . تاجرزاده گفت : از هیچکس‌نگرفته‌ام‌و خودم آنرا نوشته‌ام . بالاخره جریان‌رابکنت‌گزارش‌دادند . کنت‌دستورداد اورا بحضورش ببرند وازوی پرسید :
«این‌اعلامیه‌را ازکه‌گرفته‌ای ؟»
«خودم نوشته‌ام.»
بازآجودان‌مغرور ومسرورلبخندی‌زده گفت :
ــ خوب ، شما کنت را می‌شناسید ! دراینحال خشم فوق‌العاده‌ای براو مستولی‌شد اماآخر توجه‌کنیدکه باچه‌وقاحت وسماجتی باودروغ‌میگفتند !...
پی‌یر گفت :

ـ آه ! کنت میل داشت که او بگوید من اعلامیه را از کلیوچاروف گرفته‌ام . میفهمم!
آجودان بیمناك گفت :

ـ نه ، بهیچوجه میل نداشت ، شمارهٔ گناهان کلیوچارف بدون این گناه هم بسیار بود و باینجهت هم تبعید شد. امامطلب اینجاست که کنت بسیار خشمناك ومضطرب شده بود . کنت باو گفت : «چگونه میتوانستی آنرابنویسی؟» پس‌ازروی میزروزنامهٔ هامبورك را برداشته فریاد کشید: «این متن‌اصلی اعلامیه است. توآنرانوشتی بلکه ترجمه‌کردی وبسیار هم بدترجمه‌کردی، برای اینکه تومردکهٔ احمق‌فرانسه هم‌درست‌نمیدانی» خوب ، شماتصورمیکنیدکه اوچه جواب‌داد؟ او درجواب کنت‌گفت : «نه ، من چنین روزنامه‌ای را نخوانده‌ام و اعلامیه را هم خودم انشاء کرده‌ام .»

بازکنت‌گفت: «پس‌اگرچنین‌است ، توخائن هستی ومن ترا تحویل دادگاه خواهم‌دادوترا بدارخواهند آویخت. بگوازکه این‌اعلامیه راگرفته‌ای؟» ـ «من‌هیچ روزنامه‌ای را ندیده‌ام‌وخودم اعلامیه رانوشته‌ام.» بالاخره قضیه بهمین صورت باقی ماند. کنت ناچار پدراورا احضارکرد، اما پسربرسرحرف خودایستاد. وکنت اورا تحویل دادگاه داد وظاهراً باعمال شاقه محکوم شد. حال پدرش آمده وتقاضا دارد اورا عفوکنند. راستی‌چه جوان بی‌لیاقتی‌است ! میدانید، ازآندسته‌تاجرـ زاده‌های لوس‌ونتر وجلف وخودساز است‌که زنان راشیفته خودمیسازند وقرمیزنند وچون دوکلمه درس خوانده‌اند دیگرتصورمیکنندکه شیطان هم‌جلودارشان‌نیست . میدانیدکه این پسرك چه‌کرده است ؟ پدراو در نزدیکی پل‌کامنی مهمانخانه‌ای دارد. دراین مهمانخانه شمایل بزرك پروردگار، بعنوان حکمروای‌کل عالم ، وجود داشت که عصای‌حکمرانی رابیکدست وکرهٔ عالم رابدست‌دیگر گرفته بود. اواین شمایل راچندروزبخانه برد و میدانیدکه باآن چه‌کرد؟ یك نقاش پست‌فطرت راپیداکرد و...

۱۱

درمیان این داستان فرماندهٔ کل پی‌یررا بحضورطلبید.

پی‌یر بدفترکار کنت راستوپچین واردشد . چون پی‌یر باطاق وارد شد راستوپچین چهره درهم‌کشیده بادست پیشانی وچشمهایش رامیمالید. مردی کوتاه‌قامت باوی سخن‌میگفت که بامشاهدهٔ پی‌یرخاموش شد وازاطاق بیرون رفت.

راستوپچین پس‌ازخروج وی گفت :

ـ آه! جنگجوی کبیر، سلام! داستان (۱) prouesses شمارا شنیده‌ایم . اما اینك مطلب برسرآن نیست. عزیزم ، بین‌خودمان باشد، شماماسون هستید؟

کنت راستوپچین این سخن را باخشونت‌گفت ، پنداشتی ماسون بودن رابسیارزشت میداند اماقصد دارد این‌گناه رابرپی‌یر ببخشد .

پی‌یرخاموش بود.

ـ Mon cher,je snis bien informé(۲) امامیدانم که ماسونها باهم فرق دارند وامیددارم که شما ازآن دسته نباشیدکه ببهانهٔ نجات نوع‌بشرمیخواهند روسیه رامنهدم‌کنند.

پی‌یرجواب داد:

ـ آری ، من ماسون هستم.

ـ خوب ، عزیزم ! گوش‌کنید ؛ تصور میکنم شما اطلاع داریدکه آقایان اسپرانسکی و ماگنیتسکی بجائی‌که باید بروند، فرستاده شدند همین‌عمل باآقای‌کلیوچارف نیز انجام داده شد بعلاوه باهرشخص دیگرکه ببهانهٔ بنای معبد سلیمان درراه انهدام وویرانی معبد وطنش بکوشد نیزهمچنان رفتارخواهد شد. شماالبته میتوانید درك‌کنیدکه اینکار عللی دارد وچنانچه رئیس پست اینجا مردی خطرناك ومضرنبود ، من نمیتوانستم اورا تبعیدکنم. حال بمن‌خبرداده‌اندکه‌شماکالسکهٔ خودرا برای عزیمت وی از مسکو دراختیار اوگذاشته‌اید و او اسنادی را برای حفاظت بشما سپرده است . من شمارا دوست دارم و بدشمارا نمیخواهم و چون شما نصف عمر مرا دارید و جای فرزند من هستید ، من مانند پدری شمانصیحت میکنم‌که هرنوع رابطهٔ خودتان رابااینگونه

---

(۱) اعمال قهرمانی.

(۲) عزیزم ، من‌ازهمه جا اطلاع دارم.

مردم قطع کنید و خودتان نیز هرچه ممکن است زودتر از اینجا بروید .

پی یر پرسید :

ــ کنت، اما آخر گناه کلیوچارف چیست ؟

راستوپچین فریاد کشید :

ــ تنها من باید بدانم که گناه او چیست و بشما مربوط نیست که در این باب از من سئوال کنید .

پی یر بی آنکه براستوپچین نگاه کند گفت :

ــ اگر اتهام او اینست که اعلامیهٔ ناپلئون را منتشر ساخته است ، هنوز این اتهام بثبوت نرسیده و ورشچاگین ...

ناگهان راستوپچین چهره درهم کشیده سخن پی یر را قطع کرد و بلند تر از پیش فریاد کشید :

- Nous y voilà ! (۱)

پس چون کسیکه هنگام یادآوری توهینی سخن میگوید خشمناک و برافروخته بانگ زد :

ــ ورشچاگین بدولت و بوطن خیانت کرده و بمجازات شایستهٔ خود خواهد رسید. امامن شما را احضار نکرده‌ام که از اعمال من انتقاد کنید بلکه شما را باینجا طلبیده‌ام که بشما اندرز بدهم و یا اگر شما مایل هستید بشما امر کنم . من ازشما خواهش میکنم که مناسبات خود را با مردمی نظیر کلیوچارف قطع کنید وازاینجا بروید من این افکار احمقانه را از سر اهالی مسکو، درهررتبه و مقامی که باشند، بدر خواهم کرد .

ناگهان ظاهراً بخود آمد و دریافت که بیهوده برسر بزوخوف که هنوز مرتکب هیچ گناهی نشده بانك زده است . باینجهت دوستانه دست پی یر را گرفت وچنین گفت :

- Nous somme à la voille d'un désastre publique , et je n' ai pas le temps de dire des gentillesses à tous ceux qui ont affaire à moi ! گاهی سرم بدوران میافتد Eh bien, mon cher, qu'est-ce que vous faites, vous personellelment ? (۲)

پی یر هنوز چشم بزمین دوخته بود و بدون تغییر قیافهٔ اندیشناك خود جواب داد :

- Mais rien . (۳)

کنت پیشانی را درهم کشید :

– Un conseil d'ami, mon cher. Décampez et au plutôt, c'est tout ce que je vous dis . A bon entendeur salut ! عزیزم ، خدا حافظ

وچون پی یر ازدر خارج شد درپی او فریاد کشید :

---

۱ ـ حال رسیدیم باصل موضوع .

۲ ـ مادر آستان بدبختی ومصیبت عمومی قرار گرفته‌ایم ومن وقت ندارم ، بهر کس که بامن کاردارد خوش باش بگویم ومهربان باشم... سرم بدوران میافتد. خوب، عزیزم ، شما بشخصه چه میکنید؟

۳ـ هیچ !

٤ ـ عزیزم ! یك اندرز دوستانه . یگانه سخنی که بشما میگویم اینست که هرچه زودتر مسکو راترك کنید . عاقل را اشاره‌ای کافیست !

_آخ، آری! آیا راست است که کنتس بچنگال des sainte pères de la société de jésus افتاده است؟

پی یر پاسخی نداد و عبوس و خشمناک، چنانکه هرگز کسی او را بدانحالت ندیده بود، از اطاق راستوپچین بیرون آمد.

* * *

هوا رفته رفته تاریك میشد که پی یر بخانه رسید. هشت نفر مردم مختلف، منشی کمیته، فرماندهٔ گردان او، مباشر، پیشکار و متقاضیان دیگر آنشب در انتظار وی بودند: همهٔ ایشان با پی یر کار داشتند و برای کسب دستور و اجازه بنزد او آمده بودند. پی یر از این امور سررشته نداشت و بآنها علاقمند نبود و بتمام سؤالات ایشان فقط جوابهائی میگفت که او را از شر این مردم خلاص میکرد. سرانجام چون تنها ماند، نامهٔ همسرش را گشود.

« آنها.. سربازان آتشبار... شاهزاده آندره کشته شده است. پیرمرد... سادگی، اطاعت از ارادهٔ خداوند است... باید رنج کشید... مفهوم حقیقی همه چیز... ترکیب کردن.. بهم بستن.. همسر من دوباره ازدواج میکند.. باید فراموش کرد و فهمید...»

پی یر بسوی تختخوابش رفت و بی آنکه لباسش را از تن بیرون کند خود را در بستر افکند و بیدرنگ بخواب رفت.

صبح روز بعد چون از خواب بیدار شد، پیشکارش آمد و بوی گفت که مستخدم پلیس مخصوص از طرف کنت راستوپچین آمده است و تحقیق میکند که آیا کنت بزوخوف مسکو را ترك کرده است یا نه و اگر هنوز نرفته چه وقت شهر را ترك خواهد گفت.

قریب ده نفر از مردمان مختلف که با پی یر کار داشتند در اطاق پذیرائی منتظر او بودند. پی یر شتابان لباس پوشید و بجای آنکه بنزد کسانی که منتظرش بودند برود بطرف درعقب خانه رفت و از آنجا خارج شد.

از آنموقع تا پایان ویرانی مسکو هیچیك از افراد خانوادهٔ بزوخوف باتمام تجسسها دیگر نتوانست پی یر را ملاقات کند و کسی ندانست که او در کجاست.

۲- پدران مقدس انجمن ژزوئیتها.

۱۲

راستوفها تا روز اول سپتامبر یعنی تا یکروز پیش از ورود دشمن بمسکو در شهرماندند.

پس از ورود پتیا بهنگ قزاقهای آبولنسکی وعزیمت وی به بلایاسرکوف که هنگ مزبور در آنجا تشکیل میشد ترس و وحشت بسیار بر کنتس چیره گشت. این اندیشه که هردو پسرش بجبههٔ جنگ رفته‌اند وهردو اززیربال‌وپر او خارج شده‌اندوممکن است مانندسه فرزند بانوئی ازآشنایان‌وی امروز یافردا یکی ازایشان‌وشاید هردو باهم کشته شوند، برای نخستین‌بار دراین‌تابستان‌مخصوصاً باوضوح‌و بیرحمی کامل اورا رنج میداد.

او میکوشید نیکلای را ازجبهه برگرداند، خودنزد پتیابرود یاشغلی برای وی در پطرزبورگ فراهم سازد اما تمام این کارها نامکن بنظر میرسیدزیرابرگشت پتیاجزاینکه با هنگ‌خود ازجبهه جنگ برگردد یا بهنگ دیگری منتقل شود امکان‌پذیر نبود. نیکلای دریکی ازقسمتهای آرتش خدمت میکرد وپس از آخرین نامهٔ خودکه درآن برخورد باشاهزاده خانم ماریارا بتفصیل شرح داده بود، دیگرازحال خود خبری نداده‌بود. کنتس شبها تاصبح بیدار بود وچون بخواب میرفت در خواب پسران خودرا کشته میدید. سرانجام کنت پس‌از مشاورات‌ومذاکرات بسیار وسیله‌ای برای آرامش و دلداری کنتس یافت. او پتیا را ازهنگ آبولنسکی بهنگ بزوخوف که در حومهٔ مسکو تشکیل میشد انتقال داد. هرچند پتیاهنوز در خدمت نظام بود ولی درنتیجهٔ این انتقال کنتس لااقل با مشاهدهٔ یك پسر در زیربال وپرخود تسلی یافت‌وامیدوار بود تا درنتیجه برخی اقدامات کاری کندکه دیگر پتیا ازاو جدانشود وهمیشه مشاغلی بوی رجوع شودکه‌از میدان‌نبرد بسیاردورباشد کنتس تازمانیکه تنها نیکلای در خطر بود چنین‌مینداشت (وحتی‌دراین باره‌اظهار ندامت‌میکرد) که پسر بزرگترش‌را بیش از سایر فرزندان خود دوست دارد. اما چون پسرکوچکتر شیطان و بازیگوشش که هم بد تحصیل میکرد وهم درخانه همه‌چیز را میشکست وهمه‌کس‌را میآزردوازخود بیزار میساخت بجنگ‌این مردان وحشتناك وبیرحم افتاد و این پتیای بینی برگشته و چشم سیاه و گلگون چهره باشادابی وخرمی وکرك‌لطیفی‌که تازه برگونه‌هایش رسته بود، میان مردم بیرحم وسنگدلی گرفتار شدکه بنبرد تصور ناپذیری‌مشغول بودند وازاین کارخود خرسندی‌ورضایت‌داشتند تازه کنتس متوجه شد که پتیا را بیشتر بلکه بمراتب بیشتر از سایر فرزندان خود دوست دارد چنانکه هرچه زمان مراجعت پتیا بمسکو نزدیکتر میشد اضطراب کنتس پیوسته‌روبفزونی میرفت.

وتصورمیکردکه هرگز خوشبختی دیدار فرزند نصیبش نخواهد شد . نـه تنها حضور سونیا بلکه مشاهدهٔ ناتاشای محبوب وحتی دیدارکنت هم‌سبب برآشفتگی‌وخشم کنتس میشدو باخودمیگفت «مرا باایشان‌چه‌کاراست ، من بجزپتیا بهیچکس نیازی ندارم .»

در روزهای آخرماه اوت نامهٔ دوم نیکلای براستوفها رسید . این نامه رانیکلای ازاستان واروتژکه برای تهیهٔ اسب بآنجا رفته بود نوشته بود ولی این نامه هم موجب تسلی و آرامش کنتس نشد بلکه‌چون‌یك پسر خودرا دورازمخاطره دیدبرای پتیا بیشترنگران‌ومضطرب گشت.

با آنکه پس از بیستم اوت دیگرتقریباً تمام‌آشنایان راستوفها از مسکوخارج شده بودند، باآنکه همه‌کس کنتس‌را ترغیب میکردکه هرچه زودترمسکو را ترك‌کند ، هنوز او نمیخواست‌تا موقعیکه جگرگوشهٔ او یعنی پتیای محبوب ودلبندش برنگشته است سخنی‌درباره عزیمت از مسکو بشنود. روز بیست وهشتم اوت پتیا بمسکو واردشد . محبت‌آتشین ودردناك مادر هنگام استقبال ازپسرموردپسند افسر۱٦ساله واقع‌نگشت وهرچند مادر آرزوی خود راکه عدم‌جدائی ازپسربود از وی مخفی میساخت ، پتیا اندیشه پنهانی مادر را دریافت‌وترس غریزی‌بر وی چیره‌شدکه‌مبادا رفتار مادراو رانرم ونازك دل ، ویاچنانکه باخودمیاندیشید، زن صفت‌بار بیاورد .ازاینجهت‌سرد وبی اعتنا ازمادر استقبال مینمود واز وی احتراز میکردوهنگام توقف‌درمسکو عموماً درمصاحبت ناتاشاکه همیشه‌محبت‌خاص‌وتقریباً عاشقانه‌وبرادرانه باوداشت میگذراند .

در نتیجهٔ بیقیدی وبی خیالی عادی‌کنت تا روز بیست و هشتم هنوز هیچ تدارکی برای عزیمت از مسکو دیده نشده بود واراب‌هائی‌از دهکده‌های ریازان واملاك حوالی مسکوکه‌انتظار ورودآنهاراداشتند وبایستی‌تمام‌اموال ایشان‌راحمل‌کنند روزسی‌ام‌اوت رسید .

از بیست وهشتم تاسی ویکم‌اوت تمام‌شهر نشینان‌مسکو در فعالیت‌وحرکت بودند .هرروز از دروازهٔ‌دارو گومیلوف هزاران‌مجروح نبرد بارادینورا بمسکو میآوردند و در خانه ها بستری میکردند وهزاران‌ارابه با اثاثه وساکنان‌شهر از دروازهٔ‌دیگر خارج‌میشد . با وجود اعلامیه‌های راستوپچین یا بدون توجه بدانها ویا در نتیجهٔ همان اعلامیه ها متناقض‌ترین و شگفت انگیزترین اخبار درشهرشایع بود . یکی میگفت‌که خروج‌ازمسکو ممنوع شده است . دیگری برعکس حکایت میکردکه تمام‌شمایل‌کلیساهارا بیرون برده‌اند و همه‌کس را بزور از مسکو بیرون خواهندکرد . دیگری میگفت‌که‌پس ازپیکار بارادینونبردیگری بوقوع‌پیوسته است‌ودرآن‌جنگ‌فرانسویان‌شکست خورده‌اند . یکی‌دیگر برعکس‌مدعی‌بودکه تمام‌قشون روس‌منهدم‌گشته است. یکنفرازقوای‌دفاعی از این‌مقوله‌محلی‌مسکو گفتگومیکرد که‌مردم‌شهر پشت سرروحانیون به‌سه‌تپه رفته‌اند وبالاخره دیگری آهسته ومحرمانه حکایت‌میکردکه ازعزیمت‌اسقف‌او گوستین‌جلوگیری‌شده است وخائنان‌رادستگیر ساخته‌اند، موژیکها نیزشورش کرده‌اندوهرکس‌ازمسکوخارج‌میشود غارتش میکنند وغیره و غیره.
اماتمام‌این اخبارفقط شایعه‌ای بیش‌نبود. ولی‌با آنکه‌هنوزشورای «فیلی»که در آن تصمیم بتخلیهٔ مسکو گرفته شد تشکیل‌نشده‌بود، هم‌کسانی که‌میگریختندوهم آنانکه‌درمسکو میماندند، همه دریافته بودند (هرچند این‌مطلب‌را برزبان نمیآوردند)که مسکوبیشك تسلیم‌خواهدشد وبایدهرچه زودتر جان ومال خود رابرداشت وازشهر گریخت، بعلاوه برهمه‌کس‌آشکاربودکه ناگهان همه چیز درهم فرومیریزد وتغییرمینماید اما تاروزاول ماه هیچ تغییری روی‌نداد . همچنانکه جنایتکاری‌که بسوی

چوبهٔ دارمیرود میداند که مرگش لحظاتی چندبیش نمانده است اما بااینحال پیوسته گردخویش مینگرد وکلاهش رابرسرمرتب میکند، مسکو نیز باآنکه میپنداشت زمان انهدام و ویرانی کلیهٔ مناسبات قراردادی زندگانی که مردم باطاعت ازآن خوگرفته اند نزدیك است بی اختیار بزندگانی عادی خود ادامه میداد.

درظرف سه روزیکه باشغال مسکو مانده بود تمام افراد خانوادهٔ راستوف بفعالیتهای مختلف زندگانی اشتغال داشتند . رئیس خانواده، کنت ایلیاآندره ایچ، پیوسته درشهرحرکت میکرد وازهرسو شایعات منتشره را جمع آوری مینمود و درخانه دستورهائی عمومی و سطحی وشتابزده برای تدارك سفرصادرمیکرد.

کنتس درجمع آوری وبستن اثاثهٔ خانه مراقبت میکرد وازهمه ناراضی مینمود وبدنبال پتیا که پیوسته ازاو میگریخت میرفت وبناتاشاکه تمام اوقاتش درمصاحبت پتیامیگذشت حسد میورزید. سونیا تنها کسی بود که حقیقهٔ درکار بستن اشیاء دخالت داشت . اما سونیا دراین ایام مخصوصاً اندوهناك وخاموش بود . نامهٔ نیکلای که درآن ازشاهزاده خانم ماریا یاد شده بودکنتس رابرآن داشت که درحضورسونیا این استنباط مسرت آمیز خودرا ابرازنمایدکه من دراین ملاقات وبرخورد شاهزاده خانم ماریا بانیکلای دست تقدیرومشیت پروردگار رادخیل میدانم.

کنتس گفت:

ــ من ازنامزدی ناتاشا بابالکونسکی چندان خرسند نبودم اما همیشه آرزوداشتم و اینك نیز چنین احساس میکنم که نیکولنکاباشاهزاده خانم ازدواج خواهدکرد . راستی چه پیش آمدخوشی خواهد بود !

سونیا میپنداشت که کنتس حق دارد ویگانه امکان اصلاح وبهبود وضع مالی راستوفها اینست که نیکلای بادوشیزهٔ ثروتمندی ازدواج کند وشاهزاده خانم ماریاهمسرمناسبی برای اوست . اما این اعتراف بحقیقت برای اوتلخ وحزن آوربود . پس باوجود اندوه خود، یاشاید مخصوصاً درنتیجهٔ همین اندوه ، تمام نگرانیهای دشواررتق وفتق امورخانه وجمع آوری وبسته بندی اشیاء رابعهده گرفت وتمام روز را باین کار مشغول شد، چنانکه کنت وکنتس وقتی میخواستند بخدمتکاران دستوری بدهند بوی مراجعه میکردند. پتیا وناتاشا برعکس نه فقط بپدر ومادر خودکمك نمیکردند بلکه اغلب اوقات مزاحم دیگران بودندوهمه را ازخود بیزارمیساختند. ازصبح تاشام درخانه کم وبیش صدای فریاد وقهقههٔ ایشان بگوش میرسید. خنده وشادکامی ایشان بهیچوجه ازاینجهت نبودکه عللی برای خنده وشادی وجود داشت، بلکه جان ودلشان شادمان وخندان بود وباینجهت هراتفاقی که میافتاد برای ایشان سبب خنده وشادمانی میشد. پتیاازاین جهت شادمان بودکه چون طفلی ازخانه رفته بود و چنانکه همه میگفتند بصورت مردی برازنده مراجعت نموده بود ؛ باینجهت شادی میکردکه ازبلایا سرکوف که درآنجاامید شرکت درنبرد را نداشت بمسکو آمده بودکه همین روزهادرآنجا نبرد آغازمیشد وبیش ازهمه بدینجهت شادمانی میکردکه ناتاشاکه همیشه روحیه اش پتیا را تحت تأثیرخود میگرفت ، شادمان ومسرور بود . ناتاشا نیز بدینجهت مسرور بودکه مدتها اندوهناك زیسته بود ولی اینك دیگرعللی برای غم واندوه خود مشاهده نمیکرد وبعلاوه ازتندرستی وسلامتی برخوردار بود. بعلاوه ناتاشا بدین سبب شادمان بودکه کسی راشیفته ومفتون خود میدید (شیفتگی

دیگران ازاو مانند روغن چرخ که برای حرکت آزاد وبدون اصطکاک ماشین ضرورت دارد برای ماشین وجود او نیز ضرورت داشت وبتیاشیفته ومفتون او بود . وبالاخره مهمتر ازهمه خرسندی و شادمانی ایشان ازآن بودکه دامنهٔ جنگ بدروازه‌های شهر مسکو کشیده شده بود ومیان مردان اسلحه تقسیم میشد، همه میگریختند، رو بهمرفته حادثهٔ خارق‌العاده‌ای که همیشه برای مردم ، خاصه برای جوانان ، نشاط انگیز است بوقوع میپیوست .

۱۳

درخانهٔ راستوفها روز شنبه سی‌ام اوت همه چیز زیروزبر بنظر میرسید. تمام‌درها گشوده شده بود وتمام میزها بخارج حمل شده یا در کناری قرارداشت وآینه‌هاوتابلوهارا نیزازدیوارها برداشته بودند. صندوقهای بسته شده دراطاقها بسته میشد، همه‌جا علف خشك وکاغذبسته بندی وطناب ریخته بود. موژیکها وخدمتکاران زرخریدکه اشیاء رابیرون میبردند، با گامهای سنگینی روی کف چوبی اطاقها ودهلیزها حرکت میکردند. حیاط پرازارابه‌های روستائی بود، برخی از ارابه‌ها بارشده‌وطناب پیچ‌شده‌بود وبعضی‌دیگر بارنداشت.

صدای گفتگووقدمهای خدمتکاران بسیاروموژیکهائی که باارابه‌میآمدند، در حیاط واطاقها می‌پیچید. کنت از صبح ازخانه بیرون رفته بود. کنتس که از آمد ورفت وهیاهوبسردردمبتلا شده بود درتالار دراز کشیده پارچهٔ آلوده بسرکه را روی سر میگذاشت. پتیا بنزد یکی از رفقایش رفته بود وقصد داشت باوی از نیروی دفاعی‌محلی بآرتشی‌که در جبهه میجنگید منتقل‌شود. سونیا درتالار بزرگ مراقب بستن بلورهاوکریستالها وچینیها بود. ناتاشا در اطاق درهم ریختهٔ خود روی زمین میان جامه‌ها وروبانها و شارپهای‌گوناگون نشسته بود وجامهٔ رقص‌کهنه‌ای‌یعنی همان جامهٔ رقص ازمد افتاده‌ای راکه برای نخستین بار با آن در مجلس رقص پطرزبورك حاضر شد، دردست نگهداشته بیحرکت بزمین مینگریست.

ناتاشا شرم داشت‌که همه باحرارت بسیار بکار مشغولند و اوهیچ‌کاری انجام نمیدهد. از بامدادچند مرتبه کوشید تابکاری اشتغال ورزد اما دست ودلش بکار نمیرفت ونمیتوانست از دل‌و جان‌بکاری بپردازد.

هنگام بستن چینیها مدتی کنارسونیاایستاد، میخواست باوکمك‌کنداما بیدرنگ منصرف‌شد ودوباره باطاق رفت‌تااشیاء خویش‌را ببندد. اونخست‌شادمان شدکه بیشتر جامه‌هاو روبانهای‌خود رابدختران خدمتکار بخشیده است‌اما بعد، چون دیدکه بالاخره‌بایدآنچه باقیست جمع آوری‌کند وببندد، حوصله‌اش‌یاری‌نکرد و بدخترخدمتکاری‌گفت:

ــ دونیاشا، عزیزم! جامه‌های‌مرامی‌بندی؟ آری؟آری.

وهمینکه دونیاشا با رغبت بوی قول‌داد همه‌کارهای اورا انجام دهد، خود روی زمین نشست وجامه‌کهنهٔ رقص را بدست‌گرفت وبفکر فرو رفت، اما بهیچوجه دربارهٔ‌آنچه در اینحال

باید انجام دهد نمیاندیشید . صدای گفتگوی دختران خدمتکار از اطاق مجاور و آهنگ قدمهای سریع ایشان که ازاطاق خدمتکاران بهشتی عقب خانه میرفتند اورا بخود آورد . ناتاشا برخاست و از پنجره بخارج نگریست . درخیابان ارابهٔ عظیمی راپر ازمجروح مشاهده کرد .

دختران ومردان خدمتکار ، کلید دار ، دایه ، درشکه‌چی، مهتر ، شاگرد آشپز کنـار در ایستاده بمجروحین مینگریستند .

ناتاشا دستمال سفیدی را روی گیسوان خود انداخت و بادستهای سفید گوشه‌های آنرا گرفته بخیابان رفت .

ماریاکوزمینیشنا، کلیددار سابق ، ازمیان جمعیت که کنار درایستاده بودند بیرون آمد و به ارابه‌ای که روپوش حصیری داشت نزدیك شد وباافسر تك باختهٔ جوانی که در این ارابه خوابیده بود بگفتگو پرداخت . ناتاشا چندقدم پیش رفت ومحجوبانه توقف کرد وهمچنانکه دستمال راروی سر نگهداشته بود بسخنان کلیددار گوش داد.

ماریاکوزمینیشنا میگفت :

ـ پس شما هیچکس را درمسکو ندارید ؟ درخانهٔ شخصی راحت‌تر خواهید بود ... مثلادر خانهٔما ... اربابها ازمسکومیروند .

افسر باصدای ضعیف جواب داد :

ـ نمیدانم که آیا اجازه‌میدهندیانه؟ فرماندهٔ ما آنجاست، ازو بپرسید .

و با این سخن سرگرد فربهی‌راکه ازمیان خیابان با نتهای ستون‌ارابـه میرفت نشان داد ناتاشا باچشمهای بیمناك بچهرهٔ افسرمجروح نگریست و بیدرنك باستقبال سرگرد رفت و پرسید:

ـ ممکن است مجروحی درخانهٔ ما بستری شود ؟

سرگرد لبخندزنان دست‌را بکنار نقاب کلاه گذاشت وچشمهارا تنك کرده گفت :

ـ مادموازل چه فرمایشی دارید ؟

ناتاشا آرام و آهسته سئوال خود را تکرار کرد ، چهره واطواراو باآنکه هنوز گوشه‌های دستمال را نگهداشته بود ، چنان جدی بود که سرگرد از لبخند زدن باز ایستادو بفکر فرورفت، گوئی ازخودمیپرسید که انجام این تقاضا تاچه‌حدمیسر است ؟ پس بوی جواب داد :

ـ آری، آری! چرا ممکن نیست ؟

ناتاشا سر را اندکی خم کرد وباقدمهای سریع بسوی ماریاکوزمینیشنا که بالای سر آن افسر ایستاده بودو باهمدردی تأثر آوری باوی گفتگو میکرد رفت و آهسته گفت :

ـ ممکن است ، او گفت که ممکن است !

افسری راکه زیر سایبان حصیری دراز کشیده بود بحیاط راستوفها حمل کردندودهاارابهٔ مجروحین بدعوت ساکنان شهر بطرف حیاطها رفتندو بهشتی خانه‌های خیابان پوارسکی نزدیك شدند. ظاهراً ناتاشا را این مناسبات بامردم که از مقررات وشرایط عادی زندگانی خارج بودخوش آمد. او با کمك ماریاکوزمینیشنا میکوشید که بقدرامکان مجروحین بیشتری‌را بحیاط خانهٔ خود هدایت نماید.

ماریاکوزمینیشنا گفت :

ـ درهرحال باید به باباجان اطلاع‌داد .

ـ لازم نیست ، لازم نیست ، مگر فرق میکند ؛ ما این یك روزرا دراطاق پذیرائی میگذرانیم میتوان تمام اطاقهارا هم دراختیارایشان گذاشت .

ـ خوب ، خانم ، فکر کنید: ما اگر بخواهیم ایشان رادرساختمان جنبی ودراطاق خدمتکاران واطاق دایه جابدهیم بایداول سئوال کنیم.

ـ خوب ، من سئوال میکنم.

ناتاشا بخانه دوید وپاورچین پاورچین ازدرنیمه کشودهٔ تالارکه بوی سرکه وقطرهٔ هوفمان ازآن استشمام میشد باطاق رفت وگفت :

ـ ماما ؛ خوابیده اید؟

کنتس که تازه بخواب رفته بود بیدارشده گفت :

ـ آخ ! چه خوابی!

ناتاشا درمقابل مادرزانوزد وصورتش رابصورت اونزدیك کرد وتند ونفس زنان گفت:

ـ ماما ، عزیزم ! ببخشید ، دیگر اینکار را نخواهم کرد ، شمارا بیدارکردم . ماریا کوزمینیشنا مرافرستاد ، مجروح باینجاآورده اند ، همه افسرهستند ، اجازه میدهید؟ هیچ جا برای بستری کردن ایشان نیست . من میدانم که شما اجازه میدهید...

کنتس گفت :

ـ افسر؟ چه کسی راآورده اند؟ هیچ نمیفهمم

ناتاشا بخنده افتاد، کنتس نیز لبخندی زد.

ـ میدانستم که شما اجازه میدهید.. خوب ، پس الآن خواهم گفت که شما موافق هستید .

ناتاشا مادررا بوسیده برخاست وبسوی دررفت .

درتالاربزرگ بپدرش برخوردکه بااخباربدبخانه مراجعت کرده بود.

کنت باخشم غیرارادی گفت :

ـ بیهوده تاکنون اینجامعطل شدیم؛ کلوب بسته شده است وپلیس هم مسکوراترك میکند .

ناتاشا روبپدرش آورده گفت :

ـ بابا ؛ شمامخالفتی ندارید که من چندنفرمجروح رابخانه دعوت کنم؟

کنت پریشان گفت :

ـ البته مخالفت ندارم . حال وقت این حرفهانیست ، خواهش میکنم باین مهملات مشغول نشوید بلکه دربستن اشیاء کمك کنید؛ تافردا باید ازاینجا برویم ...

کنت همین دستوررا نیزبپیشکاروخدمتکاران خودداد برسرسفرهٔ غذا پتیاکه بخانه مراجعت کرده بود بنقل اخبارخود پرداخت .

اومیگفت که امروز درکرملین میان مردم اسلحه توزیع شد واگرچه دراعلامیهٔ راستوپچین گفته شده است که اودو روز دیگرمردم رادعوت خواهدکرد بااینحال دستور مؤکد داده شده که فرداهمهٔ مردم بااسلحه به سه تپه بروند زیرادرآنجا پیکاربزرگی بوقوع خواهد پیوست.

کنتس محجوب ومتوحش بچهرهٔ شادمان وبرافروخته پسرش هنگام اظهاراین سخنان مینگریست.

کنتس میدانست که اگرکلمه ای دراین باره بگوید وآرزوی خود رامبنی برعدم شرکت پسر دراین

پیکاربرزبان آورد ، پتیا پیشک درجوابش ازشهامت مردان وازشرافت و وطن‌پرستی‌شمه‌ای بیان خواهدکرد ، یعنی سخنانی بیمعنی‌ومردانه ومستبدانه خواهدگفت‌که اعتراض‌ومخالفت باآن بیفایده است و کاربکلی خراب خواهدشد اومیدانست‌که پسرش ازپیکاری‌که درپیش‌است بسیارخرسنداست وبهمین جهت باامیدآنکه چنان ترتیب‌کاررا بدهدکه قبل‌ازشروع پیکارهمگی مسکورا ترک‌گویند وپتیا رابعنوان حامی و مدافع همراه خودببرند ، سخنی به پتیا نگفت ولی پس‌از ناهارکنت را بحضورطلبید وگریان وملتمس‌گفت‌که هرچه زودتر ودرصورت امکان همین امشب اورا ازمسکو بیرون ببرد. کنتس‌که تاآنموقع خودرابسیار بیباک مینمایاند ازنیرنگ‌ودوروئی غریزی‌وزنانهٔ‌خود کمک‌گرفت وگفت‌که اگرهمین امشب مسکورا ترک نکنند ، از ترس خواهد مرد. اما حقیقة نیز بدون تظاهروریا ازهمه چیز بیمناک بود.

۱٤

مادام شوس که پس ازدیداردختران خودبنزدکنتس آمد ، با نقل مشاهدات خود درمیخانهٔ خیابان میاسنتسکی برترس ووحشت وی افزود . او هنگام مراجعت بخانه بسبب کثرت جمعیت و ازدحام مردم درمقابل‌این میخانه نتوانست ازخیابان عبورکند وبا درشکه‌ای ازپس‌کوچه‌هاخود را بخانه رسانید . درشکه‌چی هم برای‌اوحکایت‌کرده بودکه مردم در میخانه بشکه ها را شکسته‌اند وایندستورازطرف مقامات دولتی صادرشده‌است .

پس‌ازناهارتمام افراد خانوادهٔ راستوفها باشتاب حریصانه بکاربستن اشیاء و تدارک سفر پرداختند .کنت پیرکه ناگهان نگران‌کاررفتن شده بود . تمام‌بعدازظهررا پی‌درپی‌ازحیاط باطاقها میرفت و برمیگشت ، بیهوده برخدمتکارانی که با عجله‌کار میکردند بانک میزد و آنانرا بیشتر بشتاب وامیداشت. پتیا درحیاط ایستاده بود ودستورمیداد . سونیا نمیدانست بادستورهای متناقض کنت چه‌کند ویکباره دست و پای خود راگم‌کرده بود . خدمتکاران فریاد میکشیدند ،با یکدیگر مباحثه میکردند وهیاهوکنان دراطاقها وحیاط میدویدند . ناتاشا نیزبا شوروشوق‌خاص‌خودناگهان بکارپرداخت ولی‌مداخلهٔ اودرامربستن اشیاء نخست با مزاح تلقی‌شد . همه از او انتظارمزاح‌و شوخی‌داشتند و نمیخواستند بدستورهایش گوش‌دهند . اما اوباسماجت و اشتیاق تمام اطاعت ازخود را طلب میکرد ، خشمناک میشد چنانکه نزدیک بود بگریه افتدکه چرا بحرف او گوش نمیدهند ولی‌سرانجام بجلب اعتماددیگران توفیق یافت . نخستین عمل شجاعانه‌که بصرف‌کوشش عظیم‌وی انجام‌گرفت وموجب استقرارقدرت اوگشت جمع‌کردن وبستن قالیها بود . در خانهٔ‌کنت‌قالیهاو قالیچه‌های‌گرانبهای ایرانی وجود داشت‌ودر آنهنگام‌که‌ناتاشا بکارپرداخت در تالار پذیرائی‌دو صندوق‌گشوده موجود بود: یکی‌ازآنهاتقریباً پرازچینی‌ودیگری‌پرازقالی‌بود . اماهنوزمقدارزیادی چینی‌روی میزچیده شده بود وهنوزازانبارچینی‌میآوردندچنانکه‌صندوق‌سومی‌لازم شدکه‌خدمتکاران برای‌آوردن آن‌رفتند .

ناتاشاگفت :

ـ سونیا، صبرکن ! بدون‌صندوق‌هم اشیاءراجمع‌میکنیم و می بندیم .

بوفه‌چی گفت :

ـ خانم، نمیشود! یکبارامتحان کرده‌ایم .

ــ نه، خواهش‌میکنم اندکی صبر کنید !

ناتاشا بشقابهائی را که درکاغذ پیچیده‌شده بود ازجعبه بیرون آورد و گفت :

ــ بشقابهارا باید درمیان‌قالیها گذاشت .

بوفه‌چی گفت :

ــ قالیها بتنهائی درسه‌صندوق جانمیگیرد .

ــ اماخواهش‌میکنم اندکی‌صبر کنید !

ناتاشاباسرعت‌ومهارت چینیهارا ازهم‌جدا کرد ودرباره بشقابهای‌چینی کییف گفت:

ــ اینها لازم‌نیست .

ودرباره بشقابهای‌ساکسون گفت:

ــ اینهالازم‌است وبایددرمیان قالی گذاشته‌شود .

سونیا بااصرار گفت :

ــ ناتاشا،صبرکن! بس‌است. ماخودمان‌اثاثه‌راجمع‌میکنیم ومی‌بندیم .

پیشکارمیگفت :

ــ آخ! خانم!

اما ناتاشا تسلیم نشد ، تمام‌اشیاءرا بیرون‌کشید ودوباره بچیدن آن درصندوقها پرداخت وتصمیم‌گرفت‌که قالیهای‌کم بها وظروف زائد رااصولا همراه نبرند . چون‌همهٔ اشیاء از صندوقها بیرون آورده شد دوباره بچیدن آنها درصندوقها پرداختند. حقیقة نیزپس‌ازآنکه‌تمام اشیاءارزان قیمت وآنچه ارزش همراه بردن نداشت جدا شد ،کلیهٔ اشیاء قیمتی در دوصندوق جاگرفت . اما درجعبهٔ قالیها بسته نمیشد. البته ممکن بودکه مقداری‌ازاشیاء را از آن بیرون بیاورند اما ناتاشا میخواست حرف خود را بکرسی بنشاند . پس‌اشیاء را دوباره درصندوق چید ، جابجاکرد.رویهم فشرد و بوفه‌چی و پتیا راکه بکمك خود در بستن اثاثه طلبیده‌بود ، واداشت در صندوق را فشار دهندوخودنومیدانه تلاش‌میکرد .

سونیابوی میگفت :

ــ خوب ، ناتاشا ، بس‌است! من‌می‌بینم‌که حق باتوست، امایك‌قالی‌راازبالا بیرون بیار !

ولی ناتاشا بایکدست موهای پریشان خود راکه برچهرهٔ عرق‌آلوده‌اش ریخته بود نگهداشته بادست‌دیگردرصندوق‌را فشارمیداد وفریادمیکشید :

ــ نمیخواهم.فشاربده! پتکا، فشاربده! واسیلیچ ، فشاربده !

قالیها بهم فشرده شد ودرصندوق مسدودگشت . ناتاشادستها را بهم‌سائیده ازشادی‌فریاد کشید واشك درچشمش‌حلقه زد. اما این شادمانی لحظه‌ای‌بیش‌طول‌نکشید وبیدرنك‌بکار دیگری پرداخت . دیگرهمه باواعتمادپیداکردندوچون‌کنت‌شنیدکه‌ناشالیا ایلی‌نیشنا دستوراو رالغوکرده خشمگین نشد . خدمتکاران‌بنزدناتاشا میآمدندومیپرسیدندکه : آیا باید ارابه را طناب پیچ‌کرد یا شیئی‌دیگری را روی‌آن‌گذاشت؟ درنتیجهٔ‌دستورهای ناتاشاکاربسرعت‌پیش‌میرفت . اشیاء زائد رابجاگذاشتند وگرانبهاترین‌آنهارا درصندوقها وجعبه‌هاجادادند .

اما باهمهٔ این‌کوششها تادیرشب‌هنوزتمام اثاثه‌بار نشده بود. کنتس خوابیده بود . کنت

عزیمت را بفردا انداخت و بخوابگاه خود رفت .

سونیا و ناتاشا بی آنکه لباس از تن بیرون کنند در تالار خوابیدند .

آنشب مجروح تازه ای را از خیابان پوارسکی میبردند و ماروا کوزمی نیشنا که کنار در ایستاده بود ویرا بخانهٔ راستوفها هدایت کرد ! این مجروح مرد بسیار مهمی بود . او را در کالسکه ای که کروك آن بالا کشیده شده و بسته بود حمل میکردند . در کنار درشکه چی خدمتکاری پیر و موقر نشسته بود و پشت سر مجروح دکتر و دو سرباز در ارابه روستائی سوار بودند .

پیرزن رو بخدمتکار پیر کرده گفت :

ــ بفرمائید بخانهٔ ما ، بفرمائید ! اربابها میروند، تمام خانه خالیست .

خدمتکار آهی کشیده جواب داد :

ــ خوب ، ما امیدی نداریم که اورا زنده بخانه برسانیم . ما خود در مسکو خانه ای داریم اما دور است و هیچکس در آنجا زندگانی نمیکند .

ماروا کوزمینیشنا گفت :

ــ خواهش میکنم بخانهٔ ما بیائید ، اربابهای ما مالدارند و هرچه لازم داشته باشید در خانهٔ ما یافت میشود ، بفرمائید !

پس سخن خود افزود :

ــ مگر حالش خیلی بد است ؟

خدمتکار دستش را حرکت داد و گفت :

ــ امیدی نیست که زنده بخانه برسد . باید از دکتر پرسید .

و با این سخن از درشکه پائین آمد و بطرف ارابه رفت .

دکتر در جواب او گفت :

ــ بسیار خوب !

خدمتکار دوباره بطرف کالسکه آمد، بدرون آن نگریست، سر وا حرکت داد ، و بدرشکه چی امر کرد تا سر اسبها را بداخل حیاط بر گرداند و خود کنار ماورا کوز می نیشنا ایستاد

ماورا کوز می نیشنا گفت :

ــ یا عیسی ابن مریم !

ماورا کوزمی نیشنا پیشنهاد کرد مجروح را بخانه بیاورند .

او میگفت :

ــ خانمها هیچ اعتراضی نخواهند کرد ...

اما ناچار بودند از حمل مجروح ببالای پله ها اجتناب کنند. باینجهت اورا بساختمانهای جنبی بردند و در اطاق بزرك مادام شوس خوابانیدند. این مجروح شاهزاده آندره بالکونسکی بود .

۱۵

روز آخر مسکو فرارسید. یکی از روزهای پائیز وهواصاف ونشاط‌انگیز بود. یکشنبه بود ومانند یکشنبه‌های دیگر ناقوس تمام کلیساها بصدادرآمده بود. بنظر میرسید که هیچکس هنوز آنچه درانتظار مسکو بود نمیتوانست درك کند.

فقط دونشانه ازحال ووضع مردم صورت حقیقی مسکو را فاش میساخت: وآن دونشانه وضع فقراء و بی‌ثباتی قیمت اجناس بود. آنروز صبح زود کارگران، خدمتکاران زرخرید وموژیکها بصورت انبوهی عظیم که در میان ایشان شاگردان مدارس واشراف نیزدیده میشدند بسارتفاعات «سه‌تپه» رفته بودند. این جمعیت مدت طولانی در انتظار ورود راستوپچین درآنجا ایستادو پس ازآنکه برایشان مسلم شدکه مسکو تسلیم خواهد شد درمیخانه‌ها وباده‌فروشیهای شهر پراکنده گشت. بهای اجناس نیزآنروز بخوبی معرف اوضاع بود. قیمت اسلحه وطلا وارابه واسب پیوسته بالا میرفت وبهای اسکناس واوراق بهادار واشیاء تجملی شهری پی‌درپی تنزل میکرد، چنانکه در اواسط روز چندبار اتفاق افتادکه مکاریان امتعهٔ گرانقیمت رامانند منسوجات درازاء دریافت نیمی ازآن حمل میکردند وبرای خرید یك یابوی روستائی ۵۰۰ روبل میپرداختند. مبل وآینه واشیاء برنزی مفت ورایگان باشخاص داده میشد.

درخانهٔ قدیمی و مجلل راستوفها تنزل سطح زندگانی سابق بسیار اندك محسوس میشد. در مورد خدمتکاران زرخرید باید گفت که فقط هنگام شب سه تن ازجمع کثیر بردگان ایشان مفقود شدند ولی چیزی بسرقت نرفت واز نظر ترقی قیمتها باید گفت که سی ارابه واردشده ازدهکده راستوفها ثروت عظیمی محسوب میشدکه رشك وحسادت بسیاری رابر میانگیخت بطوریکه جمعی درمقابل این ارابه‌ها حاضر بودندمبالغ هنگفتی براستوفها تقدیم کنند. ازشب اول سپتامبر وسپیده‌دم آنروز علاوه برطالبان ارابه‌ها گماشتگان وخدمتکاران افسران مجروح میآمدند وگاهگاه همان مجروحینی که درخانه راستوفها وخانه‌های مجاور بستری شده بودند خود راکشان کشان بآنجا میرساندند وبا عجزولابه ازخدمتکاران راستوفها تقاضا میکردندکه برای خروج از مسکو ارابه‌ای دراختیارشان گذاشته شود. پیشکار راستوفها، اگر چه دلش بحال مجروحین میسوخت، ولی خواهش ایشان را بطور قاطع ردمیکرد ومیگفت که حتی جرأت ندارد این تقاضارا بکنت عرضه کند. این پیشکار بنیابت از ارباب خود چنین میاندیشید: هرقدروضع مجروحینی که بجامیمانند رقت‌انگیز باشد باز آشکار

است که اگر یك ارابه بایشان داده‌شود ، نمیتوان ارابهٔ دوم را نداد و چنانچه تمام ارابه‌ها در اختیار ایشان گذاشته شود هنوز باید کالسکه‌های ارباب را هم با آنها واگذاشت زیراسی ارابه نمیتوانند تمام مجروحین را نجات دهد و هیچکس پیدا نمیشود که در چنین مصیبت و بدبختی عمومی در فکر خود و خانوادهٔ خویش نباشد .

صبح اول سپتامبر کنت ایلیا آندره‌ئیچ از خواب بیدار شد و آهسته از خوابگاه بیرون آمد تا کنتس را که تازه بخواب رفته بود بیدار نکند . کنت با جبهٔ ابریشمی ارغوانی خود بهشتی آمد. ارابه‌های بارشده در حیاط و کالسکه‌ها مقابل هشتی ایستاده بود . پیشکاری در کنار جلوخان با گماشتهٔ پیر و افسر زنك پریدهٔ جوانی که دستش را بگردن آویخته بود ، گفتگو میکرد. چون چشمش بکنت افتاد با خشونت و ابهت بافسر و مصدر اشاره کرد که از آنجا دور شوند .

کنت در حالیکه بسر طاس خود دست میکشید و بامهربانی بافسر و مصدر مینگریست و بجا نبشان سر تکان میداد (کنت قیافه‌های جدید را دوست داشت) گفت :

ــ خوب ، واسیلیچ! همه چیز آماده است ؟

ــ حضرت اجل ! الساعه میتوان اسبها را بست .

ــ خوب ، بسیار عالیست! الساعه کنتس بیدار میشود و بامید خدا حرکت خواهیم کرد.

پس رو بافسر کرده پرسید :

ــ آقایان! شما چه میخواهید؟ میخواهید بخانهٔ من بیائید ؟

افسر نزدیکتر آمد و در حالیکه چهرهٔ رنك پریده‌اش از شرم سرخ میشد گفت :

ــ کنت ، لطف بفرمائید ، بمن اجازه بدهید ... ترا بخدا ... اجازه بدهید در گوشهٔ یکی از ارابه‌های شما بخزم، در اینجا من هیچ چیز ندارم ... برای من فرق ندارد ، در ارابهٔ باری ...

هنوز افسر سخن خود را تمام نکرده بود که گماشته باهمان تقاضا از طرف ارباب خود بکنت مراجعه کرد .

کنت شتابان گفت :

ــ آه ، آری، آری، آری! با کمال میل، بسیار بسیار خوشحال میشوم . واسیلیچ، تو ترتیب این کار را بده، خوب ، باید بار یکی دو ارابه را خالی کرد ... خوب، آنجا ... خوب ... چه می شود کرد ... چه لازم است ...

کنت با بیانی نامفهوم دستورهائی داد . اما در همان لحظه سپاسگزاری گرم افسر دستورهای اورا تقویت نمود . کنت گرد خود نگریست : در حیاط، درمیان درها و پنجره‌های ساختمان جنبی مجروحین و گماشتگان را مشاهده کرد که همه بوی مینگرند و بطرف هشتی میآیند .

پیشکار گفت :

ــ حضرت والا ! خواهش میکنم بگالری تشریف بیاورید و دستور بدهید که با تابلوها و تصاویر چه باید کرد ؟

کنت درحالیکه میگفت تقاضای مجروحینی را که میخواهند سوار ارابه شوند نباید رد کرد باا و وارد خانه شد .

آنگاه گوئی از بیم آنکه مبادا کسی سخنش را بشنود آهسته و مرموز گفت :

ـ خوب، آیا میتوان قسمتی از اشیاء را از ارابه‌ها خالی کرد .

ساعت نه صبح کنتس بیدار شد و ماتریونا تیموفیونا، خدمتکار سابق او که در این اوقات برای کنتس وظیفه کارآگاه را انجام میداد دوان‌دوان آمد و بیانوی سابق خود گزارش داد که ماریاکارلونا (مادام شوس) بسیار خشمناك و رنجیده خاطر شده است و جامه های تابستانی دوشیزه خانمها را نباید اینجا گذاشت . درجواب تحقیقات کنتس در بارهٔ علت خشم و رنجش مادام شوس گفته شد که صندوقهای او را از ارابه‌ها پائین آورده‌اند و اینك بخالی کردن تمام ارابه‌ها مشغولند تا بتوانند مجروحینی را که کنت از روی سادگی خود دستور داده است همراه ببرند در آنها سوار کنند. کنتس دستور داد فوراً شوهرش را نزد او بیاورند .

ـ دوست من، این چه وضعی است؟ من شنیده‌ام که دو باره ارابه‌ها را خالی میکنند ؟

ـ عزیزم! میدانی چیست؟ میخواستم هم اکنون بیایم و بتو بگویم ... کنتس عزیزم! ... افسری نزد من آمد و خواهش کرد که چند ارابه برای حمل مجروحین در اختیار او بگذارم. آری! این عمل فقط برای ما زیان مالی دارد اما ماندن ایشان در اینجا ... توجه کن که چه عاقبتی خواهد داشت! راستی درحیاط ما افسران مجروح هستند، ماخود ایشان را دعوت کرده‌ایم ... میدانی، فکر میکنم، حقیقةً عزیزم، خوب، عزیزم... بگذار ایشان را هم باخود ببریم ... چه عجله‌ای داریم ؟

کنت مانند تمام مواردی که حرف پول درمیان بود این سخن را محجوبانه گفت ولی کنتس نیز که دیگر با این لحن خو گرفته بود و میدانست که همیشه این بیان چنانکه در بارهٔ ساختمان موزهٔ نقاشی و گلخانه و تأسیس تآتر و ار کستر خانوادگی بعمل آمد مقدمهٔ امری است که موجب افلاس و ورشکستگی فرزندانش خواهد شد ، خود را موظف میدانست که پیوسته با آنچه با این لحن محجوبانه بیان می شود مخالفت و مبارزه نماید .

پس قیافهٔ مطیع و گریان بخود گرفت و گفت :

ـ کنت، گوش کن ! توکار را بجائی کشاندی که درمقابل این خانه هیچ چیز بما نمیدهند و حال تمام اثاثهٔ ما، اثاثهٔ فرزندانمان، را میخواهی از بین ببری. آخر توخود میگوئی که اثاثهٔ این خانه صد هزار روبل ارزش دارد . دوست من ، من موافق نیستم و موافق نیستم. هرچه میخواهی بگو ! دولت مسئول مراقبت از مجروحین است و میداند که وظیفه اش چیست ! نگاه کن ! تمام اشیاء خانهٔ لوپوخین ، همسایهٔ روبروی ما، را پریروز حمل کردند مردم چنین کار میکنند! فقط ما احمق هستیم . اگر بمن ترحم نمیکنی لااقل در فکر فرزندانت باش !

کنت دستش را تکان داده بی آنکه سخنی بگوید از اطاق خارج شد .

ناتاشا که بدنبال پدرش باطاق مادر آمده بود گفت :

ـ پاپا! چه شده !

کنت خشمناك گفت :

ـ هیچ! بتوچه مربوط است ؟

ناتاشا گفت :

ـ نه، من حرفهای شمارا شنیدم . چرا مامان موافق نیست ؟

کنت فریاد کشید :

ـ بتو چه ربطی دارد ؟

ناتاشا بپنجره نزدیك شد و بفکر فرورفت .

درحالیکه ازپنجره بخارج مینگریست، گفت :

ـ باباجان! برف بخانهٔ ما میآید .

۱٦

برك ، داماد راستوفها ، دیگر بدرجه سرگردی ارتقا یافته و بدریافت مدال‌ولادیمیر و آنا مفتخر شده بود و همان شغل راحت ودلخواه معاونت رئیس ستادکفیل رکن اول رئیس ستاد سپاه دوم‌را بعهده داشت .

اوروزاول‌سپتامبر ازمیدان‌جنك بمسکو آمد .

درمسکو کاری نداشت . اما متوجه شدکه همه‌کس تقاضا میکند از جبهه بمسکومنتقل شود ودرآنجابکاری‌میپردازد. بعلاوه‌لازم‌دانست‌که برای‌انجام‌امورخانوادگی مرخصی بگیرد .

برك با درشکهٔ بسیار پاکیزه‌ومرتب خودکه دواسب فربه ، شبیه باسبهای درشکه یکی‌از شاهزادگان، بآن بسته بود بخانه‌پدر زنش‌آمدوبادقت وتوجه بارابه‌هائی‌که درحیاط‌بود نگریست وهنگام‌ورود بهشتی‌دستمال‌تمیزی راازجیب بیرون‌آورده گرهی بآن‌زد .

برك از سرسرا باگامهای سبك وشتابزده‌باطاق پذیرائی دویدوکنت را درآغوش‌کشید و دست‌ناتاشاوسونیارا بوسیدو باعجله‌از سلامتی‌ماماجان‌جویاشد .

کنت گفت :

ـ حال چه‌کس اینروزها خوب است ؛ خوب ، بگو بدانم‌که‌وضع‌قشون چگونه‌است؟ عقب نشینی‌میکنند یاباز‌هم‌جنك‌خواهندکرد ؟

برك گفت :

ـ پاپاجان ! تنها پروردگار قادر مطلق میتواندسرنوشت وطن را تعیین‌کند . آرتش در التهاب‌انجام‌عمل قهرمانانه‌است‌واینك باصطلاح پیشوایان‌ما برای مشورت‌جمع شده‌اند .

هیچکس‌نمیداندکه‌ایشان چه‌تصمیمی‌خواهندگرفت، پاپاجان! امابطورکلی بایدبشمابگویم‌که برای توصیف این قهرمانی و شجاعت حقیقی باستانی قشون روس که آنها (برك حرف‌خود را تصحیح کرد و گفت) که او در این جنك ۲٦ اوت نشان داد هیچ بیانی شایسته نیست . . . پاپاجان ! من بشما میگویم ، (در اینموقع مانند ژنرالی که در حضور او هنگام حکایت این قهرمانیها بسینهٔ خود میزد ، بسینه خود نواخت ، هرچند این عمل اندکی دیر شده بود، زیرا میبایست هنگام‌ادای‌کلمه «قشون‌روس» بسینهٔ خود بکوبد) و باصراحت بشما میگویم‌که ما فرماندهان نه تنها احتیاج بتحریك‌وتشجیع سربازان نداشتیم بلکه بزحمت میتوانستیم‌ازابرازاین



کنت از میان اشکهای خوشبختی میگفت: جوجه . جوجه بمرغ تعلیم میدهد .

ص ۳۳۹ جلد سوم

این ....آری ، اعمال مردانه و قهرمانانه باستانی جلوگیری نمائیم . ژنرال بارکلای دوتولی همه جا پیشاپیش قشون جان خود را بمخاطره میانداخت، سپاه ما درسراشیبی کوهها موضع گرفته بود.خوب پیش خود مجسم کنید ....

پس برك تمام داستانهای مختلف راکه در آنمدت شنیده بود و بخاطر داشت حکایت کرد. ناتاشا بی آنکه نگاه خود را که موجب پریشانی برك بود از چهره اوفرو اندازد بوی مینگریست. پنداشتی درچهره او حل مسأله ای را جستجو میکند .

برك بناتاشا مینگریست وگوئی برای ملایم ساختن وی در جواب نگاه خیرهٔ اولبخندی زد وگفت :

- بطور کلی آن قهرمانی راکه جنگجویان روس از خود نشان دادند بهیچ زبانی نمیتوان توصیف و تمجید کرد . « روسیه درمسکو نیست ، درقلوب فرزندان اوست !»

- پاپاجان، چنین نیست ؟

در اینموقع کنتس با قیافه خسته و ناراضی از تالار بیرون آمد . برك شتابان برپاجست و دست کنتس را بوسید و ازسلامت اوجویا شد و باحرکت سرا براز همدردی وغمخواری کرد و درکنارش ایستاد.

- آری، ماماجان! اگر حقیقت رابگوئیم، این ایام برای هرفردروس دشوار وغم انگیز است. اما شما چرا اینقدر مضطرب و ناراحت شده اید؟ شما هنوز وقت دارید که ازمسکو بیرون بروید...

کنتس رو بشوهر کرده گفت :

- من نمیفهمم که خدمتکاران چه میکنند، آلان بمن گفتند که هنورهیچ چیز آماده نیست. آخر باید یکنفر مراقب ایشان باشد. افسوس که میتنکا اینجا نیست بنظر میرسد که اینکار هرگز تمام نخواهد شد !

کنت میخواست سخنی بگوید اما ظاهراً خودداری کرد . از صندلی خود برخاست و بجانب دررفت .

برك دراینموقع، گوئی بمنظور پاك کردن بینی، دستمالش را بیرون آورد و بگرهٔ آن نگریسته لختی بفکرفرورفت و اندوهناك و باابهت سررا تکان داد و گفت :

- پاپاجان! من ازشما خواهش بزرگی دارم .

کنت ایستاده گفت :

- هوم ؟...

برك خندان گفت :

- الان سواره از مقابل خانه یوسوپوف میگذشتم . مباشر اوبامن آشناست . ازخانه بیرون دوید و پرسید که آیا شما چیزی نمیخرید . من وارد خانه شدم ، میدانید ، ازکنجکاوی بآنجارفتم و یك قفسه کوچك و یك میز توالت دیدم . میدانید که وراجان چه اندازه خواهان میز توالت بود وچگونه مابرسرآن کشمکش داشتیم (.برك هنگام گفتگو از قفسه و میز توالت بی اختیار لحنی را برگزید که خرسندی او را از وضع مرتب وعالی خانه اش بیان میکرد)نمیدانیدچه چیز زیبائیست! چند کشودارد و د رای قفل رمز انگلیسی است ، میدانید؟ وراجان ازمدتها پیش آرزوی چنین چیزی را داشته است . من میل دارم با خریدن این شیئی وسیله شگفتی اورا فراهم سازم .شما در خانه خودموژیك

بسیاردارید، خواهش میکنم یکی از ایشان را در اختیار من بگذارید، من پول خوبی باو خواهم پرداخت و...

کنت با چهره درهم کشیده هوا را بشدت بداخل بینی کشید و گفت :

- از کنتس خواهش کنید ، من اختیاری ندارم .

برك گفت :

- اگر اشکال دارد ، لازم نیست ، فقط برای خرسندی خاطر وراجان بسیار مایل بودم ...

کنت پیر فریاد کشید :

- آخ! همه بروید بجهنم ، بجهنم، بجهنم!... گیج شدم .

و از اطاق بیرون رفت .

کنتس بگریه افتاد .

برك گفت :

- آری، آری! ماماجان! زمان بسیار سختی است !

ناتاشا با پدرش از اطاق بیرون رفت و پنداشتی با زحمت مطلبی را بخاطر میآورد نخست بدنبال او رفت و سپس از پله‌ها بپائین شتافت .

پتیا روهشتی ایستاده بود، میان خدمتکارانی که میبایست از مسکو خارج شوند اسلحه تقسیم میکرد. در حیاط هنوز ارابه‌های بارشده ایستاده بود ولی دو تا از آنها خالی شده بود، افسری بکمك مصدرش روی یکی از آنها میخزید .

پتیا از ناتاشا پرسید :

- تو میدانی برای چه ؟

ناتاشا دریافت که منظور پتیا اینست که برای چه پدر و مادرشان با هم کشمکش داشته‌اند و جواب نداد.

پتیا گفت :

- برای آنکه باباجان میخواست تمام ارابه‌ها را در اختیار مجروحین بگذارد . واسیلیچ این موضوع را بمن گفت . بعقیدهٔ من ...

ناگهان ناتاشا چهرهٔ خشم آلود خود را بجانب پتیا برگرداند و با فریاد گفت :

- بعقیدهٔ من، بعقیده من این عمل بسیار نفرت انگیز، بسیار پست، بسیار... من نمیدانم، مگر ما آلمانی هستیم ؟

ناتاشا از بغض تشنج آور گلویش میلرزید و از بیم آنکه مبادا مهمات خشم را بیهوده آتش کند و خود را ضعیف سازد برگشت و شتابان از پله‌ها بالا رفت .

برك کنار کنت نشسته بود و فرزندوار و مؤدبانه اورا تسلی میداد. کنت چپق بدست در اطاق قدم میزد که ناتاشا با چهرهٔ زشت شده از غضب چون طوفان بمیان اطاق شتافت و با قدمهای تند بسوی مادر رفت و فریاد کشید :

- این عمل نفرت انگیز است ! این عمل پستی و دنائت است ! ممکن نیست شما چنین دستوری را داده باشید .

برك و کنتس شگفت زده و بیمناك بوی مینگریستند . کنت کنار پنجره ایستاده بود و گوش میداد.

ناتاشافریاد میکشید :

ــ ماماجان! چنین چیزی ممکن نیست ؛ بحیاط نگاه کنید! باید ایشان اینجا بمانند!..

ـ تراچه میشود؟ آنها کیستند ؟ اصلا توچه میخواهی ؟

ـ مجروحین! ماماجان. چنین چیزی ممکن نیست، قابل تصور نیست ... نه ، ماماجان عزیزم، مرا ببخشید ، خواهش میکنم، عزیزم .. ماماجان! این اشیائی که ما همراه میبریم برای ما چه فایده دارد؟ نگاه کنید که درحیاط چه خبر است ، باید ایشان دراینجا بمانند!... ماماجان!...ممکن نیست.

کنت کنار پنجره ایستاده بود و بی آنکه چهره خود را برگرداند بکلمات ناتاشا گوش میداد. ناگهان صدای خس خس از بینی اش شنیده شد وصورتش را بپنجره نزدیك کرد .

کنتس بدخترش نگاه کرد وشرم وخجلت عمل خود رادرچهره اوخواند ، چون هیجان او را دید، دریافت که بچه سبب شوهرش اینك بوی نمینگرد و باقیافه پریشان گردخود نگریست .

پس درحالیکه آرام آرام تسلیم میشد گفت :

ـ آخ! هر کاری که میل دارید انجام ندهید !مگر من مزاحم کسی هستم ؟

ــ ماماجان، عزیزم، مرا ببخشید !

ــ اما کنتس دختررا بکنارزد و بسوی کنت رفت ، چشمها را پوزش خواهانه بزیرانداخت و گفت :

ـ عزیزم، توهرطورلازم است دستوربده؛ ... آخر من ازاین امور اطلاعی ندارم .

کنت ازمیان اشکهای خوشبختی میگفت :

ــ جوجه ... جوجه بمرغ تعلیم میدهد ...

وهمسرش راکه ازمخفی ساختن چهره شرمنده خود روی سینه او مسروربوددرآغوش کشید .

ناتاشامیپرسید :

ـ باباجان ، ماماجان !اجازه دارم دستور بدهم، اجازه دارم؟ ... ما درهرحال اشیائی که فوق العاده ضروری است میبریم ...

کنت سررا بموافقت تکان دادو ناتاشا باهمان سرعتی که درکودکی هنگام بازی غائب موشك میدوید ازتالار بسرسرا وازپلکان بحیاط شتافت .

خدمتکاران کنار ناتاشا گرد آمدند وتا وقتیکه کنت بنام همسرش دستور نداد که تمام ارابه ها را بمجروحین واگذارند وصندوقها را بانبارها ببرند نمیتوانستند آن دستور عجیبی که ناتاشا حامل آن بود باورکنند. پس ازدریافت این دستور بارضایت وکوشش بسیار بکارجدید پرداختند . واین عمل نه تنها دیگردرنظر خدمتکاران عجیب نمینمود بلکه برعکس چنین میپنداشتند که جز این صحیح نبوده است. همچنانکه یکربع ساعت پیش از آن هیچکس نه فقط تعجب نمیکرد که چرا مجروحین رابجا میگذارندواشیاءرا باخودحمل میکنند بلکه همه معتقدبودند که کار صحیح ودرست همان بود .

تمام اهل خانه، گوئی بجبران اینکه سابقاً باین عمل اقدام نکرده اند ، در اینموقع باحدیث بکارجادادن مجروحین درکاریها پرداختند . مجروحین نیزاز اطاقهای خود بیرون خزیدند و با قیافه های راضی وچهره های رنك باخته دورارابه هارا گرفتند . درخانه های مجاور نیزشایع شد که ارابه برای حمل مجروحین موجود است وزخمیان از خانه های دیگر بحیاط راستوفها آمدند، بسیاری از

مجروحین خواهش میکردند که اشیاء را ازروی ارابه‌ها پائین نیاورند و فقط آنها را بالای بارها بنشانند . اما چون بتخلیهٔ اشیاء شروع شده بود دیگر این عمل نمیتوانست متوقف گردد. والبته فرقی نداشت که تمام اشیاء یا نیمی از آنرا همراه نمیبردند. صندوقهای محتوی ظروف چینی و برنزها و تابلوها و آینه‌ها که شب گذشته با آن کوشش ودقت وزحمت بسته‌بندی شده بود در حیاط قرارداشت وهمه پیوسته درصدد یافتن امکان پائین آوردن این شیئی با آن شیئی و آزادساختن ارابه های بیشتری بودند.

مباشر میگفت :

ــ چهارنفر دیگررا هم میتوان سوار کرد . من ارابهٔ خود را هم میدهم اما بازعده‌ای باقی میمانند . با ایشان چه باید کرد ؟

کنتس گفت :

ــ ارابه‌ای که صندوق لباسهای من روی آنست بایشان بدهید . دونیاشا هم در کالسکهٔ من بنشیند .

ارابهٔ صندوق لباسهای کنتس نیز خالی شد و آنرا برای حمل مجروحین خانه‌ایکه باخانهٔ ایشان دو در فاصله داشت فرستادند . تمام اهل خانه وخدمتکاران ازشادمانی ورضایت بهیجان آمده بودند. ناتاشا از آتش اشتیاق وسعادت ملتهب بود ، دیرگاهی میگذشت که این حالت را در خود مشاهده نمیکرد .

خدمتکاران صندوقی را روی رکاب باریك کالسکه گذاشته میگفتند :

ــ کجا باید آنرا بست؟ حق آن بود که لااقل یك ارابه را نگهمیداشتند .

ناتاشا پرسید :

ـ در این صندوق چیست ؟

ـ کتابهای کنت .

ـ همینجا بگذارید ؟ واسیلیچ آنرا بعمارت خواهد برد . این کتابها لازم نیست .

ـ در کالسکه جای خالی نبود ، نمیدانستند که پیطر ایلیچ باید کجا بنشیند .

ناتاشا فریاد کشید :

ـ پهلوی درشکه چی . پتیا، تو پهلوی درشکه چی می نشینی ، ها ؟

سونیا پیوسته مشغول کار بود . اما هدف او در این کوشش و زحمت با هدف ناتاشا بکلی تفاوت داشت . او اشیائی را که ناچار باید جا بماند جمع میکرد و بمیل کنتس از آن صورت برمیداشت ومیکوشید تا آنجاکه ممکن است اشیاء بیشتری را همراه بردارد .

۱۷

درساعت دوچهار کالسکهٔ راستوفها بار شده و آمادهٔ حرکت کنارهشتی ایستاده بود. ارابه‌های مجروحین یکی پس‌از دیگری ازحیاط خارج میشد.

کالسکه‌ای که با آن شاهزاده آندره را حمل میکردند ازکنارهشتی گذشت وتوجه سونیارا که باخدمتکاری مشغول ترتیب جای نشیمن کنتس درکالسکهٔ عظیم و بلندی بود بخودجلب کرد.

سونیاسررا ازدریچهٔ کالسکه بیرون برده پرسید:

ـ این کالسکه مال کیست؟

خدمتکار جواب داد:

ـ خانم! مگرشما نمیدانستید؟ شاهزاده مجروح شده است؛ اودیشب در خانهٔ ما بود وبا ماهم حرکت خواهدکرد.

ـ این شاهزاده کیست؟ نام خانوادگیش چیست؟

خدمتکار آهی کشیده جواب داد:

ـ خواستگار سابق ما، شاهزاده بالکونسکی. میگویندکه دم مرگ است.

سونیا از کالسکه پائین جست و بسوی کنتس دوید. کنتس لباس سفر پوشیده باشال و کلاه، خسته و کوفته دراطاق پذیرائی قدم میزد وانتظاراهل خانه را میکشید تا برای آخرین بار پشت درهای بستهٔ عمارت بنشینند وقبل‌ازعزیمت دعابخوانند ولی ناتاشا دراطاق نبود.

سونیا گفت:

ـ مامان! شاهزاده آندره اینجاست، مجروح ودم مرگ است. باماحرکت خواهدکرد.

کنتس بیمناک چشمش‌را گشود ودست سونیا را گرفته گردخویش نگریست و گفت:

ـ ناتاشا؟

این خبر هم برای سونیا وهم برای کنتس در لحظهٔ اول فقط یك اهمیت داشت. ایشان ناتاشای خود را میشناختند ومیدانستندکه این خبرچه اثری دراوخواهدکرد ولی‌ازتأثیر وحشت این خبردرناتاشا حس همدردی وغمخواری ایشان بمردی که هردو اورادوست داشتند خاموش شد.

سونیا گفت:

ـ ناتاشاهنوز نمیداند. امااو همراه ما حرکت خواهدکرد.

ـ گفتی که دم‌مرك است ؟

سونیاسررا بعلامت تصدیق حرکت‌داد .

کنتس‌سونیارا در آغوش کشیده بگریه افتاد .

وبا خودگفت : « راههای خداوند قابل تحقیق نیست . » و دریافت که در آنچه اکنون روی‌میدهد دست‌مقتدری که بیش‌ازاین‌از نظرمردم مخفی بود رفته‌رفته آشکارمیشود .

ناتاشاباچهرهٔ بهیجان‌آمده باطاق‌دویده پرسید :

ـ خوب ، ماما، همه‌چیز آماده‌است . چه شده ؟...

کنت گفت :

ـ هیچ! اگرهمه‌چیز آماده‌است برویم !

کنتس با این سخن روی‌کیف خود خم شد تا قیافهٔ خسته و پریشان خویش را پنهان سازد سونیاناتاشارا درآغوش گرفته بوسید .

ناتاشاپرسان بوی نگریست وگفت :

ـ تراچه‌میشود ؟ چه‌اتفاقی‌داده ؟

ـ هیچ ... نه ...

ناتاشای تیزهوش پرسید :

ـ اتفاق‌بسیاربدی برای‌من؟ ... چه‌اتفاقی ؟

سونیا آهی کشید و جواب نداد . کنت ، پتیا ، مادام شوس، ماروا‌کوزمی‌نیشنا، واسیلیچ باطاق پذیرائی آمدند ودررا بستند وهمه آرام وخاموش ، بی آنکه بیکدیگر بنگرند، چندثانیه بهمانوضع نشستند .

پس‌کنت پیش‌ازهمه برخاست وبا صدای بلندآهی‌کشید ودرمقابل‌شمایل صلیب‌ساخت. همه چنان‌کردند . پس‌کنت ماروا‌کوزمی‌نیشناوواسیلیچ راکه درمسکومیماندند درآغوش‌کشیدوهمچنان که ایشان دست اوراگرفته شانهٔ اورا میبوسیدند آرام‌آرام دست بر‌پشتشان میزد وآهسته سخنانی ناآشکارومهرآمیز وتسلی‌بخش‌میگفت . کنتس باطاق شمایل رفت و سونیا اورا زانوزده درمقابل شمایلی‌که بدیوارآویخته‌بودیافت . ایشان‌فقط شمائلی‌راکه‌ازلحاظ‌سنن خانوادگی ازهمه گرانبهاتر بودهمراه خود میبردند .

خدمتکارانی‌که پتیا ایشان را با خنجروشمشیر مسلح‌کرده‌بودشلوارها را توی‌چکمه‌هافرو کرده ، کمرها را با تسمه‌های چرمی تنك بسته در هشتی و حیاط باکسانی‌که در مسکو میماندند وداع‌میکردند .

چنانکه‌همیشه‌هنگام عزیمت معمول است بسیاری‌ازاشیاءفراموش شده یابطرز شایسته بسته بندی نشده بود . هنگامیکه دختران خدمتکار با بالشها وبقچه‌ها پیوسته از خانه بسوی ارابه ها وکالسکه ودرشکه شتابان میدویدندوبرمیگشتند ، دو مهتردرطرفین‌درگشودهٔ کالسکه ایستاده‌آماده بودندتاکنتس‌را بکالسکه‌سوارکنند .

کنتس میگفت :

ـ ایشان تا دم مرك هم چیزی را فراموش میکنند! آخر تومیدانی که من اینطور نمیتوانم بنشینم .

دونیاشا دندانها را بهم فشرده جوابی نداد و باقیافهٔ ملامت بار ازکالسکه بالارفت تاجای کنتس‌را مرتب کند .

کنت‌سررا حرکت‌داده گفت :

ـ آخ ! امان‌ازدست این خدمتکاران !

کالسکه چی‌پیری بنام یفیم که‌کنتس‌تنها باو اعتماد داشت وجرأت‌میکرد در کالسکهٔ اوسوار بشود بالای‌کالسکه نشسته بود ، وبآنچه درپشت سرش انجام میگرفت نگاه نمیکرد وباتجربهٔ‌سی سالهٔ خود میدانست که هنوز تالحظه‌ای‌که باو خواهندگفت : « بامید خداحرکت‌کن!» مدت‌مدیدی باقیمانده است ویقین داشت که تازه وقتی جملهٔ «بامیدخدا» گفته شد دو بار دیگر اورا متوقف میسازند وخدمتکاران را بدنبال اشیاء جا مانده‌وفراموش شده میفرستند . وپس از آن‌بازیکبار دیگر او نگهمیدارند وکنتس خوداز دریچهٔ پشت‌سراو سر بیرون میکند و میگوید‌که بخاطرمسیح درسرازیریها با احتیاط بیشتر حرکت‌کن . اواین مطلب را میدانست وباین جهت‌شکیباتراز‌اسب های خود‌ ـ خاصه اسب‌کرند سمت چپ‌که‌شاهین‌نام داشت وبیصبرانه‌سم‌میکوفت ودهنه را میجوید‌ ـ منتظر بود چه خواهد شد . بالاخره همه سوار شدند و بجای خود نشستند ، پله‌های کالسکه را جمع‌کردند و بداخل‌کالسکه انداختند ، درهای کالسکه بسته شد ، خدمتکاری بدنبال جعبهٔ توالت فراموش شده رفت ،کنتس سررا از دریچه پشت‌کالسکه چی‌بیرون آورد و آنچه بایدبگوید‌گفت آنوقت یفیم آهسته کلاه ازسر گرفت وبرسینه صلیب ساخت . جلودار و تمام خدمه همین عمل را انجام دادند .

یفیم‌کلاهش‌را بسرگذاشته گفت :

ـ بامیدخدا! راه‌بیفت !

جلودار باسب خودنهیب‌زد ، اسب طرف راست مال‌بندکالسکه را کشید، فنرهای بلندبصدا آمد، اطاق‌کالسکه بجنبش‌افتاد؛ دراینحال خدمتکار ازکالسکه بالا رفت وکنارکالسکه چی نشست. کالسکه هنگام خروج ازحیاط وعبورازروی‌سنگفرشهای پست وبلند چندبارلرزید؛ ارابه‌های‌دیگر نیزلرزیدند وسپس ستون‌ارابه‌ها درسربالائی‌خیابان براه‌افتاد. تمام کسانیکه درکالسکه‌ودرشکه‌و ارابه‌ها نشسته بودند روبکلیسای مقابل صلیب‌میساختند. خدمتکاران که درمسکو میماندند،دراطراف این‌ستون‌پیاده می‌رفتند وایشان‌را بدرقه‌میکردند .

ناتاشابندرت مانند این‌لحظه که درکالسکه‌کنارکنتس نشسته بود وبدیوارهای مسکو که از کنارش آهسته ومضطرب میگذشت مینگریست تااین اندازه احساس شادمانی‌کرده بود ، گاهگاه سرش رااز‌دریچه‌کالسکه بیرون می‌آوردو بعقب و بجلو ستون‌طولانی‌ارابه‌های‌مجروحین‌که جلوتر ازایشان‌حرکت میکردمینگریست. کالسکه روبوشانده‌شاهزاده آندره پیشاپیش تمام ارابه‌ها جلب توجهش‌رامیکرد.او نمی‌دانست که‌دراین کالسکه کیست‌ولی‌هردفعه که بستون ارابه‌ها می‌نگریست باچشم این‌کالسکه‌راجستجو‌میکرد . فقط‌میدانست‌که این‌کالسکه‌ازهمه جلوتراست.

درمحلهٔ « کودرینا» چندستون دیگر نظیر ستون ارابه‌های‌راستوفها‌ازخیابان‌نیکیتسکایا، از محله‌پرسینا وازبولوار پادنووینسکی‌خارج شده بهم پیوستند چنانکه‌درسادااوی دو ردیف‌کالسکه وارابه‌کنارهم حرکت میکرد .

ناتاشا هنگامیکه کالسکه برج سوخاریوف رادورمی‌زدتندو کنجکاو بپیاده‌ها وسواره‌ها نظر انداخت و ناگهان شادمان و شگفت زده فریاد کشید :

ــ خداوندا! ماما! سونیا. نگاه کنید، این اوست !

ــ که؟ که ؟

ناتاشاسر را ازدریچه کالسکه بیرون برده بمرد بلند قامت و فربهی که خود را درشولای درشکه چیها پیچیده بود و از قیافه وراه‌رفتنش معلوم می‌شد اربابی در لباس مبدل است نگریسته گفت :

ــ نگاه کنید! بخدا بزوخوف است !

اینمرد درکنار پیرمردی زردچهره که ریش نداشت و پالتوی پشمی‌خوابداری پوشیده بود اززیر طاق برج سوخاریوف عبور می‌کرد .

ناتاشا میگفت :

ــ بخدا بزوخوف است که شولا پوشیده و باپسربچه بی‌نمائی راه می‌رود. بخدا خوداوست، نگاه کنید، نگاه کنید !

ــ نه، این او نیست . چه حرفهای احمقانه میزنی !

ناتاشا فریادمیکشید :

ــ ماما، من سرم‌را گرو میدهم که این خوداوست . الان بشما ثابت‌خواهم کرد .

پس بکالسکه چی بانگ‌زد :

ــ نگهدار ، نگهدار !

اما کالسکه چی نمی‌توانست نگهدارد ، زیرا ارابه‌ها و کالسکه‌های دیگر ازخیابان‌مشچانسکایا بیرون‌می آمدند و براستوفها بانگ‌میزدند که باتوقف‌خوددیگران را معطل نکنند .

ولی باآنکه دراینموقع فاصله‌ایشان بمراتب بیش‌ازسابق بود حقیقة تمام راستوفهایی پریا مردی را که فوق‌العاده بوی شباهت داشت، درشولای درشکه‌چیها مشاهده میکردند که باسر خمیده وچهرهٔ جدی درکنارپیرمردی کوچک اندام کوسه که قیافه خدمتکاران را داشت راه میرفت. این پیرمرد متوجه آنکس شد که ازدریچه کالسکه بایشان‌مینگریست، پس‌مودبانه آستین پی‌یر را گرفته کالسکه‌را نشان‌داد و سخنی بوی گفت. پی‌یر مدتی نمی‌توانست مفهوم سخنان او را ادراک کند زیراشدانک درافکار خویش‌مستغرق بود و چون سرانجام منظور اورا دریافت بجهتی که پیرمرد نشان می‌داد نگریست و ناتاشا راشناخت ودرهمان ثانیه تسلیم نخستین تأثر واحساس‌خودشد وشتابان بجانب کالسکه رفت. اما گوئی پس‌از پیمودن‌ده گام‌مطلبی‌را بیادآورد وایستاد .

برچهرهٔ ناتاشا که ازدریچه کالسکه بیرون آمده بود برق محبت تمسخرآمیزی‌می‌درخشید . درحالیکه دستش‌را بجانب‌او دراز میکرد فریاد کشید :

ــ پیطر کریلیچ، بیائید اینجا! ماشمارا شناختیم ! بسیارعجیب است؟ اینجاچه میکنید ! چرا این لباس‌را پوشیده‌اید ؟

پی‌یر دست اورا گرفت وهمچنانکه راه میرفت (زیرا کالسکه در حرکت بود) بسی اراده آنرا بوسید .

کنتس باصدای متعجب وغمخوارانه پرسید :

ـ کنت، چه اتفاقی برای شما افتاده؛

پی یر گفت :

ـ چه شده؛ چه شده؛ چرا من این لباس را پوشیده‌ام، این سئوالات را از من نکنید؛

و با این سخن بناتاشا که نگاه پرمهر و محبت او را؛ بی آنکه چهره‌اش را ببیند، برصورت خود احساس میکرد؛ نگریست.

ـ شما چه میکنید؛ درمسکو خواهید ماند؛

پی یر خاموش بود. پس از اندکی سکوت پرسان گفت :

ـ درمسکو؛ آری؛ درمسکو. خداحافظ !

ناتاشا گفت :

ـ آخ ، اگر من مرد بودم ، بیشك باشما همینجا میماندم . آخ، چقدرخوب بود؛ ماما، اجازه می‌دهید من درمسکو بمانم؛

پی یر پریشان بناتاشا می نگریست و میخواست سخنی بگوید اما کنتس سخنش را برید و گفت:

ـ ماشنیدیم که شما درمیدان جنك بودید؛

پی یر جواب داد:

ـ آری؛ من درآنجا بودم. فردا دوباره جنك خواهد شد ..

پی یر می‌خواست درباره پیکار فردا سخن بگوید اما ناتاشا حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ کنت، شمارا چه‌می‌شود؛ اصلا نمی‌شود شمارا شناخت..

پی یر گفت :

ـ آخ ، نپرسید؛ ازمن نپرسید، من هیچ چیز نمیدانم . فردا... اما نه؛ خداحافظ؛ خداحافظ؛ روزگار وحشتناکی است؛

پس خودرا ازکالسکه عقب کشیده بپیاده‌رو رفت.

ناتاشا تامدتی سررا ازدریچهٔ کالسکه بیرون نگهداشته بود و بالبخند مهرآمیز وشادمان که کم و بیش تمسخرآمیز بود ویرا مینگریست.

۱۸

پی‌یر ازدوروز پیش که ازخانه بیخبر بیرون آمده بود درعمارت‌خالی بازده‌یف مرحوم‌زندگانی میکرد. شرح قضیه چنین بود:

چون پی‌یر صبح فردی آن‌روزکه بمسکومراجعت کرد و باکنت راستوپچین ملاقات‌نمود از خواب‌بیدارشد مدتها نمی‌توانست دریابد که درکجاست‌وازوی چه میخواهند. هنگامیکه درمیان کسانی که درانتظارملاقات او بودند نام‌یکنفرفرانسوی‌راهم مشاهده کردکه ازطرف کنتس‌یلنااسیلیو ناهمسرش نامه‌ای برای او آورده بود، یکمرتبه آن حس‌پریشانی و نومیدی‌که مایل بود بدان تسلیم‌شود بروی چیره گشت. ناگهان چنین پنداشت که دیگر همه‌چیز پایان یافته‌است ، همه کارها درهم برهم شده، ویران‌شده ودرهم‌ریخته است، چنانکه تشخیص حق‌و باطل امکان‌پذیر نیست، آینده‌ای دربرابرش وجودندارد ورهائی ازاینوضع بهیچوجه میسرنمیباشد. بااین اندیشه‌لبخندی غیرطبیعی برلبش‌نقش بست وزیرلب سخنی‌گفت وبی‌اختیارگاهی روی نیمکت می‌نشست وزمانی برخاسته بجانب‌در می‌رفت وازشکاف درباطاق انتظار می‌نگریست،گاهی دستش‌راحرکت‌میداد وبجای‌خود برمیگشت و کتابی‌را بدست می‌گرفت. برای باردوم پیشکارش نزد اوآمد وگفت که فرانسوی آورندهٔ نامهٔ کنتس بسیارمایل است که دست کم‌یک‌دقیقه اورا ملاقات کند، همسر بیوهٔ‌بازده‌یف نیزکسی‌را فرستاده است وازوی تقاضا داردکه کتابهای شوهرمرحومش‌را دراختیار خود بگیرد ، زیراخانم بازده‌یف وا بدهکده رفته‌است.

پی‌یر بپیشکار گفت:

ــ آخ ، آری ، الان ، صبرکن... یانه ، آری؛ نه ، برو بگوکه الآن خواهم‌آمد.

اماچون پیشکارازاطاق بیرون‌رفت پی‌یر کلاهش‌را ازروی میز برداشت وازدرعقب دفترکار خارج‌شد دردهلیز هیچکس‌نبود. پی‌یر تمام‌طول دهلیزرا تاپله‌ها پیمود وباقیافهٔ عبوس درحالیکه باهردودست پیشانی‌را می‌مالیدتااولین پاگردپله‌ها پائین‌رفت. دربان‌کنار دراصلی ورودی‌ایستاده بود. از پاگرد پلکانی‌که تاآنجا پائین رفت پلهٔ دیگری بدرعقب منتهی میشد پی‌یر ازآنجا پائین رفت وبحیاط رسید کسی اورانديد، ولی‌چون ازدرخارج شد وبخیابان‌رسید،کالسکه‌چی وی‌که با کالسکه اینجاایستاده بود ودربان‌اربابرا دیدند ودرمقابل اوکلاه ازسر گرفتند . پی‌یرچون‌متوجه شدکه ایشان خیره خیره اورا مینگرند مانند شترمرغی که سرخودرا در میان بوته‌ها برای پنهان

ساختن خود فرومیکند رفتارکرد یعنی سرش‌را پائین‌افکند ودرخیابان باقدمهای تند براه‌افتاد .

آنروزصبح از تمام کارهائی که پی‌یر برداشت کار جداکردن کتابهاو کاغذهای یوسف آلکسیویچ مهمتراز همه در نظرش جلوه میکرد.

ازاینجهت سوار درشکه شد ودستور داد اورا باستخر «پاتریارش» که‌خانهٔ بیوهٔ بازده‌یف در آنجا بودبرساند. پی‌یردرحالیکه پیوسته باراب‌هائی که ازهرسو ازسکوخارج میشدمی نگریست و اندام فربه‌خودرا چنان درهم میفشرد که مبادا از درشکهٔ کهنه وتق ولق پائین بیفتد چون پسربچه‌ای که بسبب فرارازمدرسه شادمان است ازفرارخود شامان بود وبادرشکه‌چی گفتگو میکرد.

درشکه‌چی برای‌او حکایت‌میکردکه امروز درکرملین اسلحه توزیع‌میشود وفرداتمام‌مردم را بدروازهٔ «سه‌تپه» خواهند راند ودرآنجاپیکار بزرگی درمیگیرد.

پی‌یرچون باستخرپاتریارش رسید مدتی‌خانهٔ بازده‌یف راکه مدتها بآنجا نرفته بودجستجو کرده وبدر باغ کوچکی نزدیك‌شد . کراسیم ، همان پیرمردکوسهٔ زردچهره‌که پی‌یر پنج‌سال پیش درتورژك همراه یوسیف آلکسیویچ دیده‌بود، دررا بروی اوگشود.

پی‌یر پرسید:

ـ خانه هستند؟

ـ حضرت والا، سوفیادانیلونا بابچه‌ها بسبب‌اوضاع کنونی بدهکدهٔ تورژك رفته‌اند.

پی‌یر گفت :

ـ درهرحال من بایدبخانه واردشوم وکتابهارا جداکنم.

خدمتکار پیر گفت :

ـ خواهش میکنم‌بفرمائید، ماکارآلکسیویچ، برادرارباب‌مرحوم که خدارحمتش‌کند،دراینجا مانده‌اند وچنانکه اطلاع دارید درضعف وکسالت بسرمیبرند.

پی‌یر میدانست که ماکارآلکسیویچ برادرنیمه مجنون ودائم‌الخمریوسیف آلکسیویچ بود.

پی‌یر گفت :

ـ آری،آری، میدانم! برویم، برویم...

بااین سخن بخانه وارد شد. پیرمردی بلندقامت باسرطاس وبینی‌سرخ که لباس‌خواب دربرداشت وپارا بی‌جوراب درگالش‌کرده بود دراطاق انتظار ایستاده‌بود وچون پی‌یررا دیدسخنی زیرلب گفت وبدهلیز رفت.

کراسیم گفت :

ـ ایشان بسیار عاقل بودند اماحال چنانکه مشاهده میکنید ضعیف‌شده‌اند. میل‌دارید بدفتر تشریف ببرید ؟ (پی‌یر بعلامت موافقت سررا حرکت داد) دفتر هنوز همچنان مهروموم شده باقیست . سوفیادانیلونا دستور داده‌اندکه اگرکسی ازطرف‌شما آمد، کتابهارا باو تحویل‌بدهیم.

پی‌یر بهمان‌دفتر تیره و عبوس‌که درزمان حیات خیرخواه خود بانرس لرز قدم بدرون‌آن میگذاشت واردشد . این دفترکه ازموقع‌وفات‌یوسیف آلکسیویچ دست‌نخورده‌بود اینك غبارگرفته وتاریك وملال‌آورتر بنظرمیرسید.

گراسیم یکی‌از پنجره‌ها را گشود وآهسته آهسته روی پنجهٔ پا اطاق‌را ترك‌کرد . پی‌یر

دوراطاق گشت، بگنجه‌ای که نوشته‌ها درآن بود نزدیك شد وسندی را که زمانی یکی از مهمترین آثار مقدس انجمن ماسونها بشمار میرفت برداشت . این سند پروندهٔ اصلی اسکاتلند باتذکرات و توضیحات خیرخواه بود . پی‌یر پشت میز تحریر غبارآلود نشست وآن نوشته را دربرابر خود نهاد ، چندبار آنرا بازکرد وبست وسرانجام آنرا بکناری گذاشت وسررا روی دستها تکیه‌داده بفکر فرورفت .

چندبار گراسیم محتاطانه بدفتر نگریست ومشاهده کردکه پی‌یر درهمانوضع نشسته است. اینحالت بیشتر از دوساعت دوام یافت . گراسیم بخود اجازه دادکه برای جلب‌توجه او بخود در آستانهٔ اطاق صداکند ولی پی‌یر متوجه او نشد

گراسیم باصدای بلندگفت :

ــ دستور میفرمائیدکه درشکه‌را مرخص‌کنم ؟

پی‌یر بخودآمد وشتابان ازجا برخاسته جواب داد :

ــ آخ، آری!

پس‌دکمهٔ نیمتنهٔ گراسیم‌را گرفت ودرحالیکه باچشمهای درخشنده و مرطوب ومشتاق خود ازبالا بپیرمرد کوچك اندام مینگریست گفت :

ــ گوش‌کن! میدانی‌که فردا جنك خواهدبود ؟...

گراسیم جواب داد :

ــ چنین میگویند.

ــ از تو خواهش میکنم کــه بهیچکس نگوئی کــه من کیستم . و آنچــه من بتو میگویم انجام بده...

گراسیم‌گفت :

ــ قربان! اطاعت میشود. امرمیفرمائید برای‌شما غذا بیاورم ؟

پی‌یر ناگهان سرخ شده‌گفت:

ــ نه، امامن بچیزدیگری محتاجم. من‌لباس روستائی وطپانچه لازم دارم.

گراسیم لختی اندیشیده‌گفت :

ــ قربان، اطاعت میشود !

پی‌یرتمام آنروزرا دردفترکار خیرخواه‌خود تنهابسر برد، وچنانکه گراسیم‌میشنید،پی‌درپی ازگوشه‌ای بگوشهٔ دیگر گام‌میزد وباخویشتن گفتگو میکرد وشب را دربستری‌که درهمانجا برای او آماده‌کردند خفت.

گراسیم چون‌خدمتکاری‌که بمشاهدهٔ چیزهای عجیب‌وغریب بسیاری درزندگانی خود عادت دارد، انتقال پی‌یررا باین‌خانه بدون‌شگفتی پذیرفت وبنظر میرسیدکه حتی ازاین‌فرصت‌که‌میتواند بشخصی‌کمك‌کند راضی وخرسنداست چنانکه گراسیم درآن‌شب بی‌آنکه حتی‌ازخود بپرسدکه‌آنچه ازوی خواسته‌شده بچه‌جهت ضرورت دارد شولای روستائی وکلاهی‌را برای پی‌یر تهیه‌کرد وقول داد روز بعد طپانچــه را نیز فراهم سازد . ماکار آلکسیویچ آنشب دوبــار درحالیکه گالشهای

خودرا بزمین‌میکشید بطرف درآمدودر آستانهٔآن ایستادباکنجکاوی به‌پی‌یر نگریست . اما، چون پی‌یر بسوی‌اوبرمیگشت ، شرمنده‌و خشمناك دامن جبه‌اش‌را جمـــع‌میکرد وشتابان دورمیشد . در آن‌هنگام که پی‌یر همراه گرا-سیم درشولای درشکه‌چیان که وی‌برایش تهیه کرده‌ودرآب جوشانده‌بود برای‌خریدن طپانچه بسوی برج سوخاریوف میرفت با راستوفها مصادف شد وآن گفتگو درمیان ایشان گذاشت.

۱۹

روزاول سپتامبر کوتوزوف فرمان عقب‌نشینی قشون‌روسیه رابهنگام شب‌از میان مسکو بسوی جادهٔریازان صادر کرد.

ستونهای اول آنشب حرکت کردند . قسمتهائی که شب عقب‌می‌نشست بدون عجله وآهسته و یکنواخت حرکت‌میکرد . امادرسپیده دم‌قشونی که درحال حرکت‌بود ، چون بپل داروگومیلوف نزدیك‌شد ، روبروی‌خود درطرف دیگررودخانه تودهٔ بیشمارقشونی رادید که روی‌پل باشتاب ازدحام میکردند وخیابانها و کوچه‌ها رادرآن سوی‌پل مسدودمیساختند وستونهای بیشماری که بدنبالشان روان‌بود اين‌قشون راپیش میراند . شتاب‌و اضطراب‌بیجهت برقشون چیره شد و همه‌کس بجلو ، بجانب‌پل ، بروی‌پل ، بسوی گدارو بطرف قایقهامیشتافت . کوتوزوف امر کرد اورا ازخیابانهای‌دور افتاده‌به‌آنطرف مسکوبرسانند .

درحدود ساعت ۱۰ صبح‌دوم سپتامبر درحومهٔ داروگومیلوف تنهاقشون عقبدار باقیمانده بود . سایرقسمتهای‌آرتش دیگربه‌آنطرف مسکورسیده وازشهر گذشته‌بود.

درهمین موقع‌یعنی درساعت ده‌صبح روزدوم سپتامبرناپلئون روی‌تپهٔ «پاکلونایا» میان قشون خودایستاده بودوبصحنه مقابل خویش مینگریست . ازبیست وششم‌اوت تادوم سپتامبر ، یعنی از نبردبارادینو تاورود دشمن بمسکو ، تمام روزهای این هفته اضطراب انگیز و فراموش نشدنی بود ولی‌هوای پائیزی فوق‌العاده خوش‌که همیشه مردم‌را بشگفتی وامیدارد وجود داشت وخورشید که بزمین نزدیك بوداز خورشید بهاری گرمتر میتافت وهمه‌چیز درهوای دقیق وپاك چنان می درخشید که‌تابش آنها چشم‌را خیره میساخت‌و سینه‌از تنفس هوای عطرآگین پائیزی تقویت وتازه میشد . حتی‌شبها هوا نیزگرم بودو دراین شبهای تاریك‌و گرم ستاره‌های زرین‌پیوسته ازآسمان فرومیریخت‌و دلهارا بیمناك‌ودر عین‌حال شادمان‌میساخت .

روزدوم سپتامبر درساعت ده‌صبح هواچنین بود . هوای بامداد برق‌و جلای سحر انگیزی داشت . مسکوبا باغهاو کلیساها وررودخانه‌اش درپای تپهٔپاکلونایا نمایان بودو گنبدهای کلیساها در پرتواشعهٔ خورشید چون‌ستارگان برق‌میزد. بنظرمیرسید که اوضاع شهرعادی است‌و باروزهای دیگرفرق ندارد.

ناپلئون هنگام مشاهدهٔ این شهرعجیب باسبك معماری غیرعادی درخود همان کنجکاوی

هیجان‌انگیز و کم‌و بیش رشك آمیزی رامییافت که مردم‌هنگام مشاهده صور زندگانی بیگانه‌ای کـه از آن‌اطلاع ندارند‌احساس‌میکنند. ظاهر‌اً این‌شهر باتمام نیروی‌حیاتی‌خویش‌بزندگانی عادی‌ادامه‌میداد. ناپلئون‌ازتپه‌پاکلونایا بوسیلهٔ‌علائم نامعینی که باوجود‌فاصله بسیارمیتوان ازروی‌آن جـسم جاندار‌را بطوریقین ازجسم‌بیجان تشخیص‌داد ، جنبش‌وفعالیت حیات‌رادر شهرمشاهده کرد چنانکه‌ گوئی متوجه نفس کشیدن این‌جسم عظیم‌وزیبا شد.

ناپلئون گفت :

-Cette ville asiatique aux innombrables églises, Moscou la sainte. La voilá donc enfin, cette fameuse ville ! Il était tamps .(۱)

وازاسب پیاده‌شد وامر کرد نقشهٔ‌این مسکورا درمقابل‌او باز کنند وله‌لورم دیدویل مترجم‌را بحضورطلبید وباخود گفت:

«Uue Ville occupée par lennemi ressemble à une fille qui a perdu son bonheur» (۲)

دراسمولنسك نیزهمین سخن‌را به‌توچکوف گفته‌بود . ناپلئون‌با ایـن نظر زیبائـی شرقـی راکه هنوزنظیر آنرا‌ندیده بودو اکنون‌درمقابل اوقرارداشت ، تماشامیکرد . درنظرشخص ناپلئون هم‌عجیب مینمود که سر‌انجام‌به آرزوی‌دیرین خودیعنی به‌آنچه‌در نظرش‌غیرممکن جلوه‌میکرد رسیده است. اودرروشنائی شفاف بامدادی‌گاهی بشهر وزمانی بنقشه‌مینگریست ، جزئیات‌این شهررا بـا نقشه‌تطبیق میکرد، واطمینان‌بتصرف آن‌اورا بهیجان‌می‌آورد وبوحشت میانداخت .

ناپلئون باخودمیگفت: «مگرممکن است‌جزاین باشد؟ این پایتخت است ، پیش‌پـای من افتاده‌است ودرانتظار سرنوشت‌خود میباشد. حال آلکساندر‌کجاست وچه اندیشه‌ای درسر دارد ؟ چه شهر عجیب‌وزیبا وباعظمتی! این‌دقیقه نیز عجیب وبا عظمت است! » پس بیاد سربازانش افتاده بخود گفت: «اینك‌من درنظر ایشان بچه صورت جلوه میکنم! » ودرحالیکه بقشونی‌که نزدیك‌میشد وصف‌می‌بست مینگریست‌با خوداندیشید: «این‌هم پاداش تمام اینمردم‌کم اعتقاد و دیرباور! آری ! يك کلمهٔ من‌ویك حرکت دست من کافیست تااین‌پایتخت باستانی تزارها ویران و منهدم شود !

-Mais ma clémence est touiours prompt à descendre surl es vaincus. (۳)

من‌باید بلندهمت وحقیقهٔ بزرك‌باشم... امانه، بهیچوجه این‌مسأله‌که من‌در مسکو هستم‌حقیقت ندارد وبازبخود گفت: « بااین حال‌این شهر زیـر پای‌من افتاده است وگنبدها وصلیبهای زریـن آن در پرتواشعه خورشیدمیلرزد و بازی میکند. امامن بمسکو ترحم خواهم‌کرد . من بـروی یادبودهای باستانی بربریت واستبداد سخنان بزرك حق وعدالت و رحم و انصاف‌را خواهم نـوشت... ایـن عمل‌برای آلکساندر بیش‌از همه دردناکتر است ، من‌او رامیشناسم . (ناپلئون چنین‌میپنداشت‌که اهمیت اصلـی این‌حادثه‌ای‌کـه درشرف وقوع بودهـمانا مبارزه شخصی اوبا آلکساندر است) از ارتفاعات‌کرملین ــ آری ، این کـرملین است ــ من قوانین حـق‌وعدالت رابه ایشان تفویض

---

(۱) این‌شهر آسیائی باکلیساهای بیشمار، مسکو، مسکوی‌مقدس ! بالاخره این شهر مشهور رسیدیم ! بموقع‌رسیدیم !

(۲) شهربتصرف دشمن‌درآمده بدوشیزه‌ای‌شباهت دارد که‌گوهرعفت خورااز‌دست داده است

(۳)امالطف‌و کرم من‌همیشه شامل‌مغلوب شدگانست.

میکنم، من بایشان اهمیت تمدن حقیقی را میشناسانم ، من نسل «بویار»ها راوادار میکنم که بـا عشق ومحبت نام فاتح خودرا یاد کنند . من بنمایندگان شهر خواهم گفت که من خواهان جنگ نبوده‌ام و اکنون نیز طالب جنگ نیستم وتنها با سیاست دروغ و محیلانهٔ دربار ایشان پیکار کرده‌ام ، مـن آلکساندررا دوست دارم و بوی حرمت میگذارم و درمسکو شرایط صلحی را که شایستهٔ من و برازندهٔ ملتهای من باشد خواهم پذیرفت . من نمیخواهم از بخت و اقبال خود درجنگ استفاده کنم و امپراطوری که مورد احترام ایشانست تحقیر نمایم . من بایشان خواهم گفت : «بویارها ! من جنگ نمیخواهم ، من صلح و سعادت تمام اتباع خودرا آرزومندم.» بعلاوه من میدانم که حضور ایشان مرا قویدل خواهد ساخت و من مانند معمول با ایشان صریح و باشکوه و باعظمت سخن خواهم گفت . اما آیا حقیقت دارد که من در مسکوهستم ؟ آری، این شهر مسکوست!»

پس رو بملتزمین رکابش کرده گفت:

—Qu’on m’améne les boyards! (۱)

ژنرالی با ملتزمین رکاب رنگارنگ خویش بیدرنگ بدنبال بویارها تاخت .

دوساعت گذشت. ناپلئون چاشت صرف کرد ودوباره در همان محل بالای تپهٔ پاکلونا یا بانتظار نمایندگان شهر ایستاد. ناپلئون نطقی را که برای بویارها میخواست ایراد کند دیگر کاملا درفکر خود ساخته و پرداخته بود. این نطق ازشایستگی وبزرگی و عظمت سرشاربود اما شایستگی وعظمت به آن مفهومی که ناپلئون درك میکرد.

ناپلئون خود مجذوب آن علوطبع وبلندهمتی شده بود که میخواست در مسکو بـجای آورد ، درعالم خیال خود روز réunion dans le palais des Czar (۲) راکه درآنجا میبایست رجال عالیمقام روس بارجال عالیمقام امپراتورفرانسه ملاقات نمایند ، تعیین میکرد . درعالم اندیشه استاندار چنان استانداری راکه بتواند ساکنان شهررا بسوی وی جلب نماید . تعیین میکرد وچون میدانست که در مسکو مؤسسات خیریه بسیاروجود دارد درعالم خیال تصمیم گرفت که تمام مـؤسسات را بمنتهی درجه از بخشش و سخاوت خود برخوردار سازد . ناپلئون با خودمیگفت: همچنان که درآفریقا ضرورت دارد که درمسجد باللباس عربی باید نشست ، درمسکو نیز باید مانندتزارها کریم وبخشنده بود. تصمیم گرفت تا برای جلب قلوب مردم روس، مانندهر فرانسوی که نمیتواند هیچ امر تأثر انگیزی را بـدون یادآوری(۳) ma chère, ma tendre, pauvre mère تصور کند ، دستوردهد تا بالای درتمام این مؤسسات با حروف درشت بنویسند: (٤) Etablissement dédiée á ma chère mère ولی باز باخود گفت: «نه من امرمیکنم که فقط ساده ومختصر بنویسند: (٥) Maison de ma mère . امـا مگرمن درمسکوهستم؟ آری، مسکودرمقابل من قراردارد . ولی چرا نمایندگان شهر اینهمه معطل کرده اند؟»

---

(۱)بویارهارا بحضورمن بیاورید!

(۲) اجتماع در قصرتزارها .

(۳)مادرعزیز ومهربان وبیچاره‌ام .

(٤)مؤسسه‌ای که وقف مادر عزیزم است .

(٥)خانهٔ مادرم .

دراین میان ژنرالها وسپهبدان صفوف عقب ملتزمین رکاب امپراطور آهسته و پرهیجان بایکدیگرمشورت‌میکردند.فرستاده‌ای که برای‌آوردن نمایندگان اعزام شده بودمراجعت کرد و خبر آورد که مسکو خالیست، همگان سواره وپیاده‌شهررا ترك گفته‌اند. مشورت کنندگان‌رنك باخته بهیجان آمدند این واقعیت که ساکنان مسکو شهررا ترك کرده‌بودند باتمام اهمیتی که‌ظاهراًداشت ایشان‌را بوحشت نمیانداخت ولی ازاین‌جهت بیم داشتند که بچه ترتیب این خبر رابعرض‌امپراطور برسانندوبچه صورت ، بدون آنکه اعلیحضرت‌را بآن وضع وحشتناکی که‌فرانسویان(۱) ridicule مینامنددچار سازند، بوی بگویندکه بیهوده اینمدت طولانی را درانتظار بویارها گذرانده است؛ زیرا درمسکو جزانبوه مستان کسی دیگر یافت‌نمیشود. برخی‌میگفتند که‌باید بهرقیمت‌باشدلااقل چند نفررا بعنوان نماینده فراهم‌آورد، دیگران با این‌نظرمخالف بودندو ومیگفتند که باید باعقل‌و احتیاط امپراطوررا آماده ساخت‌وحقیقت رابوی گفت:

آقایان ملتزمین رکاب میگفتند:

Il f a udra le lui dire tout de même ...(۲)

—Mais messieurs...(۳)

وضع از اینهجت دشوارتر بود که امپراطور درحالیکه مشغول طرح نقشه های‌بزرگوارانــه‌و کریمانهٔ‌خودبودصبوروشکیبا در مقابل‌نقشه‌قدم میزد وگاهی‌دسترابالای‌چشم سایبان میساخت‌وبجادهٔ مسکو مینگریست وشادمان ومغرور تبسم‌میکرد.

آقایان ملتزمین‌رکاب که جرأت بیان‌آنچه‌را که کلمهٔ‌وحشتناك le ridicule بآن‌اطلاق‌میشد نداشتند شانه‌ها را بالا انداخته میگفتند :

— Mais c'est impossible ... (٤)

دراین میان امپراطورکه از انتظار بیهوده خسته شده‌بود و باغریزهٔ هنرپیشگی خوداحساس میکردکه‌آن دقیقهٔ باعظمت فوق‌العاده طولانی شده، رفته رفته عظمت خودرا ازدست دادو با دست اشاره‌ای کرد. صدای تك تیرتوپ‌علامت برخاست وقشون ازجهات مختلف بسوی مسکوحرکت کرد وازدروازه‌های‌ئوا ،کالوژسکی‌و داروکومیلوف وارد مسکوشد. ستونهای قشون که با قدم دوویورتمه‌بر یکدیگر سبقت میگرفتند پیوسته سریعتر حرکت میکردند ومیان گردوغبار پی‌خویش‌پنهان‌میشدند وهوا را باغرش‌کر کنندهٔ فریادهای خودمیلرزاندند.

---

(۱).مضحك.

(۲) درهرحال باید باو گفت.

(۳)اما آقایان...

(٤)اما این ممکن نیست.

۲۰

دراین میان مسکو خالی بود.هرچند هنوز مردمی درشهرمیزیستند وهنوز ۵۰ درصدساکنان آن باقیمانده بودند ولی‌با اینحال شهر خالی وتهی بنظرمیرسید، وچون کندوی عسلی بدون‌شاه زنبور هاتهی وخلوت بود، گوئی شهردرحال احتضار بسرمیبرد.

در کندوی عسل بدون وجود شاه زنبورها دیگرزندگانی وجودندارد ، هرچندکه آن کندو نیزمانند تمام‌کندوهای دیگردرنظر اول زنده جلوه میکند.

در اطراف کندوئی‌که شاه زنبور ها در آن نیست نیز مانند کندوهای زندهٔ دیگرزنبوران دراشعهٔ گرم خورشید بیمروزشادمان میچرخند وهمچنان‌ازفاصلهٔدوری بوی‌عسل‌بمشام میرسدوزنبورها پروازکنان پیوسته بدرون‌آن میروند وازآن بیرون‌میآیند.

اما اگرنگاهی‌بدرون آن بیفکنیم متوجه میشویم‌که دراین‌کندودیگرآثار زندگانی‌وحیات موجود نیست. وپرواز زنبوران درآن مانند پرواز زنبوران‌کندو های زنده نیست ، نه‌آن‌بو بمشام‌کندودار میرسد ونه‌آن صدای وز وز را میشنود . درمقابل صدای کوفتن کندودار بدیوار کندوی بیمار بجای‌جواب فوری دوستانهٔ سابق یعنی زمزمهٔ هم آهنك ده هاهزار زنبورکه با تهدیدپشت خود را خم میکنند وبا ضربات سریع‌بال‌های خود این آهنك‌زنده وهوائی رابوجود میآورند، صدای وزوز ازهم گسیختهای شنیده میشود که درنقاط مختلف کندوی تهی‌انعکاس‌خفه‌ای دارد . دیگراز سوراخ ورود زنبوران مانند سابق بوی‌معطر وسکرآور انگبین وزهراستشمام نمیشود ونسیم‌گرم پیکرهای متراکم زنبوران نمیوزد بلکه بوی خلأ و پوشیدگی با رایحهٔ انگبین درهم میآمیزد . درمدخل کندودیگر نگهبانانی‌که برای دفاع ازکندو آمادهٔ مرك هستندو با خم کردن پشتهای خود شیپور خطر را مینوازند یافت نمیشوند. دیگرآن‌آهنك‌آرام وموزون جنبش و فعالیت‌که بزمزمهٔ‌آب جوشان شباهت دارد بگوش نمیرسد بلکه هیاهوئی ازهم‌گسیخته وناهماهنك که معرف هرج ومرج وبینظمی استشنیده میشود. زنبوران تاراجگر سیاه ودراز اندام‌آلوده‌باعسل بیمناك ومکارانه بکندو وارد میشوند وازآن بیرون میآیند .آنها درمواقع احساس خطرنیش‌نمیزنند بلکه‌شتابان‌میگریزند . پیش‌از این‌زنبوران باکیسه‌های پرازعسل بکندو وارد میشدند وهنگام‌خروج با خودعسل نداشتند ولی‌اینك بابارهای‌عسل ازآن خارج میشوند ، صاحب کندودریچهٔ تحتانی کندو را میگشاید وبدان قسمت‌مینگردو مشاهده میکندکه بجای دسته‌های‌خوشه‌مانند زنبوران‌انگبین‌زای

سابق که بپای یکدیگر چسبیده وتا کف کندو آویخته بودند وازپیکرشان عسل‌میچکیدوسر گرم کار وزحمت خود زمزمه کنان بتهیهٔ موم مشغول بودنداینك زنبوران خشکیدهٔ خواب آلود ازهرطرف در کف کندو ودیوارهای آن پریشان وبیحال پرسه میزنند. بجای کف پاك پوشیده ازسریشم کندو که بوسیلهٔ بالهای زنبوران جاروشده بنظر میآمد، اینك درکف کندو تکه‌های موم وفضولات زنبورها،زنبوران نیمه جان که بازحمت پای کوچك خودرا حرکت میدهند وزنبورهای مرده را که‌لاشهٔ آنهاجمع آوری نشده مشاهده میکند.

کندودار سرپوش کندورا برمیدارد وبسر کندو مینگرد ولی بجای صفوف متراکم زنبوران که همیشه تمام‌سوراخهای کندورا اشغال کرده بودند وبتغذیهٔ‌نوزادان خود میپرداختند ،کاربغرنج ومصنوعی شانه ها رامشاهده میکند که هرگز بپاکی وظرافت بیش نیست. زیراهمه چیز آلـوده و چرکین است وبدست فراموشی سپرده شده. زنبوران سیاه تاراجگرچابك وسریع ودزدانه بدرون شانه‌ها میخزند وبتاراج و یغماکری میپردازند اما در همه حال زنبور هـای خشکیده و کز کرده و پژمردهٔ کندو که گوئی‌پیرو فرتوت‌شده‌اند آهسته باطراف پرسه‌میزنند ومزاحم کسی‌نیستند،هیچ آرزوئی ندارند ومعرفت زندگی وزندگانی را ازدست داده‌اند. زنبوران بیکار ،خرمگسان، زنبوران زهردار ، پروانه‌ها بیهوده هنگام پرواز خودرا بدیوار های کندو میزنند .دربرخی از نقاط میان شانه‌هائی که از نوزادان مرده وعسل ممتلی‌است گاهگاه از جهات مختلف صدای وزوز خشم آگینی بگوش‌میرسد. یکجا دوزنبور عسل‌بنا بعادت وروش قدیم درحالیکه‌مشغول‌پاك کردن شانهٔ کند وهستند باکوشش‌بیش ازنیروطاقت خویش‌زنبور عسل یا زنبوری ازنوع دیگررا که مرده است بیرون میکشند ، بی آنکه خود بدانندکه این عمل‌را بچه منظور انجام میدهند.

درگوشهٔ دیگر دوزنبورعسل باسستی وتنبلی کشمکش میکنند یا یکدیگر را تمیز میکنند یا تغذیه‌مینمایند ، ولی خودنمیدانندکه این عمل را دشمنانه یا دوستانه بجا میآورند . درجـای دیگر انبوه زنبوران درحالیکه بیکدیگر تنه میزنند بیك قربانی حملدور شده اورا میـزنندو خفـه میکنند . وآن زنبور درحال‌ضعف وناتوانی ویا درحال مرك آهسته چون پری‌سبك از بـالامیان تل اجساد میافتد. باز صاحب کندو دوجداروسطی را میچرخاند تاشانه‌ها را بنگرد ولی‌بجای‌تودهٔ سیاه متراکم پیشین که هزاران زنبور پشت بپشت دائره وار نشسته بودند واز اسرارعالی‌توالدو تناسل مراقبت مینمودنداینك صد ها پیکرزنبوران افسرده‌ونیمه‌جان‌وخواب رفته‌رامشاهده‌میکند.و می‌بیند که اکثراین زنبوران بدون توجه‌درحال مراقبت ازمکان مقدسی که بآنان سپرده شده بودمرده‌اند وازز ندگان‌بوی‌فسادومرك‌شنیده‌میشود. فقط‌برخی‌ازآنهاهنوزمی‌جنبندیابپامیخیزند، . در اینموقع‌بیحال وپژمرده پروازمیکنند وروی دست دشمن می‌نشینند وبدون قدرت کشتن دشمن بپائین میریزند. ویرانیش میزنند . اما دیگران که مرده‌اند چون فلس ماهی بهنگام پاك کردن آن بسهولت کندو دارسر کندورا می‌بندد وباگچ روی‌آن علامتی میگذارد ودرفرصت مناسب آنرا خالی میکند ومیسوزاند .

درآنهنگام که ناپلئون خسته وناراحت وعبوس درکنار دیوار «کامر کولژسکی» بالا وپائین میرفت وانجام تشریفات ورود نمایندگان وآداب ورسوم صوری آنراکه بعقیدهٔ وی‌ضروری مینمود انتظار میکشید مسکو نیزتهی وخالی بودو بکندوی مرده‌ای مینمود.

هرچنددرنقاط‌مختلف مسکو هنوز مردمی درجنب وجوش بیهوده بودند وآداب و رسوم قدیم را رعایت‌میکردندولی‌همگی ازمفهوم اعمال خود غافل بودند .

چون بالاخره بااحتیاط لازم بناپلئون گفته شدکه مسکوخالی وتهی است، ناپلئون خشمناک بآنکس که این خبر را عرضه داشت نگریست و سپس رویش را برگرداند وخاموش بگام زدن پرداخت.

پس‌از لختی سکوت گفت:

ـ کالسکه‌را بیاورید!

درکالسکه کنارآجودان نگهبان نشست وبحومهٔ شهررفت.

بخود میگفت:

«Moscou déserte Quel événement invraisemblable!» (۱)

ناپلئون وارد شهرنشد بلکه‌درمهمانخانهٔواقع درحومهٔ دارو کومیلوف‌توقف کرد.

Le coup de thè_âtre avait raté ،(۲)

---

(۱)مسکو تهی‌است . چه‌حادثهٔ تصور ناپذیری!

(۲)در اجرای نمایش‌باشکوه توفیق حاصل نشد.

۳۱

قشون‌روس ازساعت دوبعد از نیمه‌شب تاساعت ده‌بعد ازظهرازمیان مسکوعبورمیکرد وآخرین کسانی‌ازساکنان مسکوکه شهرراترك میکردند ومجروحین‌را بدنبال‌خود میکشید .

بزرگترین فشار و ازدحام هنگام حرکت قشون درپل‌های کامنی ، مسکورتسکی و یائوزا بوجودآمد .

درآنهنگام‌که قشون دراطراف کرملین دوقسمت میشد وبجانب پلهای مسکورتسکی‌وکامنی پیش‌میرفت ، انبوه‌کثیری از سربازان با استفاده ازتوقف در راهپیمائی وازدحام ازپلها مراجعت میکردند وخموشانه ودزدانه ازکنارکلیسای واسیلی‌بلاژنی‌گذشته ازدروازهٔ بارویتسکی بمیدان‌سرخ میرفتند زیرا باشامهٔخود استشمام میکردندکه درآنجا میتوان بدون‌زحمت وکاراموال دیگران را تصاحب‌کرد. همچنان‌که مردم درفروشگاههای امتعهٔارزان ازدحام میکنندتمام راهروها ومعابرعرضی وطولی بازارگوستینی پرازجمعیت بود. اماصدای مهرآمیزریائی وفریبندهٔ فروشندگان بازار شنیده نمیشد، دستفروشان دوره‌گرد وانبوه‌رنگارنگ زنان‌خریداروجود نداشتند بلکه تنهادرآنجاسربازان بیسلاح بالباس‌رسمی وشنل دیده میشدندکه خاموش‌بادست خالی ببازارمیآمدند وبا دستهای پراز آن‌بیرون میرفتند. بازرگانان ودکانداران‌که شمارهٔآنان بسیاراندك بود مانند شوریدگان درمیان سربازان راه میرفتند، گاهی دکانهای خودرا بازمیکردند وزمانی دکانهارا می‌بستند وبا شاگردان خویش‌امتعهٔ خودرا بجائی حمل میکردند. درمیدان مقابل بازارطبالان ایستاده آهنك حاضرباش را مینواختند. اماصدای طبل سربازان تاراجگر را چون پوشتروادار نمیساخت‌که بجانب‌آن‌صدا بشتابند بلکه برعکس ایشانرا بتعجیل وامیداشت‌که هرچه بیشتر ازاین‌آهنك دورترشوند ، در میان‌سربازان مردمی‌با شولاهای خاکستری وسرهای تراشیده دردکانها وراهروها دیده میشدند. در این‌میان دوافسر که یکی‌ازایشان حمایل‌بروی لباس‌رسمی خودآویخته وسوار اسبی لاغروکبود سیر بود ودیگری شنل‌پوشیده وپیاده‌بود درگوشهٔ خیابان‌ایلینکاایستاده بایکدیگر گفتگومیکردند. افسر دیگری بجانب ایشان‌تاخت و گفت:

ــ ژنرال‌امر کرده است‌که بهرقیمت هست همه‌را ازبازاربیرون‌کنند این‌عمل بسیارزشت و شرم‌آوراست ! نیمی‌ازافراد ازقسمتها گریخته‌اند!

ودراین‌میان‌سه سربازپیاده که‌بدون‌تفنك دامنهای شنل‌خودراجمع کرده‌از کنارش آهسته‌ببازار

میخزیدند بانك زد:

ـ توکجا میروی؟... شماکجا میروید؟ پست فطرت، بایست !

افسردیگرجواب داد :

ـ لطفاً خودتان آنهارا جمع آوری کنید . ببینید ازعهدهٔ اینکاربرخواهیدآمد . باید زودتر حرکت کرد تاالاقل بقیهٔ سربازان فرارنکنند. همین‌وبس!

ـ چگونه‌میشود حرکت کرد؟ پل‌بسته شده‌است وستونها نمیتواند حرکت کند . بهتراست خط زنجیری بدورایشان بکشیم تابقیهٔ سربازان‌نتوانند بگریزند.

افسرارشد فریاد کشید:

ـ بروید آنجا وایشان‌را بیرون کنید !

افسری‌که حمایل‌داشت‌ازاسب پیاده‌شد وطبال‌را فراخواند وبـا اوبزیر طاق رفت . چند سربازباهم بنای دویدن گذاشتند. تاجری‌که دراطراف بینی‌اش جوشهای‌قرمز دیده‌میشد باقیافهٔ آرام وثابت‌که ازسود طلبی‌او حکایت‌میکرد، شتابان‌وچابك درحالیکه‌دستها را تکان می‌داد بسوی افسر آمدو گفت:

ـ حضرت‌اجل! لطفاً ازمن‌حمایت کنید. ماخسیس‌وتنك نظر نیستیم.اگر میل‌داشته‌باشیدباکمال رغبت‌هم‌اکنون یکی‌دوقواره ازبهترین‌پارچه‌ها راکه‌اشراف‌و نجیامی‌پوشند برای‌شما خواهیم آورد، چون‌مافهم‌و شعورداریم ومیدانیم‌که این‌عمل‌امری مسلم‌وبدیهی‌است. امامعنی‌اینکار چیست؟ دزدی و غارتگری!خواهش میکنم‌لااقل یك‌قراول آنجا بگذاریدتا مافرصت‌بستن دکانهارا داشته‌باشیم...

چندنفر بازرگان درکنارافسر جمع‌شدند.

یکی‌ازایشان‌که لاغربودو قیافهٔ‌خشنی داشت‌گفت:

ـ آه!بیهوده قیل‌وقال می‌کنی! کسیکه سرش‌رفته‌دیگربرای موهای‌خود گریه‌نمیکند.بگذارید هرکس‌هرچه‌می‌خواهدببرد!

پس‌باسرعت دستهارا حرکت دادونیم‌رخ بجانب‌افسران ایستاد.

بازرگان‌اول خشمناك گفت:

ـ ایوان‌سیدوروویچ، تو حق داری این حرف‌را بزنی! حضرت‌اجل! خواهش می‌کنم بمـا کمك کنید :

بازرگان‌لاغر فریاد کشید:

ـ حرف‌بزنم! من‌درسه دکان‌خود صدهزارروبل‌کالا دارم.اما مگر پس‌از بیرون رفتن قشون ازاینجا می‌توانم اموال‌خودرا حفظ کنم. آخ‌امردم! درمقابل‌ارادهٔ‌خداوندازدست‌بشر چه‌ساخته‌است؟!

بازرگان‌اول تعظیم‌کنان گفت:

ـ حضرت‌اجل! خواهش‌میکنم بکمك‌مابیائید!

افسرمردد ایستاده‌بود، نمیدانست چه‌باید کرد؟

ناگهان فریاد کشید:

ـ بمن چه‌ارتباط دارد ؟

وبا قدمهای تند براه خود ادامه داد .

دریکی از دکانهاصدای دشنام وکشمکش بگوش میرسید ودرآنموقع که افسر بدکان نزدیك میشد از میان دکان مردی باسرتراشیده وتیمتنهٔ خاکستری بخارج پرتاب شد.

اینمرد خود راخم کرد واز کناربازرگان‌وافسر گریخت . افسر بسربازانی که‌داخل‌دکان‌بودند بانك زد. اما دراینموقع فریادهای وحشتناك انبوه عظیمی از جانب پل مسکورتسکی‌بگوش رسید و افسر بمیدان شتافت وپرسید :

چه شده ؟ چه‌شده ؟

اما رفیق او ازکنار کلیسای واسیلی بلاژنی بجانب فریاد وهیاهو شتافت . افسر سوار اسب شد ودنبال اورفت وچون بپل رسید مشاهده‌کرد دوتوپ از سکوی عراده ها پائین آورده شده است پیاده‌ها ازپل عبور میکنند ، چند ارابه هم واژگون شده ، چند نفرغیر نظامی باچهره‌های وحشتزده و سربازان باقیافه‌های خندان ایستاده‌اند .کنار توپها یك ارابهٔ دواسبه‌ایستاده بود . درپشت چرخ های ارابه چهارتازی که طوق بگردن داشتند خود را بیکدیگر می‌فشردند .

روی این ارابه‌که از اشیاء پر بود زنی بالای اسبها کنار صندلیهای کوچك کودکانه که پایه‌های آن بسمت بالا بود نشسته نومیدانه داد وفریاد میکرد . رفیق آن افسر برای او حکایت کرد که سبب فریادهای جمعیت و فریاد ونالهٔ این‌زن این‌بوده است که ژنرال یرمولوف پس از رسیدن بجمعیت و اطلاع از تاراج دکانها ازطرف سربازان ومشاهدهٔ اینکه سکنهٔ شهرپل رامسدود ساخته‌اند دستور دادتوپها را ازعراده‌هاپیاده کنند وچنان‌وانمود کرد که میخواهدبجانب‌پل‌تیراندازی کند . اما درنتیجهٔ این‌عمل انبوه جمعیت ارابه هارا واژگون ساخت ، بیکدیگر تنه‌زد ، نومیدانه فریادکشید ، بیکدیگر فشارداد وپل آزاد شد وقشون توانست بجلو حرکت کند.

۲۲

دراین اثنا دیگر شهرخالی بود . درخیابانها تقریباً ،کسی دیده نمیشد. درخانه ها ودکانها همه بسته بود . دربرخی نقاط کنار میخانهٔ فریادها و آواز های مستانهٔ یکنواخت بگوش میرسید . در خیابانها کسی سواره نمیرفت و بندرت صدای قدم راهگذران پیاده شنیده میشد. خیابان پوارسکی یکسره آرام وخاموش وتهی بود . در خانهٔ وسیع راستوفها بقایای علیق وسرگین اسبان ریخته بود چنین بنظر میرسید که حتی‌یکنفر هم درآنجا وجود ندارد . دونفری که راستوفها برای‌مراقبت‌تمام اثاثهٔ خانهٔ خود گذاشته بودند در اطاق پذیرائی بزرگ بسرمیبردند . این دویکی ایگنات دربان بود دیگری میشکای خانه شاگرد ، نوهٔ واسیلیچ که باپدربزرگ خود در مسکو مانده بود . میشکا سرپوش پیانو را بلند کرده بایك انگشت پیانومیزد . دربان دستهارا بکمرزده درمقابل آینهٔ بزرگ ایستاده شادمان تبسم میکرد.

ناگهان پسربچه باهردودست روی شستی پیانو نواخته گفت :

ـ بسیار عالیست ! پدربزرك ! ها ؟

ایگنات جواب داد :

ـ آه ، امان ازتو !

و تعجب کرد که چگونه چهره‌اش پیوسته در آینه خندانتر مینماید.

صدای ماورا کوزمینیشنا که آرام وآهسته بسالن وارد شده بود ازپشت‌سرشان‌بگوش‌رسید :

ـ بیشرمها ! راستی که شرم ندارید ! ببین ، با صورت فربهش چگونه نیشش را واکرده است ! مثل اینکه‌اصلا کار دیگری ندارد ! هنوز اشیاء جمع‌آوری نشده ،که واسیلیچ خسته‌وکوفته شده است ! صبر کن !

ایگنات کمربندش را مرتب کرد ولبخندش راقطع نمود ومطیعانه چشمش را بزیر انداخته از اطاق‌بیرون رفت .

ـ عمه‌جان ! من‌فقط بسیارآهسته..

ماورا کوزمینیشنا بادست اورا تهدید کرده‌فریاد کشید:

ـ من بسیار آهسته اورابتونشان‌خواهم داد . برو ، سماوررا برای پدربزرك آتش کن !

ماورا کوزمینیشنا گردو غبار پیانو را پاك کرد ، سرپوش آنرا انداخت و آهی عمیق کشیده

از اطاق پذیرائی بیرون آمد ودرورودی را بست .

هنگامیکه ماوراکوزمینیشنا بحیاط میرفت باخود میاندیشید که اینك باید بکجابرود . آیا باید برای صرف چای بنزد واسیلیچ برودیابرای جمع کردن آنچه هنوز جمع آوری نشده درانبارباشد.

ازطرف خیابان صدای قدمهای سریع شنیده شد . قدمها درمقابل درحیاط متوقف گردید و دستگیره زیردست کسی که میخواست آنرا بچرخاندصدا کرد.

ماوراکوزمینیشنا بسوی دررفت وپرسید :

ـ باکه کاردارید ؟

ـ باکنت ، کنت ایلیا آندره ئیچ راستوف !

ـ اما شما کیستید؟

صدای روسی ومطبوعی که نشان میداد گوینده ازطبقهٔ اشراف است گفت:

ـ من افسرهستم . باید اورا ملاقات کنم .

ماوراکوزمینیشنا درراگشود . افسری هیجده ساله که صورت گرد داشت وبراستوفهاشبیه بود وارد حیاط شد.

ماوراکوزمینیشنا بامهر ومحبت گفت :

ـ آقایان ! رفته اند . دیروزنزدیك غروب تشریف بردند.

افسر جوان درآستانه درایستاده بود ، پنداشتی مردد است که آیا وارد خانه شود یانشود ؟ نومیدانه بازبانش مچمچ کرده گفت:

ـ آخ ، چه بدبختی ! اگردیروزآمده بودم .. آخ، افسوس !...

دراین ضمن ماوراکوزمینیشنا باتوجه و همدردی خطوط سیمای نژاد راستوفها را که باآن آشنا بود درچهرهٔ این جوان مشاهده میکرد وازشنل پاره وکفش های کهنه ومندرس اوچشم برنمیداشت. ازافسرپرسید :

ـ شما باکنت چکارداشتید؟

افسر باخشم ورنجش گفت :

ـ خوب ، ... چه میشود کرد ؟

پس چون کسیکه قصددارد خانه راترك کنددستگیرهٔ درراگرفت . اما دوباره ایستادویکمرتبه باتردید وتزلزل گفت :

ـ می بینید ، خویشاوند کنت هستم واو همیشه بمن بسیار لطف ومحبت دارد . خوب می بینید! (بالبخندی مهرآمیز ، شادمان بشنل و کفش های خودنگریست) لباسهای من کهنه ومندرس شده است وهیچ پول ندارم . میخواستم ازکنت خواهش کنم..

ماوراکوزمینیشنا دیگر بوی مجال نداد که حرفش را تمام کندو گفت :

ـ یك دقیقه صبر کنید، آقاجان! یك دقیقه

وچون افسر دستگیرهٔ درراهاکرد ، ماوراکوزمینیشنا برگشت وباگامهای سریع پیرزنان بحیاط عقب ، باطاقهای خودرفت.

درآنموقع که ماوراکوزمینیشنا باطاق خود میدوید ، افسر سربزیر بکفشهای پاره ومندرس

خود مینگریست و آرام آرام لبخند میزد و در حیاط راه میرفت . در اینحال افسر باخود میگفت :
« افسوس که عموجان را ندیدم ؟ چه‌پیرزن خوبی ؟ بکجا دوید ؟ حال چگونه باید بدانم که‌از کدام خیابان زودتر میتوانم بهنك خودکه اکنون باید به راکوژسکی برود برسم ؟»

ماوراکوزمینیشنا باچهرهٔ بیمناك ودرعین حال مصمم، درحالیکه دستمال پیچازی لوله شده‌ای رادردست‌داشت . از گوشهٔ عمارت ظاهر شد . هنوز چند قدم ازافسرفاصله داشت که‌دستمال‌راگشود و یك اسکناس بیست وپنج روبلی سفیدرنك راازآن بیرون آورد وشتابان بافسردادوگفت :

ـ اگر حضرت اجل خانه بودند .. بیشك طبق رسوم خویشاوندی ...وحال‌اجازه‌بدهید...

ماوراکوزمینیشنا شرمنده‌وپریشان‌شد . اما افسر پیشنهاد اورا رد نکرد وبدون‌عجله‌اسکناس راگرفت واز ماوراکوزمینوعنا تشکر کرد.

ماوراکوزمینیشنا بازعذر خواهی میکرد ومیگفت :

ـ ایکاش کنت درخانه بود ... خدا بهمراه شما ! خدا شمارا حفظ کند !

ماوراکوزمینیشنا این سخنان را میگفت وتعظیم‌کنان اورا بدرقه میکرد .

افسر که گوئی بخود میخندد ، لبخند زنان سررا حرکت میداد وکم و بیش دوان‌دوان از خیابانهای خلوت میرفت تانزدیك‌پل «یائوزا» بهنك خود برسد.

اما ماوراکوزمینیشنا تامدتی پس‌از اینواقعه باچشمهای اشك‌آلود درمقابل درگشوده‌ایستاده بود واندیشناك سررا حرکت میدا وطغیان ناگهانی محبت وتأثر مادرانه را باین افسری‌که او را نمیشناخت درخود مشاهده مینمود .

۲۳

ازخانهٔ نیمه‌سازی‌درواروارکا که‌زیرزمین آن میخانه بودفریادهاو تصنیفهای مستانه بگوش‌میرسید.
دراطاق کوچك چرکین آنجاقریب‌ده نفرکارگرکارخانه روی‌نیمکت‌ها مقابل‌میز نشسته بودند. همه مست‌وعرق آلوده باچشمهای‌تیره و بی‌فروغ‌دهان راباز کرده ازبیخ گلو تصنیفی‌را میخواندند .صدای ایشان‌هم آهنك نبودو بازحمت و کوشش‌آواز می‌خواندندولی این‌کارازاین جهت‌نبود که به‌آوازخواندن میل‌نداشتند بلکه‌فقط‌برای نشان‌دادن‌مستی وهرزگی‌و عیاشی‌خود آوازمیخواندند. یکی‌از ایشان که بلندقامت وموبوربود ونیمتنهٔ‌تمیز آبی‌رنگی دربرداشت کنار دیگران‌ایستاده‌بود. اگرلبهای‌نازك‌بهم فشرده‌اش که‌پیوسته حرکت‌میکردو چشمهای‌بیفروغ‌وعبوس‌وبیحرکت درصورتش‌وجود نداشت‌چهره‌اش بابینی‌قلمی کشیده زیبابنظرمیرسید. اوبالای‌سر‌تصنوف خوانندگان ایستاده‌بودو ظاهرآدرحالیکه‌پیش خودخیالی‌را مجسم‌می‌ساخت دستهای‌سفیدش‌را که‌تاآرنج عریان‌بودو بطورغیرطبیعی انگشتان‌چرکین آنراازهم میگشودتندو باشکوه بالای‌سر‌ایشان حرکت‌می‌داد. آستین‌نیمتنهٔ اومدام‌پائین می‌افتادو او بیدرنك‌بادست چپ‌آنرا بالامیزد،پنداشتی عریان‌بودن دست‌سفیدوپرزك متحرکش‌اهمیت خاصی را می‌نمایاند.در میان‌تصنیف ناگهان‌درراهروو‌هشتی فریادنزاع‌و کتك‌کاری بگوش‌رسید. جوان‌بلندقامت دستش‌راحرکت داده‌آمرانه فریاد کشید:

— بس‌است! بچه‌ها، نزاع‌شده!

ودرهمانحال‌که آستینش‌رابالا میزدبهشتی‌رفت.

کارگران بدنبال‌او رفتند.کارگرانی‌که دراین میخانه باده‌گساری می‌کردند آنروز صبح برهبری‌آن جوان‌بلندقامت ازکارخانه‌مقداری‌پوست برای‌می‌فروش‌آوردندودرازای‌آن شراب گرفتند. آهنگران‌کارگاه آهنگری‌مجاور چون‌صدای میگساری‌وعیاشی رادره‌یخانه شنیدند بدین‌گمان که عده‌ای‌بزور درمیخانه‌را گشوده وبآنجاداخل شده‌اندمی‌خواستند بروروارده‌یخانه شوند.وازاینجهت‌در هشتی‌نزاع برخاست.

میخانه‌چی‌در مقابل‌درباآهنگری گلاویزشد ودرآن‌لحظه که‌کارگران ازمیخانه‌بیرون‌آمدند آهنگرازمیخانه‌چی‌جدا شدوبرروی پیاده‌روافتاد.

آهنگردیگری بجانب‌در حمله‌کرد وباسینه‌خودرا روی‌میفروش انداخت.

جوانی که آستینش‌را بالا زده به‌هنگام حرکت بصورت آهنگری که بسوی درحمله کرد سیلی محکمی نواخت وسبعانه فریاد کشید:

ــ بچه‌ها! رفقای‌ما رامیزنند!

دراینموقع آهنگر اول اززمین برخاست و باانگشتان‌خون راازصورت مجروحش‌پاك کردو باصدای گریان فریاد کشید:

ــ کمك کنید! کشتند!.. یکنفررا کشتند! برادران..

زنی که‌ازحیاط مجاوربیرون آمده‌بود فریاد کشید:

ــ آه!خداوندا ! کشتند،یکنفر راکشتند!

انبوه‌جمعیت کنار آهنگرخون آلوده‌جمع‌شد. یکنفرمی‌فروش رامخاطب‌ساخته گفت:

ــ مگرغارت مردم‌کافی‌نبود که حالا آدم میکشی؟راهزن!

جوان‌بلندقامت درهشتی‌ایستاده‌باچشمهای‌بیفروغ گاهی به‌می‌فروش‌وزمانی‌ باآهنگرمینگریست ، گوئی‌دراین اندیشه‌بود که اینك‌باچه‌کس باید کشمکش راشروع کرد.

ناگهان به‌می‌فروش‌بانك‌زد:

ــ آدمکش!بچه‌ها! دست‌وپایش راببندید!

می‌فروش‌خود راازدست کسانیکه‌بوی حمله کردند رهاساخته فریاد کشید:

ــ دست‌وپای مرا ببندند؟

و کلاه‌خودرا ازسر گرفته برزمین‌زد. گوئی این‌عمل‌مفهومی اسرار آمیز وتهدید ناك دارد کارگرانی که‌دورمی‌فروش‌را گرفته بودندباتردید وتزلزل‌ایستادند.

می‌فروش‌درحالیکه کلاهش‌را برمیداشت فریاد کشید:

ــ برادر!من ازقانون‌ومقررات خوب‌اطلاع‌دارم. برویم‌بکلانتری. تصورمیکنی که‌من نخواهم آمد؟امروزدیگر بکسی‌اجازهٔ دزدی‌وراهزنی نمیدهند!

می‌فروش‌وجوان‌بلندقامت بیکدیگر گفتند:

ــ راه‌بیفت‌برویم! برویم ... راه‌بیفت!

وهردوپیشاپیش جمعیت‌درخیابان حرکت کردند آهنگرخون‌آلود نیزدرکنار ایشان میرفت. کارگران وتماشاگران باگفتگووهیاهو بدنبال‌ایشان بحرکت آمدند.

درسرپیچ خیابان‌ماروسیکا، روبروی‌خانه بزرگی که پنجره‌های‌آن بسته‌بودوبالای‌آن لوحهٔ کارگاه کفاشی آویخته بود قریب بیست نفر کفاش لاغرو فرسوده بانیمتنه‌ولباده‌هــای مندرس ایستاده بودند.

کارگرلاغری باریش‌تنك ابروهارادرهم کشیده میگفت:

ــ اوبایدحق مردم‌رابدهد! یك‌عمرخون مارامکید وحال‌شرما راازسر خودکم کرد.یکهفته تمامسر گردانمان کرد ووقتی‌کارد باستخوانمان رسیدمارا رهاکردورفت.

کارگری که‌سخن می‌گفت‌چون چشمش‌بجمعیت ومردخون‌آلود افتادخاموش شدو تمام‌کفاشان کنجکاوو شتابزده بجمعیت متحرك‌پیوستند.

ــ این‌جمعیت بکجامیرود؟

- معلوم‌است کجا میرود، پیش‌رئیس کلانتری .

- راست‌است که قوای‌ماشکست‌خورده‌است؟

- توچه‌تصور میکردی ! گوش کن که مردم‌چه حکایتهامیکنند.

سئوالهاوجوابهای گوناگون شنیده میشد . میخانه‌چی از افزایش شماره جمعیت استفاده کرد وخودرا ازمردم‌عقب کشید وبمیخانه‌خویش بر گشت .

جوان‌بلند قامت که متوجه‌ناپدید شدن‌دشمن خودنشده بود، دست‌عریان خود را تکان میداد وپی‌در پی‌سخن میگفت وبدین وسیلهٔ توجه‌عموم رابسوی خودجلب میکرد . مردم بگمان این‌که اومیتواند تمام‌مسائل مبتلابایشانرا حل‌وفصل کند گرد اوازدحام میکردند.

جوان‌بلند قامت‌تبسم کنان میگفت:

- اوقانون‌و مقررات‌را برخ‌مردم میکشد، اجرای‌قانون و مقررات بادولت است. مؤمنین ! آیاحق بامن‌نیست ؟

- اوتصورمیکند که دولتی‌هم درکارنیست؟ مگربدون دولت‌ممکن است زندگی‌کرد ؟ اگر دولت‌نباشد مردم‌یکدیگر راغارت‌میکنند .

یکنفراز میان‌جمعیت گفت:

- چه‌مهملاتی میگوید! چرامسکو رارها میکنندو میروند! تورا دست‌انداخته‌اند وتو هم حرفهای آنهارا باور کرده‌ای. مگرما باندازه‌کافی قشون نداریم! اما با اینحال‌باو اجازه‌داده‌اند که تا اینجا بیاید! دولت‌برای اینکاراست . گوش کن که اوچه میگوید!

وبااین سخن‌جوان بلندقامت‌را بیکدیگر نشان میدادند.

در کناردیوار «کیتای‌ـ گورود» جمعیت کوچك‌دیگری‌مردی‌را احاطه کرده بود که پالتوی پشمی خوابداربتن داشت‌وکاغذی رابادو دست‌نگه داشته‌بود .

کسی‌از میان‌جمعیت گفت :

- فرمان، فرمان‌را میخواند!

ومردم‌بسوی کسی که‌کاغذ دردست‌داشت هجوم‌آوردند .

مردی‌که پالتوی‌پشمی خوابدارپوشیده بوداعلامیه سی‌ویکم اوت‌را میخواند. چون جمعیت اورا احاطه کرد ، گوئی‌پریشان شد، امابدرخواست جوان‌بلند قامت که تا نزدیك اوراه خود را گشوده‌بود ، درحالی‌که اندکی‌صدایش میلرزید، بخواندن اعلامیه‌از سرشروع کرد:

«من‌فردا صبح‌زود نزدشاهزده والاتبار(جوان‌بلند قامت‌با دهان‌نیمه باز و ابروهای درهم کشیده‌تکرار کرد: والاتبار!) خواهم‌رفت تاباأو مشورت کنیم‌وفعالیت‌نمائیم و بقشون‌کمك کنیم که تبهکاران‌را نابودسازد . ماریشه ایشان‌را خواهیم‌کند.»

خواننده‌مکث کرد . جوان‌بلند قامت‌پیروزمندانه فریاد کشید :

- دیدی؟ اوحقشان‌را کف دستشان‌خواهد گذاشت !

خواننده‌بخواندن اعلامیه ادامه‌داد:

«ریشه‌این مهمانان‌ناخوانده راخواهیم‌کند وآنهارا بجهنم خواهیم فرستاد . من فردا برای ناهارمراجعت خواهم کردو آنوقت‌مابعمل خواهیم پرداخت وکاررا یکسره خواهیم‌کرد وکلك این

تبهکاران راخواهیم کند.»

کلمهٔ آخررا خواننده درسکوت کامل قرائت کرد . جوان با قامت اندوهناك سر بزیر انداخت. آشکاربود که هیچ کس مفهوم کلمات اخیررا درك نکرده است ، مخصوصا عبارت «من فـردا برای ناهار مراجعت خواهم کرد .» ظاهراً هم‌خواننده وهم‌شنوندگان را اندوهگین و رنجیده ساخـت . مردم انتظار نکتهٔ بسیارعالی ومهمی‌را داشتند وآنچه در اینجا بایشان عرضه میشد فوق‌العاده ساده بودوبسهولت فهمیده میشد . این‌مسأله را هریك ازایشان میتوانست بیان کند وبه این جهت‌مفهوم اعلامیه‌ای که ازطرف عالی‌ترین مقام‌حاکمه صادرشده بود نمیبایست‌چنین تنظیم‌شود .

همه‌افسرده وساکت ایستاده بودند . جوان بلند قامت لبهای خودرا می جنباند وپاها را حرکت میداد.

ناگهان‌از صفوف‌عقب جمعیت‌یکی گفت :

ــ بایداز اوپرسید!... مگرخود اونیست؟... اوجواب نخواهدداد!... چرا جواب نمیدهـد... اوتوضیح خواهدداد ...

توجه همگان بدرشکهٔ رئیس‌پلیس که بمشایعت دو دراگون سوار واردمیدان می‌شد معطوف گشت .

رئیس پلیس که آنروز صبح بدستور کنت برای آتش زدن کرجیها رفته‌بود ودراین فرصت‌مبلغ قابل ملاحظه‌ای دریافت کرده بودو دراین لحظه‌در جیب‌داشت بمحض مشاهدهٔ جمعیتی که بجانب وی رومی‌آورد بدرشکه‌چی دستور توقف‌داد وبمردمی که پراکنده و محجوب بدرشکه‌نزدیك می شدند بانك‌زد :

ــ اینها کیستند؟آنها کیستند؟من‌از شما میپرسم ؟

رئیس‌پلیس که جوابی‌نمیشنید پیوسته‌این سئوال‌را تکرارمیکرد .

مستخدم‌دولتی که پالتوی‌پشمی خوابدار پوشیده‌بود گفت:

ــ حضرت‌اشرف ! حضرت اشرف! این‌مردم طبق‌اعلامیهٔ کنت والاتبارآمده‌اند تابدون‌مضایقهٔ جان‌خوررا درراه‌وطن فداکنند وچنانکه حضرت‌اشرف گفته است‌قصد شورش‌ندارند...

رئیس‌پلیس گفت :

ــ کنت بیرون‌نرفته است، اواینجاست ودستورهای لازم‌صادر خواهدشد .

پس بدرشکه‌چی گفت :

ــ راه‌بیفت !

جمعیت‌ایستاد ومردم دورکسانیکـه سخنان‌رئیس پلیس‌را شنیده بودند ازدحام کـردنـد و بدرشکه‌ای که دورمیشد مینگریستند .

دراین موقع رئیس‌پلیس بیمناك‌بعقب نظرانداخت وسخنی بدرشکه‌چی گفت ودر نتیجه بسرعت حرکت اسبها افزوده شد .

صدای‌فریاد جوان‌بلند قامت بگوش‌رسید :

ــ بچه‌ها ، فریب است ! برویم‌پیش خوداو ! بچـه ها ! نگذارید بـرود ! باید بـرای ما توضیح بدهد !

چند نفر فریاد کشیدند:

ـ نگهدار!

ومردم بدنبال درشکه دویدند.

جمعیتی که بدنبال درشکهٔ رئیس پلیس میدوید هیاهو کنان بخیابان لوبیانکا رسید.

مکرر درمیان جمعیت میگفتند:

ـ البته املاکان و بازرگانان رفته‌اند اما درعوض ما باید اینجانابود شویم. مگر ما سك هستیم ؟ها؟

۲۴

عصرروزاول‌سپتامبر کنت راستوپچین پس‌ازملاقات باکوتوزوف انـدوهناك ورنجیده خاطـر بمسکوبرگشت . سبب اندوه ورنجیدگی وی‌آن بودکه‌کوتوزوف اورا بشورای جنگی‌دعوت ننموده وبپیشنهاد وی مبنی‌برشرکت دردفاع‌ازپایتخت التفاتی نکرده بود. بعلاوه راستوپچین ازنظریهٔ جدید که دراردوگاه بروی مشکوف شد وبدان مناسبت‌مسالهٔ آرامش ونظم پایتخت وحفظ روح وطنپرستی اهالی مسکونه‌فقط درعداد مسائل‌درجه‌دوم‌وفرعی قرارگرفت بلکه بکلی حقیروغیرعادی وغیرضروری تلقی‌شد بسیارمتعجب بود. کنت راستوپچین پس‌ازصرف شام، بی‌آنکـه‌لباس ازتن جـداکند ، روی کاناپه درازکشید وساعت یك بعدازنیمه شب پیکی کـه نامهٔ کـوتوزوف رابرایش‌آورده بود ویـرا ازخواب بیدارکرد. کوتوزوف دراین‌نامه‌نوشته بودکه چون قشون ازجادهٔ ریازان بآن سوی مسکو عقب می‌نشیند ، ازشماخواهش میکنم لطفا عده‌ای پاسبان رامأمـورکنید تا قشون را ازمیان شهر بخارج هدایت‌کنند . این خبربرای راستوپچین تازگی نداشت واونه‌تنها پس ازملاقات شب‌گذشته خود باکوتوزوف درتپهٔ پاکلونایادریافته بودکه مسکو تخلیه وبدشمن واگـذارمیشود بلکه حتی از روزنبرد بارادینوکه تمام ژنرالهای تازه وارد بمسکومتفقاً میگفتندکه اجرای نبرد تدافعی دیگر امکان پذیرنیست وهمچنین ازاوانی‌که بااجازهٔ کنت هرشب اموال دولتی‌را ازشهر بیرون میبردنـد ونیمی‌ازساکنان پایتخت مسکورا ترك‌میکردند ،کنت راستوپچین بخوبی‌میدانست‌که تخلیه وتسلیم شهرمسکومسلماً انجام خواهدگرفت اما بااینهمه چون این‌خبرکه بصورت یادداشت ساده‌ای‌متضمن امریهٔ کوتوزوف ،آنهم درنیمه‌شب هنگامیکه تازه چشمش‌گرم شده وبخواب شیرین رفته بود، بدست وی رسید شگفتی‌وخشم وغضب‌کنت رابرانگیخت. مدتها بعد از این واقعات‌کنت راستوپچین ضمن توصیف فعالیت‌خود دراین‌ایام چند بار دریادداشتهای خـود نوشت‌که او درآنموقع دوهـدف مهم داشته است:

De maintenir la tranquillité à Moscou et d'en faire partir les habitants.(۱)

اما اگرقبول کنیم‌که راستوپچین حقیقة این دوهدف را تعقیب میکرده است ، دراینصورت بهیچ یك ازفعالیتهای راستوپچین نمیتوان ایرادگرفت . بااین‌سؤال‌که چراآثارمقدسهٔ مسکوواسلحه وباروت وذخیرهٔ نان را ازمسکوبیرون نبردند وچرا هزاران‌نفرازساکنان پایتخت راعنوان عدم تسلیم‌مسکو

۱ــ حفظ نظم‌وآرامش درمسکو وتخلیهٔ شهرازساکنان‌آن

فریفتند و بخاك سیاه نشاندند؟ در توضیحات راستوپچین جواب داده شده که همهٔ این امور برای حفظ نظم و آرامش پایتخت بکاررفته است وباین پرسش که چراکاغذهای بیفایده وغیرضروری دولتی را عدل‌عدل از ادارات بیرون‌بردند وبالن‌له پیغ واشیاء دیگرراازمسکوخارج کردند؟ بازراستوپچین چنین توضیح میدهدکه‌این اعمال نیز بدینجهت انجام‌گرفت‌که شهرخالی بدشمن تسلم شود . فقط کافیست قبول‌کنیم‌که آرامش ونظم عمومی‌موردتهدید بود تاهرنوع عملی موجه‌جلوه‌گرشود .

راستوپچین٭ وجود حکومت ترور تمام وحشتهای آنرا برای آرامش مردم‌ضروری میدانست.

اماترس ونگرانی‌کنت راستوپچین دربارهٔآرامش مردم مسکو درسال۱۸۱۲چه‌پایه‌و اساسی داشت؟وبچه علت تصور میکردندکه درشهر تمایل بآشوب طلبی وعصیان وجود داشته‌است؟ساکنان مسکو شهر را ترك‌میکردند ومسکو هنگام‌عقب‌نشینی‌قشون پراز سربازبود.پس‌دیگرچرا مردم میبایددرنتیجهٔ این اوضاع شورش کنند؟

نه‌تنهادرمسکوبلکه‌درسراسرروسیه‌هنگام‌وروددشمن‌هیچ‌عملی‌که کوچکترین شباهت بشورش و آشوب‌طلبی‌داشته‌باشدبوقوع‌نپیوست،درروزهای‌اول‌ودوم‌سپتامبربتجاوزازده‌هزارنفردرمسکومانده‌بودند و بجز ازدحام مردم در حیاط‌فرماندهٔ کل که آن‌نیز بدعوت‌شخص‌وی‌بود،هیچ‌حادثهٔدیگرروی‌نداد.واضح است که‌اگرپس‌ازپیکاربارادینو، هنگامیکه‌تخلیه‌وتسلیم‌مسکواجتناب‌ناپذیریاالاقل‌محتمل‌بنظرمیرسید، راستوپچین بجای‌مشوش‌ساختن مردم‌بوسیلهٔ‌صدوراعلامیه‌های‌خویش‌وتوزیع‌اسلحه‌میان‌ایشان برای‌بیرون بردن آثارمقدسه‌وباروت‌ومهمات‌وپول باقدامات‌لازم‌متشبث‌و بمردم نیزاعلام‌میکردکه‌شهرتخلیه‌خواهدشدباز هم انتظار بروز هیجان واضطراب درمیان مردم‌کمتر بود.

راستوپچین که‌مزاج دموی وآتشینی داشت وبسهولت بهیجان میآمد و پیوسته‌در عالیترین محافل‌حکومتی رفت وآمدمیکرد ،هرچند وطنپرست بود، ولی بهیچوجه آن فهم و شعوریکه برای شناختن ملت ضرورت‌دارد نداشت، خاصه‌آن ملتی که‌میپنداشت آنانراادارهٔمیکند .راستوپچین از همان آغازورود‌دشمن‌باسمولنسك درعالم خیال‌نقش رهبری احساسات ملی مسکو ، یعنی قلب روسیه را بعهده‌گرفته بود.

اونه تنها مانند هرمأمور عالیرتبهٔ دولت تصور میکردکه اداره‌کنندهٔ اعمال‌ظاهری ساکنان مسکو میباشد بلکه چنین میپنداشت‌که قوای روحی واحساسات ایشانرا نیز با صدور بیانیه‌ها و اعلامیه های خودکه باچنان کلمات نامأنوس و بیمغز وخنده‌داری تنظیم‌میشدکه‌عوام‌الناس‌در میان خودآنرا تحقیر مینمایندواگرازرنان طبقات بالاتر ازخود بشنوند درك‌نمیکنند رهبری مینماید .

نقش جالب رهبری‌احساسات‌ملی چنان خوش‌آیند راستوپچین بود و چنان با این پندار خوپذیرکشته بودکه لزوم واگذاری این‌نقش‌ولزوم واگذاری مسکوبدون انجام هیچ‌نوع‌عمل قهرمانی‌چون ضربت ناگهانی برسرش فرودآمدواورا غافلگیر ساخت وناگهان پایه های قدرت وحکومت از زیر پایش‌لغزید وگیج ومبهوت‌شد وبهیچوجه‌نمیدانست‌که‌چه‌بایدش‌کرد.اگـر چه میدانست کـه مسکو باید تخلیه شودولی تاآخرین لحظه نمیتوانست باورکند کـه مسکو تخلیه خـواهد شد و بـرای جلوگیری ازاین‌حادثه نیز هیچ عملی‌انجام نداد. ساکنان‌مسکو برخلاف‌میل اوشهررا ترك‌میکردند. انتقال ادارات دولتی نیزتنها بدرخواست‌مستخدمین که کنت بابیملی باتقاضای‌آنان موافقت میکرد،

انجـام میگرفت . ولی او خود تنها بایفای آن نقشی میپرداخت که برای خود اختراع کرده بود . چنانکه اغلب برای مردمی که نیروی‌تخیلشان بسیار قوی است اتفاق میافتد ، راستوپچین ازمدتها پیش میدانست که مسکو را تخلیه خواهندکرد.فقط بانیروی فکرومنطق خویش‌این‌مسأله را دریافته بود اماباجان ودل ازباورکردن آن امتناع میورزید، حتی‌درعالم خیال نیزنمیتوانست خویشتن‌را دراین وضع ومحیط جدید مشاهده نماید .

تمام فعالیت بسیارآتشین وی (حال‌این فعالیت تاچه حدمفیدبوده ودرمیان مردم چه‌انعکاسی داشته مسألهٔ دیگری‌است‌تنهامتوجه‌این‌هدف بودکه احساسات خود ـ یعنی تنفر وطـن پرستانـه ازفرانسویان واعتماد بنیروی خویش رادرساکنان مسکوبیدارکند .

اما هنگامیکه فاجعه بمسیر حقیقی وتاریخی خود افتاد وزمانیکه ابرازتنفربفرانسویان‌تنها دیگر باحرف مؤثر نبودو آنگاه‌که این ابراز نفرت دیگر بانبرد میسر نمیشد ووقتی‌که اعتماد بنیروی خویشتن دربارهٔ یگانه مسأله‌ای‌که درمقابل مسکو قرار داشت بیفایده بنظر میرسید و بالاخره هنگامیکه تمام ساکنان شهرچون تن واحد اموال خویش را رهاکرده بسان سیل‌مداومی از مسکوبیرون‌میرفتند وبا این عمل منفی رشد ملی‌خود رانشان میدادند،آری ! در اینموقع نقش برگزیدهٔ‌راستوپچین یکـمرتبه بیمعنی وبیهوده شد وناگهان اوخودرا تنها وضعیف ومضحك یافت متوجه شدکه پایه‌های اریکهٔ قدرتش سست ومتزلزل میشود.

راستوپچین پس‌ازآنکه ازخواب خوش بیدار شدونوشتهٔ سرد وآمرانهٔ‌کوتوزوف راقرائت کرد ، بهمان اندازه‌که خودرامقصرمییافت خشمگین شد. آنچه مخصوصاً بوی‌سپرده شده بود ، یعنی آن‌اموال دولتی که‌میبایست ازمسکوخارج کند درمسکوباقیمانده بود وحمل‌تمام‌این‌اموال‌بخارج مسکودیگرامکان نداشت .

باخودمیاندیشید : «دراین‌کارمقصرکیست ؟ چه‌کسی کار را باینجاکشانده است ؟ البته من مقصر نیستم . من همه چیزراآماده‌ساخته بودم ، مسکورا دردست خود محکم نگهداشتم ! حال این‌پست‌فطرتان،این‌خائنان‌کاررا بکجاکشانده‌اند !» او نمیتوانست بتحقیق تعیین کندکه ایـن پست فطرتان وخائنان‌کیانند ! اما احساس میکردکه ازاین خائنان ناشناخته که‌اورا بدینوضع‌وخیم ومضحك انداخته اند باید نفرت داشت .

کنت‌راستوپچین تمام آنشب بکسانی‌که برای‌کسب دستورازتمام نقاط مسکو بوی مراجعه میکردند اوامری صادرمیکرد. کسانیکه برای‌کسب‌دستوربنزدوی میامدند ، هرگزکنت را تـا این اندازه خشمگین و عبوس ندیده بودند. تمام شب پی‌درپی بکنت‌گزارش‌داده‌میشد : «حضرت والا ! ازطرف رئیس اداره املاك برای‌کسب دستورآمده‌اند ... از انجمن روحانیون ، ازسنا ، ازدانشگاه ، از پرورشگاه یتیمان آمده‌اند... نمایندهٔ اسقف یکنفررا فرستاده است .... میپرسد.. دربارهٔ‌آتش نشانی چه دستور میفرمائید ؟ ازطرف رئیس زندان ... ازطرف رئیس تیمارستان... »

کنت بتمام این‌سئوالات باخشم و غضب جوابهای‌کوتـاه ومختصری میداد . ازجوابهای اوچنین مستفاد میشدکه دیگر این دستورها ضرورت ندارد وآنچه باکوشش ودقت اوفراهم آمده‌اینك‌با دستی نامرئی یکباره خراب وتباه شده است واکنون این ناشناخته مسئول‌آنچه بوقوع‌می‌پیوندد می باشد .

راستوپچین‌در جواب‌فرستادهٔ ادارهٔ‌املاك گفت:

ــ خوب‌باین احمق‌بگو که درشهر بماند ومراقب‌پرونده‌ها باشد.خوب، آتش‌نشانی؟ بچه سئوالات‌احمقانه‌ای بایدجواب‌داد؟ اگر‌اسب دارندباید بولادیمیر بروندوهیچ چیزبرای فرانسویان نگذارند.

ــ حضرت‌والا! رئیس‌تیمارستان آمده‌است،چه امرمیفرمائید؟

ــ چه‌امرمیکنم؟ همه‌ازاینجا بروند،همین‌وبس... دیوانگان‌را هم‌آزادکنند.حال‌که در کشور ما‌دیوانگان فرماندهی‌آرتش رابعهده‌دارند، پس‌ارادهٔ‌خداوند براین‌تعلق‌گرفته است‌که‌این‌دیوانگان نیزآزادانه درشهر بگردند.

درجواب‌سئوال دربارهٔ‌زندانیان کنت خشمناك‌برسر رئیس‌زندان بانك‌زد.

ــ پس‌ازمن انتظارداری‌که دوگردان‌برای مراقبت‌ایشان بتوبدهم؟این دوگردان‌راازکجا بیاورم؟ همه‌راآزادکنید،همین!

ــ حضرت‌والا! درمیان‌ایشان محبوسین‌سیاسی نیزهست،مشکوف؛ ورشچاگین

راستوپچین فریادکشید.

ــ ورشچاگین! مگرهنوزاو رابدارنیاویخته‌اند؟ اورابحضور من‌بیاورید!

۲۵

نزدیک ساعت ۹ صبح، هنگامی که قشون از میان مسکو میگذشت، دیگر کسی برای کسب دستور نزد کنت نمی‌آمد. هر کس وسیلهٔ رفتن داشت ومی‌توانست شهر را ترک کند، بدون کسب اجازه میرفت و کسانیکه می‌ماندند بمیل و تصمیم خود عمل میکردند.

کنت امر کرد کالسکهٔ وی را ببندند تا به سوکولنیکی برود و عبوس وزردچهره وخاموش دست روی دست گذاشته دراطاق دفترکار خود نشست.

هرمأمور عالی رتبه دولت دراوقات آرام وغیر طوفانی چنین می‌پندارد که تمام ساکنان حیطهٔ فرمانروائی وی تنها دراثر کوشش ومساعی وی درجنبش وفعالیت هستند وپاداش اصلی زحمات و مساعی خویش را درشناختن ضرورت وجودخویش می‌داند. بدیهی است که تا وقتی دریای تاریخ آرام است مأمور حکومت که قایق کوچك وضعیف خود را بادیرك نازکی بکشتی عظیم ملت تکیه داده است و باکمك آن حرکت میکند، چنین میپندارد که آن کشتی عظیم که تکیه گاه اوست بانیرو و مساعی او حرکت میکند امابمجرد آنکه طوفان برخاست ودریا بتلاطم آمد و کشتی روی امواج آن نوسان کرد ، این اشتباه بیدرنك آشکار می‌شود. کشتی عظیم حرکت سریع ومستقیم خود را ادامه خواهد دادو آن دیرك نازك تکیه گاه دیگر بکشتی متحرك نخواهد رسید ومأمور حکومت که خود را حاکم وسرچشمهٔ تمام قدرت ملی می‌پنداشت ناگهان بمردی حقیر و بی‌فایده وضعیف مبدل می‌شود.

راستوپچین این وضع را دریافته بود وخود را ضعیف و بی فایده مشاهده می کرد و بهمین جهت خشمگین می‌شد.

رئیس پلیس که جمعیت کالسکهٔ وی را در خیابان نگهداشته بود با آجودانی که خبر آمادگی کالسکه را میآورد درنك پریده باهم باطاق کنت واردشدند. رئیس پلیس انجام ماموریت خود را بعرض رساند واطلاع داد که درحیاط جمعیت کثیری ازمردم ایستاده‌اند و آرزوی ملاقات کنت را دارند.

راستوپچین بدون آنکه کلمه‌ای جواب دهد برخاست و با قدمهای تند باطاق پذیرائی مجلل وروشن خودرفت، بدری که ببالکون گشوده می‌شدنزدیك شد، دستگیره را گرفت وآنرا رها ساخت و بجانب پنجره‌ای که ازآنجاتمام جمعیت مرئی بودرفت — آن جوان بلندقامت درصف مقدم ایستاده بود وبا چهرهٔ خشن دستش را تکان می‌دادوسخن می گفت. وآن آهنگرخون آلود هم باقیافهٔ عبوس کنار او ایستاده بود. ازمیان پنجرهٔ گشوده غرش صداهای جمعیت بگوش می رسید.

راستوپچین ازپنجره دورشده پرسید:

ـ کالسکه حاضر است ؟

آجودان گفت:

ـ حضرت اشرف ، حاضر است.

راستوپچین دوباره بسوی دربالکن رفت‌وازرئیس پلیس‌پرسید :

ـ اصولا اینمردم چه میخواهند؟

ـ حضرت والا! مردم میگویند که بدستورشما برای نبرد با فرانسویان جمع شده‌اند،راجع بخیانت هم مطالبی میگفتند . اما حضرت والا! جمعیت اخلالگری‌است. من بزورخودرا ازدستشان خلاص کرده‌ام. حضرت والا! اجازه‌میخواهم پیشنهاد کنم که...

راستوپچین خشمناك فریاد کشید :

ـ لطفا بروید ، من بدون پیشنهاد شماهم میدانم که چه باید کرد .

راستوپچین کناردر بالکن ایستاد بجمعیت نگریست وباخود میگفت : « اینست آنچه با روسیه کرده‌اند!اینست آنچه‌بامن کرده‌اند !» وخشم وغضبی لگام گسیخته برضد آنکس که بتوان گناه وتقصیرحوادث روی‌داده رابگردنش انداخت دردلش میجوشید. همچنانکه درمیان کسانیکه‌طبع آتشین دارند معمول‌است دیگردیوخشم بروی مستولی‌شده‌بود اماراستوپچین هنوزمیخواست‌بهانه‌ای برای‌آن بتراشد وچون بجمعیت مینگریست باخود گفت :

«La voilá la populace' la lie du peuple'la plèbe qu;ils ont soulevée par leur sottise. Il leur faut une victime.» (۱)

هنگامیکه بجوان بلند قامتی که دستش‌را حرکت میداد مینگریست این افکاربخاطرش رسید ولی‌سبب اصلی این اندیشه‌آن بود که اوخود باین قربانی یعنی‌باین بهانه برای فرونشاندن خشم وغضب خودنیازداشت .

باردیگرپرسید :

ـ کالسکه حاضر است ؟

آجودان جواب داد :

ـ حضرت اشرف ! حاضر است . دربارهٔ ورشچاگین چه دستورمیدهید ؟کنارهشتی منتظر است .

راستوپچین که گوئی ناگهان مطلبی رابخاطرآورده فریاد کشید:

ـ آه ! .

وشتابان‌دررا گشود باقدمهای مصمم ببالکون‌رفت . هیاهویکمرتبه خاموش‌شد ومردم کلاهها را ازسر گرفتندوتمام‌چشمهابراستوپچین دوخته‌شد .

کنت تندوسا گفت :

ـ بچه‌ها ، سلام ! من ازآمدن شما باینجامتشکرم . من هم اکنون نزدشماخواهم‌آمد،

۱ـ این تودهٔ عوام ، رسوب اجتماع . . . عوام‌الناس است که ایشان درنتیجهٔ‌حماقت‌خود تحریك کرده وشورانده‌اند! آنها احتیاج بقربانی دارند .

اما ما باید قبل‌ازهمه سزای‌تبهکاران‌رابدهیم. ماباید‌تبهکاری‌راکه‌موجب انهدام‌مسکوشده‌است‌مجازات کنیم . منتظرمن باشید !

کنت بهمان سرعت باطاق برگشت ودررا محکم بهم زد.

همهمهٔ موافقت وخرسندی ازعمل کنت درمیان‌جمعیت بلند شد .

مردم پنداشتی یکدیگررا بسبب کم باوری ملامت میکردند ومیگفتند :

ـ پس اوحساب تمام تبهکاران‌را خواهد رسید ! وتومیگفتی که فرانسوی ... او سزای همه راکف دستشان‌خواهد گذاشت ؟

کنت پس ازچند دقیقه ازدراصلی‌عمارت شتابان‌بیرون‌آمد ودستوری صادرکرد که‌دراگونها بشنیدن‌آن خبردارایستادند . جمعیت حریصانه ازمقابل بالکون بکنار هشتی‌حرکت کرد .

راستوپچین درحالیکه سریع وخشم‌آلودبهشتی میآمد ، گوئی درجستجوی کسی باشد، شتابان بگردخویش نگریست و گفت :

ـ پس کجاست ؟

درهمان لحظه که کنت این سخن راگفت جوانی رادیدکه باگردن دراز ونازك درمیان‌دو دراگون ازگوشهٔ دیوار عمارت ظاهر شد . نیمی ازسراین‌جوان راتراشیده‌بودند این‌جوان پالتوئی ازپوست روباه با آسترماهوت‌آبی که زمانی شیك وقشنك بودولی‌اینك‌کهنه ومندرس شده‌بود دربر داشت و پاچهٔ شلوارکتان‌کثیف زندان را درپوتین پاشنه رفته‌ای فروکرده بود . پای ضعیف‌ولاغر این جوان درکند بود وراه رفتن اورا سخت ودشوارمیساخت .

راستوپچین شتابان چشم ازجوانی‌که پالتوی پوست روباه پوشیده‌بسود برداشت وپلهٔ اول هشی‌رانشان داده گفت :

ـ آه ! اورادر اینجاوادارید !

مردجوان درحالیکه کند وزنجیر پاهایش صدامیکرد وبدشواری قدم بر میداشت بسمت پله‌ای‌که بوی نشان دادند پیش رفت ، انگشت را در یقهٔ‌نیمتنهٔ‌پوستی‌که‌گلویش را میفشرد فرو کردودوبارگردن درازش را چرخاند وآهی‌کشید. پس با حالتی مطیعانه دستهای لاغرکار نکردهٔ خودرا روی شکم گذاشت .

هنگامیکه جوان بروی پله میایستادچند ثانیه‌سکوت‌حکمفرماشد؛ فقط درصفوف‌عقب‌جمعیت که بیك سمت فشاروارد میاورد صدای سرفه ، ناله ، تنه زدن، پابپاکردن بگوش میرسید .

راستوپچین که منتظربود این جوان رادرمحلی‌که نشانداده است وادارندچهره‌درهم کشیده بادست صورتش‌رامیمالید .

پس باصدائی که چون زنك طنین‌میانداخت گفت :

ـ بچه‌ها ! این مرد ، ورشچاگین است ، همان پست‌فطرتی است که اعمال‌اوموجب‌انهدام مسکوشده است .

مردجوان که نیمتنهٔ پوست روباه پوشیده‌بود مطیعانه ایستاده،دستها را روی‌شکم گذاشته، اندکی بجلو خم‌شده بود . چهرهٔ جوان ولاغر ونومیدش راکه بواسطهٔ تراشیده شدن‌نیمهٔ سرزشت ودگرگون شده بود پائین انداخته بودولی‌بشنیدن‌کلمات نخستین‌کنت آهسته سربرداشت‌وازپائین

بکنت نگریست، پنداشتی میخواهد سخنی بگوید یا چشم بچشمش بیاندازد. اما راستوپچین بوی نمینگریست، ناگهان روی گردن درازو باریك مردجوان رگیچون طناب آبی راست ایستاد وچهره اش چون شلهٔ گلی سرخ شد.

تمام چشمها متوجه او بود. جوان بجمعیت مینگریست وچون کسیکه ازمشاهدهٔ قیافه این مردم امیدواری پیدا کند اندوهناك ومحجوب تبسم نمودو دوباره سررا بزیر انداخت وروی پله ها پا بپا کرد.

راستوپچین باصدای آرام ونافذ گفت:

ـ او بتزارو میهن خود خیانت کرده است، اومیهن خود را بناپلئون فروخته است، او تنها فرد روسی است که نام روسهارا ننگین ومفتضح ساخته وموجب انهدام مسکو شده است

اما ناگهان نگاه سریعی به ورشچاگین که هنوزهمچنان مطیعانه ایستاده بود انداخت. پنداشتی این نگاه دیوخشم وغضب رادر نهادش آزاد ساخت؛ زیرارو بجمعیت کرده بافریاد گفت:

ـ مجازات اوبا شماست ، هرحکمی که شایسته میدانید برای او صادر کنید! من اورا بشما وامیگذارم.

جمعیت خاموش بودوهردم متراکمتر میشد، زیرا تنگ درکنار یکدیگر ایستادن و آن هوای سنگین وخفقان آور راتنفس کردن وقدرت جنبش وحرکت نداشتن وبعلاوه انتظارامری نامعلوم ونامفهوم ووحشتناك راکشیدن مافوق تحمل وطاقت ایشان بود. مردمی که درصفوف جلو ایستاده بودند آنچه در برابر چشمشان روی میداد میشنیدند ومیدیدند ولی همه بچشمهای گشوده ودهانهای بازمانده ازترس برای تحمل فشار کسانیکه درعقب ایستاده بودند خودرا آماده میساختند.

راستوپچین فریاد میکشید:

ـ اورا بزنید! ... بگذارید خیانتکار نابودشودو نام روسهارا ننگین وآلوده نسازد. او را قطعه قطعه کنید! من امر میکنم!

جمعیت با آنکه نتوانست فرمان راستوپچین را بشنودوفقط متوجه آهنك خشم آلود صدای وی شد باهمهمه ای شبیه بناله بحرکت آمد امادوباره توقف کرد.

صدای محجوب ورشچاگین که درعین حال مصنوعی بنظر میرسیددر میان سکوتی که یك دقیقه حکمفرما شد گفت:

ـ کنت!.. کنت، تنها خداوند بالای سرماست..

ورشچاگین هنگام گفتن این سخن سررا بجانب آسمان بلند کردودو باره رگ کلفت گردن باریکش پرازخون شد وسرخی بسرعت صورتش را فراگرفت ولی آنچه رامیخواست بگوید تمام نکرد.

ناگهان راستوپچین چون ورشچاگین رنك باخت وفریاد کشید:

ـ او را قطعه قطعه کنید.

افسرشمشیرش راکشیده بدراگونها بانك زد:

ـ شمشیر کش!

فشارصفوف عقب جمعیت چون موج نیرومندی سبب پیش راندن صفوف مقدم مردم شدو ایشان راتانزدیك پلهٔ هشتی پیش راند. آن جوان بلندقامت باچهرهٔ خشم آلود ومنجمدو دستهای بالا برده کنار

ورشچاگین ایستاد.

افسر آهسته ونجوی کنان بدراگونها امر کرد:

ـ قطعه‌قطعه‌اش کنید!

وناگهان یکی از سربازان باچهره‌دگرگون گشته‌از خشم باپهنای شمشیرش بسرورشچاگین کوفت .

ورشچاگین بیمناك گرد خویش نگریست، گوئی نمیفهمید که چراباوی‌چنین‌رفتار میشودو بی‌اختیار کوتاه‌و شگفت‌زده فریاد کشید:

ـ آه:

همین‌ناله تعجب‌وترس بمیان‌جمعیت رخنه کرد.

وفریاد اندوهناك شخصی‌بگوش رسید.

ـ آه،پروردگارا!

امافورآدر پی‌فریادتعجب آمیزی که ازدهان‌ورشچاگین بیرون‌آمد نالهٔدردناك وی‌شنیده شد وهمین‌فریاد سبب‌نابودی او گشت‌و یکمرتبه‌سد احساس‌انسانی که تاحدشکستن فشرده‌شده بودوهنوز مردم‌راعقب نگهمیداشت دریك‌لحظه ازهم‌فروریخت، جنایت‌آغاز شده‌بودو میبایست آنرا بانجام‌رساند نعرهٔمهیب وخشم‌آلود جمعیت نالهٔ رقت‌انگیزملامت‌بار ورشچاگین را خاموش ساخت وموج مقاومت ناپذیرمردم چون‌موج هفتم‌وبازپسین که‌کشتی رادرهم میشکندازصفوف‌عقب بجنبش‌آمدوبصفوف جلو رسید، کسانی راکه‌درآنجا ایستاده‌بودندازپای‌انداخت وهمه‌چیزرابکام‌خود کشید. دراگونی که‌ضربت اول‌را واردساخت میخواست ضربت‌دیگری‌فرود آوردوورشچاگین بافریادوحشتناك دست‌ها را مقابل خودسپر کرده بجانب‌جمعیت دویدوبروی آن‌جوان بلندقامت افتاد. آن‌جوان بافریادسبعانه دستها را بدور گردن نازك‌وی حلقه کردولی هردوزیر دست‌وپای جمعیت‌خروشان افتادند. جمعی ورشچاگین‌و برخی‌آن جوان‌بلندقامت رامیزدند واعضایشان‌را میشکستند ومیدریدند. فریادمردمی‌که زیردست وپاافتاده بودندو فریادکسانی‌که میکوشیدندآن جوان‌بلندقامت رانجات‌دهند تنهاسبب افزایش‌خشم وهاری‌جمعیت میشد.دراگونها تامدتی نمیتوانستندکارکر خون‌آلودی راکه‌نیمه‌جان شده‌بود اززیر دست‌وپای مردم‌بیرون بکشندونجاتش دهند.اگرچه مردمی‌که ورشچاگین‌را میزدندوخفه میکردندو باطرافش می‌کشیدند ومیخواستندکار شروع‌شده راباشتاب خشم‌آلوده‌ای بپایان‌رسانند، باز مدت‌ها طول کشید تابالاخره توانستنداو رابقتل‌رساندند. جمعیت‌از هرسوباین‌دسته فشارمیآورد واین‌عده‌رادر میان گرفته چون‌جرم واحدی‌ازطرفی بطرف‌دیگر میبردوبایشان فرصت نمیدادکه یاکار ورشچاگین رایکسره تمام‌کنند ویااورا رهاسازند.

«باتبر! اورا‌باتبر بزنید... خفه‌شد؟ عجب‌خائنی کشورمقدس خودرافروخت!...هنوزجان‌دارد؟ زنده‌است!... سزای‌دزدو خائن‌همین‌است... یك‌میله آهنی بیارید... هنوززنده‌است؟»

بالاخره قربانی‌از مبارزه‌دست برداشت وخرخر موزون وی جایگزین فریادهایش شد . جمعیت‌نیز باشتاب‌ازکنار جسدخونین او که‌روی زمین‌افتاده‌بود دورشد. گاهگاه یکی‌ازایشان نزدیك میآمدوبآنچه انجام گرفته بودمینگریست وباوحشت وملامت‌و تعجب‌بعقب میرفت.

کسی‌از میان‌جمعیت فریاد کرد:

«آه، پروردگارا ! مردم‌چون حیوان‌درنده هستند.چگونه ممکن است زنده مانده باشد ! چه‌جوان خوبی‌بود... مثل‌اینکه ازخانوادهٔ تجار است... راستی مردم... میگویندکه خائن اصلی او نیست... خائن‌اصلی نیست... آه ! پروردگارا... یکنفر دیگر راهم تقریباً کشته‌اند، دم مرگ‌است آه، عجب‌مردمی!.. کسی که از گناه‌نترسد..»

آری! همان مردم‌پس ازاین سبعیت باقیافه دردناک ومتاثر بجسم بیجان و چهرهٔ آغشته بخاک وخون که آبی مینمود وبگردن درازوباریک ورشچاگین مقتول مینگریستند وسخنان بالارابهم می‌گفتند.

رئیس‌پلیس که جدی ووظیفه‌شناس بودچون شایسته ندیدجسدی درحیاط حضرت والاافتاده باشد بدراگونها دستورداد جنازه‌را بخیابان بیندازند . دونفردراگون پاهای مجروحوله شده‌مقتول را گرفته‌جسداورا بخیابان کشیدند.سر نیمه تراشیده بیجان‌و آغشته بخاک‌و خون بر روی گردن‌درازی باطراف‌تکان میخوردوروی زمین کشیده‌میشد.مردم از کنارجسد میگریختند.

درآنموقع که ورشچاگین بزمین‌افتادو جمعیت با نعرهٔ سبعانه بطرف وی هجوم آوردند ناگهان رنگ‌از روی‌راستوپچین پریدو بجای‌اینکه بطرف هشتی عقب عمارت که کالسکه درآن جا بودبرود سربزیربا‌قدمهای تنداز دالانی که باطاقهای‌طبقه‌پائین‌منتهی میشدرفت ولی‌او خودنمیدانست کجامیرود وچرا به‌آنجا میرود. باچهره رنگ‌باخته نمیتوانست فک‌زیرینش راکه چون فک تب داری میلرزید نگهدارد.

صدائی بیمناک ولرزان‌از پشت سرش گفت:

ــ حضرت‌والا... کجا تشریف‌میبرید؟... تشریف‌بیاورید اینجا.

کنت‌راستوپچین قدرت‌جواب دادن‌نداشت ومطیعانه‌برگشت وبه‌آنجاکه بوی نشان دادند رفت .کالسکه درمقابل هشتی‌عقب عمارت ایستاده بود. غرش صدای جمعیتی که ازدور نعره‌میکشید دراینجا نیز شنیده میشد .کنت راستوپچین شتابان درکالسکه نشست وامر کرد تاکالسکه‌چی او را بخانهٔوی درسو کولنیکی ببرد . راستوپچین چون‌بخیابان میاسنیتسکی رسید و دیگر فریاد های جمعیت‌را نمی‌شنید ، رفته‌رفته نادم‌وپریشان‌شد.

وبا خرسندی بیادبیم وهیجانی که درمقابل زیردستان خودنشان داده بود افتاد وبزبان فرانسه بخود گفت :

«La populace est terrible, elle est hideuse . Ils sont comme les loups qu'on ne peut apaiser qu'avec de la chair . (۱)

ناگهان کلمات ورشچاگین راکه میگفت : «کنت ! تنهاخداوند بالای‌سرماست» بیادآورد ولرزه براندامش افتاد . امااین حالت لحظه‌ای بیش طول نکشید ، زیرا بدین حالت خودلبخندی تحقیرآمیززدوچنین اندیشید .

«J'avais d'autres devoirs . Il fallait apaisir le peuple. Bien d'autres vicimes

---

(۱)ــ تودهٔعوام وحشتناک است : زشت‌و نفرت‌انگیز است . این‌مردم عوام مانندگرگانی هستندکه تنهاباگوشت میتوان‌ایشانرا آرام‌وخاموش ساخت .

ont Peri et Perissent pour le bien publique» (۱)

پس‌دراطراف وظایفی که دربرابر خانواده خویش‌وپایتختی که بوی سپرده شده بود در برابر خود، امانه بعنوان فیودورواسیلیویچ راستوپچین (اوتصور میکرد که‌فیودور.واسیلیویچ راستوپچین خودرابرای (۲) bien publique فدامیکند) بلکه‌بعنوان فرمانده کل مسکووبرگزیدهٔ حکومت ونمایندهٔ تام‌الاختیارتزار بعهده‌داشت ، بتفکرپرداخت وباخود اندیشید : « اگرمن فقط فیودور واسیلیویچ بودم ، دراینصورت me ligne de conduite auraite été tout autrement tracée (۳) امامن باید هم‌جان فرمانده کل وهم‌لیاقت وحیثیت‌اورا محافظت نمایم.

راستوپچین دیگرنعره های‌دهشتناک جمعیت‌را نمیشنیدو جسم فرسوده‌اش‌که آهسته وآرام روی‌فنرهای نرم‌کالسکه می جنبید رفته‌رفته آرامش میبافت و چنانکه همیشه معمول است عقلش همزمان باآرامش تن‌برای‌آرامش روح‌او نیز عللو جهاتی‌را جعل میکرد . اندیشه‌ای‌که وجدان راستوپچین راآرام میساخت اندیشهٔ جدیدی‌نبود . اززمانی که این‌زمین وجــود دارد وازوقتیکه‌مردم بکشتن یکدیگر مبادرت‌ورزیده‌اند تاکنون‌هرگز حتی‌یکنفرهم پیــدانشده است که پس‌از ارتــکاب جنایتی‌نسبت بهمنوعش وجدان‌خودرا بدست‌آویز این‌اندیشه آرام‌نکرده باشد. ایــن اندیشه هـمانا le bien publique(٤) یعنی‌باصطلاح رفاه‌وآسایش مردم دیگراست.

کسی‌که پایبند شهوت نباشد این‌رفاه عموم را هرگزنمیشناسد . اماکسی‌کـه جنایتی را مرتکب شده‌است همیشه‌بخوبی میداند که این‌رفاه عمــوم عبارت ازچیست . راستوپچین نیز درایــن حال‌آنرا میدانست.

اونه تنهادر عالم خیال‌خود رابسبب عملــی‌که انجام داده‌بود ملامت نمی‌کرد بلکه ازجهت موفقیت‌خویش‌دراین‌عمل وبسبب اغتنام فرصت‌مساعد برای‌آرام‌کردن جمعیت بامجازات این‌خیانتکار ازکردهٔ خویش‌راضی بود.

هرچندورشچاگین ازطرف‌سنا فقط باعمال‌شاقه محکوم شده بود ولــی راستوپچین باخـود میگفت : «ورشچاگین محاکمه شده‌و بمرگ‌محکوم بود . اوخائن‌و وطن‌فروش بودمن نمیخواستم اورا بدون مجازات‌بگذارم وازاین‌گذشته(۵) je faisais d,une pierre deux couqs من‌برای آرامش‌مردم یك‌قربانی بایشان‌فدیه دادم‌ودرضمن تبهکاری رابسزای عملش رساندم .»

چون‌کنت بخانهٔ‌خارج شهرخود رسیدو‌بامور خانوادگی اشتغال‌ورزید یکباره‌آرام شد.

نیمساعت‌بعد‌کنت با اسبهای‌تندرو ازدشت سوکولنیکی شتابان‌میگذشت ودیگر آنچه‌گذشته بودبیاد نمی‌آورد بلکه‌تنها درباره آنچه‌درآینده واقع میشدمیاندیشید . راستوپچین بسوی‌پل یائوزا میرفت . زیرابوی‌گفته بودند که‌کوتوزوف درآنجاست .کنت راستوپچین‌که میپنداشت‌کوتوزوف

---

(۱)ـ من‌وظایف دیگری‌داشتم . ملت‌رامیبایست‌آرام‌کرده باشم . قربانیهای‌بسیار دیگر نیزبرای رفاه‌وآسایش عامه‌فدیه شده‌است وبازفدیه‌خواهد شد.

(۲)ـ رفاه‌وآسایش عموم.

(۳)ـ بطریق دیگری‌رفتار میکردم.

(٤)ـ رفاه‌عموم .

(۵)ـ من‌با یك‌تیر دونشان‌زدم .

اورافریب داده‌است درخاطرخود آن‌ملامتهای زننده‌وخشم آلودی‌راکه قصدداشت بکوتوزوف بگوید آماده‌میساخت. اومیخواست باین‌روباره پیردرباری بفهماندکه مسئولیت‌تمام بدبختیهای حاصله از واگذاری پایتخت‌بدشمن، یابنظرراستوپچین مسئولیت انهدام‌روسیه، تنهابعهدهٔاین پیرمرد دیوانه و بی‌خرداست. هنگامیکه‌این جملات‌را دردماغ‌خود ساخته‌وپرداخته میکردخشمناك در کالسکه جابجا می‌شدوغضب آلوده‌باطراف مینگریست.

دشت‌سوکولنیکی تهی‌وخلوت بود.فقط‌در انتهای‌دشت، درکنارپرورشگاه‌یتیمان‌و تیمارستان، دسته‌ای‌از مردم‌باروپوشهای سفیدایستاده بودندوچند نفردیگر شبیه‌بایشان یکان‌یکان دردشت‌میرفتند وفریادمیکشیدند ودستهاراتکان می‌دادند. یکی‌ازایشان بطرف کالسکه‌راستوپچین دوید .کنت و کالسکه‌چی‌وی ودراگونها بانگاهی که حکایت‌از وحشت‌وکنجکاوی میکردباین دیوانگان آزاد شده‌از تیمارستان‌و مخصوصاباآنکسیکه بسوی‌ایشان می‌دوید می‌نگریستند.

این‌دیوانه که لباده‌اش‌را بادباطراف حرکت‌میداد وپاهای‌بلند ولاغرش میلرزید، بـی‌آنکه چشم‌از راستوپچین بردارد بجانب کالسکه میدوید باصدای‌گرفته فریاد میکشید و سخنی میگفت وبادست بایشان‌اشاره میکردکه توقف کنند. قیافهٔتیره‌و باشکوه دیوانه که‌ریش ژولیده‌ونامنظم‌آنرا زینت‌میداد لاغروزرد بنظرمیرسید. مردمك‌سیاه وعقیق‌مانند چشمش‌مضطربانه درمیان سفیدی که‌چون زعفران‌زرد شده‌بوددو دومیزد.

دیوانه‌با صدای‌نافذ فریاد کشید:

ـ صبرکن! بایست! من‌میگویم!

ودوباره نفس‌تازه کرد وبازبازیروبم وحالت‌مؤثری فریادزد.

دیوانه‌بکالسکه رسیدودرکنار آن‌بنای‌دویدن گذاشت.

درحالیکه پیوسته‌صدایش رابلندتر میکرد،فریاد کشید:

ـ سه‌بارمراکشتند، سه‌بارمن‌از میان‌مرده‌ها زنده‌شدم.آنها مراسنگسارکردند،مراسنگسار کردند،مرا بدارزدند... من‌دوباره زنده‌میشوم... دوبارەزنده می‌شوم... دوبارەزنده میشوم.بدن‌مرا قطعه‌قطعه کردند. سرزمین خداوندویران خواهدشد... سه‌بارمن آن‌راویران خواهم‌ساخت وسه‌بار آن‌رابنا خواهم‌کرد.

کنت‌راستوپچین ناگهان‌رنك‌باخت‌ومانند آنوقت که جمعیت بەورشچاگین هجوم‌آوردمضطرب شدو‌رویش رابرگرداند وباصدای لرزان بکالسکه‌چی بانك‌زد:

ـ تند.. تندتربرو!

کالسکه‌تا آنجاکه‌اسبها قدرت‌رفتن داشتندحرکت میکرد،اماکنت راستوپچین‌تامدت‌ها از پشت‌سر فریادنومیدانهٔ دیوانه‌راکه رفته‌رفته دورمی‌شد میشنیدودر برابرش‌چهرهٔ شگفت‌زده‌وبیمناك وخون‌آلود خائن‌در نیمتنهٔپوستی مجسم‌می‌شد.

این‌خاطره، تازه‌بوداما راستوپچین احساس‌میکردکه‌گوئی عمیقانه‌در روانش جایگزین شده است،چنین می‌پنداشت‌که اثرخونین این‌خاطره هرگزمحو نخواهدشد بلکه‌برعکس باگذشت‌زمان وحشت‌انگیزتر وکهنه‌توزتر ورنج‌آورتر می‌شودوتا آخر عمردر دلش‌باقی خواهد ماند. راستوپچین تصور میکردکه در هرآن آهنك صدای خودراکه می‌گفت: «اورا قطعه‌قطعه کنید، من بشما امر

می کنم!»میشنود، باخود می‌اندیشید: «چرامن این‌سخنان را گفتم، گوئی بی‌اختیارو بی‌ارادهامر کردم. ضرورت نداشت که این‌سخنان رابگویم. اگرنگفته بودم،هیچ اتفاقی‌نمی‌افتاد.» پس‌چهرهٔ بیمناکو بخشم‌آمده دراکونی که ضربت‌اول‌را واردآورد ونگاه‌محجوب وملامت‌باری راکه‌آن پسر بچه که نیمتنهٔ‌پوست روباه‌پوشیده بودبوی افکنددرعالم خیال‌مشاهده کرد... وباخود اندیشید: «امامن اینکار رابرای‌رضای خاطرخود انجام‌ندادم. ناگزیر بودم‌چنین عمل کنم.

«La plébe, le traître... le bien publique»(۱)

درکنارپل یائوزاهنوز قشون‌ازدحام کرده‌بود هوابسیارگرم بود. کوتوزوف افسرده وعبوس روی‌نیمکت کنار پل‌نشسته باشلاق‌روی شن‌خط می کشید که‌کالسکه‌ای باسروصدابوی نزدیك‌شد. مردی بالباس‌ژنرالی وکلاه پردار که‌چشمش ازخشم‌وبیم دودومیزد بجانب‌کوتوزوف آمدو بزبان فرانسه باوی‌مشغول گفتگوشد. این‌ژنرال کنت راستوپچین‌بود. اوبکوتوزوف می‌گفت که باینجهت نزد وی آمده‌است که دیگرمسکو وپایتخت‌وجود نداردوتنها آرتش‌باقی مانده‌است.

اومی گفت:

ــ اگرحضرت اشرف‌بمن نگفته‌بودندکه مسکورابدون یك‌جنك دیگرتسلیم نخواهندکرد وضع‌دیگری پیش‌میآمد ودرآن‌صورت بهیچوجه‌این حوادث‌روی‌نمی‌داد.

کوتوزوف‌براستوپچین مینگریست وپنداشتی آنچه‌بوی گفته میشد درك نمی کند با کوشش بسیارمی‌خواست مفهوم‌آنچه راکه‌دراینحال در قیافه‌این گوینده خوانده می‌شد دریابد. راستوپچین پریشان گشت وخاموش شد کوتوزوف سررا آرام‌آرام‌حرکت دادو بی‌آنکه چشم کنجکاو خودرااز‌چهرهٔ راستوپچین بردارد آهسته گفت:

ــ آری،من‌بدون پیکارمسکو راتسلیم نخواهم کرد.

معلوم‌نبود که آیاکوتوزوف هنگام‌ادای این‌سخنان دربارهٔمطلب دیگری می‌اندیشید یا چون می‌دانست که این‌سخنان بیهوده‌و بی‌معنی‌است بعمدآن‌راگفت. اماکنت راستوپچین‌هیچ‌جوابی‌ندادو شتابان‌از کوتوزوف‌دورشد. وشگفت‌اینکه فرماندار کل مسکو، کنت راستوپچین مغرور،شلاقی بدست گرفت‌وبسوی پل‌رفت‌و بافریاد براندن ارابه‌هائی که روی‌پل جمع‌شده بودپرداخت.

---

۱ ــ تودهٔ عوام، خائن... رفاه‌عمومی.

۲٦

ساعت چهار بعدازظهر قشون مورات وارد مسکو شد . پیشاپیش همه واحد هوسارهای وورتمبرك حرکت میکرد ، پشت سرایشان پادشاه ناپل با عده کثیری ازملتزمین رکاب خود سواره درحرکت بود.

مورات دروسط میدان آربات، نزدیك کلیسای نیکلا- یاولنی ، بانتظار رسیدن خبرازطلایهٔ قشون دربارهٔ وضع دژشهری (۱) «le Kremlin» توقف کرد.

گروهی اندك ازاهالی شهر که درمسکو مانده بودند اطراف مورات جمع شدند . همه محجوب وشگفت زده بهیکل عجیب فرمانده گیسوبلند که سراپای اوباپرها وطلازینت یافته بودنگاه میکردند . آهسته آهسته این سخن بگوش میرسید:

ـ این تزار آنهاست؟ بدك نیست !

مترجم بسوی گروه تماشاچیان آمد.

مردم بیکدیگر میگفتند:

ـ کلاهت رابردار.. کلاه...

مترجم از دربان پیری پرسید که آیا کرملین بسیاردور است ! دربان باتعجب بلهجه لهستانی که درنظرش بیگانه بود گوش داد و چون سخنان مترجم را روسی نشناخت سئوال وی را نفهمید و درپشت دیگران پنهان شد.

مورات بطرف مترجم رفت و بوی امر کرد تا از جمعیت بپرسد که قشون درکجاست . یکی از روسها دریافت که ازوی چه میپرسندو چندنفر ناگهان بمترجم جواب دادند. افسری فرانسوی ازواحد مقدم نزد مورات آمدو خبرداد که دروازهٔ قلعه بسته است وبیشك عده ای درآنجا کمین نشسته اند . مورات گفت :

ـ خوب!

وبسوی یکی ازآقایان ملتزمین رکاب خود برگشته امر کرد چهارتوپ سبك را پیش بکشند و دروازهٔ قلعه راگلوله باران کنند .

توپخانه ازپشت ستونی که بدنبال مورات حرکت میکرد باقدم دوبیرون آمد وبمیدان آربات

---

(۱) کرملین

رسیدودر انتهای خیابان وازدویژنکا توقف کرد ودر میدان موضع گرفت . چندافسر فرانسوی در نصب توپها نظارت‌میکردند وجای نصب‌هریك ازتوپهارا نشان میدادند وبا دوربین بسه کرملین مینگریستند .

ازکرملین‌آهنك ناقوس دعای شامگاه برخاست واین‌صدا فرانسویان را پریشان ساخت. فرانسویان تصورمیکردندکه این‌ناقوس هامردم رافرا میخواندتا برای مقابله با ایشان اسلحه بدست گیرند . چند نفر سرباز پیاده بطرف دروازهٔ کوتافیوسکی دویدند . درمیان دروازه‌مقداری تیرو تخته ریخته‌شده بود . وچون افسری باچند نفربه‌آنجا نزدیك شد صدای دوتیر تفنك ازپشت دروازه‌برخاست . ژنرال که درکنار توپها ایستاده بودبافریاد به‌افسر فرمان‌داد وافسروسربازانش شتابان‌بر گشتند .

بارصدای سه‌تیر دیگر ازدروازه شنیده شد.

گلوله‌ای‌بپای‌یك سرباز فرانسوی اصابت کردوفریاد عجیب‌چند نفراز پشت‌تیرو تخته‌هابگوش رسید . قیافهٔ ژنرال‌و افسران وسربازان فرانسوی‌که حکایت ازآرامش و خرسندی مینمود تغییر یافت و گوئی طبق فرمانی‌در چهره ایشان علائم تحمل‌رنج ومشقت‌و آمادگی برای‌نبردآشکار گشت، برای‌همه ایشان ، ازسپهبد گرفته تاآخرین سرباز ، دیگر این‌محل خیابان وازدویژنکا وخیابان ماخوایا ودروازهٔ کوتافیوسکی وتروئیتسکی نبودبلکه اینجا میدان جدیدجنك خونینی‌بود ، وهمگی خودرا برای‌این پیکار آماده‌میساختند . فریادهائی که ازطرف دروازه شنیده میشد خاموش گشت . توپها پیش کشیده شدوتوپچیها بمشعلهای احتراق فتیله‌ها دمیدند. افسرفرمان داد: «feu»(۱) ودو صدای فلزی صفیرزنان درپی یکدیگر برخاست . گلوله‌های مسلسل بروی سنك‌دروازه و الوارها و تخته‌ها فرودآمد ودوستون دودلرزان ازمیدان برخاست.

چندلحظه پس‌از آنکه انعکاس غرش تیرها درکاخ سنگی کرملین خاموش شد صدای عجیبی برفراز سرفرانسویان شنیده‌شد . دستهٔ‌عظیمی اززاغچه ها ازروی دیوارها پرواز کردند وباقار قار وهیاهوی هزاران پروبال‌خود درهوا بنای چرخیدن گذاشتند. با این‌صدا درمیان دروازه‌فریادیکنفر بگوش‌رسید وازپشت پردهٔ دودهیکلی که شولاپوشیده بودو کلاه بسر نداشت نمایان‌شد . این شخص تفنگی‌دردست داشت وبسوی فرانسویان نشانه‌میرفت. دوباره افسر توپخانه گفت . «Feu!»(۲)ودر یك‌آن صدای‌یك تیرتفنك ودوتیر توپ‌برخاست. دودباز دروازه‌را مستورساخت .

دیگرپشت سنگر هیچ‌جنبشی نبود وسربازان پیادهٔ‌فرانسوی با افسران بسوی دروازه رفتند. درمیان‌دروازه سه‌مجروح وچهار کشته افتاده بودند . ولی‌دونفر شولاپوش دیگردر امتداد دیوار بسوی‌خیابان ازنامنکا میدویدند.

افسر با لوارها وجسدها اشاره کردو گفت:

– Enlevez – moi ça (۳)

فرانسویان‌مجروحین راکشتندوجسدشان‌را ازبالای‌حصار پائین انداختند. هیچکس‌نمیدانست که‌این‌مردم چه کسانی بودند. فقطدربارهٔ ایشان گفته‌شد : «Enlevez – moi ça»(٤)وآنان‌را از

۱و۲ – آتش

۳و٤– اینهارا ازسر راه‌بردارید !

بالای حصار پرتاب کردند تا از بوی تعفن لاشهٔ ایشان آسوده وراحت شوند . تنها «تیر» چندسطر بدین مضمون بافصاحت وشیوائی وقف یادبود ایشان کرده است :

«Ces misérables avaient envahi la citadelle sacrée, s'étainet emparés des fusils de l'arsenal, et tiraient (ces misé rables) sur les Français. On en sabra quelques. .uns et on purgea le Kremlin de leur présence.»

بموراث ، خبرداده شد که راه پاك شده است . فرانسویان وارد دروازه شدند ودرمیدان سنا اردو زدند . سربازان صندلیها را از پنجره های عمارت سنا بمیدان پرتاب میکردند وآتش میزدند .

واحدهای دوم ازکرملین گذشتند و در « ماروسیکا » ، « لوبیانکا » ، « پاکرووکا » و واحد های سوم در« وزووتیرنکا » ، « ازنامنکا » ، « نیکولسکا » ، «تورسکا » اردو زدند . چون فرانسویان صاحب خانه هارا پیدا نمیکردند بجای اینکه مانندشهرهای دیگرنزدایشان مسکن گیرند همه جا زندگانی صحرائی داشتند . این اردوگاه صحرائی درتمام شهرپراکنده بود .

هرچند آرتش فرانسه گرسنه وفرسوده وژنده پوش شده وشمارهٔ افرادآن بیك ثلث کاهش یافته بود، با اینحال سربازان فرانسوی همچنان بانظم و ترتیب واردمسکوشدند. باآنکه این قشون فرسوده ورنجدیده بود هنوز جنك آورومهیب مینمود . اما این قشون فقط تا وقتی صورت و وضع منظم داشت که سربازانش درخانه ها پراکنده نشده بودند . ولی بمجردآنکه افراد هنگهادرخانه های خالی وپرثروت تقسیم شدند دیگربرای همیشه قشون منهدم گردید واز افرادآن حدوسطی بوجودآمد که ایشانرا نمیتوان نه ساکنان شهر ونه سربازخواند بلکه باید ایشان غارتگرنامید. چنانکه پس ازپنج هفته ، هنگامیکه همان افراد ازمسکوخارج میشدند، دیگر قشون منظمی راتشکیل نمیدادند . بلکه ایشان جمعی غارتگر بودند که هریك بسته ای ازاشیاء راکه درنظرش گرانبها یالازم جلوه میکرد ، باخود میبرد . هدف هریك ازاینمردم هنگام خروج ازمسکو مانندسابق جنك ونبرد نبود بلکه فقط میخواستندآنچه بدست آورده اند حفظ کنند . میمونی دست درداخل کوزهٔ دهان تنگی کرد وخواست مشتی گردو ازکوزه بیرون آورد ـ امادهان تنك کوزه مانع بود تامشت پراز گردویش را بیرون آورد ومیمون نمیخواست آنچه ربوده بودبازگذارد ناچارا همچنان ماندتاتن بهلاکت داد .

فرانسویان نیز هنگام خروج ازمسکو ظاهراً بواسطهٔ غنائمی که باخودمیکشیدند منهدم میشدند اما واگذاشتن این غنائمرا فرانسویان مانند آن میمون که نمیخواست مشت پر گردوی خودرا باز کند غیرممکن مینمود . ده دقیقه پس از ورودهرهنك فرانسوی درهریك ازمحلات مسکو دیگر حتی یك سرباز ویك افسر نیزدرآن هنك باقی نمیماند . پشت پنجرهٔ خانه هامردمی شنل پوشیده و چکمه پوش خندان دراطاقها قدم میزدند . در زیرزمینها وصندوقخانه ها مردمی نظیرایشان آذوقه ها را زیرورومیکردند ، قفل درحیاطها وانبارها واصطبلها را میگشودند یامیشکستند . درآشپزخانه ها

---

۱ ـ اتن تیره بختان وارددژمقدس شده ، تفنگهای زرادخانه را برداشته وبجانب فرانسویان تیراندازی کردند. فرانسویان عده ای ازایشان را باشمشیرقطعه قطعه کردند وکرملین را ازوجودشان پاك نمودند .

آتش روشن میکردند ، باآستینهای بالازده مخلوط میکردند وخمیرمیکردند ومی‌پختند ،زنان‌و کودکان را میترساندند وباتمسخر مینواختند . همه‌جا ، دردکانها وخانه ها، شمارهٔ‌بسیاری‌ازاین مردم یافت میشدند . اماقشونی دیگروجودنداشت .

درهمانروز ازطرف فرماندهان قشون فرانسه پی‌درپی فرامین‌صادر میشدکه‌افراد آرتش را از پراکنده شدن درشهر منع‌میکرد وغارتگری‌واعمال‌زوروتعدی رابساکنان شهر اکیداً‌ممنوع میساخت . دریکی ازاین فرمانها گفته شده‌بودکه همانشب حاضرغایب همگانی انجام‌خواهدگرفت اما باوجوداینگونه اقدامات مردمی که‌پیشتر درعداد افراد قشون بودند شتابان‌درشهرغنی‌وخلوتی که‌وسائل راحت وآسایش با ذخائر آذوقه بحد وفور درآن یافت میشد پراکنده گشتند .آری ! همچنانکه گله های گرسنه دربیابانی بی‌آب وعلف‌چون بمرتع سبزوخرم رسیدند بیدرنك‌پراکنده موشوند وجلوگیری از پراکندگی‌آنها امکان پذیر نیست قشون فرانسه نیزدرشهرثروتمند مسکو بی‌اختیار پراکنده شد واین پراکندگی‌نیزاجتناب ناپذیربود .

ساکنان مسکو شهرراترك گفته بودند وسربازان چون بکرملین رسیدند ستاره‌وار بتمام جهات پراکنده شدند ومانند قطره‌آبی که در زمین شنزار بیفتدفوراً‌ناپدید گشتند. سربازان‌سوار چون بخانهٔ یکی ازتجارکه ازاموال واثاثهٔ بجاگذاشته شده پربود داخل میشدند، نه‌تنهابرای اسبهای خود علیق‌واصطبل می یافتند بلکه حتی زائد براحتیاجات‌خویش نیزدرآنجاچیزهامیدیدند ولی‌بااین‌حال‌خانهٔ مجاور را نیزکه بنظرشان بهتر مینمود اشغال میکردند. بسیاری از افراد چند خانه را تصرف‌کرده باگچ بدرهای‌آن نوشتندکه‌اشغال کننده‌آنها کیست،معذالك‌برسرتصرف این خانه ها با افراد واحدهای دیگر مناقشه وگاهی زد وخورد میکردند. سربازان هنوزمسکن خودرا آماده نساخته بودندکه برای تماشای شهربخیابان هاشتافتند و چون شنیدند اهالی‌شهر اموال خود را بجاگذاشته گریخته اند بمحلی‌که ممکن بوداشیاء‌گرانبهامفت ورایگان‌بدست‌آید رفتند . فرماندهان فرانسوی میخواستند سربازان را از این عمل‌بازدارند اماخودشان بی اختیار بهمین اعمال‌کشانده میشدند. درکارتنی ریاد کالسکه خانه‌ها پر ازارابه های مختلف باقی مانده‌بود. ژنرالها درآنجا ازدحام‌کرده‌بجستجوی‌کالسکه یاارابه‌ای برای خودبودند. باقیماندگان ساکن شهر فرماندهان قشون را بخانهٔ خود دعوت میکردند تا بلکه خودرا ازغارت و چپاول سربازان مصون دارند. ثروت ودارائی بی‌اندازه بودوانتهاوکرانه‌ای‌نداشت. همه جا، درپیرامون آن محلی‌که فرانسویان اشغال‌کرده بودند هنوز مکانهای‌کشف نشده واشغال نشدهٔ دیگری وجود داشت‌که درآنجا ، بتصور فرانسویان، ثروت وغنائم بیشتری موجودبود. اما مسکوپیوسته‌ایشان را بیشتر درخویشتن فرومیبرد وهمچنان‌که اگرآب روی زمین‌خشك بریزد هم‌آب وهم‌زمین‌خشك ناپدید میشود ، درنتیجهٔ ورود قشون گرسنهٔ فرانسوی بشهرثروتمند بی‌جمعیت مسکونیزهم‌قشون وهم شهر ثروتمند منهدم‌گردید. همانگونه‌که بجای‌آب وزمین خشك‌ کلی ناچیزباقی میماند، بجای آن قشون وشهرپرثروت مسکو نیزغارتگری وحریق باقی‌ماند .

***

فرانسویان حریق مسکورا (۱) au patriotisme féroce de Rastopchine و روسها

---

۱ ــ بمیهن پرستی وحشیانهٔ راستوپچین .

بوحشیگری‌فرانسویان نسبت‌دادند.

ولی‌درحقیقت علل‌حریق مسکوبآن مفهوم‌ومعنی که بتوان‌مسئولیت این‌حریق رابگردن یك‌یا چندنفر انداخت‌وجود نداشته‌است ونمیتوانست وجودداشته باشد.مسکو بدینجهت آتش گرفت که هرشهر ساخته‌شده‌باچوب‌در آن‌شرایط میبایست سوخته‌باشد. بعلاوه‌وجود یاعدم‌وجود ۱۳۰دستگاه ماشین‌آتش نشانی‌فرسوده وبدراین شهردرجلوگیری ازحریق تأثیری‌نداشت. مسکو باید بسوزد زیراساکنانش آن‌شهررا ترك‌گفته بودند.سوختن مسکوچون سوختن‌تل پوشال که درظرف چندروز متوالی‌جرقهٔ آتش‌درآن خانه‌کرده اجتناب‌ناپذیر بود•دراین شهر که ازچوب‌ساخته شده‌بودودو فصل‌تابستان تقریباًهرروز درحضورساکنان وصاحبان واقعی‌خانه‌ها وباوجود کوششهای پلیس‌وآتش ـ نشانی‌حریقی برپامیشد، دراینوقت که بجای‌ساکنان شهرقشونی درآن‌زندگانی‌میکرد که چپق‌ازدست افرادآن نمیافتادوبا صندلیهای سناخرمنهای آتش‌در میدان‌سنابرمی‌افروختند وهرروزدومرتبه‌برای خودغذا میپختندچگونه ممکن‌بود آتش‌نگیرد. اگردرزمان‌صلح‌قشون رادرخانه‌های یکی‌ازدهکده‌های روسیه‌منزل دهندبیشك تعدادحریق آنجابیدرنك افزایش‌خواهد یافت.پس‌در شهر چوبی خالی از ساکنانش که قشون‌اجنبی درآن‌اقامت کرده‌است احتمال‌ایجادحریق بسیار‌بسیارافزوده میشود.در اینجا Le patriotism féroce de Rastopchin(۱) و وحشیگری فرانسویان هرگز گناهکار نیست. مسکواز آتش‌چپقها، ازاجاق‌آشپزخانه‌ها، ازخرمنهای‌آتش، ازبی‌احتیاطی‌سربازان‌دشمن که‌درخانه‌هائی‌که بایشان‌تعلق نداشت زندگانی‌میکردند آتش گرفت.

اگربتوان‌گفت که حریقهای‌عمدی نیزوجود داشته‌است (درصورتیکه این مطلب بکلی قابل تردیداست، زیراهیچکس دلیلی‌برای سوزاندن‌مسکو نداشت‌وبعلاوه انجام‌این عمل دشوار وخطرناك بود)باز نمیتوان‌این حریقهای عمدی‌را علل‌سوختن مسکوبشمار آورد،زیرا بدون‌حریقهای عمدی‌نیز مسکوآتش‌میگرفت.

اگرچه فرانسویان میکوشند تاگناه‌آتش زدن‌مسکو رابگردن وحشیگری‌راستوپچین‌بیندازند وروسها سعی‌دارند که آن‌رانتیجهٔ تبهکاری‌ناپلئون قلمدادکنند وبعدهامشعل قهرمانی‌را درکف ملت خودقرار دهندولی‌با اینحال‌کاملا واضح‌است که این‌حریق نمیتوانست‌چنین علت بلاواسطه ای داشته باشد.مسکو ناچارمحکوم بسوختن‌بود همچنانکه‌هر دهکده،هرکارخانه، هرخانه‌ای که صاحبانشان‌خارج میشوندوبه‌بیگانگان‌اجازه میدهندتادر ملك‌ایشان صاحبخانگی کنند وبرای‌خود آش‌وآبگوشت بپزند ناگزیر، محکوم بسوختن وآتش‌گرفتن است . این‌ادعاکه مسکوبوسیلهٔ ساکنان آن‌شهر آتش گرفت صحیح‌است. امانه بوسیلهٔ آن‌کسانیکه درشهر باقی مانده بودندبلکه بوسیلهٔ کسانیکه‌شهر راترك‌کردند. مسکو که ازطرف‌دشمن تصرف‌شدتنهابدینجهت مانندبرلن ووین‌وشهرهای دیگرسلامت نماندکه ساکنان‌آن برای‌فرانسویان نان‌ونمك وکلیدشهر رانبردند بلکه‌قبل ازورود‌دشمن شهررا ترك‌گفتند.

---

۱ ــ میهن‌پرستی وحشیانهٔ‌راستوپچین

۲۷

عملمسکو درجذبو فروکشیدن فرانسویان بخودبشکل ستاره‌ای که هردم برقطرش افزوده میشدپیوسته پیش‌می‌رفت ولی‌تاعصر روزدوم سپتامبر هنوز بخانه‌ای که پی‌یر در آن جا میزیست نرسیده بود.

پی‌یرپس ازآن‌دوروز اخیر که‌تنها وخلاف‌عادت خویش گذرانده بود حالی نزدیك بجنون و دیوانگی‌داشت . تنهایك اندیشه که رهائی‌از آن برایش‌امکان نداشت سراسر وجودش رافرا گرفته بود.ولی اوخودنمیدانست که چگونه‌و درکجااین اندیشه‌بر وی‌چیره گشته است‌امااین اندیشه‌چنان‌او رازیرسلطهٔ خودنگاهداشته بود که‌از گذشته هیچ‌چیزرا بخاطرنداشت‌و ازوضع‌حاضر چیزی‌درك‌نمیکرد وآنچه‌میدید ومیشنیدچون خواب‌وخیالی ازبرابرش میگذشت.

فقطپی‌یر بااینجهت‌از خانهٔخود بیرون‌رفت که دست‌وپای خودرااز عقده‌های‌قیودات والزامات زندگانی روزانه که درآن‌موقع قدرت گشودن آن‌هارا نداشت‌رها سازد. پی‌یر تنهابااینجهت ببهانهٔ مرتب‌ساختن‌کتب ونوشته‌های یوسیف‌آلکسیویچ بخانهٔ‌آن مرحوم‌رفت که پناهگاه‌آرام وخاموشی دور ازتمام اضطرابات زندگانی‌بجوید وباخاطرات یوسیف‌آلکسیویچ که اورابجهان افکارابدی وآرام و پرشکوهی میکشاندنداه یابدوازدست هرج‌ومرج اضطراب‌انگیزی که احساس‌میکرد بی‌اختیاربدانسو کشیده‌میشود رهائی‌یابد، پی‌یرپناهگاه آرام‌وخاموشی راجستجومیکرد وحقیقةً نیز آن‌را در دفترکار یوسیف‌آلکسیویچ یافت.وقتی درسکوت‌مرگبار دفترنشسته‌و آرنجهارا روی میز تحریر غبارآلودآن مرحوم‌تکیه داده‌بود، خاطرات‌ایام‌اخیر،خاصه مناظرجنك بارادینووآن احساس حقارت و نادرستی خویش درقبال راستی وسادگی وقدرت آن‌دسته‌از مردم که بنام : «**آنهـا**» درخاطرش نقش بسته‌بود آرام‌و باابهت یکی‌پس ازدیگری در نظرش جلوه میکـرد • اما آنگاه‌که گراسیم اورا ازدریای تفکر بیرون‌کشید وبخود آورد، ناگهـان این اندیشه بخاطر پی‌یر رسید که در دفاع‌ملی ازمسکو ــ که‌میدانست طرح‌آن ریخته شده ــ شرکت نماید . و بهمین منظور فوراً ازگراسیم تقاضا کرد که شولا و طپانچه‌ای برای اوآماده سازدو باو گفت کـه‌من قصد دارم خودرا پنهان‌کنم ودر خانه یوسیف‌آلکسیویچ مقیم‌باشم. سپس‌در ظرف روز اول‌که در تنهائی و بی‌کاری بسربرد (چندمرتبه بیهوده کوشید توجه خودرا بنوشته‌های فراماسونی معطوف نماید) اندیشهٔ سابقش راجع‌بتطابق اعداد مبینی حروف نام خود بانام بناپارت چند بـار بطور مبهـم

ازخاطرش گذشت. اما این‌اندیشه که تقدیراو(۱) L'Russe Besuchof رابرای پایان‌دادن‌بقدرت حیوان درنده‌ای تعیین کرده است هنوزتنهابصورت تخیلی که گاهگاه بدون علت وبدون ایجاد اثری بتصورانسان میرسد، وجود داشت.

چون پی‌یرتنهابمنظورشرکت دردفاع ملی‌مسکوشولارا خرید وبا راستوفهامصادف شدوناتاشا بوی گفت : «شما درمسکوخواهید ماند؟آه! چقدرخوب است!» ناگهان‌این اندیشه بخاطرش‌رسیدکه حقیقة خوب بود حتی‌درصورت تصرف مسکونیزاودرشهربماند وآنچه‌راکه‌تقدیر برای اوتعیین کرده است انجام بدهد.

پی‌یرفردای‌آنروزتنها بااین‌اندیشه که ازبذل جان مضایقه‌نکند ودرهیچ چیزاز«آنها» عقب نماند بدروازهٔ‌تپه‌رفت. اماآنگاه که مطمئناًدریافت که ازمسکودفاع نمیشود وناچاربخانه‌بازمیگشت ناگهان‌متوجه شدکه آنچه سابقا فقط درنظرش‌امکان پذیرجلوه‌میکرد، اینك‌لازم‌واجتناب‌ناپذیرمیباشد یعنی‌اومیباید نام خودرا پنهان دارد ودرمسکوبماند وباناپلئون مصادف شود واورا بقتل برساند و بالاخره یادراین‌راه نابود شود یابدبختی‌تمام مردم‌اروپا (پی‌یرمعتقد بود که تنهاناپلئون سبب‌بدبختی تمام‌اروپاست) خاتمه بخشد.

پی‌یرتمام جزئیات سوء قصد دانشجوی‌آلمانی رابحیات بناپارت درسال۱۸۰۹دروین‌میدانست واطلاع داشت که‌این‌دانشجورا تیرباران کرده‌بودند. اندیشهٔ مخاطره‌ای که‌هنگام‌اجرای‌نقشه‌خود باآن مواجه میشد بیشتراورا بانجام‌این عمل‌تحریك میکرد.

دواحساس که هردوبیك اندازه شدت داشت پی‌یررا پیوسته بانجام‌عملی که قصد اجرای‌آنرا داشت‌میکشید. یکی‌ازآندواحساس وانگیزهٔ کسی‌بود که بوسیلهٔ آگاهی‌ازبدبختی‌عموم فداکاری وتحمل رنج ومشقت فوق‌العاده را لازم‌وضروری میداند ، همان حسی بود که اوراواداشت روز۲۵ بموژائیسك بروددوخودرادرکانون‌جنك عرضهٔ مخاطرات بیشمارسازد واینك‌از خانهٔ خود بگریزد وازتجمل‌وآسایش زندگی‌عادی خویش بگذرد وبالباس روی نیمکت سخت بخوابد وبغذای‌گراسیم اکتفاکند. دیگری حس نامعین‌تحقیرتمام چیزهای قراردادی واختراعی‌ساخته‌وپرداختهٔ فکربشری، حس‌تحقیرتمام‌چیزهائی بودکه اکثرمردمان بزرگترین سعادت این جهان میشمارند. این حس ویژهٔ مردم روس است. پی‌یر نخستین باراین‌حس عجیب وفریبنده را درکاخ اسلوبودسکی‌شناخت. پی‌یردرآنموقع نـاگهان دریافت که ارزش ثروت وقدرت وزندگی وآنچه مردم باچنین‌سعی ومجاهدت درراه تحصیل‌ونگهداری آن میکوشند، درصورتی‌که اینها اصولاارزشی داشته‌باشند، همانالذتی‌است که‌آدمی‌هنگام چشم پوشیدن ازآنها احساس میکند.

این‌همان حسی‌است که درنتیجه‌آن سربازداوطلب‌آخرین شاهی پول خود را مشروب میخورد ودرحال مستی‌آینه‌ها و شیشه های پنجره‌ها را بدون هیچ سببی واضح ومخصوصاً با توجه بـاینکه عمل وی بقیمت‌آخرین‌پول‌وی‌تمام‌میشودمیشکند. این همان حسی است که درنتیجهٔ‌آن انسان بـرای آزمایش قدرت و نیروی شخصی خویش اعمال جنون‌آمیزی انجام میدهد و بدین ترتیب وجود ملاك تشخیص و قضاوت‌عالیتری را دربارهٔ زندگی که خارج ازقوانین ومقررات موضوعهٔ بشری‌است‌آشکار می‌سازد.

۱ــ بزوخوف روس

ازهمانروز که پی‌یر نخستین مرتبه درکاخ اسلوبودسکی بااین احساس آشناشد لاینقطع تحت تأثیر آن قرارداشت اما اینك بیکبارگی تسلیم آن‌شد. علاوه براین درلحظهٔ کنونی آنچه پی‌یردراین‌طریق انجام‌داده بود وی رادراجرای مقاصدش پشتیبانی میکرد ونمیگذاشت ازآن منصرف شود. اگرپس ازاتمام این اعمال مانند سایرمردم ازمسکومیرفت فراراوازخانه،شولای او، طپانچه اووبیان اینمطلب براستوفها که‌درمسکوخواهد ماند ــ همه‌اینها نه‌تنها مفهوم‌خود راازدست میداد بلکه مضحك وحقیر وبی‌ارزش جلوه‌میکردپی‌یرمخصوصاً دراینگونه موارد بسیارحساس بود.

وضع جسمانی پی‌یر،چنانکه همیشه پیش‌میآید، باوضع روحی‌اومطابقت داشت. چنانکه غذای نامتناسبی که‌بآن عادت‌نداشت،ودکائی که‌دراین‌روزها مینوشید،فقدان شراب‌وسیگار،لباس‌زیرچرکین که عوض‌نشده، دوشبی که تانیمه‌شب نخفته وروی نیمکت کوتاه تاصبح بدون بستربسربرده‌بود، پی‌یر راب‌هیجان عجیبی‌دچارساخته بود که کم‌وبیش‌بجنون شباهت داشت.

* * *

دوساعت‌ازظهرمیگذشت،فرانسویان دیگروارد مسکوشده بودند. پی‌یراین‌مطلب رامیدانست اما بجای‌اینکه بعملی‌دست‌زند، تنهادربارهٔ اقدامی که قصد انجام‌آنراداشت‌میاندیشید وتمام کوچکترین جزئیات آیندهٔ آنراازنظرمیگذراند. پی‌یردرپیش‌خود هرگزلحظه فرودآوردن ضربت یا مرك ناپلئون را مجسم‌نمیساخت بلکه نابودی‌خود ومردانگی‌وشجاعت قهرمانانهٔ خویش راباوضوح فوق‌العاده‌ولذتی غم‌آلوده تصویرمیکرد.

پی‌یربا خود میاندیشید: «آری، یکی‌فدای همه، یاباید من این عمل را انجام دهم ویا باید نابودشوم!آری، من نزدیك میشوم... وآنوقت ناگهان... باطپانچه یاچاقو؟ ازطرفی‌تفاوت ندارد. نه‌من بلکه دست‌تقدیرترا مجازات خواهدکرد... خواهم‌گفت: (پی‌یرکلماتی‌راکه میخواست هنگام‌کشتن ناپلئون‌اداکند درذهن‌خود تکرارمیکرد)«خوب مرابگیریدواعدام کنید!»پی‌یرسررا بزیرانداخته‌این سخن را باقیافه اندهناك ولی‌مصمم میگفت.

دراینحال که‌پی‌یردروسط اطاق ایستاده‌بااین افکارمشغول بود، دردفتربازشد وسیمای‌دگرگون گشتهٔ ماکارآلکسیویچ که سابقا همیشه محجوب مینمود درآستانهٔ‌اطاق‌ظاهرشد دگمهٔ لبادهٔ اوبازبود. چهره‌اش سرخ‌وبدترکیب شده بود. ظاهراًبمستان شباهت داشت، چون پی‌یررا دید درنخستین‌دقیقه پریشان شداماپس‌ازمشاهدهٔ آثارپریشانی‌درچهرهٔ پی‌یر بیدرنك گستاخترشد وباپاهای‌لرزان‌ونازك بوسط اطاق‌آمد وباصدای گرفته‌وآهسته ومحرمانه گفت:

ــ آنهاترسیده‌اند. من‌میگویم که تسلیم‌نخواهم شد، من‌میگویم. آقا، چنین‌نیست؟

پس بفکرفرورفت وناگهان‌چشمش بطپانچهٔ روی میزافتاد، باسرعت غیرمنتظری‌آنرابرداشت وبطرف راهرودوید.

گراسیم‌ودربان که دنبال ماکارآلکسیویچ آمده بودند اورا درسرسرا نگهداشتند وخواستند طپانچه را ازدست اوبگیرند. پی‌یر براهروآمد وبارقت وتنفربااین پیرمــرد نیمه‌مجنون نگریست. ماکارآلکسیویچ باکوشش وتقلاو پیشانی گره خورده طپانچه را محکم دردست نگهداشته بود،گوئی این‌عمل را عملی‌قهرمانی میپنداشت،وباصدای گرفته فریاد میکشید:

ــ دست باسلحه!آتش! نمیتوانی‌ازدستم دربیاری!

گراسیم‌درحالیکه میکوشید محتاطانه ماکارآلکسیویچ رأباضربات آرنج بجانب‌دربرگرداند، میگفت:

ــ بس است ! خواهش‌میکنم بس کنید ! لطف کنید! خواهش‌میکنم رهـا کنید! خوب،ارباب! خواهش میکنم..

ماکارآلکسیویچ فریاد کشید.

ـ توکیستی؟ بناپارت!..

ــ ارباب! اینکار خوب نیست . بفرمائید وباطاق بـروید واستراحت کنید. طپانچه را لطف کنید !

ماکارآلکسیویچ طپانچه راتکان داده فریاد کشید:

ــ دورشو، بردهٔ پست! بمن‌دست نزن! می‌بینی؟آتش!

گراسیم آهسته بدربان گفت:

ــ بگیرش!

دستهای ماکارآلکسیویچ را گرفتند وبسوی دراطاق کشیدند.

.تمام دهلیزازآهنگهای ناموزون کشمکش وصداهای مستانه و گرفته پرشده بود.

ناگهان‌فریاد جدید و گوشخراش زنــانه ای ازهشتی برخاست و آشپز بدهلیزدوید فریاد کشید:

ـ آنها! خدای رحیم!.. بخدا!آنهاهستند! چهارنفرسوار...

گراسیم ودربان ماکارآلکسیویچ‌رارها ساختند. درکریدورکه سکوت‌کامل آنرافرا گرفته بود آشکارا صدای چند دق‌الباب بگوش رسید.

۳۸

پی‌یرمصمم بود که تاوقتی قصدخودرا عملی نساخته است، نام ونشان وآشنائی خودرا بزبان فرانسه فاش نسازد. پی‌یردرمیان درنیمه گشوده ایستاده بودوقصد داشت وقتیکه فرانسویان واردشوندبیدرنك خودرامخفی سازد. اما فرانسویان واردخانه شدند وپی‌یرهنوزازآستانه اطاق دورنشده بود زیرا کنجکاوی مقاومت ناپذیری اورا ازاین عمل بازمیداشت.

فرانسویان دونفربودند ... یکی ازایشان افسری بلند قامت و زیباوخوش اندام و دیگری ظاهراً سربازیا مصدرلاغروکوتاه قامت و آفتاب سوخته‌ای بود که گونه‌هائی فرورفته وقیافه‌ای کودن داشت. افسر که بعصائی تکیه میکرد و میلنگید ، پیشاپیش دیگران می‌آمد. پس ازپیمودن چندقدم، چون گسیکه باین نتیجه رسیده است که این خانه برای اقامت او خوب وشایسته است، توقف کرد، بسوی سربازانی که مقابل درایستاده بودند برگشت ورساوآمرانه فریادکرد که اسبهاراجابدهند. افسرپس ازانجام این عمل چابك آرنج دستش را بالاآورد ، بسبیلهایش دست کشید ودستش رابکلاهش گذاشت.

درحالیکه تبسم میکرد وبگرد خویش مینگریست شادمان گفت:

—Bonjour، la compagnie ! (۱)

هیچکس باوجواب نداد.

افسررو بگراسیم کرده گفت :

— Vour êtes le bourgeois ? (۲)

گراسیم بیمناك وپرسان بافسرنگریست.

افسر بالبخندی تمسخرآمیزسراپای این مرد کوچك اندام‌را برانداز کرده گفت :

—Quartier، quartier، logement، Les Français sont de bons enfants . Que diable ! (۳)

پس درحالیکه بیمناك وخاموش دست بشانهٔ گراسیم‌میزد اضافه کرد:

۱ـ سلام بهمه!

۲ـ شما صاحبخانه هستید!

۳ـخانه،خانه، منزل. فرانسویها بچه‌های خوبی‌هستند. لعنت برشیطان!

– Voyons! Ne nous fâchons pas, mon vieux . (۱)

دوباره باطراف نگریست ونگاهش بانگاه‌پی‌یر مصادف‌شده بسخن‌افزود:

–A ça! Dites donc, on ne parle donc pas français dans cette boutique?(۲)

پی‌یر از آستانهٔ دردورشد.

افسر بازمتوجه گراسیم شد. ازوی‌میخواست که اطاقهای خانه‌را باو نشان‌دهد.

گراسیم که میکوشیدسخنانش را بوسیله تلفظشکسته بسته کلمات روسی بهتربفهماندمیگفت:

– ارباب‌نیست – نمیفهمم...مال‌من مال‌شما...

افسرفرانسوی تبسم کنان انگشتش رامقابل بینی گراسیم حرکت داده بوی فهماندکه اوهم سخنان‌ویرا نمیفهمدو لنگان‌لنگان بسوی‌دری که پی‌یر کنارآن ایستاده بودرفت . پی‌یر می‌خواست برودو خودرا مخفی کند امادرهمین‌لحظه مشاهده کرد که ماکارآلکسیویچ باطپانچه ازدر آشپزخانه بیرون آمد . ماکارآلکسیویچ بامکر وحیلهٔدیوانگان بفرانسوی مینگریست وطپانچه را بالاآورده نشانه‌میرفت .

دیوانه‌مست درحالیکه‌با انگشتهاماشه راجستجو میکرد فریاد کشید :

– آتش!!!...

افسرفرانسوی بشنیدن‌این فریاد برگشت ولی درهمان لحظه پی‌یر خودرا بروی‌آن دیوانه مست‌افکند . امادر همان‌موقع که پی‌یر طپانچه راگرفته لوله آنرا بالا میبرد سرانجام انگشت ماکارآلکسیویچ‌بماشه‌رسید وصدای شلیك کر کنندهٔ طپانچه که همه‌چیزرادردود باروت‌مستور ساخت بگوش‌رسید . فرانسوی رنك‌باخته بطرف در حیاط گریخت .

ناگهان‌پی‌یر تصمیم‌خویش رامبنی‌بر اختفای آشنائی‌بزبان فرانسه فراموش ساخته طپانچه را ازدست‌ماکارآلکسیویچ بیرون کشیده بسوی‌افسر دویدوبزبان فرانسه‌باو گفت :

–Vous n'êtes pas blessé? (۳)

افسردر حالیکه‌ببدن خوددست میکشیدجواب داد :

–Je crois que non. (٤)

پس‌نقطه‌ای ازدیواررا که دراثراصابت گلوله گچ‌آن ریخته‌شده بودنشان داده بسخن افزود :

–Mais je l'ai manqué belle cette foi–ci (٥)

ونگاه‌خشنی‌به پی‌یر افکنده گفت :

–Quel est cet homme? (٦)

پی‌یر که‌نقش خودرایکسره ازیادبرده‌بود شتابان گفت:

۱– پیرمرد؟ اوقات‌تلخی نمیکنیم !

۲– آها! مگردراین دخمه‌هیچکس فرانسه‌حرف نمیزند؟

۳– شمامجروح نشده‌اید؟

٤–تصور نمی کنم.

٥– امااین مرتبه‌بخیر گذشت .

٦– این‌شخص کیست ؟

—Ah, je suis vraaiment au désespoir de ce qui vient d'arriver. C'est un fou, un malheureux qui ne savait pas ce qu'il faisait. (۱)

افسر بسوی ماکار آلکسیویچ رفت ویقهٔ اورا گرفت .

ماکار آلکسیویچ مثل اینکه میخواهد بخواب رود لبهارا ازهم گشود، اندکی ارزید وبدیوار تکیه داد .

فرانسوی دستش راعقب کشیده گفت:

—Brigand, tu me la payeras. (۲)

پس باقیافه عبوس وپرابهت وحرکتی زیبا وسریع اضافه کرد :

—Nous autre nous sommes clements après la victoire; mais nous ne pardonnons pas aux traitres. (۳)

پی یر میکوشید تاباز بان فرانسه افسر رامتقاعد نماید که بااین مرد دیوانه ومست خشونت نکند. فرانسوی خاموش بی آنکه قیافه عبوس خودراتغییر دهد گوش میداد ولی یك مرتبه با تبسمی متوجه پی یر شد وچندثانیه خاموش بوی نگریست و بچهره زیبای خود حالت مهر و محبت ساختگی داد و دستش را بسوی اودراز کرده گفت:

—Vous m'avez sauvé la vie ! Vous êtes Français?(٤)

برای افسر فرانسوی این نتیجه گیری قطعی ومسلم بود. زیرا بنظر اوفقط یك فرانسوی میتوانست این عمل بزرك را انجام دهدو نجات جان او، یعنی نجات جان m-r Ramball capitaine' du13-me léger (٥) بیشك بزرگترین عمل محسوب میشد.

اماهرقدر این تصور واعتقاد یعنی فرانسوی بودن پی یر درنظر صاحب منصب فرانسوی غیرقابل تردید مینمود معذلك پی یر ضروری دانست که اورا نومید سازدو حقیقت رابوی بگوید .

ازاین جهت شتابان گفت:

—Je suis Russe. (٦)

فرانسوی انگشتش رامقابل بینی خودتکان داده تبسم کنان گفت :

- ti-ti-ti, a d'autres! Tout àl'heure voustallez me conter tout ca Charmé de rencontrer un compatriote. (۷)

پس پی یر راچون برادر مخاطب ساخته گفت :

—Eh bien ! qu' allons nous faire de cet homme?(۸)

۱ـ من حقیقة ازاین پیش آمد متاثرم . این شخص دیوانه بدبختی است که نمیداندچه میکند.

۲ـ راهزن! توسزای این عمل خودرا خواهی دید.

۳ـ ماپس ازپیروزی ملایم ومهربان هستیم، اماخائنان رانخواهیم بخشید.

۳ـ شما جان مرا نجات دادید شمافرانسوی هستید؟

۵ـ مسیورامبال ، سروان هنك سبك سیزدهم.

٦ـ من روسی هستم .

۷ـ تی- تی- تی این حرفها رابدیگران بزنید! فوراًهمه چیز را برای من حکایت کنیدازتصادف باهموطن خودبسیار خرسندم .

۸ـ خوب، بااین مرد چه باید بکنیم ؟

ازقیافه ولحن افسر فرانسوی چنین برمیآمد که اگر پی‌یر حقیقة فرانسوی هم نباشد پس ازمفتخر گشتن بدریافت این نام که عالیترین عنوان جهان محسوب میشود نمیتواند ازقبول آن چشم پوشی نماید . پی‌یر درجواب آخرین سئوال باردیگر برای افسر توضیح داد که ماکارآلکسیویچ کیست ومخصوصاً شرح داد که چندلحظه قبل از ورود ایشان این مرد دیوانه ومست این طپانچهٔ پرشده را ربود واهل خانه نتوانستند آنرا ازدست اوبیرون آورند وبالاخره از افسر فرانسوی خواهش کرد که اورا عفو نماید واز گناهش بگذرد .

فرانسوی سینه راپیش آورد ودستش رابزرگوارانه حرکت داد .

پس زیر بازوی پی‌یر را که بپاداش نجات جان خود به فرانسوی بودن مفتخرش ساخته بود گرفت وباوی باطاق رفت وشتابان گفت :

—Vous m'avez sauvé la vie . Vous êtes françaiz .Vous me demandez sa grâce ? Je vous l'acoorde. Qu'on emmène cet homme. (۱)

سربازانی که درحیاط بودند بشنیدن صدای شلیك بدهلیز آمدند وپرسیدند چه اتفاق افتاده است وگفتند که ما برای مجازات مقصر آماده‌ایم اما افسر باخشونت آنرا متوقف ساخت وگفت:

- On vous demandera, quand on aura besoin de vous. (۲)

سربازان از دهلیز بیرن رفتند . مصدرکه دراین میان توانسته بود آشپزخانه را بیابد بافسر نزدیك شده گفت :

— Capitaine , ils ont de la soupe et du gigot de mouton dans la cuisine . Faut-il vous l'apporter ? (۳)

سروان گفت :

— Oui, et le vin . (۴)

۱ـ شما جان مرا نجات دادید. شمافرانسوی هستید . شما تقاضای عفو اوراازمن میکنید؟ من باتقاضای شما موافقت میکنم : این مردرابیاورید .

۲ـ هروقت لازم باشد شماراخبرمیکنند .

۳ـ سروان !آنها سوپ وماهیچهٔ گوسفند درآشپزخانه دارند. اجازه میدهید برای شما بیاورم ؟

٤ـ آری، شراب هم بیاور !

۳۹

هنگامیکه افسرفرانسوی باپی‌یر وارد اطاق شد ، پی‌یر خودرا موظف دانست دوباره سروان را مطمئن کندکه اوفرانسوی نیست وخواست از اطاق بیرون رودامافسر فرانسوی‌حاضر نبود این سخن را بشنود . او بحدی مؤدب ومهربان و خوش طبع بود وازنجات خویش بدست پی‌یر سپاسگزاری نمودکه پی‌یر نتوانست پیشنهاد تملق‌آمیز ویرارد کند وباا‌ودرتالار یعنی‌اولین اطاق نشست ، درجواب اصرار پی‌یرکه او فرانسوی نیست سروان‌که ظاهراً نمیتوانست دریابد که چگونه ممکن است ازقبول عنوان تملق آمیز فرانسوی صرفنظر کند شانه‌ها رابالاانداخته گفت‌که اگرشمابیشك میخواهید روسی‌باشید اهمیت ندارد امابااینحال یعنی‌باآنکه‌شمانمیخواهید فرانسوی‌باشیدمعذالك‌رشتهٔ‌سپاسگزاری‌من ازشما بواسطه آنکه مرا ازمرك نجات‌داده‌ایدمراتاآخر عمر بشماپیوسته‌است .

اگراینمرد دست کم‌آنقدر استعداد داشت که‌بتواندا‌حساسات دیگران رادرك کندودریابد که پی‌یر چه حالی‌دارد ، بیشك پی‌یر ازوی پرهیزمیکرد ودورمیشد امامهربانی وخوش‌طبعی‌فوق‌العادهٔ اینمردکه نمیتوانست هیچ چیزرا جزوجود خود درك کند پی‌یر رامغلوب ساخت .

فرانسوی باانگشتری پی‌یرولباس زیرنازك و لطیف اوکه چرکین شده‌بودنگریسته گفت:

-Français ou prince russe incognito.Je vous dois la vie et je vous offre mon amitié . Un Français n'oublie jamais ni une insulte ni un service . Je vous offre mon amitié. Je ne vous dis que ça. (۱)

آهنك‌صدا وقیافه‌وحرکات این افسر باندازه‌ای حاکی از خوش طبعی وسپاسگزاری(البته بشیوهٔ فرانسوی) وی بود که پی‌یر بی‌اختیار با لبخندی بلبخند فرانسوی جواب داده‌دست‌اورا که بسویش درازشده بودفشرد .

افسر فرانسوی بالبخند رضایت از خویشتن‌که قدرت فرونشاندن آنرا نداشت ولبهایش‌را زیرسبیل چین میانداخت خودرا معرفی کرد :

۱ــ فرانسوی یاشاهزادهٔ روس بالباس مبدل، من جانم را مدیون شماهستم و دست دوستی بشمامیدهم. فرانسوی هرگز نه توهین‌را فراموش میکندونه خدمت را. من دست دوستی‌بشمامیدهم. بیش ازاین دیگرچیزی‌نمیگویم.

— Capitaine Rambal du I3-me leger, decoré pour l'affaire du Sept. Voudrez vous bien me dire à présent, à pui J'ai l'honneur de parler aussi agréablement au lieu de rester à l'embulance avee la balle de ce fou dans le corps. (۱)

پی‌یرجواب داد که‌من نمیتوانم‌نام خودرا بگویم ورنگش سرخ‌شد • پی‌یر کوشید نامی‌برای خود اختراع کند، میخواست جهات ضرورت اختفای‌نام خودرا بگوید امافرانسوی سخن‌اورا برید و گفت :

— De grâce Je comprends vos raisons, vous êtes offticier... officier supérieur, peut-être. Vovs auez porté les armes contre nous. Ce n'est pas mon affaire. Je vous dois lavie . Cela me suffit. Je suis tout à vous.(۲)

پس‌بالحنی پرسنده‌بسخن‌خودافزود:

-- Vous êtes gentilhomme ? Votre nom de baptême. s'il vous plat . -Je ne demande pas davantage. .M-r pierre, dites vous ... parfait. C'est toutce que Je désire savoir.(۳)

هنگامیکه گوشت‌بره وخاگینه‌وسماور وود کاوشراب که فرانسوی‌ها ازز‌یرزمین های روسی بیرون‌آورده بودند،آماده شد،رامبال ازپی‌یر خواهش کرد دراین‌ناهار شرکت کند و خود بیدرنك چون‌تندرست و گرسنه‌ای‌باشتاب‌وحرص، درحالیکه دندان‌های‌درشت‌ونیرومند خودرا بسرعت بهم‌میزد وپیوسته ملچ‌ملچ‌میکردومی گفت: (٤)«excellent، exquis!»،مشغول‌خوردن شد . صورتش سرخ‌و عرق‌آلوده بود پی‌یر گرسنه نیزبامیل ورغبت‌در این‌غذاشرکت کرد. مصدر که‌نامش مورل بود دیك آب‌گرمی‌را آوردوشیشه شراب‌قرمز رادرآن گذاشت. بعلاوه‌یك بطری کواس راکه برای چشیدن طعم‌ومزه آن‌ازآشپزخانه برداشته‌بود آورد.فرانسویان دیگربااین مشروب‌آشناشده ونام‌خاص «آن داده‌بودند. آنها کواس‌را(٥)limonad de cochonمینامیدند ومورل‌اینlimonad de cochon راکه‌در آشپزخانه یافته‌بود باطاق‌آورد اماچون سروان‌شراب راکه‌هنگام گردش در شهر مسکو بدست‌آورده بود،هنوز باخودداشت، کواس رابمورل واگذاشت وشیشه‌شراب بردورا برداشت،دستمال سفره‌ای‌را دورآن‌پیچید وگیلاس‌خود وپی‌یر راپر کرد. شراب‌ومخصوصا رفع گرسنگی بیشترسروان راسرحال آوردچنانکه هنگام‌ناهار پی‌درپی حرف‌میزد.

— Oui , mon cher m-r Pierr , je vous dois une fière chandelle de m'avoir savué... de cet enragé... j'en ai assez, voyez-vous, de balles dans le corps. En

---

۱ — سروان رامبال‌ازهنك سبك‌سیزدهم، دارنده‌مدال لژیون‌دونور بواسطه‌ابراز رشادت و پیکارهفتم. حال‌لطف کرده بمن‌بگوئید که من‌بجای اینکه‌باگلولهٔ این‌دیوانه دربهداری افتاده‌باشم‌با چه کس این گفتگوی‌مطبوع‌رادارم .

۲ — کافی‌است! من‌دلائل شمارادرك میکنم،شما افسرهستید..... شایدهم افسرارشدباشید. شمابروی ماسلحه کشیدید. این‌بمن‌مربوط نیست.من جان‌خودرا مدیون‌شما هستم همین برای من کافیست.من‌کاملا دراختیار شماهستم.

۳ — گفتید نام تعمیدی شما مسیو پی‌یر است... بسیار خوب! من بیش ازاین میل ندارم بدانم.

٤ — عالی بسیارعالی!

٥ — لیموناد خوك.

(اثرزخم روی گونه‌اش رانشان‌داد) à Wagram et de deux à Smolensk (بپهلویش‌اشاره کرد) voilà une

Et cette jambe , comme vous voyez , qui ne veut pas marcher . C'est à la grande bataille du 7 à la Moskowa que j'ai reçu ça. Sacré Dieu, c'était beau! Il fallait voir ça, c'était un déluge de feu. Vous nous avez taillé une rude besogne; vous pouvez vous en vanter, nom d'un petit bonhomme . Et,ma parole, malgré la toux, que j'y ai gegné je serais prêt à recommencer. Je Plains ceux qui n'ont pas vuça.(۱)

پی‌یر گفت:

– J'y ai été. (۲)

فرانسوی بسخن‌ادامه داد:

– Bah, vraiment ! Eh bien, tant mieux . Vous êtes de feirs ennemis , tout de même . La grande redoute a été tenace, nom d'une pipe. Et vous nous l'avez fait crânement payer . l'y suis allé trois fois, tel que vous me voyez . Trois fois nous êtions sur les canons et trois fois on nous à culbuté et comme des sapucins, de cartes. Oh ! c'était Peau, m-r pierre . Vos grenadiers ont été supsr–bes, tonnerre de Dieu. Je les ai vu six fois de suite serrer les rangs , et marcher comme à une revue . Les beaux hommes ! Notre roi de Naples qui s'y connaît a crié: bravo! (۳)

پس‌ازیك دقیقه‌سکوت گفت:

– Ah, ah! Soldat comme nous autres! Tant mieux, tant mieux, m–r

۱ ــ آری،مسیو پی‌یرعزیزم! برای‌اینکه مراازشر این‌دیوانه نجات‌داده‌اید موظف هستم که یك‌شمع بزرك‌نذری برای‌شما روشن کنم. میدانید که باندازهٔ‌کافی گلوله‌بمن اصابت کرده،این یکی بروا کرامو آندودراسمولنسك. این‌پاهم، چنانکه‌میبینید، قادربحرکت نیست.این‌گلوله درنبرد بزرك هفتم‌درحوالی مسکوبپای من‌اصابت کرد. اوه!بسیار عالی‌بود. بایستی‌آن نبردرا دید.طوفان‌نوحی‌از آتش‌بود. شماوضع دشواری‌را برای‌ما ایجاد کرده بودید.میتوانید ازاینجهت بخود ببالید. بخداوند سوگند که باوجوداین سرفه‌ای که ازآنجاعارض من‌شده‌است، حاضرم‌دوباره ازنواین‌جنك‌شروع‌شود. بحال‌کسانی متأثرم که آن‌را ندیده‌اند.

۲ ــ من‌آنجابوده‌ام.

۳ ــ به‌راستی؟ چه‌بهتر. بایداعتراف کرد که شمادشمن‌غیرتمندو سرسختی‌هستید. استحکامات بزرك‌شما خوب‌مقاومت کرد. لعنت‌برشیطان! شما کاری کردید که تسخیرآن برای ما گران تمام شود.من، بهمین‌صورت که مرامیبینید، سه‌مرتبه‌آنجا رفتم.سه‌بار مانزدیك‌توپها رسیدیم، سه‌بار مثل حمله‌سربازهای مقوائی‌حمله مارارفع کردند. اوه!مسیوپی‌یر! بسیارعالی بود! سربازان نارنجك ــ اندازشما بسیارعالی بودند • من‌دیدم که چگونه‌صفوف ایشان‌شش مرتبه‌تشکیل شدومانند روز رژه براه افتادند • جوانان شجاعی بودند ! پادشاه ناپل‌ما که در این کار سر رشته دارد بایشان بانك زد:مرحبا!

Pierre. Terribles en bataille ... gallats... (تبسم کنان چشمك زد) **avec les belles، vollà les Français، m_r Piere، n'est ce pas ? (۱)**

سروان باندازه‌ای ساده‌لوح وخوش طبع وشادمان وازخود راضی بود که پی‌یرهنگام‌نگریستن بوی نزدیك بودچشمك بزند. بیشك کلمهٔ «gallnt» سروان رابفکروضع مسکوانداخت.

_A propos، dites donc، est_ce vrai que toutes les femmes ont quitté Moscou ? Une drôle d'idée ! Qu'avaient_elles à craindre ? (۲)

پی‌یر گفت :

_Est-ce que les dames françaises ne quitteraient pas Paris si les Russes y entraient ? (۳)

فرانسوی چون مردم دمدمی‌مزاج شادمان قهقهه زدوروی شانهٔ پی‌یرنواخته و گفت:

Ah، ah، ... Ah ! elle est forte celle ... là . Paris ! ... Mais paris ... Paris ... (٤)

پی‌یرسخن اورا تمام کرد:

_Paris est la capitale du monde... (٥)

سروان به‌پی‌یر نگریست. اوعادت داشت که درمیان گفتگوی خود مکث کند وباچشم‌خندان‌و مهرآمیزخیره بنگرد.

_Eh bien، si vous ne m'aviez pas dit que vous êtes Russa، j'aurai parié que vous êtes Parisien. Vous avez ce je me sais quoi،ce...(٦)

پس‌ازاین چرب زبانی دوباره خاموش به‌پی‌یرنگریست.

پی‌یر گفت:

_j'ai été à paris j'y ai pessé des années (۷)

_Oh ça se voit bien. Paris !.. Un homme qui ne connait pas Paris، est un sauvage, Un parisien ça se sent à deux lieux. Paris، c'est Talma la Dusché، nois، Potier, la Sorbonne، les boulevar's

---

۱ـ آه، آه! مثل‌ما سربازند! آقای پی‌یر! چه بهتر، چه بهتر! آقای پی‌یر! درمیدان‌جنك‌وحشتناك وبامه رویان مهربان- فرانسویان چنین‌هستند. آقای پی‌یر! چنین نیست !

۲ـ راستی‌خواهش‌میکنم که بگوئیدآیا حقیقت دارد که تمام‌زنان‌ازمسکورفته‌اند؟ چه فکرعجیبی! ازچه میترسیدند؟

۳ـ مگردرصورت ورود روسها بپاریس‌بانوان فرانسه ازآنشهرنمیرفتند؟

٤ـ آه، آه، آه!... آه ! چه خوب گفتی. پاریس؟ اماپاریس... پاریس

٥ـ پاریس پایتخت جهان است...

٦ـ خوب ، اگربمن نگفته بودید که روسی‌هستید، من‌شرط می‌بستم که شماپاریسی‌باشید. دروجود شما چیزی هست. این..

۷ـ من درپاریس‌بوده‌ام،چند سال آنجا بسربرده‌ام.

۸ـ اوه ، معلوم‌است. پاریس!.. کسی که پاریس را ندیده باشد وحشی‌است. یك پاریسی‌ازدو میل‌فاصله شناخته میشود. پاریس یعنی‌تالما ، دوشنوآ، پوتیه ، سوربون ، بولوارها..

وچون متوجه‌شد که نتیجهٔ سخنانش‌ازمقدمهٔ آن ضعیفتراست‌شتابان گفت:

Il n'y a qu'un Paris au monde. Vous avez été à Paris et vous êtes resté Russe. Eh bien, je ne vous en estime pas moins. (۱)

پی‌یرپس‌از گذراندن ایام‌عزلت‌وتنهائی با افکاراضطراب آوروخسته کننده اینك دراثرشرابی که نوشیده بود در گفتگوبا این‌مرد شادمان وخوش‌طبع بی‌اختیاراحساس خرسندی میکرد.

—Pour en revenir à vos dames, on les dit bien belles. Quelle fichue idée d'aller s'enterrer dans les steppes, quand l'armée française est à Moscou. Quelle chance elles ont manqué celle—là. Vos moujiks c'est autre chose, mais vous autres gens civilisés vous devriez nous connaître mieux que ça. Nous avons pris Vienne, Berlin, Madrid, Naples, Rome, Varesovie, toutes les capitales du monde...on nous craint, mais on nous aime. Nous sommes bons à connaître. Et puis l'Empereur ... (۲)

پی‌یرحرف اورا بریدو باقیافه‌ای که ناگهان آثاراندوه وپریشانی بر آن هویداشد تگرار کرد:

- L'Empereur. Est-ce que L'Empereur ... (۳)

- L'Empereur! C'est la générosité, la clémence, la justice, l'ordre, le génie, voilà L'Empereur! C'est moi Ramball qui vous le dit. Tel que vous me voyez, j'étais son ennemi il y a encore huit ans. Mon père a été comte émigré... Mais il m'a vincu, cet homme. Il m'a empoigné Je n'ai pas pu résister au spectacle de grandeur et de gloire dont il couvrait la France. Quand j'ai compris ce qu'il voulait, quand j'ai vu qu'il nous faisait une litière de lauriers, voyez vous, je me suis dit: voilà un souverain, et je me suis donné à lui. Eh voilà! Oh, oui, mon cher, c'est le plus grand homme des siècles passés et à venir. (٤)

۱ـ درتمام‌دنیافقط‌یك پاریس‌وجود دارد. شما درپاریس بوده‌اید وهمچنان روسی‌باقی‌مانده‌اید؟ خوب، بااینحال‌ازمراتب‌احترام‌من‌بشماکاسته نخواهدشد...

۲ـ امابرگردیم‌بسرزنان شما! میگویند که‌ایشان بسیارزیباهستند. اینچه فکراحمقانه‌ایست که وقتی‌آرتش فرانسه درمسکواست آنها ازمسکومیروند ودراستپهاخود رازنده بگورمیکنند. فرصت مساعدی را ازدست داده‌اند! من‌متوجه وضع موژیکهای شماهستم، اما شما مردم تربیت شده باید بهترازاین ما راشناخته باشید. ما وین‌وبران ومادرید وناپل و روم وورشووتمام پایتختهای جهان را گرفته‌ایم. باآنکه ازمامیترسند ولی با این‌احوال مارا دوست دارند. ماارزش‌آنرا داریم که‌ما را بشناسند. وبعلاوه امپراطور...

۳ـ امپراطور. آیا امپراطور..

٤ـ امپراطور؟ مظهربزرگواری، رحم‌وشفقت وعدالت و نظم نبوغ است ــ آری، امپراطور چنین است! این‌حرف رامن که اسمم رامبال است بشمامیزنم. من باهمین وضع‌هشت سال پیش‌دشمن اوبودم. پدرم کنت مهاجری بود. امااویعنی‌همین‌مرد برمن غالب شد. مراتسخیر کرد. من‌نمیتوانستم دربرابردورنمای عظمت وشهرتی که فرانسه درنتیجهٔ‌مساعی او بدست‌آورده بود، مقاومت نمایم. وقتی من دانستم که اوچه میخواهد وچون دیدم که او بستری ازبرك غارکه نشانهٔ افتخاراست برای ما آماده میسازد، بخود گفتم: این امپراطوراست وباوتسلیم شدم؟ آه، آری، عزیزم! اوبزرگترین مرد قرون گذشته وآینده‌است.

پی‌یر بالکنت زبان وقیافهٔ گناهکاران گفت :

- Est-il à Moscou? (۱)

فرانسوی بچهرهٔ جنایت بارپی‌یرنگریسته وپوزخندی زدو گفت :

– Non, il fera son entrée demain . (۲)

وبداستان خودادامه داد .

گفتگوی ایشان بافریاد چندنفردرکنار درورود ومورل که آمده بود بسروان اطلاع‌دهدکه هوسارهای «وورتمبورك» آمده‌اند ومیخواهند اسبان خودرا درهمان حیاط که اسبهای سروان بسته شده، ببندند قطع شد. این اشکال بیشتر ازاینجهت پیش‌آمده بود که هوورساها آنچه گفته‌میشددرك نمیکردند.

سروان امرکرد استوار ارشد را بحضور او بیاورند وباخشونت ازوی پرسیدکه‌جزو ابوابجمعی کدام هنك هستی‌وفرماندهٔ توکیست وبچه دلیل‌بخوداجازه داده‌ای‌بخانه‌ای که‌درتصرف دیگری است داخل شوی . آلمانی که زبان فرانسه را بـد میفهمید درجواب دوسئوال اول‌نام هنك وفرماندهٔ خودرا گفت . امابسئوال سوم که نتوانست آنرادرك کند باجملاتی‌ازکلمات‌شکستهٔ فرانسه و آلمانی جواب دادکه مأمور تهیهٔ منزل‌هستم وازطرف فرماندهٔ هنك بمن امرشده‌است که تمام خانه‌های این خیابان را بدون استثناء تصرف کنم. پی‌یرکه‌آلمانی میدانست آنچه‌را که استوارآلمانی گفت بزبان فرانسه برای سروان وجواب سروان رابزبان‌آلمانی برای هوسار وورتمبورك ترجمه‌کرد . هوسارآلمانی چون فهمیدکه مقصود چیست تسلیم شدوافراد خود را از خانه بیرون برد وسروان بهشتی رفت وبلند ورسادستورهائی صادرنمود.

وقتی‌او باطاق برگشت، پی‌یر درهمان محل که‌پیشتر نشسته‌بودنشسته سررامیان‌دستها گرفته بودازقیافه‌اش آثار رنج ومشقت آشکار میشد. پی‌یر حقیقةدراین دقیقه رنج‌میکشید . چون‌سروان از اطاق خارج شد وپی‌یر تنها ماند بخودآمد وبوضع حقیقی خویش پی‌بـرد . اشغال‌مسکووعمل این فاتحین خوشبخت که درپایتخت کشور اوصاحبخانگی میکردند و ازوی (باآنـکه بـرای پی‌یر بسیاردشواربود) حمایت مینمودند دراین لحظه سبب اضطراب‌وشکنجه‌وآزاراو نمیشدبلکه ازمعرفت بضعف وناتوانی خودرنج میکشید . نوشیدن چند جام شراب وگفتگوی بااین‌مردخوش طبع بتزلزل واضطراب اوافزود وفکرمتمرکز وی راکه برای اجرای قصد ومنظور اوضروری بود متزلزل ساخت طپانچه ودشنه وشولاآماده بود، ناپلئون نیزفردا وارد مسکو میشد وپی‌یر هنوزمانند پیشتر کشتن این تبهکار راسودمند وشایسته‌میدانست . امادیگردریافته‌بودکه‌نمیتواند این عمل را انجام دهد . چرا؟ اونمیدانست اما احساس‌میکردکه دیگر قصدخودراانجام‌نخواهد داد . او باضعف و ناتوانی خود مبارزه مینمود امادرعین‌حال درك میکردکه نمیتواند این ضعف وسستی را ازخود دور نماید ومیدیدکه چگونه درنتیجهٔ برخوردبا اولین شخص‌بی‌اعتنا آن‌افکار تیرهٔ سابق اودربارهٔ انتقام وقتل وفداکاری مانند غباری درمقابل باد پراکنده‌ومعدوم شد.

سروان درحالیکه اندکی میلنگید وسوت میزدوارد اطاق شد .

۱ــ آیا اودرمسکواست ؟

۲ــنه، فرداواردمیشود.

پر گوئی فرانسوی که پیش از این برای پی یر سر گرم کننده و تفریح آور بود اینك نفرت انگیز بنظر میرسید . تصنیفی را که سوت میزد، راه رفتن وژست وحرکات وتاب دادن سبیلش همه در نظر پی یر توهین آور جلوه میکرد .

پی یر باخود گفت : «اینك من خواهم رفت وحتی یك کلمهٔ دیگر با او حرف نخواهم زد.» چنین میاندیشید اما هنوز درهمان محل نشسته بود، ضعف عجیب وناتوانی اورا درجای خود میخکوب میکرد . میخواست برخیزد وبرود اما نمیتوانست.

سروان برعکس بسیار شادمان بنظر میرسید . در اطاق راه میرفت وچشمش برق میزد، سبیلهایش آرام آرام میلرزید ، گوئی اندیشهٔ لذت بخشی اورا بلبخند واداشته است .

ناگهان گفت :

- Charmant, le colonel de ces Wurtembourgeois ! C'est un Allemand; mais brave garçon, s'il en fut. Mais Allemand. (۱)

پس روبروی پی یر نشست و گفت:

-A propos, vous savez donc l'allemand, vous ? (۲)

پی یر خاموش بوی مینگریست . سروان پرسید :

- Comment dites vous asile en allemand? (۳)

پی یر تکرار کرد :

- Asile ? Asile en allemand: Unterkunft. (۴)

سروان باسرعت وبی اعتمادی باردیگر سؤال کرد:

- Comment dite vous? (۵)

پی یر تکرار کرد :

- Unterkunft. (۶)

سروان گفت :

- Onterkunft (۷)

وپس ازچند ثانیه که باچشم خندان به پی یر مینگریست سخنش را چنین ختم کرد :

- Les Allemand sont de fières bêtes. N'cst ce pas, m-r Pierre? (۸)

ولی یکمرتبه شادمان فریاد کشید :

۱ــ جذاب !... سرهنك این وورتمبورگیها! او آلمانیست اما اگر ضروری باشد پسر خوبیست امادرهرحال آلمانیست .

۲ــ راستی شما آلمانی هم میدانید .

۳ــ مسکن ومنزل را بزبان آلمانی چه میگویند ؟

٤ــ منزل؟ منزل را بزبان آلمانی میگویند ـ اونتر کونفت.

٥ــ چه گفتید ؟

٦و۷ــ اونتر کونفت

۸ــ آلمانها احمقان مغروری هستند، چنین نیست ؟

—Eh bien, encore uue bouteille de ce Bordeau Moscovit, n'est ce paes? Morel, va nous chauffer encore une petite bouteilie. Morel ! (۱)

مورل‌شمع‌را روشن کردوشیشهٔ شراب‌راآورد . سروان درنـورشمع به پی‌یـرنگـریست . ظاهراً چهرهٔ پـریشان همصحبتش اورا مبهوت‌و متحیر ساخت . سپس‌با اندوه‌وغمخواری‌صادقانه که آثارآن درچهره‌اش منعکس شد نزدیك پی‌یر رفت وبطرف اوخم شد درحـالیکه دست پی‌یررا بدست میگرفت گفت :

—Eh bien , nous sommes trisets· Vous aurai-je fait de la peine? Non, vrai, avez-vous quelque chose centre moi(۲)

دوباره پس ازاندکی سکوت‌ازپی‌یرپرسید :

-peut — être rapport à la situation? (۳)

پی‌یرجواب نداد امابامحبت بچشم فرانسوی نگریست .این‌ابـراز همدردی مطبوع وخوش آیند پی‌یر بود :

-Parole d'honneur, sans parler de ce que ije Uous dois, j ' ai de l'amitié pour vous. Puis-je faire quelque chose pour Uous ? Disposez de moi , C'est à la vie etàla mort. (۴)

سروان درحالیکه روی سینه‌اش میکوفت گفت:

- C'est la main sur le coeur que je vous le dis(۵)

پی‌یر گفت :

- Mercil(۶)

سروان مانند آنموقعی‌که دانست منزل‌رابزبان آلمانی‌چه میگویند به پی‌یر خیره شد ولی یکمرتبه چهره‌اش‌بدرخشیدن آمد و درحالیکه دوگیلاس را ازشراب پر میکردشادمان‌فریادکشید:

—Ah, dans ce cas je hois à notre amitié

پی‌یر جام رابرداشت وآنرا سرکشید . رامبال نیزجام خودراتاآخرنوشید، باردیگـر دست پی‌یررا فشرد واندیشناك و افسرده آرنجها را بمیزتکیه دادوگفت :

---

۱ ــ خوب ، یك شیشهٔ دیگر ازاین بردوی‌مسکوی ، ها ؟ مـورل ، یك بطری‌کوچك‌دیگر برای ماگرم خواهد کرد ! مورل !

۲ ــ خوب ، ما غمگین شده‌ایم... آیا من‌شمارا اندوهگین‌ساختم ؟نه ، حقیقةشما مخـالفتی بامن ندارید ؟

۳ ـ شایدبااوضاع ارتباط دارد ؟

٤ ـ بشرافتم سوگند ، صرف‌نظر از اینکه من‌مرهون لطف‌شماهستم، دردلم هم محبت‌شماجا کرده‌است . آیامن‌نمیتوانم کاری برای‌شماانجام دهم ؟ بمن اعتماد داشته باشید ! من‌تا پای جان حاضرم !

۵ ـ دستم راروی‌قلبم‌میگذارم واین‌حرف‌رامیزنم.

۶ ـ متشکرم !

۷ ـآه ! در اینصورت‌من در‌راه دوستی خودمان مینوشم !

Oui. mon cher ami, voilà les caprices de la fortune. Qui m'aurait dit que je serai sold t et capitaine de dragons au service de Bonaparte,comme nous l'appellions jadis.'Et cependant me voilà à Moscou avec lui (۱)

پس اندوهناك و شمرده‌شمرده چون کسیکه میخواهد داستانی مفصل‌راحکایت کند چنین گفت:

—Il faut vous dire, mon cher, que notre nom est l'un des plus anciens de la France.(۲)

سروان باساده‌لوحی خاص فرانسویان صریح و بی‌تکلف تاریخ نیاکان خود وداستان کودکی وجوانی ودوران مردی خود ووضع خانواده وامورمالی‌خودرا برای‌پی‌یر حکایت کرد . بدیهی است که «Ma pauvre mère»(۳) دراین داستان نقش مهمی رابازی‌میکرد .

سروازدرحالیکه رفته رفته بیشتر بنشاط میآمد ، میگفت :

—Mais tout ça ce n'est que la mise en scène de la vie, ie fond c'est l'amour . L'amour! Ne'st ce pas mr pierre Encore un Verre? (۴)

پی‌یر بازجام خودرا سرکشید وجام سوم رابرای خودریخت .

سروان گفت : —Oh! Les femmes. les femmes!(۵)

ودرحالیکه با چشم نمناك ودرخشان خودبه پی‌یر مینگریست درباره‌عشق وماجراهای عشقی خویش سخن میگفت. شماره‌این ماجراها بسیار بود وهرکس بقیافه زیبا وازخود راضی این افسر مینگریست وشورو هیجان وی‌راهنگام حرف زدن دربارهٔ زنان میدید سخنان وی رابسهولت باور میکرد . اماهرچند تمام‌داستانهای عشقی رامبال ازآن صفت‌زشت‌ونفرت‌انگیزی که‌فرانسویان آنرا یگانه لطف شاعرانه و فریبندگی بیمانندعشق میدانند خالی نبود معذلك سروان داستانهای خودرا باچنان اعتقاد و صداقت حکایت میکرد و آنچنان وانمود میساخت که تنها اوتوانسته است شیرینی وجذابیت عشق رادریابد وآنچنان هوس‌انگیز وفریبنده بتوصیف زنان میپرداخت که پی یر کنجکاوانه بسخنان او گوش میداد .

آشکاربودکه آن عشقی که این‌فرانسوی از آن‌سخن میگفت نه ازآن دلباختگی پست ساده‌ای بودکه زمانی پی‌یر نسبت بهمسر خوداحساس میکرد ونه از آن عشق رمانتیك سوزانی بود که اوبناتاشا داشت . رامبال این هردوعشق رابیك اندازه تحقیر میکرد (یکی ازآنها را l'amour des charretiers(٦) میپنداشت ودیگری را l'amour des nigauds(۷) عشقی که

---

۱ ــ آری، دوست عزیزم ! هوسبازی های تقدیر راچه‌کس میتوانست‌بمن‌بگوید که‌من‌سرباز وسروان‌دراگون خواهم‌شد وبه‌بناپارت، که سابقاًاورا باین نام مینامیدیم، خدمت‌خواهم‌کرد . ولی اکنون من با او درمسکوهستم.

۲ ــ عزیزم ، بایدبشما بگویم که نام خانوادگی مایکی‌ازباستانی‌ترین نامهای فرانسه‌است.

۳ ــ مادربیچارهٔ من.

٤ ــ اماتمام اینها تنهامقدمهٔ ورود بصحنهٔ زندگانی است ، اصل زندگانی‌عشق است .عشق! مسیو پی‌یر ، چنین نیست؟ یك گیلاس‌دیگر ؟

۵ ــ اوه ! زنان، زنان!

٦ ــ عشق سورچیها .

۷ ــ عشق‌ابلهان .

فرانسوی‌در مقابل آن سر تعظیم فرودمیآورد بیشترعبارت بودازرابطهٔ غیرطبیعی با زن‌وترکیب‌اعمال زشت‌و نفرت‌انگیزی که بعقیدهٔوی جذابیت‌اصلی رابا‌حساسات میبخشید.

درمثل‌سروان داستان گیرندهٔ عشق‌خود رابیك‌مارکیز دلربای۳۵ساله ودرعین‌حال دلباختگی خودرابدختر وی که دوشیزه‌ای معصوم‌وجذاب و۱۷ساله بودنقل‌میکرد. مبارزهٔ جوانمردی‌ونظربلندی درمیان‌مادر ودخترکار رابجائی کشانید که مادرخود را فدا کردو بعاشق خود گفت که بـا دختر من ازدواج کن وحتی‌اینك هم‌کهمدتها بوداز آن ماجرامیگذشت هنوزخاطرهٔ این‌عشق‌و دلباختگی‌سروان رابهیجان میآورد. سپس‌سروان داستانی‌را نقل کرد که درآن شوهرنقش عاشق را بازی می کرد واو (یعنی‌عاشق) نقش‌شوهررا‌ایفا مینمود. بعلاوه‌چند داستان مضحك‌از(۱) **souvenirs d' Allemande** که‌در آنجابمنزل**unterkunpt**میگویندو **Les maris mangent** (۲). **de la choux crout** (۳). **Les jeunes filles sont trop blondes**حکایت کرد.

بالاخره آخرین داستان‌خود را که‌در لهستان روی‌داده بودوهنوز درحافظهٔوی جلوه‌داشت بـا حرکت‌های تندوجالب حکایت کرده گفت که من‌یك‌لهستانی راازمرك نجات‌دادم (بطور کلی در همه داستان‌های سروان‌نجات اشخاص‌از مرك‌دخالت داشت) و این‌لهستانی همسرجذاب ودلربای‌خودرا که (٤) **parisienne de coeui** بودبمن سپردوخود بخدمت فرانسویان‌رفت. من‌خوشبخت بودم‌وزن لهستانی جذاب‌و فریبنده میخواست بامن‌راه گریز بسپاردولی علوطبع من‌بااین امرمخالف بودوزن‌را بشوهرش‌پس‌دادم‌وبوی گفتم:(۵) **je, vous ai sauvén la vie, et je sauve votre honncur!**

سروان‌هنگام‌تکرار این کلمات چشمش‌را مالیدوحرکتی بخودداد، گوئی ضعفی‌را که‌هنگام یادآوری این‌خاطرهٔ هیجان‌انگیز بروی‌چیره میشدازخود دورمیسازد.

پی‌یردرحالیکه بداستانهای سروان گوش میداد،چنانکه اغلب‌در ساعات آخر شب‌وپس‌ازتأثیر شراب‌پیش میآید، بآنچه سروان‌میگفت توجه‌داشت وتمام‌سخنان اورادرك میکردودر ضمن‌بسلسله‌ای ازخاطرات شخصی‌خود که ناگهان‌بسببی درخیالش‌مجسم‌شد میاندیشید.پی‌یرهنگامیکه بااین‌داستانهای عشقی گوش میداد، ناگهان عشق‌خود را بناتاشا بیادآورد ودرحالیکه بمناظرمختلف این‌عشق‌درمخیلهٔ خودتوجه مینمودآنها رادرخیال باداستان‌های رامبال‌مقایسه میکرد.پی‌یر هنگامیکه بداستان مبارزهٔ وظیفه‌با عشق گوش میدادددر مقابل‌خود تمام‌جزئیات آخرین‌برخورد خودرابا معشوق خویش درکنار برج سوخاروا آشکارا مجسم‌میساخت. درآن‌موقع برخورد مزبوردروی تأثیرعمیقی نکرد. پس ازآن برخوردهم حتی‌یکبار بیادناتاشا نیفتاد.اما اینك‌تصور میکرد که این‌برخورد حاوی‌مطلبی بسیارمهم‌و شاعرانه بوده‌است.

«پیطر کیریلیچ، بیائیداینجا ،من‌شمارا شناختم.» اینك کلماتی را که او گفته بود میشنید ، چشمهاولبخندوشب کلاه سفری‌و کلاله‌های‌زلفش‌را که اززیر آن‌بیرون آمده‌بود در برابرخودمی‌دید......

---

۱ ـ خاطرات آلمان

۲ ـ شوهرهاسوپ کلم‌میخورند

۳ ـ دخترهای جوان‌فوق‌العاده بورهستند.

٤ ـ قلباً پاریسی.

۵ ـ من‌شمارا ازمرك نجات‌دادم وحال‌شرافت شمارا نجات‌میدهم

ودرتمام اینهانکته‌ای گیرنده‌و هیجان‌انگیز مییافت.

سروان پس از آنکه داستان خود رادربارهٔ آن‌زن لهستانی جذاب بپایان رسانداز پی‌یر سؤال کرد که آیااو درخودحسی‌را شبیه‌بفداکاری درراه عشق و رشك‌و حسادت بشوهر قانونی یافته است.

پی‌یردرنتیجهٔ این سؤال‌بخود آمدءسر برداشت‌و متوجه‌شدکه بیان‌افکاری‌که او را بخود مشغول‌داشته ضرورت‌دارد. پس‌توضیح دادکه‌ازعشق‌بزن مفهوم‌دیگری رااستنباط میکرده است.پی‌یر گفت که‌من درتمام‌عمر خودتنها یکزن‌را دوست‌داشته‌ام ودوست‌دارم واین‌زن هم‌هرگز نمیتواندبمن تعلق گیرد.

سروان گفت :

- Tiens!(۱)

دوباره‌پی‌یر توضیح‌داد که من‌این‌زن راازاوان کودکی‌او دوست داشته‌ام اما هرگز جرأت نداشتم‌تا دربارهٔعشق اوبیاندیشم زیراآن‌دختر فوق‌العاده جوان‌بوده‌و من‌نیزپسری نامشروع وبدون نام‌بوده‌ام. بعدهانیزکه شخصیت‌وثروتی یافتم‌باز جرأت‌اندیشیدن دربارهٔاین دختررا نداشتم ، زیرا فوق‌العاده اورادوست میداشتم‌واو رامافوق تمام‌جهان میدانستم‌ودرنتیجه وی‌رابرتر ازخودمیپنداشتم.

پی‌یرچون باین‌قسمت ازداستان‌خودرسیدازسروان پرسید:

ـ آیاشمااین مسائل‌رادرك‌میکنید؟

سروان‌باحرکت دست‌بیان کرد که درهرحال خواهش‌میکنم بداستان‌خود ادامه‌دهید.

سروان‌زیرلب گفت:

-L'amour platonique, les nuages...(۲)

معلوم‌نبود که تأثیرشراب ویااحساس لزوم گشودن عقدهٔدل ویااین اندیشه که اینمردهیچ‌یك‌از بازیگران‌داستان اورانمیشناسد ونخواهد شناخت یاتمام‌این‌عوامل باهم موجب‌شد که پی‌یربازبان الکن‌خود وچشمهای‌مرطوب‌ودرخشان درحالیکه بنقطه‌دورمینگریست‌تمام‌سرگذشت‌خودوازدواج‌خویش وداستان‌عشق‌ناتاشا رابهترین‌دوست خودوخیانت ناتاشارابنامزدش ودوستی خودرا بناتاشا برای سروان حکایت کند . پی‌یربواسطهٔ سؤالات‌رامبال تحریك‌شدوحتی آنچه که‌درآغازپنهان میکردیعنی اصل‌ونسب‌اشرافی وحتی‌نام‌خویش راافشانمود .

این‌قسمت ازداستان پی‌یرکه‌وی‌بسیارثروتمند است‌ودوکاخ درمسکوداردوتمام‌اموال‌ودارائی خودرا رهاساخته‌وازمسکوبیرون نرفته وبانام مستعار در شهرمانده است بیش‌از همه سروان را متعجب‌میساخت .

ایشان‌دیرشب باهم‌بخیابان‌رفتند شب گرم وروشنی‌بود. درطرف‌چپ‌خانه‌انعکاس‌نخستین حریق شهرمسکوکه‌درمحلهٔ پطروکا آغازشد میدرخشید .درطرف‌راست هلال باریك ماه برفرازآسمان ایستاده‌بود و در مقابل ماه‌آن ستارهٔ دنباله‌دار روشن‌که پی‌یر آنروزدرروح خودبا عشق‌خویش مربوط‌میساخت‌متعلق‌بود. گراسیم و آشپز فرانسوی کنار در ایستاده بودند. خنده‌و گفتگوی

---

۱ ــ عجب !

۲ ــ عنوان‌افلاطونی، ابرها ...

ایشان بزبانی که برای یکدیگر نامفهوم بود بگوش میرسید. آنان نیز بانعکاس حریق که در شهر پرتو انداخته بود مینگریستند.

آتش‌سوزی‌های کوچك و مختصر که از بیننده فاصله بسیار داشته باشد در شهر عظیم هیچ وحشت ندارد.

پی یر هنگام تماشای آسمان بلندو پرستاره و آن ماه وستارهٔ دنباله‌دار وانعکاس حریق هیجان و رقتی شادی بخش درخود مشاهده میکرد و باخود میگفت: «چقدر زیباست! دیگر چه چیز لازم است؟» ناگهان بیاد آنچه قصد انجام آنرا داشت افتاد، سرش گیج رفت، حالش بهم خورد وبنرده تکیه کرد تا بزمین نیفتد.

پی یر بدون وداع از دوست جدید خود باقدمهای سست ازدر دورشدو باطاق برگشته روی نیمکت دراز کشید وفوراً بخواب رفت.

۳۰

ـ ساکنان مسکو که پیاده‌وسواره ازشهر میگریختند وقشونی که درحال‌عقب‌نشینی بودازجاده‌ـ های‌مختلف‌نخستین انعکاس‌حریق را که‌روز دوم‌سپتامبر برپاشدبا احساسات گوناگون مینگریستند.

آنشب‌کاروان ارابه‌های راستوفهادر می‌تیشی توقف کرد. ایشان‌روز اول‌سپتامبر بقدری دیر حرکت کردند وباندازه‌ای درانتظار اشیاءضروری که خدمتکاران رادرپی آنهامیفرستادند ماندند و جاده‌باندازه‌ای ازارابه‌ها وافرادقشون پربود که ناچارمصمم شدندآنشب رادرپنج ورستی مسکوبیتوته کنند.صبح روزبعدنیز دیرازخواب برخاستند وبازباندازه‌ای بیجاصرف وقت کردند که توانستندفقط تامی‌تیشی بزرك‌برسند. ساعت ده‌شب افراد خانواده راستوف و مجروحینی که باایشان سفر میکردند همه‌در حیاطها وکلبه‌های قریهٔ‌بزرك منزل گزیدند. خدمتکاران وکالسکه‌چیان راستوفها وگماشته‌های مجروحین‌پس ازآنکه‌وضع اربابان خودرا مرتب‌ساختند وشام‌خوردند، علیق اسبان را دادندو بهشتی‌رفتند.

درکلبهٔ مجاورآجودان مجروح‌رایوسکی بادست‌له شده‌خوابیده بودو دردی وحشتناك داشت چنانکه‌صدای نالهٔ‌رقت‌انگیزش پی‌درپی بگوش‌می‌رسید واین‌ناله‌ها در تاریکی شب پائیزی وحشتناك طنین‌میافکند. شب‌اول‌این آجودان‌در همان‌حیاطی که راستوفها اقامت کرده بودند خوابید .کنتس میگفت که نتوانسته‌است ازناله‌های اولحظه‌ای چشم‌بهم گذارد ودرمی‌تیشی تنهابه‌منظور دورتر بودن‌از این‌مجروح دربدترین کلبه‌ها منزل گرفت.

یکی‌از خدمتکاران درتاریکی شب‌ازفراز کالسکه‌های‌بلندی که مقابل‌هشتی ایستاده‌بودانعکاس حریق‌دیگری رامشاهده کرد. انعکاس حریق‌اول مدتهابود که دیده‌میشد وهمه میدانستند که می‌تیشی کوچك که قزاقهای مامونوف آن‌راآتش زده‌اند میسوزد.

گماشته گفت:

ـ برادران! این‌هم‌یك حریق‌دیگر.

ازاین‌سخن توجه‌همه بانعکاس حریق معطوف گشت.

ـ میگفتند که قزاقهای مامونوف می‌تیشی کوچك راآتش زده‌اند.

ـ می‌تیشی کوچك؟ نه،این می‌تیشی نیست، دورتراز آنجاست.

ـ نگاه کن، مثل‌اینکه‌حریق‌در مسکوست.

دوتن‌از خدمتکاران ازهشتی پائین‌آمدند وازکالسکه‌ها بالا رفتند ودر جای کالسکه‌چی نشستند.

ــ این‌حریق درطرف چپ‌است!می‌بینی آنجاست، اما این حریق در طرف دیگر است.

چندنفر دیگرهم بایشان‌پیوستند.

یکی گفت:

ــ نگاه‌کن، شعله‌پی‌درپی فروزانتر میشود.آقایان! این‌حریق در مسکوست، یاسوشچوسکایا یاراگوژسکایا آتش گرفته.

باین‌تذکر کسی جواب‌نداد وهمه‌مدتی مدیدخاموش بشعله‌های حریق‌دوم‌که درمسافت دور دیده‌میشد وهردم‌توسعه میبافت مینگریستند.

خدمتکار پیر کنت بنام‌دانیلوترنتیچ بطرف‌جمعیت آمدوبرمیشکا بانک‌زدو گفت:

ــ ولگرد! کجارا تماشامیکنی؟... کنت‌خدمتکاران رامیخواند وهیچکس آنجانیست، برو لباسهارا جمع کن!

میشکا گفت:

ــ من‌بدنبال آب‌آمده بودم.

یکی‌از خدمتکاران گفت:

ــ دانیلوترنتیچ! عقیدهٔشماچیست؟ این‌حریق درمسکوست؟

دانیلوترنتیچ جواب‌نداد ودوباره‌همه مدتی‌خاموش شدند.انعکاس شعلهٔآتش پیوسته افزوده میشدو پی‌درپی بیشتروسعت میبافت.

دراین میان کسی گفت:

ــ خدایارحم کن!... بادو هوای‌خشك.. •

ــ نگاه‌کن! چقدرشعله‌ها افزوده‌شده. اوه، خداوندا! حال‌دیگرشعله‌ها درهوادیده‌میشود. خدایا! بما گناهکاران رحم کن!

ــ نترس! آتش‌را خاموش‌میکنند!

صدای‌دانیلوترنتیچ که تاآن‌لحظه خاموش‌بود بگوش‌رسید:

ــ چه کس‌آن‌را خاموش‌میکند؟

پس‌شمرده‌و باتأمل گفت:

ــ برادران!مسکوآتش گرفته! مادر عزیزما ...

صدایش‌درگلو شکست‌وبشیوهٔ پیران‌بهق هق‌افتاد. پنداشتی‌همهٔ ایشان‌در این‌انتظار بودند تابتوانند مفهوم‌این انعکاس‌حریق رادریابند. دراین‌ضمن صدای‌آه‌وناله وهق‌هق خدمتکارپیر در میان کلمات‌دعا بگوش‌میرسید.

۳۱

خدمتکار برگشت و بکنت خبر داد که مسکو میسوزد. کنت جبهٔ خوابش را پوشید و برای تماشای حریق بیرون آمد. سونیا و مادام شوس نیز که هنوز لباس خود را از تن بیرون نکرده بودند بدنبال او آمدند. فقط ناتاشا و کنتس دراطاق ماندند. پتیا دیگر با خانوادهٔ خود نبود. او باهنگ خود به ترونیتسا رفته بود.

کنتس بشنیدن خبر حریق مسکو بگریه افتاد. ناتاشا که رنگ باخته با چشمهای بی حرکت زیر شمایل روی نیمکتی (درهمانجا که هنگام ورود نشست) نشسته بود بسخنان پدر توجه نداشت. بلکه بصدای نالهٔ خاموشی ناپذیر آجودان مجروح گوش میداد که باوجود فاصلهٔ سه خانه باینجا میرسید.

سونیا سرمازده و بیمناک ازحیاط مراجعت کرده گفت:

ــ آه! چه وحشتناك است! تصور میکنم که تمام مسکو میسوزد، انعکاس حریق عظیم است! ناتاشا! حال نگاه کن! ازپنجره دیده میشود.

سونیا ظاهراً میل داشت بااین سخن توجه دختر عمویش را منحرف نماید. اما ناتاشا چنان بسوی نگریست که گوئی آنچه میشنود درك نمیکند و دوباره چشمها را بگوشهٔ بخاری دوخت. ناتاشا ازصبح آن روز یعنی از همانموقع که سونیا باوجود تعجب و خشم بسیار کنتس بدون سبب آشکاری لازم دانست مجروح شدن شاهزاده آندره و وجود او را درمیان کاروانیان خودشان بناتاشا اطلاع دهد، دراین حالت بهت و گیجی بسر میبرد. کنتس بطرزی بیسابقه برسونیا خشمگین شد. چنانکه سونیا بگریه افتاد و تقاضای عفو و بخشایش کرد و ازآن پس پنداشتی برای جبران خطای خویش لحظه‌ای از مراقبت و مواظبت دختر عموی خود غافل نیست.

سونیا گفت:

ــ ناتاشا! نگاه کن، چه حریق وحشتناکی!

ــ ناتاشا پرسید:

ــ چه میسوزد! آخ، آری! مسکو!

ناتاشا ظاهراً نخواست با عدم توجه بحریق سونیا را برنجاند و ناچار برای رهائی از دست وی سر را بطرف پنجره برگرداند ولی چنان بخارج نگریست که بیشك نمیتوانست چیزی را مشاهده کند و دوباره بجای سابق خود نشست.

سونیا گفت :

ــ توکه چیزی‌را ندیدی!

ناتاشا بالحن‌ملتمسی گفت :

ــ نه، حقیقة دیدم .

کنتس‌وسونیا دریافتند که برای‌ناتاشا فعلاًنه مسکو ونه حریق مسکو ونه هیچ چیز دیگری درجهان دارای‌اهمیت نیست.

کنت‌دوباره پشت‌تجیر رفت‌ودر بستردرازکشید . کنتس نیزبرخاسته نزد ناتاشا رفت‌ومانند مواقعی‌که دخترش‌بیمار بوددستی بسروی‌کشید، بعدگوئی برای‌تشخیص اینکه‌ناتاشا تب‌دارد یا نه لبانش‌را به‌پیشانی‌او گذاشت واورا بوسیده گفت :

ــ توازسرما رنج‌میبری؟ سراپایت‌میلرزد؟ بهتراست دربستر درازبکشی!

ناتاشا گفت :

ــ دربستر درازبکشم؟ آری، خوب، درازمیکشم، هم‌اکنون دربستر درازمیکشم .

ناتاشا ازهمانموقع‌که دانست‌شاهزاده آندره سخت مجروح شده وکالسکهٔ حامل اوهمراه ایشان‌حرکت میکند، فقط‌در دقیقه‌اول پی‌درپی سئوال‌میکرد : چگونه؟کجا؟ آیاجراحت اوخطرناك است ؟ وآیامیتواند اورا‌ببیند ؟ امابس ازآنکه بناتاشا گفتندکه دیدن‌شاهزاده آندره برای‌اومقدور نیست‌وبا آنکه‌جراحتش سخت‌است جان‌او درخطر نیست‌ظاهراً آنچه‌در این‌باره می‌شنیدباورنمیکرد امامطمئن بودکه هرچه‌بیشتر اصرارکند همان‌جواب را خواهد شنید وبدینجهت ازسئوال‌کردن و سخن‌گفتن صرف‌نظرکرد وتمام‌راه‌را باچشمهای درشت‌وگشادهٔ خودکه‌کنتس آن‌را خوب میشناخت وازحالت آن‌بسیاربیم داشت درگوشهٔ کالسکه بیحرکت نشست واینك نیز همچنانکه درلحظه اول‌روی این‌نیمکت نشست‌روی آن‌نشسته بودولی‌کنتس بخوبی‌میدانست‌که اودرتفکر است‌و درعالم اندیشه مشغول‌اتخاذ تصمیمی‌است اماکنتس نمیدانست‌که آن‌تصمیم چیست‌و عدم اطلاع ازآن اورا شکنجه‌میداد وبوحشت میانداخت .

ــ ناتاشا، لباست‌را بکن، عزیزم! درتختخواب من‌بخواب!

تنهابستر کنتس روی‌تختخواب گسترده‌بود. مادام‌شوس ودودوشیزهٔ دیگر ناچار بودند روی یونجه‌ها بخوابند.

ناتاشا خشمناك گفت :

ــ نه، ماما! من‌روی‌زمین میخوابم.

ودراینحال بسوی‌پنجره رفت‌وآنرا گشود .

ناله‌های‌آجودان ازپنجره گشوده واضحتربگوش میرسید. ناتاشا سراز پنجرهٔ بیرون برد و هوای‌مرطوب را استنشاق‌کرد . کنتس میدیدکه چگونه‌گردن باریك‌او ازبغضی‌که گلویش راگرفته میلرزدو بچهارچوب پنجره‌میخورد. ناتاشا میدانست‌که این ناله ازشاهزاده آندره نیست ، بعلاوه میدانست‌که شاهزاده آندره درهمان ساختمانی‌که اقامتگاه‌ایشان‌است درکلبه‌ای آنسوی دهلیز بستری‌است. امااین نالهٔ‌وحشتناك ومداوم اورابگریه وامیداشت. کنتس نگاهی باسونیا‌رد وبدل‌کرد ودرحالیکه آرام‌آرام بشانهٔ‌ناتاشا دست‌میزد گفت :

ـ بخواب، عزیزم، بخواب، خوب! بخواب!

ناتاشا درحالیکه شتابان لباسش رامیکند وبی‌اختیار بندهای‌زیرپیراهنی خود را پاره میکرد گفت :

ـ آخ، آری... الان، الان‌میخوابم.

ناتاشاپس‌ازآنکه‌لباس ازتن‌درآورد وجامهٔ خواب پوشید پاهارا زیرخود جمع کرد و درمیان بستر گسترده‌روی‌زمین‌نشست‌و طره‌های کوتاه و باریك گیسوان خود را روی‌سینه‌انداخته بیافتن آن پرداخت،انگشتهای‌درازو باریك‌وکارآزموده‌اش‌ماهرانه کلاله‌های گیسوان راجدا میکرد و میبافت وبهم میبست. ناتاشا برحسب‌عادت گاهی‌سر رابیك‌سمت وزمانی بسمت‌دیگر حرکت میداد، اما چشمهای گشوده‌و تبدارش بیحرکت بپیش‌رو مینگریست. چون‌کار بافتن گیسوان بپایان رسید ناتاشا آرام روی‌پتوئی که روی‌یونجه گسترده بود، نزدیك‌در کلبه درازکشید .

سونیا گفت :

ـ ناتاشا، توسط بخواب !

ناتاشا گفت :

ـ من‌همینجا میخوابم !

پس‌باخشم واندوه‌بسخن خودافزود :

ـ آخرشماهم بخوابید !

وچهره‌را درمیان‌بالشها مخفی کرد .

کنتس‌ومادام شوس‌وسونیا باشتاب‌لباس ازتن‌بیرون کردند ودر بستر درازکشیدند . یك چراغ کوچك دراطاق میسوخت . اماحیاط ازپرتو حریق‌می تیشی کوچك که تاآنجا دو ورست فاصله داشت روشن بود . هیاهوی‌شبانهٔ مردم‌از میخانه‌آنسوی خیابان که قزاقهای‌مامونوف آنرانیمه‌ویران کرده‌بودند وصدای‌نالهٔ خاموش‌نشدنی آجودان‌مجروح بگوش‌میرسید .

ناتاشامدت مدیدی‌بصداهائی که ازخانه‌و خارج‌بگوشش میرسید ،گوش میداد حرکتی نمی کرد . نخست صدای‌دعا وآههای مادرش‌وصدای قریچ‌قریچ تختخواب‌او رامیشنید وبخرخر آمیخته باصفیر آشنای مادام‌شوس وتنفس‌آرام سونیا توجه‌داشت. دراین میان کنتس ناتاشا راخواند ولی ناتاشا بوی‌جواب نداد.

سونیاآهسته جواب‌داد :

ـ ماما! بنظرم‌خوابیده .

کنتس‌اندکی خاموش‌شد . پس‌دوباره ناتاشارا خواندامادیگرهیچکس باوجواب نداد.

اندکی‌پس ازآن ناتاشاصدای تنفس‌موزون مادرش‌را شنیدوباآنکه پای‌کوچك وبرهنه‌اش از زیرلحاف بیرون‌آمده وازسرما روی‌زمین‌لخت ناراحت‌بود، ازجای‌خود نمیجنبید.

زنجره‌ای که پنداشتی پیروزی خودرا برتمام جهان جشن‌گرفته است ، درشکافی جیرجیر میکرد .

ازمسافت دوری‌بانك خروسی‌شنیده میشد. وخروس دیگری درآن نزدیکی اوراجواب میداد . دیگرفریاد وهیاهوی میخانه خاموش شده‌بود وتنها همان نالهٔ‌آجودان بگوش‌میرسید.

ناتاشا از بستر برخاسته آهسته گفت:

ــ سونیا! خوابیدی؟ ماما!

ناتاشا آهسته و با احتیاط برخواست! برسینه صلب ساخت و با پاشنهٔ پای برهنه و باریك و نرم و چابك خود آهسته روی کف سرد و چرکین اطاق براه افتاد. الوارهای کف اطاق صدا میکرد. ناتاشا بسرعت قدم برداشت و چون ماده گربه‌ای چند گام دوید و دستگیرهٔ سرد در را گرفت.

ناتاشا تصور میکرد که چیزی سنگین ضرباتی موزون و یکنواخت بتمام دیوارهای کلبه میکوبد. اما این صدا صدای قلب او بود که از ترس و وحشت و عشق می‌طپید و صدای طپش آن در گوشش منعکس میشد چنانکه گوئی قلبش میخواست متلاشی شود.

ناتاشا در را گشود و از آستانهٔ در گذشت و بزمین مرطوب و سرد دهلیز قدم گذاشت. سرمائی که ناتاشا را در بر گرفت وی را تازه و شاداب کرد. پای برهنه‌اش بمرد خفته‌ای خورد، از روی او پرید و در کلبه ای را که شاهزاده آندره در آن بستری بود گشود. این کلبه تاریك بود. در گوشهٔ آن کنار تختخوابی که چیزی روی آن قرار داشت، روی نیمکتی شمعی پیهی با فتیلهٔ بلند و سیاه شده میسوخت.

ناتاشا از همان بامداد که خبر جراحت شاهزاده آندره را شنید و دانست که با کاروان ایشان همراه است تصمیم گرفت که قطعاً اورا ملاقات کند. او نمیدانست که این ملاقات بچه جهت ضرورت دارد. اما میدانست که این ملاقات رنج آور خواهد بود و بهمین سبب بیشتر بلزوم آن اعتقاد داشت.

تمام روز را تنها باین امید گذراند که شب هنگام اورا خواهد دید. اما اکنون که دقیقهٔ دیدار فرا رسیده بود ترس و وحشت از آنچه میدید وی را فرا گرفت.

او چقدر زشت و دگرگون شده؟ از او چه باقی مانده؟ آیا او هم مانند آن آجودان است که ناله‌اش خاموش نمیشود؟ آری، کاملا مانند اوست. شاهزاده آندره در خیال ناتاشا مظهر نالهٔ وحشتناك بود. ناتاشا چون جثه‌ای را در گوشهٔ کلبه دید و زانوهای بالا آمدهٔ اورا درزیر لحاف شانه های وی پنداشت درنظرش بدن قطعه قطعه شدهٔ وحشت انگیزی مجسم شد و از ترس و وحشت توقف کرد، اما نیروئی مقاومت ناپذیر اورا پیش میراند. پس با احتیاط یکی دو گام پیش گذاشت و خود را درمیان کلبهٔ کوچکی که از اشیاء انباشته بود یافت. درکلبه مرد دیگری (اینمرد تیموخین بود) زیر شمایل روی نیمکت دراز کشیده بود و روی زمین دو نفر دیگر (دکتر و خدمتکار) خوابیده بودند.

خدمتکار سر برداشت و در بستر نشست و آهسته چیزی گفت. تیموخین که از درد پای مجروحش رنج میکشید نخوابیده بود و با چشمهای گشوده باین موجود عجیب که دختری با پیراهن سفید و نیمتنهٔ خواب و شب کلاه بود مینگریست. کلمات بیمناك خدمتکار که خواب آلوده میپرسید: «چه میخواهید؟ برای چه اینجا آمدید؟» فقط موجب شد که ناتاشا زودتر بجانب آنچه در گوشهٔ اطاق قرار داشت نزدیك شود. با آنکه جسم وحشت انگیز بود و بیدن انسان شباهت نداشت معذلك ناتاشا میخواست قطعاً آنرا مشاهده کند. ناتاشا از کنار خدمتکار گذشت. فتیلهٔ سوخته وذغال شدهٔ شمع افتاد و او شاهزاده آندره را با دستهای گشوده ازهم وافتاده روی لحاف بهمانشکل که پیشتر همیشه دیده بود مشاهده کرد.

شاهزاده آندره تغییری نکرده بود، اما چهرهٔ سرخ شده از تب، گردن ظریف و کودکانه

که از یقهٔ بر گشته بیرون آمده وچشمهای درخشانی که مشتاقانه بناتاشا دوخته شده‌بودقیافهٔخاص کودکان معصوم رابوی میداد. ناتاشاهرگزشاهزاده آندره راباچنین‌قیافه ندیده‌بود.ناتاشابوی‌نزدیك شد وباحرکت سریع اندام چابك جوان خودبزانوافتاد .

شاهزاده‌آندره لبخند زدودستش‌را بجانب اودرازکرد .

۳۲

ازآنموقع که شاهزاده آندره درمرکززخم‌بندی میدان کارزاربارادینوبهوش آمد تاکنون‌هفت‌روز میگذشت. اوتقریبا تمام این‌مدت را بیهوش بود ، تب شدید وآماس وچرك روده‌های آسیب دیده ، بعقیدهٔ دکتری که همراه مجروح بود، بیشك موجب مرك اومیشد. شاهزاده آندره روزهفتم بامیل و رغبت یك‌قطعه نان راباچای خورد ودکترمتوجه شد که حرارت عمومی بدنش‌کاهش یافته‌است.شاهزاده نزدیك صبح‌بهوش آمد. نخستین‌روزپس‌ازخروج ازمسکوهوا بقدرکفایت گرم بود وشاهزاده راآن‌شب تاصبح درکالسکه گذاشتند. اما درمی‌تیشی مجروح خود تقاضاکردکه اورا ازکالسکه بیرون‌آورند و بوی چای بدهند. دردی که بواسطه‌انتقال‌مجروح بکلبه عارض وی شد سبب گردید که شاهزاده‌بلند بلند ناله‌کند ودوباره ازهوش برود. چون مجروح را روی تختخواب سفری خواباندند، اومدتی باچشمهای بسته بیحرکت درازکشیده بود. پس‌چشمش راگشود وآهسته گفت: «چای چه‌شد؟» توجه شاهزاده آندره بجزئیات زندگی دکتررامتعجب ساخت. نبض مجروح راگرفت وباتعجب وعدم‌رضایت دریافت که نبض‌اوبهترمیزند. دکتربااینجهت‌ازاین وضع ناراضی‌بنظرمیرسید که ازتجارب گذشته خود باین نتیجه رسیده بود که شاهزاده آندره نمیتواندبزندگانی‌خودادامه‌دهد وچنانچه اینك‌نمیرد،بیشك چندی‌بعدی بارنج ودرد بیشترخواهدمرد. تیموخین، سرگرد هنك شاهزاده آندره که بینی‌سرخ‌داشت ودرهمان پیکاربارادینوپایش مجروح گشت ودرمسکوبشاهزاده آندره ملحق شد باهمین‌کاروان راستوفها حرکت میکرد. بااین دو مجروح یك طبیب وخدمتکار شاهزاده آندره‌وکالسکه‌چی اوودومصدرحرکت میکردند.

بشاهزاده آندره چای‌داده شد،اوحریصانه چای رامینوشید وباچشمهای‌تب‌آلوده به‌پیش‌روی‌خود، بجانب درمینگریست ، پنداشتی‌میکوشد چیزی رادرك کند وبیادآورد.

ـ دیگرمیل‌ندارم، تیموخین است؟

تیموخین روی نیمکت خود حرکتی کرد وبوی نزدیکترشد و گفت:

ـ حضرت والا! من‌اینجا هستم.

ـ زخم‌توچطوراست؟

ـ زخم من؟اهمیت ندارد! اما مال شما چگونه‌است؟

شاهزاده آندره بازبفکرفرورفت، گوئی‌چیزرا بخاطرآورده است.

پس گفت :

ــ اینجا میتوان کتاب تهیه کرد؟

ـ چه کتابی؟

ــ انجیل! من انجیل ندارم.

دکتروعده کرد آنرا برای او تهیه کند وازوضع وحال شاهزاده آندره پرسش نمود. شاهزاده آندره با بیمیلی اما صحیح ومنطقی بتمام سؤالات دکترجواب داد وسپس گفت که بالشی را درزیراو بگذارند زیرا وضعش ناراحت ودردناك است. دکتروخدمتکارشنلی که روی اوافتاده بود برداشتند ودرحالیکه ازبوی تعفن شدید گوشت گندیده چهره درهم کشیده بودند بمعاینهٔ جراحت وحشتناك وی پرداختند. دکترازچیزی ناراضی ومضطرب بود، وتغییراتی درزخم‌بندی داد. بیماررا چنان برگرداند که نالهٔ اودوباره برخاست وازدرد بازازهوش رفت وبحال هذیان افتاد. شاهزاده آندره پی‌درپی میگفت که‌هرچه زودترانجیلی برای اوتهیه کنند وزیر زانوهای او بگذارند.

اوباصدای رقت انگیزمیگفت:

ــ تهیه آن برای شماچه زحمت دارد! من‌این‌کتاب راندارم. خواهش‌میکنم‌تهیه کنید ویك‌دقیقه آنرا زیرزانوهای من بگذارید.

دکتربرای شستن دست خود بدهلیزرفت وبخدمتکاری که‌آب بدستش میریخت گفت:

ــ راستی که شما وجدان ندارید. من‌فقط یکدقیقه مراقب نبودم. چه درد وحشتناکی ! تعجب میکنم که اوچگونه این درد راتحمل میکند!

خدمتکار گفت :

ــ حضرت عیسی‌مسیح ! من‌تصورمیکردم که بالش را درست زیراو گذاشته بودیم.

برای نخستین مرتبه شاهزاده‌آندره دریافت که اکنون درکجاست وچه برسرش آمده است وبخاطرآورد که مجروح شده بود وچگونه در آنموقع که کالسکه در می‌تیشی‌توقف کرد تقاضانموداو را بکلبه ببرنــد . بعداز درد بیهوش شد ولی بـازدوباره درکلبه بهوش‌آمد ، چای نوشید ، سپس آنچه برایش‌پیش‌آمـده‌بـود بخاطرآورد وآنچه در محل زخم بندی هنگام مشاهدهٔ رنج و شکنجه مردی که ازوی تنفرداشت روی داد وافکارسعادتبخش آن دقیقه راآشکارترازتمام خـاطرات دیگر درنظرمجسم ساخت واین افکار، اگرچه ناآشکاروناممین بود ولی اینك دوباره روح او را مسخر کرد واوبخاطرآورد که اکنون باسعادت جدیدی‌آشناست واین‌سعادت‌باانجیل وجه مشترکی‌دارد. باینجهت خـواهش کرد کـه برای اوکتاب انجیل را بیاورند . اما وضع ناراحت ورنج‌آورجراحت او وجابجاکردن مجدد وی دوبـاره افکاراوراآشفته و درهم ساخت وبرای مرتبهٔ سوم در سکوت کامل شب بازبهوش‌آمد. همه درپیرامون اوخفته بودند، زنجره‌ای‌ازآنـوی دهلیزجیرجیر می کرد، یکنفردرخیابان فریاد میکشید وآوازمیخواند ، سوسکها روی میز، روی شمایل،روی دیوارهاخش‌ـخش میکردند، مگس درشتی وزوزکنان گاهی‌خود را ببالش او میزد وگاهی گرد شعلهٔ شمع پیهی با فتیلهٔ دود کننده‌میگشت.

وضع روحی‌شاهزاده‌آندره باحالت روحی انسان سالم فـرق داشت. انسان سالم معمولا فکر میکند، احساس میکند ودرآن واحد اشیاء بیشماری را بخاطرمی‌آورد،اما قادر است تـا یك رشته

افکار یامظاهررا انتخاب نمایدو تمام‌توجه‌خودرا در اطـراف آن افکار ومظاهر متمرکـز سازد . انسان سالم میتواند هنگام ورود تازه واردی باطاق خود رشته‌افکار عمیق خودرا بگسلد و پس‌از بیان عبارتی‌مؤدبانه‌بوی باز باندیشه‌های خودبازگـردد . ازاین لحاظ نیز وضع‌روحی شاهـزاده آندره باحالت روحی یك انسان سالم تفاوت‌داشت .تمام قوای روحی اوفعالتروروشنتراز هرموقع دیگربود امابیرون ازحدودارادهٔ وی فعالیت میکرد. متنوعترین‌افکار وتصورات در آن‌واحدبروی چیره میشد. گاهی یکمرتبه‌اندیشه‌اش‌بسیار نیرومند و عمیق،چنانکه هرگزدرحال‌تندرستی‌چنان‌نبود، بکار میافتاد.امانا‌گهان دروسط کار توقف میکرد وتصوروتجسم غیر منتظری جایگزین آن‌میشد چنانکه دیگرقدرت بازگشت بآن را نداشت.

شاهزاده آندره همچنانکه‌در کلبه خاموش نیمه تاریك افتاده بود با چشمهای گشوده وتب آلوده بپیش رومینگریست وباخود میاندیشد :«آری، سعادت جدیدی را کشف کردم که نمیتوان آنرا ازآدمی جدا کرد . این‌سعادت ماوراء نیروهای مادی وماوراء تأثیرات مادی‌خارجی‌برآدمی است ، سعادتی است که تنها باروح ارتباط دارد، سعادت عشق است! هرکس میتواند آنرا درك کند امانتهاخداوند قادراست آنرا بشناسد وبصورت قانونی‌برای آدمیان تجویز کند.اماخداوند این قانون راچگونه وضع کرده‌است ؟ چرا پسر . . .»ناگهان رشته این‌افکار گسیخته‌شدوشاهزاده آندره (نمیدانست درحالت‌هذیان یادر واقع) صدائی‌آهسته‌رابآهنك خاموش نشدنی : «ای‌پی‌تی-پی‌تی – پی‌تی» وسپس«ای‌تی-تی» وباز«ای‌پی‌تی – پی‌تی – پی‌تی » و دوباره « ای– تی–تی » شنید . درهمانحال شاهزاده آندره احساس کرد که روی‌صورت اوبآهنك این‌موسیقی‌آرام ساختمان اثیری عجیبی ازسوزنهای کوچك بسیارنازك باپوشال‌برافراشته میشود . باآنکه برایش دشواربود احساس میکرد که‌باید بادقت وکوشش‌تعادل خویش‌راحفظ‌کند تااینکه‌بنائی‌که برافراشته میشود واژگون نگردد . امابااینحال‌این‌کاخ واژگون میشد ولـی دوباره آهسته بآهنك موسیقی موزون وآرام ازنوقدبرمیافراشت. شاهزاده آندره بخود میگفت : « توسعه مییابد!توسعه مییابد! بزرك میشود وپیوسته توسعه‌مییابد! » هنگامیکه شاهزاده‌آندره باین‌نحوی گوش میدادوبرافراشتن‌این‌کاخ سوزانی‌راکه هردم توسعه‌مییافت ورفیعتر میشد احساس‌میکرد،درلمحات روشنائی شمع دوائر سرخ رنگی درپیرامون شعلهٔ آن میدید وخش‌خش‌سوسکهاووزوز مگـسی راکه‌خودرابیالش‌وچهرهٔاومیزد میشنید. و هردفعه که مگس بچهره اومی‌نشست حس سوزانی‌را در او ایجاد مینمود .امابا تعجب بخودمیگفت که‌چراضربات‌بال این مگس که‌حالا بکاخ برافراشتهٔ روی‌چهره‌ام میخورد آنراویران وواژگون نمیسازد.بجزاینهاچیزمهم دیگری نیزوجود داشت. این‌چیزکه درکنار در قرار داشت مجسمهٔ ابوالهولی بودکه اورازیرسنگینی‌خودمیفشرد.

شاهزاده آندره‌باخودمیگفت : «اماشاید این پیراهن‌منست که روی میزقراردارد . اینهم پای‌منست ، آنهم دراطاق است . اما چـرا تمام اینها بـا این آهنك ای پی‌تی – پی‌تی... ای تی–تی،ای‌پی‌تی– پی‌تی–پی‌تـی...هردم‌بزرگتروطویلتر میشود .. بس‌است، خـواهش میکنم موقوف کن،خاموش باش!»ناگهان‌دوباره‌افکارواحساساتش‌باوضوح‌فوق‌العاده بکارمیافتاد.

اندیشه‌اش بازصریح وروشن جولان‌میکرد وبخود میگفت: « آری ، عشق، امانه آن‌عشقی که‌برای‌پاداش بامنظورخاصی تجلی‌میکند ، بلکه‌آن عشقی که بـرای نخستین‌مرتبه، هنگامیکه در

حال مرگ دشمن خودرادیدم وبااینحال اورادوست داشتم ،احساس کردم،من آن عشق و محبتی را احساس کردم که جوهروماهیت روح‌است وبمراد و مقصود خاصی نیازندارد. اکنون نیزمن‌این‌حس مسعود رادرك میکنم . باید نزدیکان خودرا دوست داشت ، باید دشمن خود راهم دوست داشت. باید تمام مظاهر خداوند رادوست داشت .

ما کسی‌رادر که نظرمان گرامی‌وارجمنداست‌میتوانیم‌باعشق انسانی دوست داشته باشیم اما دشمن راتنها باعشق یزدانی میتوان دوست داشت،ومن‌نیز بهمین جهت چون دریافتم که آن‌مردرادوست دارم ، این اندازه شادمان شدم. عاقبت اوچه‌شد ؟ آیااو زنده‌است ...اگر آدمی کسی رابا عشق بشری دوست داشته‌باشد ، ممکن‌است روزی آن‌عشقش بکینه‌ونفرت‌مبدل گردداماعشق خدائی‌نمیتواند تغییر کند. وهیچ چیز، حتی‌مرگ هم، نمیتواند آنرانابودسازد. این‌عشق جوهرو ماهیت روح است. من درعمرخود ازمردم‌بسیاری نفرت داشته‌ام . اما ازمیان تمام مردم هیچکس را باندازه این دختر دوست نداشته ودر عین‌حال از هیچکس بقدر اومتنفر نبوده‌ام. »پس‌ناتاشارا نه آنچنانکه پیش‌ازاین دیده‌بود ، یعنی نه‌فقط باجذابیت وفریبندگی که‌سبب سعادت وشادمانی‌اوبود ، بصورت‌زنده‌ای‌درخاطر مجسم ساخت . برای نخستین‌بار باروحیات اورا پیش‌خود مجسم کرد. واحساسات‌ورنج‌وشرمساری وپشیمانی‌اورادرك کرد . اینك برای نخستین مرتبه بتمام بی رحمی‌وقساوت‌امتناع‌خودازازدواج با ناتاشا پی‌بردوتمام بیرحمی‌وقساوت قطع نامزدی خود را باوی احساس نمود.پس باخودگفت:«اگر برای من امکان داشت که تنها یکمرتبه‌دیگر او را ببینم ویکباردیگر بآن‌چشمهانگاه کنم‌وبگویم...»

« ای‌پی‌تی-پی‌تی،ای‌تی-تی ،ای پی‌تی - پی‌تی - بوم .... مگس‌خود را ببالش زد ... و توجه‌او ناگهان بجهان دیگری که‌در آن‌واقعیت با هذیان‌درهم‌میآمیخت‌معطوف گردید. در جهان خیال وبیهوشی وی هنوزآن ساختمان پیوسته وسعت میبافت وبلند میشد،پیوسته‌چیزی‌درآن‌منبسط میگشت،هنوزهالهٔ‌دائره‌شکل‌شعله شمع‌را احاطه کرده بود ،هنوزآن شیئی سفیدکه در عین حال هم پیراهن‌بودوهم مجسمهٔ ابوالهول کناردر قرارداشت امـا بجزاینهاصدائـی بگوش رسید و نسیم تازه ای باطاق وزید وابوالهول جدیدی ایستاده در مقابل‌در ظاهرگشت . این ابوالهول چهرهٔ‌رنك باخته وچشمهای درخشان همان ناتاشا راداشت که‌اوهم اکنون دربارهٔ وی میاندیشید .

شاهزاده آندره درحالیکه میکوشید این‌قیافه‌را ازتصورخویش بیرون کند باخود میگفت: « اوه! راستی‌این‌هذیان دائمی‌چقدر دشوار ورنج آور است ! » امـا این‌چهره‌واقعیت داشت و رفته‌رفته باونزدیك میشد. شاهزاده‌آندره میخواست‌دوباره بجهان‌سابق خود یعنی جهان افکارخالص بازگردد امانمیتوانست، هذیان‌او رابحیطهٔ قدرت خودمیکشید.صدائی آهسته باآهنك‌موزن‌خود ادامه میداد وچیزی‌باسنگینی خوداورا میفشرد ومنبسط میشد، ولـی‌هنوز آن‌چهرهٔ‌عجیب درمقابل وی ایستاده بود . شاهزاده آندره‌تمام نیروی‌خود راجمع کرد تابخود بیاید و حرکتی کرد وناگهان صدائی درگوشش پیچید ، چشمهایش تیره‌وتارشد و مانند کـسی که‌درآب‌غوطه خورده است هوش خودرا ازدست داد . چون‌بهوش آمدناتاشاهمان‌ناتاشای زنده که‌پیش از تمـام مـردم جهـان میل‌داشت اورابببیند وبآن‌عشق‌جدید وپاك وخدائی که‌اینك برای اوتجلی کرده‌بود ویرا دوست داشته‌باشد ، درمقابلش زانوزده‌بود . شاهزاده‌آندره دریافت که این‌ناتاشا حقیقی وزنده استـو از حضوروی تعجب‌نکرداما دردل شادمان شد. ناتاشازانوزده بودوبیمناك‌امابیحرکت(چون‌نمیتوانست

حرکت کند) بوی‌مینگریست وازناله وزاری‌خویش جلوگیری میکرد. چهره‌ای‌رنك باخته‌وبیحرکت داشت. تنها آروارهٔ اومیلرزید.

شاهزاده‌آندره‌آسوده نفسی کشید وتبسمی کرد ودستش‌را درازکرده گفت :

ـ شماهستید؟ چه‌سعادتی!

ناتاشاتند امامحتاط بازانوبجانب اوحرکت کرد وبااحتیاط دست‌اوراگرفت، صورتش را به دست‌شاهزاده‌آندره نزدیك کردو آرام‌وملایم آنرابوسید.

پس‌سر برداشت‌و بوی‌نگریست و آهسته گفت:

ـ ببخشید! مرا‌ببخشید !

شاهزاده‌آندره گفت :

ـ من‌شمارا دوست‌دارم .

ـ ببخشید...

ـ چه‌راببخشم ؟

ناتاشاآهسته وبریده، چنانکه‌صدایش بزحمت‌شنیده میشدمیگفت :

ـ برای‌آنچه انجام... داده‌ام‌مرا ببخشید !

و با این‌سخن پی‌درپی دست‌شاهزاده‌آندره رابوسید .

شاهزاده‌آندره صورت‌اورا بلند کرد، چنانکه‌توانست بچشم‌اوبنگرد ، پس گفت:

ـ من‌ترا بیشترو بهتر ازپیش دوست دارم .

این‌چشمها که غرق‌در اشك‌سعادت بودباحجب وغمخواری شادمانه وعاشقانه بوی‌مینگریست. چهرهٔلاغر ورنك‌باخته ناتاشابالبهای متورم‌نه‌تنهانازیبا بودبلکه زشت‌و وحشت انگیز بنظر میرسید. اماشاهزاده اینچهره‌را نمیدید، بلکه‌چشمهای درخشنده‌ای رامشاهده‌میکرد که بسیارزیبا بود. ازپشت سرایشان صدای گفتگوئی شنیده‌شد .

پیطرخدمتکار که دراینحال بیدارشده بوددکتر رابیدار میکرد. تیموخین که درتمام‌مدت از دردپا بخواب نرفته‌بود ازهمان آغاز آنچه‌روی داد دیده بود ودرحالیکه بدن‌عریان خودرا باپتو میپوشاند روی‌نیمکت کز کرده بود.

دکترازبستر خودبرخاسته گفت :

ـ چه‌خبر است، اینچه وضعی‌است؟ خانم، خواهش‌میکنم ازاینجا بروید!

درهمین‌موقع خدمتکاری که کنتس بجستجوی‌دخترش فرستاده‌بوددر کلبه‌راکوفت.

ناتاشاچون کسیکه شب‌بی‌اراده‌از بستر برمیخیزد ودرخواب راه‌میرود ازکلبه‌خارج شدوبه اطاق‌خودبرگشته زاری کنان روی‌بستر افتاد .

ازآن‌روز ببعدناتاشا درتمام‌مدت مسافرت‌درتمام توقفهاو‌بیتوته‌ها از بالکونسکی مجروح دور نمیشدوطبیب‌ناگزیراعتراف کرد که چنین‌ثبات وپایداری و چنین‌مهارت رادرپرستاری از مجروح از دختری‌انتظار نداشته‌است .

هرچند این‌اندیشه که ممکن‌است شاهزاده‌آندره درراه‌روی دست‌دخترش بمیرد (حادثه‌ای که‌بنا بگفتهٔ دکتربسیار محتمل‌بود) برای‌کنتس وحشتناك‌بود، با اینحال نمیتوانست با ناتاشا

مخالفت نماید . اگرچه در نتیجهٔ این ارتباط نزدیک که دراین مدت میان شاهزاده آندره مجروح وناتاشا برقرارشد چنین بنظرمیرسید که درصورت بهبودحال شاهزاده آندره رابطهٔ سابق میان دونامزدتجدید خواهدشد،ولی دراین باره هیچ کسی سخنی نمیگفت ومخصوصاً ناتاشا وشاهزاده آندره ازآن بحثی نمیکردند زیرا مسئلهٔ حل نشده یعنی مرگ وحیات که نه تنها برفراز سربالکونسکی معلق بودبلکه تمام روسیه رادر زیرنفوذ وسیطرهٔ خودداشت همهٔ تصورات وپیش بینی های دیگررا تحت الشعاع قرارمیداد .

۳۳

پی‌یر روز سوم سپتامبر دیر از خواب برخاست. سرش درد میکرد. جامه‌ای که با آن خفته بود پیکرش را درهم میفشرد و میآزرد ، درروانش آگاهی مبهمی ازعمل شرم آور شب پیش وجود داشت . این عمل شرم آور گفتگوی او درشب گذشته باسروان رامبال بود .

ساعت یازده صبح بود، اماهوای حیاط هنوز تیره و تاریك بنظرمیرسید.

پی‌یر برخاست و چشمش رامالید وچون طپانچه راباقنداق کنده‌کاری آن که گراسیم دوباره رویمیز تحریر گذارده بود مشاهده کرد . ناگهان دریافت که اکنون درکجاست وامروزچه کاری درپیش دارد .

پی‌یر باخود گفت :

آیاکارمن دیر نشده است ؟ نه ، بیشك او زودتر از ساعت۱۲ وارد مسکونخواهد شد. پی‌یر بخود اجازه نمیدادتا دربارهٔ آنچه میخواست انجام دهدبیندیشد اماشتاب میکرد که هرچه زودتر بعمل بپردازد .

پی‌یر شولا را بدوش انداخت وطپانچه رابدست گرفت وخواست از درخارج شود امادر این حال برای نخستین بار باین فکرافتاد که چگونه باید درخیابان این اسلحه‌راحمل کند زیرا پنهان ساختن طپانچهٔ بزرك‌حتی‌زیر شولادشوار بودوبنابراین بدون جلب توجه نه‌میتوانست طپانچه را بکمر ببندد و نه میتوانست درزیر بغل نگهدارد. بعلاوه‌طپانچه‌خالی‌بود وپی‌یرفرصت پرکردن آنرا نداشت . پی‌یر هرچند بارها هنگامیکه دربارهٔطرزاجرای نقشهٔ‌خودمیاندیشید باین‌نتیجه رسیده بود که‌اشتباه اصلی دانشجوئی که درسال۱۸۰۹ قصدجان ناپلئون‌راکرداین‌بود که خواست اورا باخنجر بقتل برساندولی‌معذلك بخود گفت: «تفاوت ندارد ، دشنه‌رابکارمیبرم.» امـا پنداشتی هدف اصلی پی‌یر اجرای‌نقشهٔ ساخته وپرداختهٔوی نیست بلکه میخواهد بخودنشان دهد که ازقصد ومنظور خود سربازنزده وآنچه از دستش برآید در راه اجرای آن انجام‌خواهد داد. پس شتابان دشنه‌ای راکه‌از کندی‌دندانه‌دندانه شده بودوغلاف سبزداشت ازبرج‌سوخاروا باطپانچه آنرا خریده بود برداشت وزیرجلیقهٔ خود پنهان ساخت .

پی‌یر کمر شولارابست‌وکلاهش‌رابسر گذاشت،درحالیکه میکوشید توجه دیگران را بخود جلب نکند وباسروان مصادف نشود. دهلیز را پیموده بخیابان رفت .

حریقی که عصر روزپیش بابی اعتنائی بدان مینگریست درمدت شب بمیزان قابل ملاحظه افزایش یافته بود. دیگر ازجهات مختلف مسکو آتش زبانه میکشید و محله‌های کارتنی ریساد، زامسکوارچیه ، کاستی‌نی دوور ، پوارسکایا ، قایقهای روی رودخانه مسکو وبازارچوبی کنارپل داروگومیلوف باهم میسوخت .

راه پی‌یر از پس کوچه های محلهٔ پوارسکایا ومیدان آربات ومقابل کلیسای نیکلایاولنی میگذشت که مدتهاپیش درعالم خیال محلی رادرکنار آن برای اجرای قصدومنظورخویش درنظر گرفته بود. بوی‌دود وسوختگی ازهمه طرف استشمام میشد. پی‌یر گاهی بروسهائی که قیافه‌های ناراحت و محجوب داشتند وزمانی بفرانسویانی که ازوسط خیابان حرکت میکردندوچنین مینمودند که درشهر منزل ندارندبلکه درار دوگاه زندگانی میکنند تصادف میکرد . هم‌روسهاوهم‌فرانسوایان باشگفتی به پی‌یر مینگریستند . صرنظر ازاندام بزرگ وفربه قیافهٔ عجیب وفکور وناراحت و مضطرب و هیکل تنومندش روسهابااین جهت بوی مینگریستند که نمیتوانستنددریابند که این‌مرداز کدام طبقه است و فرانسویان مخصوصاً بااینجهت شگفت زده اورابدرقه‌میکردند که برخلاف دیگرروسیان که بیمناک و کنجکاوبدیشان نگاه میکردند ، بآنان توجهی نداشت . سه‌نفرفرانسوی کنار درخانه‌ای باچند نفر روسی که زبان ایشان رانمیدانستند کشمکش داشتند ولی چون پی‌یر رادیدند اورا متوقف ساختند وازوی پرسیدند که آیا اوزبان فرانسه میداند یانه ؟

پی‌یر سر را بعلامت نفی حرکت داد وهمچنان براه خود رفت. در کوچهٔ دیگری فراولی که درکنار جعبهٔ سبزی ایستاده بود بجانب او فریاد کشیدو پی‌یر فقط آنگاه که بانك نگهبان تکرارشدو صدای اسلحه ای که بدست گرفت شنید دریافت که اومیبایدازطرف دیگر خیابان برود. پی‌یر بهیچ چیز دراطراف خودتوجه نداشت وتنها باقصد ونقشهٔ خود چون کسی که چیزی‌وحشتناك وغریب و بیگانه راباشتاب‌وترس باخود حمل‌میکند سرگرم بود، گوئی‌ازتجربهٔ شب گذشتهٔ خویش‌عبرت گرفته بود وبیم داشت‌مباداآنرا گم کند.اما مقدرپی‌یر این‌نبود که خودرا باروحیهٔ صحیح‌وسالم‌بآن‌محلی که رهسپار آنجابود برساند. بعلاوه اگردر راه معطل نمیشد بازممکن نبود که‌اوبقصدومنظور خویش نائل آید ، زیرا ناپلئون چهارساعت پیش ازدروازهٔ داروگومیلوف وارد شده وازمیدان آربات بکرملین رفته بود ودراینوقت باقیافهٔ عبوس دردفترکارتزار درکاخ کرملین نشسته اوامر مفصلی صادر میکرد تا بیدرنك برای خاموش‌ساختن حریق‌وجلوگیری ازغارت وچپاول‌وآرام‌کردن ساکنان شهراقدام کنند . اما پی‌یر این مطلب رانمیدانست ومستغرق دراندیشهٔ خودبودومانند مردمی که بسماجت وسرسختی بکار غیر ممکن میپردازند ازتصمیم خودرنج میبرد . نه‌بواسطهٔ دشواری کار بلکه بمناسبت عدم تناسب آن‌باطبیعت‌خویش ناراحت بود . پی‌یر ازاین‌بیم که‌مبادا درآن لحظهٔ قاطع سست شود ودرنتیجه عزت نفس خودرا ازدست بدهد رنج‌میکشید .

پی‌یر هرچندبآنچه درپیرامونش میگذشت توجه نداشت.با اینحال‌ازروی غریزه‌راه‌خودرا میبیافت وبی‌آنکه خطا برود ازپس کوچه هائی که اورابمحلهٔ پوارسکی میرساندپیش‌میرفت.

بهمان اندازه که پی‌یر به پوارسکی نزدیک میشد بهمان‌نسبت دود پیوسته‌غلیظ ترو متکاثف‌تر میشد ، چنانکه دیگرهوا ازگرمی وتابش حریق گرم‌شده بود . گاهی‌ازپشت بام‌خانه‌ها زبانه های آتش بسوی آسمان میرفت. پی‌یر درخیابانها بامردمی که درحال اضطراب بودندمصادف

میشدوهرچند احساس‌میکرد که درپیرامونش عملی‌خارق‌العاده انجام میگیرد با این‌حال نمیدانست که‌بطرف آتش‌سوزی پیش میرود . هنگامیکه ازراه باریکی درمقابل زمین بیاضی میگذشت که یك طرف‌آن خیابان پوارسکی و درسمت دیگرآن باغ شاهزاده گروزینسکی قرار داشت ناگهان نزدیك خویش‌صدای گریهٔ نومیدانه زنی‌را شنیدو یکمرتبه چون کسی که ازخواب بیدار شده باشد توقف کرد وسر برداشت .

درکنار راه‌باریك روی علفهای خشك شده و غبار گرفته مقداری اثاثهٔ خانه : دوشك پر ، سماور، شمایل‌و چندصندوق ریخته‌بود ، زنی‌لاغر ومیانه سال که دندانهای درازو پیش آمده ای داشت‌باروپوش وشب کلاه سیاه کنار صندوقها نشسته‌بود . اینزن پیوسته میگریست وزیرلب سخنی میگفت وسررا حرکت میداد. دو دختر دوازده ساله که پیراهن‌کوتاه و روپوش چرکین دربر داشتندبا چهره‌های رنگ‌باخته وبیمناك شگفت‌زده بمادرشان مینگریستند . پسربچهٔ هفت ساله‌ای بانیمتنه‌بلندو کلاه بزرك نقابدار که‌برای‌سرش گشاد بوددربغل‌دایهٔ پیری‌میگریست . دختری‌خدمتکار پا برهنه وچرکین‌روی صندوق نشسته گیسوان بور خودرا باز میکردو دراین حال موهای وززدهٔ خودرامیبوئید. شوهرآن زنی که مردی‌میان قدوخمیده پشت بود و نیمتنهٔ رسمی مستخدمون‌کشوری دربرداشت باریش‌توپی وموهای‌صاف شانه شدهٔ اطراف پیشانیش‌که از زیرکلاه نقابدار دیده میشد صندوقها راکه‌روی هم‌قرارداشت باقیافه منجمد جا بجا میکرد ولباس‌ها را از زیر آن‌ها بیرون میکشید.

چون‌زن پی‌یررادید خودراروی پاهای‌اوانداخت ودرمیان گریه وشیون گفت :

ـ آقای‌عزیز! مسیحی‌مؤمن! مارانجات‌بدهید، عزیزم، بماکمك کنید!... آخریکنفر بماکمك کند!... دخترم!... دختر کوچکم درخانه مانده‌است !... سوخته است! اووه ! پس‌برای چه من ترا شیردادم... اووه !

شوهرظاهراً برای‌تبرئه خویش‌در مقابل مردبیگانه آهسته‌بهمسرش گفت :

ـ ماریانیکلایونا ، بس‌است ! بیشك خواهرتو اوراباخودبرده است . وگرنه‌درکجاست!

زن‌ناگهان گریه راموقوف ساخت و کین‌توزانه فریاد کشید :

ـ هیولا، تبهکار! تودل نداری، دلت‌بحال فرزندان خودت‌نمیسوزد ، اگردیگری بجای تو بوددخترش راازمیان آتش‌بیرون میکشید. امااین بیعاطفه‌آدم نیست، محبت‌پدری ندارد.

پس‌نفس زنان‌تندتند پی‌یررامخاطب ساخته گفت :

ـ شمامرد مهربان‌ونجیبی‌هستید. خانهٔ همسایهٔ ماآتش‌گرفت وآتش بخانهٔ ما سرایت کرد. خدمتکارفریاد کشید: آتش!مامشغول‌جمع‌آوری‌اثاثیه‌شدیم. باهمان‌لباس که بتن‌داشتیم ازخانه بیرون دویدیم ... فقطاین اشیاءرا توانستیم باخود بیرون‌بیاوریم ... بجزشمایل واین تختخواب که جهیزیهٔ من‌بوده است...هرچه‌داشتیم ازبین‌رفت من‌بچه هارا پیش‌انداختم، اماکاتچکانبود. اووه!پروردگارا!... (زن‌باز بگریه‌افتاد) دخترعزیزم سوخته‌است :

پی‌یر گفت :

ـ اماکجا ، کجا مانده‌است ؟

زن‌ازقیافهٔ پی‌یردریافت که اومیتواندبوی کمك کند . پای اورا دربغل گرفته فریاد کشید :

ـ آقاجان! پدرم! ولینعمت! لااقل‌دل مرا آرام کن...

پس‌خشمناك دهانش‌را گشود و بااین‌حرکت دندانهای‌درازش رابیشتر نشانداد وبجانب دختــر خدمتکارفریاد کشید :

ـ آنیسکا! پست‌فطرت! برو‌راه‌را باین‌آقا نشان‌بده !

پی‌یر باصدای شکسته‌شتابان گفت :

ـ راه‌رانشان بده، نشان‌بده، من، من... هرکاری‌از دستم‌برآید انجام‌میدهم .

خدمتکارچرکین ازپشت‌صندوقها بیرون‌آمد، گیسوان خودرا بالازد وآهی کشیدو باپای‌نازیبا وبرهنه ازراه‌باریك پیش‌رفت . پی‌یر که گویی ازبیهوشی عمیقی بیدارشده است،سر برداشت، برق زندگانی‌درچشمش بدرخشیدن‌آمد. باقدمهای‌بلند بدنبال‌دختر روان‌شدو باورسیدو بخیابان‌پوارسکی واردشد. تمام‌خیابان‌در ابری‌ازدود سیاه‌مستور بود. شعله‌های آتش‌در برخی‌نقاط میان این ‌ابرسیاه زبانه‌میکشید. جمعیت کثیری‌درمقابل‌حریق ازدحام کرده بودند. دروسط‌خیابان ژنرال‌فرانسوی‌ایستاده بکسانی‌که اطرافش‌بودند سخن‌میگفت پی‌یر بهمراهی دخترخدمتکار خواست بمکانی‌که ژنرال‌ایستاده برودامــا سربازان‌فرانسوی اورامتوقف ساختند.

صدائی‌بروی بانك‌زد:

ـ On ne passe pas!(۱)

دخترك‌فریاد کشید :

ـ عموجان! ازاین‌طرف بیائید! ماازپس کوچه هامیدان نیکولینی رادورمیزنیم .

پی‌یر بعقب برگشت وبدنبال‌دخترك براه‌افتاد ،گاهی برای رسیدن او چندخیز برمیداشت.

دخترك‌از خیابان‌عبور کردو بکوچهٔ سمت چپ پیچیدو سه خانه را رهاکرده ازدر خانهٔ طرف راست واردشد .

دختر گفت :

ـ الان‌میرسیم !

وبحیاط‌دویده درمحوطه‌ای راکه اطراف‌آن معجر کشیده شده‌بود گشود وبجای خود ایستاد وخانهٔ کوچکی راکه شعله‌های‌آتش فروزان‌وسوزانی ازآن برمیخاست به‌پی‌یر نشان‌داد . یك بدنهٔ این‌خانه فروریخته وبدنهٔ‌دیگرش درحال سوختن‌بود وزبانه‌های آتش‌از شکاف پنجره‌ها واز زیرسقف خانه‌سر میکشید .

همینکه‌پی‌یر ازدروارد شدحرارت شدیدی‌را احساس کرد ، ناچارتوقف کرد وپرسید:

ـ خانهٔ‌شما کدام است ، کدام‌است ؟

دخترك‌خانهٔ چوبی‌را نشان‌داده فریاد کشید :

ـ اوـ وـ وخ! آنجا،آنجا خانهٔ‌ما بود . گنجینهٔ ما ، کاتچکا ، خانم کوچك وشیرین من ! اوـ وخ!

آنیسا ازمشاهدهٔ حریق‌دریافت که بایداحساسات خودرا ابرازنماید وازاینجهت پیوسته دادو فریادمیکرد .

۱ـــ ازاینجا راه‌نیست

پی‌یر بسوی خانه رفت امـا حرارت باندازه‌ای شدیدبود که بی‌اختیار دور کانون حریق گشت و کنارخانهٔ بزرگی که فقط یك بدنهٔ آن ازطرف بام آتش گرفته بود وجمعی‌ازفرانسویان درکنار آن ازدحام کرده‌بودندرسید. پی‌یرنخست نمیتوانست دریابد که‌این‌فرانسویان که چیزی‌رامیکشندچه‌میکنند. اما چون درمقابل خود یکنفرفرانسوی را دید که باپهنهٔ شمشیرمسوژیکی را میزد وازتن اوپـالتو پوست روباه را بیرون میآورد بطورمبهم‌دریافت که ایشان اینجا مشغول غارت وچپاول هستند امـا پی‌یروقت آنرانداشت که دراینباره بیندیشد.

سوختن دروپنجره میان آتش‌وهیاهوی فروریختن سقفها ودیوارها وفریادهای هیجان‌آمیزمردم وامواج لرزان دود که گاهی‌بصورت گلولهٔ سیاهی‌جمع میشد وزمانی بشکل ابرهای خاکستری بجانب آسمان‌صعود میکرد ،جرقه‌های آتش درخشان‌وشعله‌هائی که روی دیوارها میلرزیدو گاهی‌مانندخوشه های متراکم وسرخ وزمانی چون فلس‌های ماهی زرینی‌جلوه‌میکرد، حرارت و دود وجنب وجوش و دوندگی که معمولا حریق بوجود میآورد–همه وهمهٔ این مناظردرپی‌یربسیارمؤثرافتاد تأثیراین‌حریق مخصوصاً باینجهت درپی‌یرفوق‌العاده بود که‌ناگهان بامشاهدهٔ آن خودرا ازبند افکاری که اورامیفشرد آزاد یافت وخود راجوان وشاداب وماهرومصمم‌دید.

ازطرف‌این‌خانهٔ بزرك بسوی خانهٔ کوچك مجاورش دوید ، دیگرمیخواست بآن قسمت ازآن خانه که هنوزسرپا بود وارد شود که ناگهان ازفرازسرش فریاد چند نفراورا متوجه ساخت ودرپی آن فریاد صدای شکستن‌وافتادن چیزسنگینی رادرکنارخودشنید.

پی‌یرباطراف خود نگریست وپشت پنجره خانه‌فرانسویان را مشاهده کرد که کشوهای کمدی‌را که ازاشیاء فلزی پر بودبخارج پرتاب میکنند سربازان فرانسوی که درپائین ایستاده بودندبجانب جعبه‌رفتند.

یکی‌ازاین فرانسویان بجانب‌پی‌یربانك زد:

–Eh bien, qu'est ce qu'il veut celui–là ? (۱)

پی‌یر گفت:

-Un enfant dans cette maison.N'avez vous pas vu un enfant(۲)

چند نفر باهم گفتند:

–Tiens, qu'est ce qu'il chante celui–là? Va te promener. (۳)

ویکی‌ازسربازان که ظاهراً بیم داشت مبادا‌پی‌یر ظروف نقره وبرنزی راکه درکشوها بودبردارد تهدیدکنان بجانب اوحرکت کرد .

یکی‌ازفرانسویان ازطبقهٔ بالافریاد کشید:

– Un enfant? Ja'i entendu Piailler quelque chose au jardin . Peut-être, c'ect son moutard au bonhomme. Faut être humain, Voyez vous ... (۴)

۱– این‌دیگرچه میخواهد .

۲– طفلی دراین‌خانه است ، شما کودکی‌رادر اینجا ندیدید ؟

۳–این‌دیگرچه میگوید؟ برو گمشو!

۴–یك طفل؟ من‌صدای گریهٔ کودکی را درباغ شنیدم . شایدطفل این‌مردخوب باشد.باید انسان بود، می‌بینید ....

پی‌یر پرسید:

– Où est-il? Où est-il ? (۱)

فرانسوی ازپنجره بطرف باغ پشت خانه اشاره کرده فریاد کشید :

- Par ici ! par ici ! Attendez.je vai descender. (۲)

حقیقتهم پس‌ازیك دقیقه فرانسوی سیاه چشم و کوچك اندامی که لکه‌ای روی گونه‌داشت یکتا پیراهن ازپنجرهٔ طبقهٔ پائین بیرون جست ودستی بشانهٔ پی‌یرزده باوی بطرف‌باغ‌دویدودر اینحال برفقایش بانك زد:

- Dépêchez vous, vous autres, commence à faire chaud . (۳)

فرانسوی روی‌راه باریك شن‌ریختهٔ پشت خانه‌دوید وپی‌یرراکشیده بمحوطه دائره‌شکلی واردشدکه درآنجا دختری سه ساله باپیراهن گلی زیرنیمکت درازکشیده بود.

فرانسوی گفت :

- Voilà votre moutard . Ah, une petite, tant mieux. Au revoir, mon gros . Faut être humain. Nous Sommes tous mortels, voyez vous (۴)

فرانسوی که‌لکه‌ای‌روی گونه داشت بسوی رفقای خودبرگشت .

پی‌یرکه ازشادمانی نفس‌نفس میزد، بسوی‌دختردوید ومیخواست اورااز زمین بردارد دختر خنازیری بیماری‌که قیافهٔ نامطبوعی شبیه بمادرش داشت‌بمجرد مشاهده‌مردی بیگانه فریادکشیدو میخواست ازدست اوفرارکند. اما پی‌یر اوراگرفت و روی دست بلندکرد. دخترك نومیدانه وکین توزانه فریادکشید وبادستهای کوچك خود دست پی‌یررااز‌خود دورمیساخت‌وبادهان‌چرکین خودآنراگازمیگرفت.پی‌یرراترس‌ونفرت‌شبیه‌بحالی که‌هنگام‌لمس کردن حیوان کوچکی برآدمی‌چیره میشود فراگرفت . امابخودفشارآوردتاکودك رابزمین نیندازد وباوی‌بطرف خانهٔ بزرك برگشت امادیگر عبورازهمان‌راهی که‌آمده بود امکان نداشت. آنیسکای خدمتکارآنجانبود وپی‌یر بااحساس رقت وتنفر هرچه ممکن بود دخترك راکه شلوار خود را ترکرده‌بود وزارزارمیگریست‌بااحتیاط بیشتربخود فشرده ازمیان‌باغ بجستجوی راه‌خروجی‌دیگردوید .

۱ــ کجاست ؟ کجاست ؟

۲ــ آنجا، آنجا! صبرکنید، من‌آلان پائین‌میایم .

۳ــ شما عجله‌کنید ، حرارت داردزیاد میشود .

۴ــ کودك شما اینجاست . دخترهم هست ، چه بهتر! قربه من ! خداحافظ ؟ بایدانسان بود. ماهمه روزی خواهیم‌مرد، می‌بینید ...

۳۴

چون پی‌یر ازحیاطها و کوچه‌ها گذشت. وباطفلی که دربغل داشت، بباغ گروزینسکی بر گشت، در گوشهٔ خیابان پوارسکی درلحظهٔ اول نتوانست محلی را که ازآنجا بدنبال کودك رفته بود بیابد. زیرا خیابان از جمعیت و اشیائی که ازخانه‌ها بیرون کشیده بودند انباشته بود. درآنجا بجز خانواده های روسی با اثاثهٔ خود که ازدستبرد حریق نجات یافته بودند وچند نفر سرباز فرانسوی نیز با لباسهای مختلف دیده میشدند. پی‌یر بایشان توجهی نکرد. بلکه شتابان خانوادهٔ مستخدم را میجست تا دختر را بدست مادرش بدهدودوباره برای نجات دیگری برود. پی‌یر چنین می‌پنداشت که اینك باید بسرعت اعمال بسیار دیگری را نیزانجام دهد. پی‌یر که ازحرارت حریق و دویدن بسیار ملتهب بود، دراین لحظه متوجه شد که آن حس جوانی و هیجان وتصمیمی که هنگام نجات طفل بروی چیره شده بود بسیار قوی‌تر شده است اما دخترك خاموش شده بودو بادستهای کوچك خودشولای پی‌یر رانگهداشته روی دست او نشسته بودو مانند حیوان وحشی باطراف خود می‌نگریست . پی‌یر گاهگاه بوی نگاه میکرد وآرام آرام لبخندمیزد چنین میپنداشت که درورای این چهرهٔ بیمارو بیمناك موجودی رقت انگیزومعصوم رامشاهده میکند.

درمحل سابق دیگر ازمستخدم وهمسرش اثری نبود. پی‌یر با گامهای سریع از میان جمعیت می‌رفت وبچهره‌های مختلفی که سرراهش بودند، مینگریست. بی‌اراده متوجه یك خانوادهٔ گرجی باارمنی شد. این خانواده ازمردی بسیار پیرباقیافهٔ شرقیان که درعین حال چهره‌ای زیبا وجذاب داشت و نیمتنه‌ای ازپوست بره باآستر نودربر کرده وچکمه‌های نوپوشیده بودوپیرزنی شبیه وی و زنی جوان تشکیل میشد. این زن بسیارجوان که ابروانی سیاه و کمانی و برجسته و چهره‌ای کشیده وفوق العاده ظریف و گلگون و زیباداشت درنظر پی‌یر درآخرین درجه زیبائی شرقی جلوه کرد، درمیان اثاثه خانه که در اطراف پراکنده بود ودرمیان جمعیتی که درمیدان ازدحام کرده بودنداین زن جوان وزیبا باروپوش اطلس و روسری ارغوانی روشن انسان رابیاد گیاه مناطق گرمسیر میانداخت که درمیان برف افکنده شده باشد این زن روی بقچه‌ای پشت سر پیرزن نشسته بودوبا چشمهای بیحرکت ودرشت و سیاه و کشیده ومژگان‌های بلندبزمین مینگریست. چنین می‌نمود که اومتوجه زیبائی خویش است و بهمین جهت نیز بیمناك است • این چهره پی‌یررا متعجب ساخت وهمچنان که باشتاب درامتداد نرده‌ها پیش می‌رفت چندبار بوی نگریست . چون بانتهای نرده‌ها رسیدو کسانی راکه جستجومیکرد نیافت ناچار

توقف کرد و باطراف نظر انداخت.

هیکل‌پی‌یر اینك با کودکی که دربغل‌داشت بیش‌ازسابق جلب‌توجه میکرد و بهمین مناسبت چندنفر زن‌ومردروسی کنار اوجمع‌شدندوازوی پرسیدند:

ــ آقای عزیز! مگر کسی را گم کرده ای؟ شما از نجبا هستید، چنین نیست؟ این کودك مال کیست؟

پی‌یرجواب داد که این کودك متعلق‌بزنی است که روپوش‌سیاه داشت‌و باچند کودك دیگردر همین‌مکان نشسته‌بود وازایشان پرسید که آیا کسی اینزن‌را می‌شناسد ومیداندبکجا رفته است.

کشیش‌پیری درمیان آن جمع‌روبزن آبله‌روئی کرده گفت:

ــ اینزن بایدبیشك آنفرواباشد.

پس‌باصدای بی‌عادی خویش‌بسخنش افزود:

ــ خدایا رحم کن! خدایارحم کن!

زن گفت:

ــ آنفروا؟ خانوادهٔ آنفروا ازصبح رفته‌اند. منظوراین آقایاماریا نیکلایونا ایوانوناست

خدمتکار زرخریدی گفت:

ــ اومی گوید کودك‌مال یك‌زن‌است درصورتیکه ماریانیکلایونا بانوی‌متشخص است.

پی‌یرمی گفت:

راستی‌شما اورا نمیشناسید؟ اولاغراست ودندان‌های درازدارد.

زن‌درحالیکه بسربازان‌فرانسوی‌اشاره‌می کرد گفت:

اوهمان‌ماریا نیکلایوناست. همینکه این گرگها باینجارسیدند ایشان‌بباغ رفتند.

دوباره کشیش گفت:

ــ آه،پروردگارا رحم کن !

زن‌دوباره گفت:

ــ بآنجابروید! ایشان‌در آنجاهستند. آری،قطعا ماریانیکلایوناست. از بس گریه کرده از حال‌رفته‌است. آری، بی‌شك ماریانیکلایوناست،بروید آنجا!

اماپی‌یر بحرف‌آن‌زن گوش‌نمی‌داد. اوچندلحظه بدون آنکه چشم‌بردارد بآنچه‌درچند گامی اوبوقوع می‌پیوست توجه‌داشت. اوبآن‌خانوادهٔ ارمنی‌ودوسرباز فرانسوی که بجانب ایشان‌می‌رفتند می‌نگریست • یکی‌از این‌سربازان که مردی کوچك اندام‌وزرنك وچابك‌بود باپای برهنه‌شنلی‌آبی پوشیده‌وطنابی بدور کمر بسته‌وشب کلاهی بسرداشت. سربازدیگر که مخصوصاپی‌یر رامتعجب‌ساخت مردی‌دراز اندام‌وخمیده وموبور بود که‌حرکات لخت‌وسنگین وقیافه‌ابلهانه‌ای داشت. این سرباز نیمتنهٔ‌روستائی پشمی‌خوابدار دربر کرده وشلوار آبی وچکمه‌های سواری‌بزرك ومندرسی پوشیده‌بود.

فرانسوی کوتاه اندام که کفش نداشت‌وشنل آبی‌پوشیده بودبخانوادهٔ ارمنی‌نزدیك‌شد وبیدرنك‌سخنی گفت‌وپای پیرمرد راگرفت. پیرمرد فوراًباشتاب چکمه‌های خودراکنده سرباز دیگری که نیمتنهٔ روستائی بتن‌داشت، مقابل‌زن زیبای‌ارمنی ایستادو خاموش‌و بی‌حرکت دست‌ها رادر جیب کرده‌بوی نگریست.

پی‌یردختر کوچك رابآن‌زن داده‌شتابان و آمرانه‌بوی گفت :

ـ بگیر! بگیرو بایشان‌بده !

پی‌یردرحالیکه دختر گریان راروی‌زمین‌میگذاشت‌دوباره برسر زن‌بانك زد. وبازبفرانسویان وخانوادهٔارمنی نگریست . پیرمرد دیگرپا برهنه نشسته بود فرانسوی‌کوچك اندام آخرین لنگهٔ چکمه‌را ازپای اودرآورد وآنهارا بیکدیگرزد . پیرمرد نفس زنان سخنی میگفت . پی‌یر یك بار دیگرنظری‌سطحی بایشان انداخت‌ولی‌تمام‌توجهش‌معطوف‌آن‌فرانسوی بانیمتنهٔ روستائی بودکه دراین موقع‌آهسته بسوی‌زن جوان‌رفت ودستهارا ازجیب بیرون‌آورده گردن اورا گرفت .

زغزیبای‌ارمنی بامژگانهای درازفرو افتاده‌در همان‌وضع بیحرکت‌نشسته بود، پنداشتی آنچه راسربازبا وی‌انجام میدهدنمی‌بیندو احساس‌نمی‌کند .

درآن‌مدتی‌که پی‌یرآن چندگامی که اورا ازفرانسویان جدا میساخت پیمود فارتگربلند اندام‌فرانسوی‌که نیمتنهٔروستائی پوشیده‌بودگردن بندزن‌ارمنی را ازگردن اوکند. زن‌جوان بـا دستها گردن خودرا گرفته فریادی‌نافذکشید :

ناگهان‌پی‌یر شانهٔ سرباز بلندقامت وخمیده راگرفت واورا بسوئی پرتاب‌کرد وباصدای گرفته‌ای خشمناك‌فریادکرد :

— Laissez cette femme! (۱)

سربازافتاد ، ولی‌فورا اززمین برخاست وگریخت . امارفیق اوچکمه ها را بزمین پرتاب کرد، تفنگش‌راکشید وتهدیدکنان بسوی‌پی‌یر آمده‌بافریادگفت :

—Voyes, pas de bêtises! (۲)

نیروی‌پی‌یر درآنحال خشم‌وغضب‌که داشت‌ده برابرشده بود. بجانب‌فرانسوی پابرهنه‌حمله کردوپیش ازآنکه اوبتواند تفنگش‌را بکاربرد اورابزمین انداخت‌ومشتها راپی‌درپی چون‌دنك برنج کوبان‌بسر وروری وی‌فرودآورد. فریادهای موافقت‌وتشویق ازجمعیت اطراف‌بلند شد ولی‌در همین حال‌نیزه داران‌گشتی فرانسوی‌از پیچ‌خیابان ظاهرشدند . اولانها چهار نعل بجانب پی‌یر وسرباز فرانسوی‌تاختند وایشان‌را محاصره کردند. پی‌یرازآنچه بعدآروی دادچیزی بخاطرنداشت ، تنها به یادمی‌آوردکه کسی رازد وبعد اورازدند وبالاخره متوجه شدکه دستهایش بسته‌است وگروهی از سربازان‌فرانسوی دوراو ایستاده‌جامه اوراجستجو میکنند.

نخستین کلمه‌ای که‌پی‌یردرك کرد چنین‌بود :

—Il a un poignard، lieutnant! (۳)

افسر گفت :

—Ah, une arme! (۴)

وبسرباز پابرهنه‌ای که باپی‌یر گرفتار شده‌بود رو کرده گفت :

—C'est bon, vous direz cella au conseil de guerre (۵)

۱ـ این‌زن راراحت بگذارید.

۲ـ خوب‌خوب حماقت‌راکنار بگذار!

۳ـ سرکارستوان!اویك‌دشنه دارد.

٤ـ آه! اسلحه!

۵ـ خوب، خوب‌در دادگاه‌نظامی آنچه‌واقع شده‌حکایت خواهیدکرد!

و بیدرنك بجانب‌پی‌یر بر گشته پرسید :

-Parlez vous français, vous? (۱)

پی‌یر با چشمهای خون گرفته بگردخویش مینگریست وجوابی‌نمیداد . بیشك چهره او بسیار وحشتناك مینمود، زیرا افسر آهسته سخنی گفت وچهارسرباز نیزه‌داردیگر ازصف‌بیرون آمدند ودر دوطرف‌پی‌یر ایستادند .

افسرازوی فاصله گرفته سئوال‌خود راتکرار کرد :

— Parlez vdus français? faites venir l'interprêtre ! (۲)

ازمیان‌صفوف فرانسویان مرد کوچك اندامی‌بالباس شهری‌روسی بیرون آمد . پی‌یرازلباس ولهجهٔوی فورا اوراشناخت. این‌مترجم‌فرانسوی بیشتردریکی ازمغازه‌های مسکو کار میکرد.

مترجم‌سراپای پی‌یررا ورنداز کرده گفت :

- Il n'a Pas l'air d'un homme du peuple (۳)

افسر گفت :

- Oh,oh! ça m'a bien l'air d'un des incendieres. Demandez-luice qu'il est!(۴)

مترجم‌از پی‌یرپرسید :

ـ تو کیستی؟ توباید بپرسش‌جواب بدهی !

ناگهان‌پی‌یر بزبان فرانسه گفت :

- Je ne vaus dirais pas qui je suis . Je suis votre Prisonnier · Emmenez — moi . (۵)

افسرچهره درهم کشیده گفت :

-Ah, ah ! Marchons ! (٦)

در کنار اولانها انبوهی از مردم جمع شد. زن‌آبله روبا دخترك ازهمه نزدیکتر به پی‌یر ایستاده‌بود ، وقتی‌دسته براه‌افتادپیرزن‌پیش آمده گفت :

ـ عزیزم! تراکجا میبرند؟ اگراین‌دختر مال‌ایشان نبودچکارش کنم ؟

افسر پرسید :

— Qu'est-ce qu'elle veut, cette femme ? (۷)

پی‌یرحال‌مستان‌راداشت. مشاهده‌دختری که اورانجات داده‌بود برشورواشتیاق وی افزود . درجواب افسر گفت :

۱ـ شمافرانسه حرف‌میزنید ؟

۲ـ شمافرانسه حرف‌میزنید؟ مترجم‌را بیاورید!

۳ـ قیافهٔعوام‌را ندارد.

٤ـ اوه ، اوه! بنظرم اوبآتش افروزان بسیارشبیه است. ازاوبپرسید که او کیست ؟

٥ـ من‌بشما نمیگویم که کیستم . من‌اسیر شماهستم مرابیرید.

٦ـ آه! آه! بپیش!

٧ـ این‌زن چه‌میخواهد ؟

—Ce qu'elle dit? Elle m'apporte ma fille que je viens de sauver des flammes. Adieu!

و بی آنکه بداند چگونه این دروغ بیهدف بزبانش جاری شده است با گامهای مصمم و پیروزمندانه درمیان فرانسویان بحرکت آمد.

این گشتیهای فرانسوی یکی از آن دسته‌ها بودند که بامر دورنل برای جلوگیری از غارت وچپاول مخصوصاً توقیف آتش افروزان که بعقیدهٔ عموم مستخدمین عالیرتبهٔ فرانسه مسبب آتش‌سوزیها بودند درخیابان‌های مختلف مسکو کشیك میدادند. گشتیها پس از گشتن درشهر چند نفر روسی مشکوك دیگر، یك دکاندار، دو دانشجو، یك موژیك ویك خدمتکار زرخرید وچند غارتگر را جمع کردند اما ازتمام اشخاص مظنون پی‌یر مظنونتر بنظر میرسد. چون همهٔ ایشانرا برای بیتوته کردن در خانهٔ بزرگ خیابان زوبوفسکی — وال آوردند پی‌یر رابحبس مجرد انداختند وازوی بشدت مراقبت کردند.

---

۱ ـ چه میگوید؟ اودخترمرا که الساعه از آتش نجات داده‌ام برای من آورده است. خداحافظ!